تاریخ کامل

جلد دوازدهم

نوشتهٔ

عزّالدّین بن اثیر

برگردان

حمیدرضا آژیر



انتشارات اساطیر

۳۹۹

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آژیر ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۱۲ (۱۳۸۳) (انتشارات اساطیر ۳۹۹) (ج. ۱۲) ISBN 964-331-266-6
فهرستنویسی بر اساس فیپا (دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۲. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴ ۳. کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار. ۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
DS ۳۵/ ۶۳/ ۲ الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ م ۳۲۲۲-۷۱ *



تاریخ کامل (جلد دوازدهم)
تألیف: عزالدین ابن‌اثیر
برگردان: حمیدرضا آژیر
چاپ اول: ۱۳۸۳
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
شابک: ۶-۲۶۶-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۰۱۴۸ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)
ص: صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق هـ: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
هـ: سال هجری

فهرست مندرجات
جلد دوازدهم

پیشگفتار

برگردان کتابهایی چون تاریخ ابن‌اثیر، از دو روی، سودمند است و ستودنی. یک روی فراگیر است و رویی دیگر به برگردان آقای آژیر از این تاریخ گرانسنگ بازمی‌گردد. از نگاهی فراگیر، برگردان کتابهایی از این گونه به زبان پارسی آبشخورها و سرچشمه‌هایی پرمایه و ارزنده در شناخت فرهنگ و تاریخ ایران ر در دسترس دوستداران و خواستاران خواهد نهاد. راست این است که بخشی از تاریخ و فرهنگ ایران در زبان تازی است که بر جای مانده است. نمونه را، پاره‌ای از کتابهای پهلوی که از میان رفته است و مایهٔ درد و دریغ هر ایرانی جان‌آگاه و بیداردل است، در برگردانهای تازی، بازیافتنی است؛ کتابهایی از گونهٔ یادگارهایی که فرزند برومند و بالابلند ایران‌زمین، رادْمرد و رادْمرد فرهنگ و تاریخ ایران، روزبه، نامبردار به «ابن‌مقفّع» که جان بر سرِ خامهٔ توان و پرتوان خویش نهاد، به تازی برگردانیده است و گنجینه‌هایی است گرانْارج در شناخت گذشتهٔ بشکوه و درخشان و نازشْ‌خیز نیاکانی. بی‌هیچ گمان، هرگز بی‌بهره از این گنجینه‌ها و آبشخورها، نمی‌توان، به بسندگی و به پسندگی، در تاریخ و فرهنگ ایران پژوهید. از این روی، برگردان آنها به پارسی تلاشی است نیک شایسته و ارزشمند. لیک آنچه در برگردانِ ترجمان توانا و باریک‌بین و سختکوش، آقای حمیدرضا آژیر، از «الکامل» ابن‌اثیر زیبندهٔ یادکرد است و آن را از برگردانهایی از این دست، جدا می‌دارد و فرا می‌برد، شیوهٔ نگارش درخشان اوست در این برگردان. ترجمان دلبستهٔ

زبان شیوا و شکّرین پارسی است و می‌کوشد که در نگارش، از واژه‌های نیرانی و بیگانه بپرهیزد؛ آنچه در این میان ستودنی است آن است که این پرهیز و پروا از روشنی و روانی سخن نکاسته است و آن را در بند دشواری و دیریابی در نیفکنده است. آنان که سرِ پارسی‌نگاری دارند می‌دانند که گِزدکردِ این پسند و پروا با رسایی و روشنی کاری خُرد و خام نیست و نیاز به شناختی ژرف از گنجینهٔ واژه‌های پارسی و آشنایی گسترده با متن‌های ادب ایران دارد. نیک مایهٔ شادمانی و امیدواری است که ترجمانانی چون آقای آژیر، توانمند و تیزْویر، با زبان پیراستهٔ پارسی، کمر بر برگردان کتابهایی از گونهٔ تاریخ ابن‌اثیر بربندند و از این رهگذر، چشم‌اندازها و نماهایی از فرهنگ و تاریخ گرانسنگ ایران را در برابر امروزیان درگسترند. ایدون بادا برای این ترجمان ایراندوست و خویشتن‌شناس، از درگاه دادار دادور، بختیاری و کامگاری روزافزون، در تلاش‌های ارزندهٔ فرهنگی خواستارم.

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

شهریور ماه ۱۳۸۲

رویدادهای سال سیصد و سی و هفتم هجری

(۹۴۸ میلادی)

فرمانروایی معزّالدوله بر موصل و بازگشت از آن

در این سال معزّالدوله برای پیکار با ناصرالدوله از بغداد سوی موصل روان شد و چون ناصرالدوله از آمدن او آگاه شد از موصل به نصیبین گریخت. معزّالدوله در رمضان / مارچ به موصل رسید و آن را زیر فرمان گرفت و به باشندگان آن ستم کرد و دارایی مردمان بستانْد و ایشان بدو نفرین بسیار فرستادند.

معزّالدوله بر آن شد تا بر همهٔ قلمرو ناصرالدوله چیرگی یابد، لیک از برادرش رکن‌الدوله بدو گزارش رسید که سپاهیان خراسان آهنگ جرجان و ری دارند و معزّالدوله از او یاری جسته است. پس معزّالدوله ناچار شد با ناصرالدوله سازش کند و نمایندگان دو سو میان آن‌ها آمد و شد داشت و سرانجام میان آن دو بر این قرار سازش پدید آمد که ناصرالدوله باژ موصل و جزیره و شام را که هشت هزار هزار درهم بود سالیانه به معزّالدوله بپردازد و در قلمرو خود به نام عمادالدوله و رکن‌الدوله و معزّالدولهٔ بن بویه خطبه خوانَد. چون درفش سازش برافراشته شد معزّالدوله به بغداد بازگشت و در ذی‌حجّه / ژوئن همین سال بدان درآمد.

گسیل شدن سپاه خراسان سوی جُرجان

در این سال منصور بن قراتکین با سپاهیان خراسان سوی جرجان روان شد.

وشمگیر نیز با او همراه بود. حسن بن فیرزان بر جرجان فرمان می‌راند. منصور نسبت به وشمگیر بدبین شده بود و در پیمودن راه از وشمگیر کناره می‌گرفت و چون نزدیک حسن بن فیرزان شد در برابر گروگان گرفتن پسر او با وی سازش کرد.

پس از آن منصور آگاه شد که امیر نوح دختر اختکین، وابستهٔ قراتکین، را به زنی ستانده است. اختکین، بُست و رُخج را زیر فرمان داشت. این پیوند، منصور را خوش نیامد و او را پریشان کرد. نوح پیش‌تر دختر منصور را برای یکی از غلامانش، که فتکین نامیده می‌شد، ستانده بود. منصور گفت: دختر اختکین را برای خود می‌ستاند و دختر من را به غلام خود می‌دهد، و همین او را واداشت تا با حسن بن فیرزان سازش کند و پسر او را که چونان گروگان نزد خود داشت سوی او بازگرداند و خود راه نیشابور را در پیش گرفت، حسن بن فیرزان در زوزن و وشمگیر در جرجان بماند.

رفتن مرزبان به ری

در این سال مرزبان محمّد بن مسافر، فرمانروای آذربایجان، رو به راه ری نهاد، زیرا بدو گزارش رسیده بود که سپاهیان خراسان سوی ری روانند و این مایهٔ پریشانی رکن‌الدوله خواهد شد. مرزبان نماینده‌ای نزد معزّالدوله فرستاد و معزّالدوله ریش نماینده را بتراشید و او و سرورش را دشنام داد. این بر مرزبان گران آمد و سپاهیانی بسیجید. در این هنگام یکی از سالاران رکن‌الدوله از او زنهار خواست و برای ستاندن ری به آزش افکند و بدو گزارش رساند که سالاران آن سر، خواهان اویند. پس او به آز اوفتاد و ناصرالدوله با او نامه‌نگاری کرد و با او نوید یاری گذارْد و به او سفارش کرد نخست بغداد را فرو ستاند، لیک مرزبان نپذیرفت. او آن گاه پدر و برادرش وهسوذان را فرا خواند و در این باره با آن دو رأی زد. پدرش او را از رفتن سوی ری باز داشت، لیک مرزبان نپذیرفت. هنگام بدرود پدرش گریست و بدو گفت: پسرم از این پس تو را کجا بجویم؟ مرزبان پاسخ داد: یا در دارالامارهٔ ری یا در میان کشتگان.

چون رکن‌الدوله از کار او آگاه شد به دو برادرش عمادالدوله و معزّالدوله نامه نوشت و از آن دو یاری جست. عمادالدوله دو هزار سوار سوی او گسیل داشت و

معزّالدوله سپاهی به فرماندهی سبکتکین ترک به یاری‌اش فرستاد و از مطیع للّه، خلیفهٔ عباسی، فرمان‌نامهٔ خراسان را برای رکن‌الدوله ستاند. چون سپاهیان سبکتکین به دینور رسیدند دیلمیان که در میان سپاه سبکتکین بودند گردن فرازیدند و شبانه بر او تاختند. او بر اسب خود نوبه پرید و رهید. ترک‌ها با او همداستان شدند و دیلمیان دانستند که دیگر نخواهند توانست بر سبکتکین آسیبی رسانند، پس ناگزیر به نزد او بازگشتند و لابه و زاری همی کردند و سبکتکین پوزش ایشان پذیرفت.

رکن‌الدوله با مرزبان نیرنگ آغازید و با فروتنی او را بزرگ داشت و بدو نامه نوشت که از قلمرو او چشم پوشد و در برابر، زنجان، ابهر و قزوین را زیر فرمان گیرد. در این باره نمایندگان این دو همچنان آمد و شد داشتند تا آن که نیروهای کمکی عمادالدوله و معزّالدوله نزد رکن‌الدوله رسیدند. محمّد بن عبدالرزّاق نیز به درگاه آمد و حسن بن فیرزان سپاهی را به فرماندهی محمّد بن ماکان به یاری رکن‌الدوله فرستاد. چون یاران رکن‌الدوله فزونی گرفت گروهی از سالارانی را که بدیشان بدگمان بود دستگیر کرد و سوی قزوین روان شد. مرزبان با آن که می‌دانست در برابر او تاب نخواهد آورد باز از گریز سر باز زد و دو سوی سپاه در هم پیچیدند و سپاه مرزبان در هم شکست و او خود اسیر شد، پس به شُمَیرم بردندش و در آن جا به زندانش افکندند. رکن‌الدوله بازگشت و محمّد بن عبدالرزّاق در کرانه‌های آذربایجان ماندگار شد.

پیروان مرزبان به پدر او، محمد بن مسافر، گرویدند و او را بر خود فرماندهی بدادند. پسر دیگر مسافر، وهسوذان، به دژ خود گریخت و محمّد با سپاه بدرفتاری در پیش گرفت و سپاه آهنگ کشتن او کرد. محمّد نزد پسرش وهسوذان گریخت. وهسوذان پدر خود دستگیر کرد و چندان بر او تنگ گرفت تا بمرد. در این هنگام وهسوذان در کار خویش سرگردان بماند و دیسم کردی را که کردها از او فرمان می‌بردند بخواند و او را نیرو رساند و به پیکار محمد بن عبدالرزّاق فرستاد. دو سپاه بر یکدگر شمشیر آختند و در پایان، سپاه دیسم در هم شکست و ابن عبدالرزاق بیش از پیش نیرو گرفت و در کرانه‌های آذربایجان باژها بستاند و در سال ۳۳۸ / ۹۵۹ م به ری بازگشت و با امیر نوح نامه‌نگاری کرد و بدو ارمغان فرستاد و از او

خواست تا از او درگذرد، نوح نیز پوزش او پذیرفت و به وشمگیر نوشت تا او را وا رهاند، وشمگیر نیز او را وا رهانْد. محمّد بن عبدالرزّاق در سال ۳۳۹ / ۹۵۰ م هنگام لشکرکشی منصور به ری به توس بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال سیف‌الدولة بن حمدان به روم لشکر کشید و رومیان در برابر او ایستادند و جنگ چنان شد که سپاه سیف‌الدوله در هم شکست و رومیان مَرْعَش را فرو ستادند و به کار طرسوسیان پیچیدند.

در همین سال معزّالدوله اسفهدوست، دایی خود را، که از سالاران بزرگ و نزدیکان او بود دستگیر کرد.

چگونگی کار چنین بود که اسفهدوست وی را بسیار پند می‌داد و در کارهای معزّالدوله بر او خرده می‌گرفت و گفته می‌شد که وی نامه‌ای به مطیع للّه نوشته و خواهان کشتن معزّالدوله شده بود، پس معزّالدوله او را دستگیر کرد و به رامهُرمز فرستاد و در آن جا به زندانش افکنْد.

هم در این سال ابوالقاسم بریدی از معزّالدوله زنهار خواست و به بغداد آمد و با معزّالدوله دیدار کرد و معزّالدوله او را نواخت و بدو امارت داد.

رویدادهای سال سیصد و سی و هشتم هجری

(۹۴۹ میلادی)

ابتدای کار عمران بن شاهین

در این سال عمران بن شاهین فرصت یافت و کارش نیرو گرفت. او در آغاز از مردمان جامده بود، چند نفر را کشت و از ترس سلطان به بطیحه گریخت و میان نیستان‌ها و بیشه‌زارها سر می‌کرد و برای خوراک خود به شکار پرنده و گرفتن ماهی بسنده می‌کرد. پس از آن در راه‌های بطیحه به راهزنی پرداخت و گروهی شکارچی و دزد بدو پیوستند و کار او بالا گرفت و از حکومت رهایی یافت، لیک چون از آن می‌ترسید که حکومت آهنگ او کند از ابوالقاسم بریدی زنهار خواست. ابوالقاسم نیز گرداندن جامده و کرانه‌های بطائح را بدو واگذارد. او همچنان نیرو گرد می‌آوَرْد تا آن که شمار یارانش رو به فزونی نهاد و توان گرفت و جنگ‌افزار فراهم آوَرْد و بر بلندی‌های بطیحه دژ گزید و بر این کرانه‌ها چیرگی یافت.

چون کار او بالا گرفت معزّالدوله وزیر خود، ابوجعفر صیمری، را با سپاهی به جنگ او فرستاد. صیمری بارها با او پیکار گزارْد و خانوادهٔ او را به بند کشید تا جایی که عمران بن شاهین گریخت و روی نهانید و به نابودیش هیچ نمانده بود.

در همین روزها ناگاه عمادالدولة بن بویه بمرد و سپاه او در فارس پریشانی گرفت. معزّالدوله نامه‌ای به صیمری نوشت که برای سامان دادن کارها سوی شیراز شتابد. او نیز از عمران روی برتافت و سوی شیراز شتافت ـ و این را هنگام سخن پیرامون مرگ عمادالدوله باز خواهیم گفت ـ. چون صیمری از بطائح برفت عمران ابن شاهین رخ نمود و باز کار خود از سر گرفت و یاران پراکنده‌اش را گرد آورد و

نیروی از دست رفته باز بیافت. در آینده آن جا که نیازی پیش آید از هنجار او باز سخن خواهیم گفت.

مرگ عمادالدولة بن بویه

در جمادی‌الآخره / نوامبر این سال عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه در شیراز بمرد. چگونگی مرگ او آن بود که کلیه‌اش چرکی شد و این بیماری درازا یافت و ناخوشی‌ها پیاپی بر او می‌رسید و چون مرگ خود را نزدیک دید پیکی سوی برادرش، رکن‌الدوله، فرستاد و از او خواست پسر خود، عضدالدوله فنّاخسرو، را نزد او فرستد تا جانشین خود گرداند و برگاه فارسش نشانَد، زیرا عمادالدوله خود فرزند پسر نداشت. رکن‌الدوله نیز پسر خود عضدالدوله را نزد او فرستاد و عضدالدوله به همراه تنی چند از استوانان رکن‌الدوله نزد عمادالدوله رسید و عمادالدوله با همهٔ سپاهش به پیشواز او رفت و او را در سرای خود بر تخت نشانْد و خود در برابر او ایستاد و از مردم خواست بر عضدالدوله درود فرستند و فرمانش برند و آن روزی بزرگ و دیدنی بود.

در میان سالاران عمادالدوله گروهی از بزرگان دیده می‌شدند که عمادالدوله از ایشان می‌هراسید و آن‌ها را ریاست‌طلب یافته بود و آن‌ها خود و تبار خود را از عمادالدوله برتر می‌دیدند و برای پیشرفت شایسته‌تر می‌انگاشتند. عمادالدوله با آن‌ها کنار می‌آمد. پس چون برادرزادهٔ خود را به فرمانروایی نشانْد از آن‌ها بر او هراسید و از همین رو ایشان را گرفت و کشت. یکی از بزرگان ایشان شیر نحین نامیده می‌شد. عمادالدوله او را نیز دستگیر کرد، لیک یاران و سالارانش میانجی شدند و خواستار آزادی او شدند. عمادالدوله گفت: من از او داستانی برای شما می‌گویم و باز اگر خواهان آزادی او بودید چنین خواهم کرد. او گفت: پیش‌تر در خراسان در رکاب نصر بن احمد [سامانی] بودم. ما گروهی اندک از دیلمیان بودیم. شیر نحین نیز با ما بود. روزی نصر نشسته بود و بنده‌های او و بنده‌های پدرش که شمار آن‌ها جز دیگر سپاهیان ده و اندی هزار تن بود در خدمت او بودند. پس شیر نحین را دیدم که تیغی برهنه در جامهٔ خود جای داده. بدو گفتم: این چیست؟ گفت:

می‌خواهم این کودک - یعنی نصر - را بکشم و باکم نیست پس از آن چه بر سرم آید، زیرا خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانم که در خدمت چنین کودکی باشم.

نصر بن احمد در آن روزگار بیست ساله بود و بر چهره‌اش موی روییده بود. من دانستم که اگر او چنین کند نه تنها خودش که ما را به نابودی می‌کشاند. من دست او راگرفتم وگفتم: من با تو سخنی دارم. او را به گوشه‌ای بردم و دیلمیان راگرد آوردم و ماجرای او به آگاهی ایشان رساندم. آن‌ها تیغ از او ستاندند. اینک از من می‌خواهید پس از شنودن سخن او دربارهٔ نصر بن احمد باز او را در برابر این کودک - یعنی برادرزاده‌ام - نهم؟ دیگر کسی سخنی نگفت و او در زندان بماند تا بمرد.

عمادالدوله درگذشت و عضدالدوله در فارس ماندگار شد. پس یارانش ناسازگاری یافتند. معزّالدوله نامه‌ای به وزیرش، صیمری، نوشت و از او خواست جنگ با عمران بن شاهین راکنار نهد و سوی شیراز تازد. او سوی فارس روان شد و رکن‌الدوله نیز رسید و هر دو همداستان شدند تا اورنگ عضدالدوله استوار دارند. رکن‌الدوله، علی بن کامه را که از یاران بزرگ او بود به جانشینی خود بر ری نهاده بود. چون رکن‌الدوله به شیراز رسید نخست آرامگاه برادرش را در اصطخر دیدار کرد. او سروپابرهنه با سپاهیان خود - که آن‌ها نیز چنین بودند - سه شبانه‌روز در کنار گور برادر بماند تا آن که سپاه‌سالاران او از وی خواستند تا به شهر بازگردد، او نیز به شهر بازگشت و نُه ماه در شیراز بماند و برای برادرش معزّالدوله جنگ‌افزار و دارایی بسیار فرستاد.

عمادالدوله آن گاه که زنده بود امیرالامراء شمرده می‌شد و چون مُرد برادرش رکن‌الدوله بدین جایگاه دست یافت. معزّالدوله بر عراق و خلیفه چیره بود و همچون نمایندهٔ دو برادر به شمار می‌آمد.

عمادالدوله مردی بخشنده، شکیبا، خردمند و در مملکت‌گردانی و مردم‌داری سیاستمدار بود و آنچه راگواه خردمندی و سیاستمداری او بود پیش‌تر آوردیم.

یاد چند رویداد

در جمادی‌الآخره / دسامبر این سال ابوسائب عتبة بن عبدالله قاضی‌القضاة

بغداد شد.

در ربیع‌الآخر / سپتامبر این سال مستکفی بالله به علت خونریزی در کاخ خلافت بمرد.

رویدادهای سال سیصد و سی و نهم هجری

(۹۵۰ میلادی)

درگذشت صیمری و وزارت مهلبی

در این سال ابوجعفر محمّد بن احمد صیمری، وزیر معزالدوله در حومهٔ جامده درگذشت. او از فارس بدان جا رفته بود و عمران بن شاهین را میان‌گیر کرده بود که ناگاه تبی سخت گریبان او گرفت و از پایش درآورد.

معزّالدوله پس از او ابومحمّد حسن بن محمّد مهلّبی را در جمادی‌الاولیٰ / اکتبر به وزارت خود برگماشت. او در درگاه معزّالدوله نایب صیمری بود و بر کارهای دولت و دیوان‌ها آگاهی داشت. معزّالدوله او را آزمود و بر امانتداری، شایستگی، سودمندی او برای حکومت و خوش‌رفتاری وی آگاه شد و بر وزارتش گماشت. ابومحمّد کردار نیک در پیش گرفت و بویژه در بصره دادرسانی بسیار کرد. یاران بریدی ستم‌های بسیار کرده بودند که او همهٔ ستم‌رسیدگان را داد رساند و دانشی‌مردان و ادیبان را به خود نزدیک کرد و ایشان را نواخت و برای دادرسی و پس دادن دارایی‌ها در شهرها می‌گردید، پس نشانی نیکو از خود به یادگار نهاد، خدایش بیامرزاد.

یورش سیف‌الدوله بر سرزمین روم

در این سال سیف‌الدولة بن حمدان به سرزمین روم تازید و جنگ آغازید. او به سرزمین روم اندر شد و دژهای بسیار گشود و بسیار اسیر کرد و غنیمت فراوان

ستانْد و چون آهنگ برونشد کرد رومیان تنگه‌ها را بر او بستند و مسلمانان همراه او یا جان باختند یا اسیر شدند و رومیان همهٔ اسیران و غنیمت‌های مسلمانان بازپس ستاندند و دارایی مسلمانان به یغما ربودند و سیف‌الدوله با شماری اندک جان خویش رهاندند.

بازگرداندن حجرالاسود از سوی قرمطیان

در این سال قرمطیان حجرالاسود را به مکّه بازگرداندند و گفتند: آن را به دستور بردیم و اینک به دستور باز می‌آوریم.

پیش از آن بجکم برای بازگرداندن آن پنجاه هزار دینار داده بود لیک آن‌ها سنگ را بازنگرداندند و در ذی‌قعدهٔ / اپیریل این سال بی‌هیچ پولی بازش گرداندند. پس چون آهنگ بازگرداندن آن کردند نخست آن را به کوفه بردند و در مسجد آدینهٔ آن شهر آویختند تا مردم آن را ببینند وانگاه به مکّه بردند. ایشان آن سنگ را در سال ۳۱۷ / ۹۲۹ م از گوشهٔ خانهٔ خدا بر ستانده بودند و این سنگ بیست و دو سال در دست آن‌ها بود.

لشکرکشی خراسانیان به ری

در صفر / جولای این سال منصور بن قراتکین از نیشابور به ری لشکر کشید. امیر نوح بدو این فرمان داده بود. چنان که پیش‌تر گفتیم رکن‌الدوله در سرزمین فارس بود. پس منصور به ری که زیر فرمان علی بن کامه، نمایندهٔ رکن‌الدوله، بود رسید و علی بن کامه از آن جا به اصفهان گریخت و منصور به ری اندر شد و بر آن چیره گشت و سپاهیان خود به کرانه‌ها گسیل داشت و آن‌ها سرزمین جبال را تا به قرمیسین ستاندند و نمایندگان رکن‌الدوله از این جای‌ها تاراندند و بر همدان و دیگر شارسان‌ها فرمان راندند.

این گزارش به رکن‌الدوله در فارس رسید. پس نامه‌ای به برادرش معزّالدوله نوشت و او را فرمود تا برای تاراندن سپاهیان مستقر در کرانه‌های کنار عراق لشکری

بدان سو گسیل دارد. معزّالدوله، سبکتکین حاجب را با سپاهی کلان از ترکمانان، دیلمیان و تازیان راهی کرد. چون سبکتکین از بغداد رفت بار و بنهٔ خود در آن جا بنهاد و شبانه خود را به شتاب به خراسانیان قرمیسین رساند و نابیوسیده بر ایشان تاخت و در همشان کوبید و شماری از آن‌ها را خون بریخت و فرماندهٔ ایشان را که بجکم خمارتکینی نامیده می‌شد در گرمابه اسیر کرد و او را همراه دیگر بندیان سوی معزّالدوله فرستاد. معزّالدوله نیز او را زمانی در زندان بداشت وانگاه آزادش کرد.

چون این گزارش به سربازان خراسانی رسید در همدان گرد هم آمدند. سبکتکین سوی آن‌ها تاخت و آن‌ها بی‌هیچ جنگی از همدان گریختند و سبکتکین به همدان درآمد و تا رسیدن رکن‌الدوله در شوّال / مارچ همان جا ماندگار شد.

منصور از ری با سپاهیانی سوی همدان، که رکن‌الدوله نیز در آن جا بود، لشکر کشید ولی چون به بیست فرسنگی همدان رسید به اصفهان روی آورد. اگر او به همدان یورش می‌آورد رکن‌الدوله این شهر بدو می‌سپرد و منصور می‌توانست به سبب ناسازگاری سپاه رکن‌الدوله بر آن سرزمین چیرگی یابد، لیک به خواست خدا از او روی برتافت و رکن‌الدوله سبکتکین را فرمان داد تا فرماندهی سپاه او بر دوش گیرد، لیک همین که آهنگ راه کرد ترک‌ها پیاپی بر او شوریدند. رکن‌الدوله گفت: این‌ها دشمنان ما هستند که در کنار ما می‌زیند، پس نیکوتر آن که جنگ خویش را با ایشان بیاغازیم. پس به کار ترکان پیچید و از آن‌ها بکشت و ترکان گریزان شدند.

این گزارش به معزّالدوله رسید و او نامه‌ای به ابن ابی‌شوک کردی و دیگران نوشت و فرمانشان داد ترک‌ها را پی گیرند و در همشان کوبند. آن‌ها نیز ترک‌ها را دنبال کردند و گروهی را کشته شماری را به خاک و خون کشیدند و ترک‌های مانده به موصل گریختند و رکن‌الدوله راه اصفهان در پیش گرفت، لیک ابن قراتکین پیش‌تر به اصفهان رسیده بود و یاران و خاندان رکن‌الدوله همراه کالاهاشان با حالی زار بر اسب و خر و گاو نشستند و گریختند. کرایهٔ یک گاو یا خر تا خان لنجان که در نُه فرسنگی اصفهان بود به صد درهم رسیده بود. این گروه دیگر نتوانسته بودند از خان لنجان دورتر روند. اگر منصور به هنگام رسیده بود دار و ندار این گروه را به یغما می‌برد و تا آن سوی .صفهان را زیر فرمان می‌گرفت، ولی به اصفهان در آمد و در آن

جا ماندگار شد [و سلامت برگزید].

رکن‌الدوله در خان لنجان[1] رخت افکند و با خراسانیان چندین بار پیکار گزارد و هر دو سوی سپاه به کمبود خواربار گرفتار شدند و کار بدان جا رسید که چارپایان خود را سر می‌بریدند و خوراک خویش می‌کردند. اگر رکن‌الدوله می توانست بگریزد چنین می‌کرد، لیک توان آن را هم نداشت. او شبی با وزیر خود ابوالفضل بن عمید پیرامون گریز رأی زد. ابوالفضل به او گفت: پناهی جز چنگ زدن به ریسمان خدا نداری، پس با خود عهد کن که پس از این خیرخواه مسلمانان باشی و با ایشان به نیکی رفتار کنی و بنوازیشان تا خداوند ترا یاری رساند، زیرا درِ همهٔ چاره‌های بشری به روی ما بسته است و اگر بگریزیم ما را پی خواهند گرفت و از پایمان درخواهند آورد، چه، شمار آن‌ها بیش از ماست و کس از ما نخواهد توانست بگریزد و جان به در برد. رکن‌الدوله گفت: من نیز پیش‌تر به همین سخن رسیده بودم.

چون دو سوم شب گذشت گزارش رسید که منصور و سپاه او خیمه و خرگاه را گذاشته و سوی ری رهسپار شده‌اند. سبب آن نبودن خواربار و علوفه بود. دیلمیان هم به همین درد مبتلا بودند امّا شکیبا بودند و اگر یک شتر می‌کشتند یا چهارپای دیگر گوشت آن را اندک اندک تقسیم می‌کردند و کمتر می‌خوردند و شکیب می‌ورزیدند ولی خراسانیها برعکس هم زیاده‌روی می‌کردند و هم شکیبا نبودند و به خواربار کم اکتفا نمی‌کردند. آنها بر منصور شوریدند و او ناگزیر در ماه محرم سال سیصد و چهل بازگشت و آنها را برگردانید.

به رکن‌الدوله گزارش رفتن خراسانیها رسید و او باور نکرد تا آنکه گزارش ها مکرر شد آنگاه خود و سپاه خویش سوار شدند و لشکرگاه و بارونهٔ خراسانیها را که به جا مانده بود به غنیمت بردند.

ابوالفضل بن عمید می‌گوید: در پایان همان شب رکن‌الدوله مرا فرا خواند و گفت: هم امشب در خواب دیدم که بر اسب خود، فیروز، سوارم و دشمن ما گریزان شد و تو در کنار من می‌آیی و گشایش از جایی که گمان نمی‌بردیم به ما رسیده، در عالم خواب چشم گشودم و بر زمین انگشتری دیدم، پس چون آن را برداشتم

۱. در تجارب‌الامم دلیجان آمد که هم‌اینک نیز به همین نام آوازه دارد و شاید همان درست باشد، زیرا دلیجان بر سر راه رکن‌الدوله بوده نه لنجان ـ م.

نگینش را فیروزه یافتم، پس آن را در انگشت خود کردم و آن را خجسته شمردم و به پیروزی خود بی‌گمان شدم، زیرا معنای فیروزه [یا همان فیروز] پیروزی است، و از همین رو اسب خود را فیروز نامیده‌ام.

ابن عمید می‌گوید: در این هنگام مژده رسید که دشمن رفته است، در آغاز ما باور نمی‌کردیم تا آن که چندین گزارش رسید. ما بر اسبان خویش جهیدیم بی‌آن که بدانیم چرا دشمن گریخته است و در راه هشیار بودیم که بزنگاهی در کار نباشد. من در کنار رکن‌الدوله می‌رفتم و او بر اسبش فیروز سوار بود. ناگاه رکن‌الدوله به غلام پیش روی خود فریاد زد که آن انگشتری را به من ده. غلام انگشتری را که بر زمین افتاده بود برداشت و به رکن‌الدوله داد. انگشتر را فیروزه یافتیم و رکن‌الدوله آن را در انگشت خود کرد و گفت: این تعبیر خواب من بود و این همان انگشتری است که آن شب در خواب دیدم و این از نیکوترین و شگفت‌ترین داستان‌هایی است که شنیده‌ام.

گزارش‌هایی از عمران بن شاهین و گریز سپاهیان معزّالدوله

پیش از این پیرامون هنجار عمران بن شاهین پس از روی تافتن صیمری از او و نیز فزونی نیرو و جسارت وی سخن گفتیم. معزّالدوله، روزبهان را به جنگ با شاهین فرستاد. روزبهان از بزرگان سپاه معزّالدوله بود. روزبهان پیکار خود آغازید و عمران این پیکار به درازا کشانید و در پیچ و خم نیزارها پناه گرفت. روزبهان به ستوه آمد و بر او یورش آورد و عمران بر روزبهان چیره شد و او و یارانش را تاراند، شماری از آن‌ها نیز کشته شدند و همهٔ جنگ‌افزارهای ایشان به یغما رفت. عمران با این جنگ‌افزارها دو چندان نیرو گرفت و یارانش به سامان دادن حکومتی جدا آز ورزیدند و هرگاه کسی از حکومتیان از کنار آن‌ها می‌گذشت حقّ نگهبانی از او می‌طلبیدند، اگر می‌پرداخت او را رها می‌کردند و اگر نه او را می‌زدند و خوار می‌کردند و دشنامش می‌دادند.

سپاه حکومتی ناگزیر باید برای رفتن بر سر زمین و خانهٔ خود در بصره از آن جا گذر می‌کردند. و زان پس راه بصره جز از بیابان بسته شد. مردم از معزّالدوله

دادخواهی کردند. او نیز نامه‌ای به مهلّبی وزیر نوشت و او را فرمود تا به واسط رود. او در بصره بود. مهلّبی بدان سو روان شد و معزّالدوله با سالاران و سپاهیان و سلاح بدو یاری رساند و دست او را در هزینه‌ها گشاده گذاشت. او سوی نیزار روان شد و بر عمران تنگ گرفت و راه آمد و شد بر او بست. مهلّبی به تنگناهایی رسید که جز عمران و یارانش آن را نمی‌شناختند. روزبهان دوست می‌داشت که مهلّبی نیز همچون او شکست خورَد و به فتح و پیروزی خود نبالد و از همین رو به مهلّبی سفارش کرد تا بر عمران یورش بَرد، لیک مهلّبی نپذیرفت. روزبهان نامه‌ای به معزّالدوله نوشت و مهلّبی را ناتوان نمایانْد و گفت: او در این جنگ دیرکاری می‌کند تا هزینهٔ فزون‌تر بستانَد و آن کند که می‌خواهد. معزّالدوله نامه‌ای به مهلّبی نوشت و او را نکوهید و وی را کُندکار خوانْد. مهلّبی رشتهٔ کار از دست بداد و آن کرد که نمی‌خواست و با همهٔ سپاهیان خود به نیزار اندر شد و به عمران یورش آورْد. عمران نیز در این تنگناها کسانی را در بزنگاه نهاده بود. روزبهان واپس نشست تا هنگام شکست گزندی بدو نرسد.

چون مهلّبی پیش رفت بزنگاهیان بر او و یارانش تاختند و بدیشان تیغ آختند و یاران مهلّبی یا کشته شدند یا غرقاب و یا اسیر و روزبهان با یارانش بی‌هیچ گزندی بازگشتند. مهلّبی نیز خود را به آب زد و شناکنان خویش برهانْد. عمران، سالاران و بزرگان سپاه مهلّبی را اسیر کرد و معزّالدوله ناگزیر با او سازش کرد و کسان و برادران عمران را که نزد خود داشت رهانْد و عمران نیز در برابر یاران معزّالدوله برهانْد. معزّالدوله فرمانروایی بطائح بدو سپرد و بدین سان عمران فرهت بیافت.

یاد چند رویداد

در شب شنبه، چهاردهم ذی‌حجه / بیست و پنجم می این سال، تمامی ماه بگرفت.

در محرّم / جون این سال ابوبکر محمّد بن احمد بن قرابه در موصل دیده بر هم نهاد و تابوت او به بغداد برده شد.

در همین سال ابونصر محمّد بن محمّد فارابی، حکیم و فیلسوف نامدار و

نگارند؛ کتاب‌هایی در این باره در دمشق جان به جان‌آفرین سپرد. او شاگرد یوحنا بن حیلان، که به روزگار مقتدر مرده بود، بود.

هم در این سال ابوالقاسم عبدالرحمان بن اسحاق زجّاجی، نحوی، سوی سرای سرمدی شتافت. سالمرگ او را ۳۴۰ / ۹۵۱ م نیز گفته‌اند.

رویدادهای سال سیصد و چهلم هجری

(۹۵۱ میلادی)

مرگ منصور بن قراتکین
و ابوالمظفّر بن محتاج

در این سال منصور بن قراتکین، فرمانده سپاه خراسان، به ماه ربیع‌الاوّل / اوگست در پی بازگشت از اصفهان به ری درگذشت. مردم عراق می‌گویند او پس از بازگشت با ناامیدی چند شب و روز پیاپی پای باده ببود تا دچار سکته شد و مُرد، لیک مردم خراسان می‌گویند وی بیمار شد و مُرد، و خدا آگاه‌تر است.

پس از مرگ او سپاه خراسان به نیشابور بازگشت و تابوت منصور را همراه خود برد و درکنار گور پدرش در اسبیجاب به خاکش سپردند.

شگفت آن که گفته می‌شود چون منصور از نیشابور رو به راه ری نهاد غلامی را سوی اسبیجاب فرستاد تا درکنار گور پدرش خانگاهی دیگر بسازد و هنگام بدرود به غلام خود گفت: گویی پیکر بی‌جان مرا به این سرزمین خواهند آوَرْد، و پس از اندکی همان شد که او گفته بود. منصور مرد و جنازهٔ او به این خانگاه آوردند و در کنار گور پدرش به خاکش سپردند.

در این سال ابوالمظفّر بن ابی‌علی بن محتاج در بخارا دیده بر هم نهاد. او بر اسبی سوار شد که پدرش برای او فرستاده بود. این اسب رمید و او را بر زمین کوبید و خود روی او لغزید و استخوانش در هم شکست و او در همان روز دیده از این جهان بربست، و این به ماه ربیع‌الاوّل / اوگست بود. مرگ او بر مردم و امیر نوح گران آمد. پیکر بی‌جان او را به صغانیان نزد پدرش ابوعلی، که در آن دیار ماندگار

بود، فرستادند.

بازگشت ابوعلی به خراسان

در این سال ابوعلی بن محتاج به فرماندهی سپاه خراسان بازگمارده شد و فرمان یافت به نیشابور بازگردد.

چگونگی آن چنین بود که منصور بن قراتکین از سپاه به ستوه آمده بود و گرداندن این سپاه برای او گران گشته بود. سپاه نیز از سویی خودکامگی می‌کرد و در کرانه‌های نیشابور تباهی‌ها می‌کرد. منصور پیاپی به امیر نوح نامه می‌نگاشت و از فرماندهی این سپاه بنای پوزش می‌گذاشت و خواهان آن بود که تنها هرات را زیر فرمان داشته باشد و دیگر جای‌ها را نوح به کسی سپرد که می‌خواهد. نوح نیز بدو پیغام می‌فرستاد و نویدش می‌گذارْد که به جای خود بازش خواهد گرداند. چون منصور درگذشت امیر نوح برای ابوعلی خلعت و درفش فرماندهی فرستاد و او را فرمود تا سوی نیشابور رود و ری را تیول او گرداند و فرمانش داد تا بدان جا نیز سر زند. ابوعلی به ماه رمضان / ژانویه صغانیان را فرو هلید و پسرش ابومنصور را به جانشینی خود در آن جا نهاد. او به مرو رسید و در همان جا بماند تا کار خوارزم سامان یافت، چه، کار این شهر پریشان شده بود. او آن گاه سوی نیشابور رفت و در ذی‌حجّه / ایپریل بدان در آمد و در همان جا ماندگار شد.

جنگ مسلمانان و رومیان در صقلیه

منصور علوی، خلیفهٔ افریقیه، در سال ۳۳۶ / ۹۴۷ م حسن بن علی بن ابی‌الحسین کلبی را بر صقلیه فرمان بخشیده بود. او به این دیار در آمد و چنان که گفتیم در آن جا ماندگار شد و با رومیان آن سامان بارها پیکار گزارْد. رومیان از شهریار قسطنطنیه یاری جستند و او نیز برای آن‌ها لشکری کلان به یاری فرستاد. این لشکر در اذرنت رخت افکند. حسن بن علی گزارش به منصور علوی رساند و او را از هنجار خویش بیاگاهاند. او نیز سپاهی سترگ به فرماندهی غلامش نوح سوی وی

گسیل داشت. حسن سپاهِ رسیده را با سپاه خود گرد آورد و سوی ریو رفت و گردان‌های خود را در قلّوریه پراکند. حسن جراجه را سخت میان‌گیر کرد چندان که باشندگان آن ز زور تشنگی به نابودی نزدیک شدند و چیزی نمانده بود که حسن آن جا را فرو ستاند که ناگاه گزارش رسید رومیان آهنگ او کرده‌اند. پس او در برابر پولی که از مردم جراجه ستاند با ایشان سازش کرد و سوی روم تاخت. چون رومیان از آمدن حسن آگاه شدند بی‌هیچ جنگی گریختند و اذرنت را فرو هلیدند.

پس از آن حسن به دژ قسانه در آمد و گردان‌های خود را به یغماگری فرستاد. پس باشندگان قسانه با پرداخت پولی با حسن سازش کردند و هنجار تا به ماه ذی‌حجه / ایپریل چنین بود.

در شب عید قربان سپاه قسطنطنیه و رومیان و سپاه مسلمانان در صقلیه در برابر هم ستون آراستند. پس آتش جنگ زبانه کشید و رومیان در هم شکستند و مسلمانان بر ایشان تاختند و تا شب بکشتند و اسیر کردند و همهٔ دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و چارپایان رومیان به یغما ستاندند و سرهای بریده را به شهرهای صقلیه و افریقیه فرستادند. حسن باز جراجه را شهربندان کرد و آن‌ها با پرداخت باژ با وی آشتی کردند و حسن از آن‌ها چشم پوشید. او گردانی را سوی بطرقوقه گسیل داشت و آن‌ها این شهر گشودند و آنچه را در آن بود ربودند. حسن تا سال ۳۴۱ / ۹۵۲ م همچنان در جزیرهٔ صقلیه بود تا آن که منصور مرد و حسن از صقلیه سوی افریقیه نزد معزّ بن منصور رفت و پسرش ابوالحسین احمد را به جانشینی خود بر صقلیه نهاد.

یاد چند رویداد

در این سال به مهلّبی وزیر گزارش رساندند که مردی بصری نام در بغداد مرده که رهبر گروه قراقریه بوده است. او ادّعا می‌کرد روح ابوجعفر محمّد بن علی بن ابی‌قراقر در او جای گرفته است و دارایی بسیاری به یادگار نهاده است که از پیروان این گروه می‌ستانده، و این که یارانی داشته که باور داشته‌اند او خداست و روح پیامبران و راستمندان با ایشان در هم آمیخته است. مهلّبی فرمود تا بر دارایی‌های بصری، مُهر زنند و یاران او دستگیر کنند و جانشین بصری را نیز بگیرند، لیک از او

دارایی چندانی به دست نیامد و تنها دفترهایی یافت شد که چیزهایی از آیینشان در آن نوشته شده بود.

در میان آن‌ها جوانی بود که ادّعا می‌کرد روح علی بن ابی‌طالب در او جای گرفته و زنی فاطمه نام که او نیز ادّعا می‌کرد روح فاطمه [دختر پیامبر ص] با او در هم آمیخته و خادم بنی‌بِسطام که ادّعا می‌کرد روح میکائیل در او جای گرفته است. مهلّبی فرمود آن‌ها را گرفتند و زدند و به زحمت افکندند. آن‌گاه این گروه خود را به کسانی رساندند که با معزّالدوله دیدار داشتند و خود را شیعهٔ علی بن ابی‌طالب شناساندند. معزّالدوله فرمان آزادی ایشان بداد و مهلّبی از آن هراسید که اگر در کار آن‌ها سخت‌گیری کند به شیعه بودنش بدگمان گردند، پس در بارهٔ آن‌ها خاموشی گزید.

در شعبان / ژانویه این سال عبدالله بن حسین بن لال ابوالحسن کرخی، فقیه بنام حنفی، درگذشت. سالزاد او ۲۶۰ / ۸۷۳ م بود. او پارسای پرهیزگار و معتزلی بود.

هم در این سال ابوجعفر فقیه در بخارا دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و چهل و یکم هجری
(۹۵۲ میلادی)

شهربندان بصره

در این سال یوسف بن وجیه، فرمانروای عمّان، از راه دریا و خشکی به بصره یورش برد و آن را میانگیر کرد.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون معزّالدوله از راه خشکی به بصره لشکر کشید قرمطیان، این کار او زشت شمردند و معزّالدوله بدیشان همان پاسخی را داد که پیش‌تر یاد آوردیم. یوسف بن وجیه دانست که قرمطیان از معزّالدوله رمیده‌اند، پس نامه‌ای بدیشان نوشت و درگرفتن بصره به آزشان افکنْد و از آن‌ها خواست وی را از راه خشکی یاری رسانند، آن‌ها نیز با نیروی بسیار ابن وجیه را یاوری کردند و ابن وجیه خود از راه دریا، روان شد. گزارش به مهلّبی وزیر رسید و او که از کار اهواز آسوده شده بود با سپاهش به شتاب سوی بصره تاخت و پیش از رسیدن ابن وجیه بدان در آمد و بصره را از سرباز آکنْد. معزّالدوله نیز با فرستادن سرباز و خواربار او را یاری رساند. او چند روز با ابن وجیه پیکار گزارْد و سرانجام ابن وجیه در هم شکست و مهلّبی به کشتی‌ها و جنگ‌افزارها و دیگر دارایی‌های او دست یافت.

مرگ منصور علوی
و خلافت فرزندش معزّ

در پایان ماه شوّال / هجدهم مارچ این سال منصور بالله ابوالطاهر اسماعیل بن

قائم ابوالقاسم محمّد بن عبیدالله مهدی درگذشت. خلافت او هفت سال و شانزده روز پایید و زندگی‌اش به سی و نُه سال برآمد. او سخنوری چیره‌زبان بود و در سخنرانی آن روزگار نوآور. زدوخورد او با ابویزید خارجی و کسان دیگر گواه دلاوری و خرد اوست.

چگونگی مرگ او چنین بود که وی به سفاقُس و تونُس و از آن‌جا به قابس رفت و به مردم جزیره جَرْبه پیک فرستاد و آن‌ها را به فرمانبری از خود خواند. مردم جربه پذیرفتند. او شماری از مردان ایشان را گروگان گرفت و بازگشت. رفت و بازگشت او یک ماه بپایید. او در آن هنگام فرزندش معد را جانشین خویش کرد. چون رمضان / ژانویه رسید منصور برای گردش به شهر جلولاء رفت. این شهر میوهٔ بسیار داشت و ترنجهای درشتی داشت که بی‌مانند بود و یک شتر تنها می‌توانست چهار ترنج بر خود بار کند. او از این ترنج‌ها به کاخ خود آورد. منصور کنیزی زیبا و گرامی داشت. این کنیز چون ترنج‌ها را بدید آن را زیبا شمرد و از منصور درخواست تا او را در میان شاخ و برگ‌های ترنج بیند. منصور پذیرفت و با پیرامونیان خود به ترنجستان رفت و روزی چند در آن جا سپری کرد، وانگاه به منصوریه بازگشت. در راه به طوفانی سخت همراه با سرما و بارش باران گرفتار آمد. این هنجار درازا یافت و منصور شکیب ورزید. برف فراوان بارید و تندباد سردی وزید که گروهی از همراهان او بمردند و منصور، سخت بیمار شد. او چون به منصوریه رسید آهنگ گرمابه کرد. اسحاق بن سلیمان اسرائیلی، پزشک او، وی را از رفتن به گرمابه باز داشت، لیک منصور نپذیرفت و به گرمابه اندر شد و گرمای بدن خود را از دست بداد و به بی‌خوابی گرفتار آمد و اسحاق او را همچنان درمان می‌کرد و او از بی‌خوابی رنج می‌برد. بیماری منصور زور گرفت تا آن که به یکی از خادمان خود گفت: آیا در این شهر پزشکی جز اسحاق یافت نمی‌شود که مرا از این بیماری برهاند؟ او به منصور گفت: جوانی هست که اینک پزشک گشته و او را ابراهیم می‌نامند. منصور او را فرا خواند و از بی‌خوابی بدو شکوه کرد. ابراهیم قدری داروی خواب‌آور را با هم گرد آورد و در شیشه‌ای نهاد و بر آتش گذارْد و از منصور خواست این داروها را ببوید. منصور با بوییدن این داروها به خواب رفت.

ابراهیم شادمان از درمان منصور بازگشت و منصور همچنان در خواب بود.

اسحاق بیامد و پروانهٔ درونشد خواست. گفتند: منصور در خواب است. اسحاق گفت: اگر برای او کاری کرده‌اند که بخوابد لاجرم مُرده است. پس بر او درآمدند و وی را مرده یافتند. او را در کاخش به خاک سپردند و خواستند ابراهیم را خون بریزند، لیک اسحاق گفت. گناه ابراهیم نیست. او منصور را همان‌گونه درمان کرد که پزشکان می‌کنند، جز آن که او با ریشهٔ بیماری آشنا نبود و شما نیز آن را در نیافتید. من می‌خواستم گرمای طبیعی بدن او را بالا برم تا خواب به سراغ او آید و چون با داروی پایین‌آورندهٔ گرمای طبیعی بدن به خواب رفت دانستم که مرده.

پس از مرگ منصور پسرش معدّ با کنیهٔ معزّ لدین‌الله بر سر کار آمد و در هفتم ذی‌حجه / بیست و ششم اپیریل گرداندن کارها بیاغازید و به مردم پروانهٔ درونشد داد و بر تخت خلافت بنشست و مردم بدو به سان خلیفه درود فرستادند. معدّ در این هنگام بُرنایی بیست و چهار ساله بود.

چون سال ۳۴۶ / ۹۵۷ م شد به کوه اوراس فراز رفت و سربازان خود در آن جا گرداند. این کوه پناهگاه هر آن کس بود که گردن می‌فرازید. بنی‌کملان، قبیلهٔ ملیله و دو قبیله از هوّاره که از هنگام سر کار آمدن معزّ سر به فرمان او فرود نیاورده بودند در این کوه می‌زیستند. آن‌ها نیز ناگزیر سر به فرمان معزّ فرود آوردند و همراه او به شهر اندر شدند. معزّ نمایندگان خود را فرمود تا با آن‌ها نیکی کنند. همهٔ آن‌ها همراه معزّ فرود آمدند و معزّ ایشان را نواخت و کارش فرهت یافت. محمّد بن خزر زنّاتی، برادر معبد، از کسانی بود که از معزّ زنهار خواست و معزّ بدو زنهار داد و در راستایش نیکی گزارد.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / ژوئیه این سال معزّالدوله وزیرش، ابومحمّد مهلّبی، را صد و پنجاه تازیانه نواخت و بر سرای او پاسبان گماشت، لیک او را از وزارت برکنار نداشت. معزّالدوله از بهر پاره‌ای کارها کین مهلّبی در دل توخته بود و از همان رو او را تازیانه بزد.

در ربیع‌الآخر / اوگست این سال در سه‌شنبه بازار بغداد آتش‌سوزی بزرگی در گرفت و از مردم کالاها بسوخت که به شمار نمی‌آید.

در همین سال شهریار روم بر شهر سروج چیره شد و باشندگان آن را اسیر کرد و دارایی‌های ایشان ستاند و مسجدهاشان بسوخت.

هم در این سال رکن‌الدوله از ری به طبرستان و جرجان و از آن جا به کرانهٔ نَسا رفت و در آن جا ماندگار شد. رکن‌الدوله بر این جای‌ها چیره گشت و از آن جا به ری بازگشت و حسن بن فیرزان و علی بن کامه را بر جرجان به جانشینی خود نهاد. چون رکن‌الدوله از آن کرانه‌ها بازگشت وشمگیر آهنگ آن جای‌ها کرد. سپاه رکن‌الدوله در هم شکست و وشمگیر آن کرانه‌ها بازپس ستاند.

نیز در این سال ابوالحسن علی بن رکن‌الدولة بن بویه یا همان فخرالدوله زاده شد.

در این سال ابوعلی اسماعیل بن محمّد بن اسماعیل صفّار، نحوی محدث که از یاران مبرّد بود و در سال ۲۴۷ / ۸۶۱ م زاده شده بود سر بر بالین مرگ نهاد. او حدیث، بسیار می‌دانست.

رویدادهای سال سیصد و چهل و دوم هجری
(۹۵۳ میلادی)

گریختن دیسم از آذربایجان

در این سال دیسم بن ابراهیم ابوسالم از آذربایجان گریخت. پیش‌تر پیرامون چیرگی او بر آذربایجان سخن گفته‌ایم.

چگونگی گریز او چنین بود که رکن‌الدولة بن بویه یکی از سالاران دیسم را که علی بن میسکی نامیده می‌شد دستگیر کرد. او از زندان گریخت و آهنگ جبال کرد. او گروهی گرد آورد و سوی وهسوذان، برادر مرزبان، رفت این هر دو با یکدیگر همداستان شدند تا با دیسم پیکار گزارند.

و زان پس مرزبان بر دژ شُمَیْرِم ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ چیره شد. نامه‌های مرزبان به برادرش و علی بن میسکی رسید که رهایی یافته است. علی بن میسکی هم با دیلمیان نامه‌نگاری کرد و آن‌ها را نواخت و دیسم از رهایی مرزبان آگاه نبود و گمان می‌کرد تنها وهسوذان و علی بن میسکی با او نبرد می‌کنند.

دیسم وزیری داشت بشناخته به ابوعبدالله نعیمی. پس دیسم به دارایی‌های او آز ورزید و وی را دستگیر کرد و به جای او وزیری برگزید که دبیر نعیمی بود. نعیمی هر ترفندی را می‌زد تا آنچه دیسم می‌خواهد بدو دهد به شرط آن که وزیر را به خود او سپارد تا او بتواند دارایی وزیر بستاند. دیسم وزیر را آزاد کرد و دبیرش [نعیمی] را بدو بازگرداند و او را بر همان جایگاه گذشته نشاند.

آن گاه دیسم به سفر رفت و نعیمی را در اردبیل گذارْد تا دارایی وزیر بستاند. نعیمی وزیر را بکشت و با دارایی‌های او سوی علی بن میسکی گریخت. دیسم در

نزدیکی زنجان از این گزارش آگاه شد و به اردبیل بازگشت، لیک در این هنگام دیلمیان بر او شوریدند و او هر چه دارایی داشت میان ایشان پخشاند. به دیسم گزارش رسید که علی بن میسکی با سپاهی اندک سوی اردبیل روان است، پس سوی او تاخت و دو سپاه در هم پیچیدند و پیکار گزاردند. دیلمیان به علی بن میسکی گراییدند و دیسم با شماری اندک از کردها به ارمنستان گریخت. شهریاران ارمنستان بدو پولی دادند تا زندگی خود راه برد.

در این هنگام به دیسم گزارش رسید که مرزبان از دژ شُمَیرم سوی اردبیل تاخته و آذربایجان را زیر فرمان خود ساخته و سپاهی به پیگرد او گسیل داشته است. بدین سان دیسم دیگر نتوانست در ارمنستان بماند و از آن جا سوی بغداد گریخت و در همین سال به بغداد رسید. معزّالدوله با او دیدار کرد و گرامیش داشت و در راستای او نیکی گزارد و دیسم نزد او بخوشی روزگار می‌گذراند.

انـدکی دیرتر خانواده و یاران او نامه‌ای بدو نوشتند و به آذربایجان فرا خواندندش و او به سال ۳۴۳ / ۹۵۴ م از بغداد برفت و از معزّالدوله خواست با سپاهی وی را یاری رساند، لیک معزّالدوله چنین نکرد، زیرا مرزبان با رکن‌الدوله سازش کرده بود و خویش او گشته بود. معزّالدوله توان ناسازگاری با رکن‌الدوله را نداشت. پس دیسم سوی ناصرالدولة بن حمدان در موصل رفت و از او یاری جست، لیک او هم بدو یاری نرساند. دیسم روی سوی سیف‌الدوله در شام آوُرد و تا سال ۳۴۴ / ۹۵۵ م نزد او ماند.

قضا را گروهی در باب‌الابواب بر مرزبان گردن فرازیدند و او برای سرکوب آن‌ها بدان سو روان شد. یکی از سالاران بزرگ کرد آذربایجان به دیسم نامه نوشت و او را خواند که به یاری هم بر آذربایجان چیره شوند و بر آن فرمان رانند. دیسم رو سوی آذربایجان نهاد و بر شهر سلماس چیره شد. مرزبان سرداری را برای نبرد با او گسیل داشت. دیسم با او پیکار گزارد و یاران آن سردار به دیسم پیوستند و سردار مرزبان گریزان بازگشت و دیسم در سلماس بماند.

چون مرزبان از کارِ گردن‌فرازان آسوده شد به آذربایجان بازگشت و چون به نزدیکی سلماس رسید دیسم از آن جا به ارمنستان گریخت و نزد ابن دیرانی و ابن حاجیق رفت، زیرا این هر دو را اُستوان می‌انگاشت. مرزبان به ابن دیرانی نوشت تا

دیسم را دستگیر کند. ابن دیرانی در آغاز از این کار سر باز زد، لیک از آن پس از هراس مرزبان دیسم را گرفت وانگاه مرزبان او را فرمود تا دیسم را نزد وی فرستد. این کار در آغاز بر ابن دیرانی گران آمد، لیک از آن پس به مرزبانش سپرد. چون مرزبان او را گرفت چشمانش بیرون کشید و به زندانش افکند. چون مرزبان بمرد یکی از یاران او دیسم را بکشت تا مباد آشوب او از سر گرفته شود.

چیرگی مرزبان بر شمیرم

پیش‌تر از اسیر شدن و به زندان افکنده شدن مرزبان در سمیرم سخن گفتیم. چگونگی رهایی او چنین بود که مادر وی، دخت جستان بن وهسوذانِ شهریار، گروهی را برای تلاش در رهاندن مرزبان برگماشت. این گروه با نمود بازرگانان به سمیرم درآمدند. آن‌ها چنین وا می‌نمودند که مرزبان از آن‌ها کالاهای گرانبهایی ستانده و پول آن نپرداخته. این گروه نزد بشیر اسفار، کارگزار سمیرم، رفتند و از ستم‌های مرزبان بدیشان سخن به میان آوردند. آن‌ها از بشیر خواستند ایشان را نزد مرزبان بَرد تا دست‌خطی از او بستانند و آن را نزد مادرش برند تا طلب خود از مادرش بستانند. بشیر اسفار بدیشان دل سوزانْد و آن‌ها را نزد او برد. آن‌ها پول خود از او خواستند. مرزبان این بدهی را نپذیرفت، یکی از آن‌ها به مرزبان چشمکی زد، پس مرزبان ماجرا را دریافت و بدهیِ خود پذیرفت و گفت: باشد که چند و چونیِ طلب شما به یاد آورم، چه، اینک اندازهٔ آن از یاد برده‌ام. آن‌ها نزد او بماندند و به بشیر اسفار و سربازان پول پرداختند و پایندان شدند که اگر طلب خود از مرزبان بستانند پولی بسیار بدیشان پردازند و از همین رو بی‌هیچ پروانه به دژ اندر می‌شدند. آن‌ها با مرزبان بسیار دیدار می‌کردند و بدین سان توانستند پولی بسیار همراه گزارش‌ها از سوی مادرش بدو رسانند.

بشیر اسفار امردی زیباروی داشت که سپر و زوبین بشیر را می‌آورْد. مرزبان مهر و دوستیِ فراوان بدین امرد وا می‌نمود و از پول‌های مادرش درهم و دینار بسیار بدو می‌داد و بدین سان توانست او را با خود همداستان کند. این امرد برای مرزبان زره و سوهان بیاورْد و مرزبان زنجیر خویش سوهان کرد. مرزبان با امرد و گروهی دیگر که

برای رهاندن مرزبان آمده بودند هم‌سخن شدند که در بهمان روز بشیر اسفار را از پای درآورند.

بشیر اسفار هر هفته یک روز به دیدار مرزبان می‌رفت و او و زنجیرش را وارسی می‌کرد و بدو دلداری می‌داد و بازمی‌گشت. چون روز موعود فرا رسید یکی از بازرگانان نزد مرزبان نشست و دیگری نزد زندان‌بان و دیگران کنار دروازهٔ دژ نشستند و شنیدن بانگ را چشم کشیدند. بشیر به دیدار مرزبان آمد. مرزبان با او به نرمی سخن گفت و از او خواست تا آزادش کند و او در برابر، پول و زمین فراوان بدو دهد. بشیر سر باز زد و گفت: هرگز به رکن‌الدوله خیانت نمی‌کنم. مرزبان پای خود از زنجیر برون آوژد و سوی در رفت و سپر و زوبین از امرد گرفت و نزدیک بشیر آمد و او را بکشت بازرگانی که نزد او بود نیز وی را یاری داد. در این هنگام مردی که کنار در زندان ایستاده بود گردن فرازید و مرزبان او را نیز خون بریخت و هر که در کنار دروازهٔ دژ بود نزد مرزبان آمد. سپاه این دژ پراکنده بودند و چون صدای جنجال برخاست همگی گرد آمدند و چون یار خود را کشته یافتند زنهار خواستند، مرزبان نیز بدیشان زنهار داد و آن‌ها را از دژ بیرون آوژد و همهٔ مردان، از یاران مرزبان گرفته تا دیگران، پیرامون او گرد آمدند و یاران مرزبان رو به فزونی نهاد. مرزبان خود را به برادر و مادرش رساند و بر آذربایجان چیره شد که چند و چون آن گفته بیامد.

رفتن ابوعلی سوی ری

چون کار وشمگیر و رکن‌الدوله بدان جا انجامید که گفتیم، وشمگیر نامه‌ای به امیر نوح نوشت و از او یاری جست. امیر نوح نامه‌ای به ابوعلی بن محتاج نوشت و او را فرمود تا با سپاه خراسان رو به راه ری نهد و با رکن‌الدوله نبرد آغازد. ابوعلی با سپاهی کلان روان شد و وشمگیر نیز بدو پیوست و هر دو در ربیع‌الاوّل / جولای این سال راهی ری شدند.

این گزارش به رکن‌الدوله رسید و دانست که در برابر این سپاه تاب پایداری نخواهد آوژد، پس نکو آن دید که در یک جبهه با دشمن نبرد کند. او در طبرک با سپاه خراسان پیکار گزاژد و ابوعلی چند ماه در آن جا بماند و جنگید، لیک به

رکن‌الدوله دست نیافت و چارپاهای خود از دست داد. زمستان از راه رسید و دیگر خراسانی‌ها تاب و توان از کف بدادند و ابوعلی ناگزیر تن به سازش داد، پس در این باره میان دو طرف نماینده‌ای آمد و شد می‌کرد. این نماینده ابوجعفر خازن، نگارندهٔ کتاب زیج‌الصفائح بود که از دانش ریاضیات آگاهی داشت. محمّد بن عبدالرزّاق ـ که پیش‌تر از او سخن رفت ـ وی را سفارش کرده بود. هر دو سو با یکدیگر سازش کردند و بر آن شدند تا رکن‌الدوله سالیانه دویست هزار دینار بپردازد و بدین سان ابوعلی به خراسان بازگشت.

وشمگیر نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را از این هنجار بیاگاهانْد و به نوح گفت که ابوعلی در جنگ با رکن‌الدوله استوارکاری نکرده است و با رکن‌الدوله از در سازش درآمده است. امیر نوح از ابوعلی خشمگین شد. چون ابوعلی از نزد رکن‌الدوله برفت رکن‌الدوله بر وشمگیر تازید و وشمگیر به اسفراین گریزید و رکن‌الدوله بر طبرستان چیره گردید.

برکناری ابوعلی از خراسان

چون گزارش بازگشت ابوعلی از ری به امیر نوح رسید برآشفت. وشمگیر نیز نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را گناهکار دانست. امیر نوح نامه‌ای به ابوعلی نوشت و او را از فرمانروایی بر سپاه خراسان برکنار کرد، نامه‌ای نیز به سرداران نوشت و آن‌ها را از برکناری ابوعلی آگاهانْد و ابوسعید بکر بن مالک فرغانی را به سرداری سپاه خراسان برگماشت. ابوعلی نماینده‌ای نزد امیر نوح فرستاد و پوزش خواست. گروهی از بزرگان نیشابور نیز با امیر نوح نامه‌نگاری کردند و دوباره از سوی ابوعلی پوزش خواستند و از امیر نوح درخواست کردند تا از برکناری ابوعلی چشم پوشد، لیک پاسخی بدیشان داده نشد و ابوعلی از فرماندهی سپاه خراسان برکنار گشت. او هم ناسازگاری ساز کرد و در نیشابور به نام خود خطبه خواند.

امیر نوح به وشمگیر و حسن بن فیرزان نامه‌ای نوشت و از آن دو خواست با یکدیگر آشتی کنند و با کسانی پیکار گزارند که بر حکومت گردن می‌افرازند. آن دو نیز چنین کردند. چون ابوعلی دانست که مردم با نوح و بر او همداستان شده‌اند

نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت تا سوی او رود، زیرا می‌دانست دیگر نمی‌تواند در خراسان تاب آورَد و توان بازگشت سوی صغانیان را نیز ندارد، پس ناگزیر با رکن‌الدوله نامه‌نگاری کرد تا نزد او رود. رکن‌الدوله نیز پذیرفت.

یاد چند رویداد

در بیست و یکم شباط / فوریه این سال در کرانهٔ عراق ملخ بسیار بیامد و چند روز همچنان ببود و بر غلّات آن دیار گزند بسیار رسالْد. در اهواز، موصل، جزیره، شام و دیگر جای‌ها نیز چنین شد و ملخ‌ها همان کردند که در عراق.

در این سال فرستادگان خلیفه از خراسان بازگشتند. خلیفه آن‌ها را فرستاده بود تا میان رکن‌الدوله و امیر نوح، فرمانروای خراسان، درفش آشتی برافرازند. چون فرستادگان به حُلوان رسیدند ابن ابی‌الشوک با کردهای خود بر ایشان تاخت و دارایی‌های آن‌ها به یغما برد و کاروان همراه آن به تاراج رفت و فرستادگان اسیر شدند و زان پس رهایشان کردند. معزّالدوله سپاهی به حلوان فرستاد و کردها را سر کوبید و آن کرانه سامان دادند و بازگشتند.

در همین سال دو سالار حاجیان، ابوالحسن محمّد بن عبدالله و ابوعبدالله احمد بن عمر بن یحیی ـ که هر دو شریف علوی بودند ـ همراه حاجیان برفتند و میان این دو و سپاه مصر که یاران ابن طُغج بودند جنگی سخت درگرفت و این دو پیروزی یافتند و در مکّه به نام معزّالدوله خطبه خوانده شد. پس چون این دو از مکّه برون شدند سپاه مصر آن‌ها را پی گرفت و با آن دو به نبرد پرداخت و باز در هم شکست.

در ربیع‌الاوّل / جولای این سال علی بن ابی‌الفهم داود ابوالقاسم، نیای علی بن حسن بن علی تنوخیِ قاضی دیده بر هم نهاد. او با اندیشه‌های معتزله و هیئت و شعر، نیک آشنا بود. [وکتاب فرج بعد از شدت از اوست]

در رمضان / ژانویه این سال شریف ابوعلی عمر بن علی علوی کوفی با بیماری غش در بغداد درگذشت.

در شوّال / فوریه این سال ابوعبدالله محمّد بن سلیمان بن فهد موصلی بمرد.

هم در این سال ابوالفضل عبّاس بن فسانجس در پی شکم‌روش بمرد و پیکر

بی‌جان او را به کوفه آوردند و در حرم امیرالمؤمنین علی (ع) به خاک سپردند و پس از او پسرش ابوالفرج کارهای دیوان بر دوش گرفت و چونان پدر رفتار کرد.

در ذی‌قعده / مارچ این سال بدعه، خنیاگر بنام، بشناخته به بدعهٔ حمدونیه در نود و دو سالگی بمرد.

رویدادهای سال سیصد و چهل و سوم هجری
(۹۵۴ میلادی)

گزارشی از ابوعلی بن محتاج

پیش‌تر دربارهٔ ابوعلی سخن گفتیم. پس چون او به رکن‌الدوله نامه نوشت و از او خواست پروانه دهد تا نزد او رود و رکن‌الدوله بدو پروانه داد وی رو به راه ری نهاد. رکن‌الدوله با او دیدار کرد و گرامیش داشت و ترک‌ها برای او و همراهانش میهمانی برپا کردند. ابوعلی از رکن‌الدوله خواست تا فرمانروایِی خراسان را از خلیفه برای او بستاند. رکن‌الدوله در این باره نامه‌ای برای معزّالدوله نوشت و معزّالدوله فرمان فرمانروایِی ابوعلی بر خراسان را از خلیفه ستاند و شماری از سپاه خود برای یاری او فرستاد. ابوعلی سوی خراسان روان شد و بر نیشابور چیرگی یافت و در آن جا و هر جای دیگر خراسان که گرفت به نام مطیع خطبه خواند. پیش‌تر به نام او خطبه خوانده نمی‌شد.

در این میانه نوح بمرد و پس از او پسرش عبدالملک بر سر کار آمد.

چون عبدالملک بر اورنگ پدر نشست بکر بن مالک را از بخارا سوی خراسان گسیل کرد و بر سپاه خراسان فرماندهیش داد و او را فرمود تا ابوعلی را از خراسان براند. او با سپاه سوی ابوعلی تاخت. یاران و سپاهیان ابوعلی از پیرامون او پراکنده شدند و او ماند و دویست تن و شماری از دیلمیان که یاریش می‌رساندند. پس ابوعلی ناگزیر به گریز شد و سوی رکن‌الدوله رفت. رکن‌الدوله او را در کنار خود جای داد و ابن مالک بر خراسان چیره شد و در نیشابور ماندگار گشت و یاران ابوعلی را پی گرفت.

مرگ امیر نوح بن نصر
و فرمانروایی پسرش عبدالملک

در ربیع‌الآخر / اوگست این سال امیر نوح بن نصر باکنیهٔ امیرحمید درگذشت. او خوشرفتار و خوش اخلاق بود، و چون بمرد پسرش عبدالملک بر سر کار آمد. نوح پیش‌تر بکر بن مالک را بر سپاه خراسان فرماندهی داده بود. پیش از آن‌که بکر سوی خراسان روان شود نوح بمرد و بکر به خدمت عبدالملک بن نوح کمر بست و فرمانِ او می‌بُرد. چون کار عبدالملک استوار شد بکر را فرمود تا سوی خراسان رود. بکر سوی خراسان تاخت و کارش با ابوعلی به آن جا کشیده شد که گفته آمد.

جنگ سیف‌الدولة بن حمدان

در ربیع‌الاوّل / جولای این سال سیف‌الدولة بن حمدان با رومیان نبرد آغازید و کشت و برد و اسیر کرد. ازکسانی که او کشت یکی نیز قسطنطین فرزند دُمُستق بود. مرگ او بر رومیان گران آمد و بر دمستق نیز هم. پس او سپاه روم، روس، بلغار و دیگر سپاهیان را گرد آورد و آهنگ مرزها کرد. سیف‌الدوله نیز سوی او تاخت. هر دو سپاه در شعبان / نوامبر در حَدَث به هم در پیچیدند. جنگ جان گرفت و هر دو سوی سپاه شکیب ورزیدند و خدای مسلمانان را چیرگی بداد و رومیان از هم پاشیدند و شماری کلان از ایشان کشته شد. داماد دمستق و نوهٔ دختری و سرداران بسیاری از او اسیر شدند و دمستق دزدانه گریزان بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال در خراسان و جبال [لرستان و کردستان] بیماری وبا پدید آمد و از مردم چندان بمردند برون از شمار.

در همین سال ابرعاجی از فرماندهی پاسبانان [شرطه] بغداد برکنار شد و سیصد هزار درهم از او فرو ستاندند و بک‌بیک، فرماندهٔ ترک‌ها، را به جای او نهادند.

هم در این سال رکن‌الدوله همراه ابوعلی بن محتاج به جرجان تاخت و بی‌هیچ جنگی آن را از آنِ خود ساخت. وشمگیر از جرجان راه خراسان در پیش گرفت.

نیز در ین سال میان یاران معزّالدوله و یاران مصری ابن طغج در مکّه، پیکار پدید آمد و یاران معزّالدوله پیروزی یافتند و در خطبهٔ مکّه و حجاز، نخست نام رکن‌الدوله و معزّالدوله و فرزندش عزّالدوله بختیار و زان گاه نام ابن طغج برده می‌شد.

در رجب / اکتبر این سال معزّالدوله، سبکتکین را با سپاهی بسیجیده به سنگ‌اندازها برای گشودن شهر زورگسیل داشت. سبکتکین تا محرّم ۳۴۴ / ایپریل ۹۵۵ م در آن جا ماندگار شد، لیک توان گشودن این شهر نیافت، زیرا ـ چنان که به خواست خدا خواهیم گفت ـ بدو گزارش رسید که سپاه خراسان سوی ری روان شده و در محرّم / ایپریل بدان درآمده.

در شوّال / ژانویه این سال ابوالحسین محمّد بن عبّاس بن ولید بشناخته به ابن نحوی فقیه شرنگ مرگ در کام کشید.

باز در شوّال / ژانویه همین سال ابوجعفر محمّد بن قاسم کرخی دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و چهل و چهارم هجری

(۹۵۵ میلادی)

بیماری معزّالدوله و رفتار ابن شاهین

معزّالدوله در ذی‌قعده ۳۴۳ / فوریه ۹۵۵ م به بیماری فریافسمس [قریاقسیس] گرفتار شد. در این گونه بیماری نرینهٔ مرد هماره با دردی جانکاه ایستاده است و آماس در رگ و پی آن می‌افتد. معزّالدوله هنگام بیماری از خود سستی نشان می‌داد، پس مردم سخن پراکندند و هنجار بغداد پریشان شد تا سرانجام معزّالدوله با همهٔ دردی که داشت در ذی‌حجّه / مارچ بر اسب نشست و چون محرّم ۳۴۴ / اپریل ۹۵۵ م رسید پسرش بختیار را به جانشینی برگزید و کارهای پس از خود بدو سپرد و او را به امیرالامرایی برگماشت.

به عمران بن شاهین گزارش رسید که معزّالدوله مرده است. در این هنگام دارایی بسیار با بازرگانانی زیاد از اهواز سوی معزّالدوله در راه بود، پس عمران بر آن‌ها تاخت و هر چه بود ربود. چون معزّالدوله بهبود یافت در این باره با ابن شاهین نامه‌نگاری کرد و او هر آنچه گرفته بود پس داد و تنها دارایی بازرگانان برای خویش برداشت و بدین سان آشتی دو سو از میان رفت و این به ماه محرّم / اپریل بود.

لشکرکشی خراسانیان به ری و اصفهان

در این سال لشکر خراسان سوی ری تاخت. رکن‌الدوله از آغاز محرّم / بیست و هفتم اپریل در ری ماندگار بود. پس نامه‌ای به برادرش معزّالدوله نوشت و از او

یاری جست. برادرش نیز سپاهی به فرماندهی سبکتکین حاجب به یاری او فرستاد. از آن سوی سپاهی دیگر از خراسانیان از راه دشت بـه اصفهان گسیل شدند. ابومنصور بویه بن رکن‌الدوله اصفهان را زیر فرمان داشت.

او چون از آمدن سپاه خراسان آگاه شد باگنجینه‌ها و خانوادهٔ پدرش اصفهان را فرو هلید و به خان لنجان رسید. فرمانده سپاه خراسان محمّد بن ماکان بود. سپاه خراسان به اصفهان رسید و بدان اندر شد. ابن ماکان بویه را پی گرفت و خود را به گنجینه‌ها رسانْد و آن‌ها را ستانْد و به دنبال بویه روان شد. در این هنگام از عنایت خداوندی استاد ابوالفضل بن عمید، وزیر رکن‌الدوله، از راه رسید و به نبرد ابن ماکان برخاست، لیک یاران ابن عمید شکست خوردند و پراکنده شدند و سربازان ابن ماکان به یغماگری پرداختند.

ابن عمید می‌گوید: در این هنگام تنها ماندم و بر آن شدم تا به یارانم بپیوندم، لیک ناگاه با خود اندیشیدم: اگر چنین کنم چگونه بر چهرهٔ خواجه‌ام نگاه اندازم و بدو بگویم فرزندان و خانواده و دارایی و حکومت او وا نهادم و جان خویش رهاندم! پس مرگ را نکوتر از رهاندن جان خویش یافتم. ایستادم و سربازان ماکان همچنان دارایی من و سپاه من به یغما می‌بُرد. در این هنگام شماری از یاران ابن عمید خود را بدو رساندند و پیرامون او ایستادند، گروهی دیگر از یاران او نیز از راه رسید و همگی بانگ‌زنان بر سپاه خراسان که سرگرم تاراج بودند تاختند و همهٔ خراسانی‌ها یا جان باختند یا اسیر شدند. ابن ماکان نیز اسیر شد و نزد ابن عمیدش آوردند. ابن عمید روی سوی اصفهان آورد و یاران ابن ماکان را از آن جا رانْد و فرزندان رکن‌الدوله و خانوادهٔ او را دوباره در اصفهان جای داد و دارایی‌های او رهانْد.

و زان پس رکن‌الدوله با بکر بن مالک، فرمانده سپاه خراسان، نامه‌نگاری کرد و هر دو بر این قرار که رکن‌الدوله پولی بدو پردازد و ری و سرزمین جبال همه زیر فرمان رکن‌الدوله باشد با یکدیگر آشتی کردند. رکن‌الدوله نامه‌ای به برادرش معزّالدوله نوشت تا خلعت و درفش فرمانروایی خراسان از خلیفه برای بکر بن مالک بستانَد و برای او فرستد، رکن‌الدوله نیز این دو برای او فرستاد.

یاد چند رویداد

در این سال در ری بیماری وبا پدید آمد و از مردم چندان بمردند که به شماره در نمی‌آمدند. یکی از مردگان نیز ابوعلی بن محتاج بود که فرماندهی سپاه خراسان بر دوش داشت. پسرش نیز با او بمرد. پیکر بی‌جان ابوعلی را به صغانیان بردند و سالاران همراه او به خراسان بازگشتند.

در همین سال کردهای کرانهٔ ساوه بر کاروان حاجیان تاختند و به یغماگری پرداختند.

هم در این سال مردی در دینوند پیامبری بر خود بست، پس خونش بریختند. مردی دیگر در آذربایجان رخ نمود که گوشت حیوان‌ها و آنچه را از حیوان به دست می‌آید ناروا شمرد و ادّعا می‌کرد پنهانی‌ها بر او پیداست. مردی او را به مهمانی نزد خود برد و آش کشک پیه‌دار بدو داد. پس چون آن را خورد میزبان بدو گفت: آیا تو خوردن گوشت و فرآورده‌های حیوانی را ناروا نمی‌شمری و آیا امور پنهان نمی‌دانی؟ او گفت: آری. میزبان گفت: این کشک پیه‌دار بود که به تو خوراندم و اگر امور پنهان می‌دانستی این بر تو پوشیده نمی‌ماند. پس مردم از این مرد روی‌گردان شدند.

نیز در این سال عبدالرحمان اموی، فرمانروای اندلس، کشتی بسیار بزرگی ساخت که پیش‌تر مانندی بر آن نبود. او با این کشتی کالاهایی را به سرزمین‌های خاوری فرستاد. این کشتی در دریا با کشتی دیگری روبرو شد که در آن پیک صقلیه سوی معزّ علوی روان بود، پس راه را بر آن بستند و دارایی‌های آن به یغما بردند و نامه‌های معزّ علوی نیز ستاندند. این گزارش به معزّالدوله رسید و او ناوگانی سامان بداد و حسن بن علی، فرمانروای صقلیه را به فرماندهی آن برگماشت و او را سوی اندلس گسیل داشت. آن‌ها به مریّه رسیدند و به لنگرگاه درآمدند و همهٔ کشتی‌های این لنگرگاه بسوختند و آن کشتی بزرگ فرو ستاندند. این کشتی از اسکندریه بازگشته بود و در آن کالاها و کنیزکانی خنیاگر برای عبدالرحمان جای داده شده بود. سربازان ناوگان خود را به خشکی رساندند و هر که را یافتند کارش بساختند و هر چه بود ربودند و بی‌هیچ گزندی به مهدیه بازگشتند.

چون این گزارش به عبدالرحمان اموی رسید ناوگانی را به پاره‌ای از سرزمین‌های افریقیه گسیل کرد و آن‌ها به یغماگری پرداختند. سپاهیان معزّ آهنگ ایشان کردند و آن‌ها به ناوگان خود بازگشتند و راه اندلس در پیش گرفتند و بسیاری کشتند و بسیاریشان کشته شدند.

رویدادهای سال سیصد و چهل و پنجم هجری
(۹۵۶ میلادی)

شورش روزبهان بر معزّالدوله

در این سال روزبهان بن ونداد خرشید دیلمی بر معزّالدوله گردن فرازید و برادرش بلکا نیز در شیراز سر برکشید. برادر این دو، اسفار، نیز در اهواز شورید. روزبهان که سرگرم جنگ با عمران در بطیحه بود به واسط رفت و آهنگ اهواز و پیوستن به برادر خویش کرد و در رجب / اکتبر به اهواز رسید. وزیر مهلّبی هم در آن جا بود. پس آهنگ پیکار با روزبهان کرد، لیک مردان او به روزبهان پیوستند و مهلبی از او روی برتافت.

این گزارش به معزّالدوله رسید، لیک او باور نکرد، زیرا روزبهان را پس از پستی والایی و پس از گمنامی نام بخشیده بود، ولی به هر روی به جنگ با روزبهان کمر بست. دیلمیان همه به روزبهان خواهندگی یافتند و با معزّالدوله ناسازگاری ساز کردند و با او ناهمگنی یافتند و همه روزه گروهی به روزبهان می‌گروید. معزّالدوله در پنجم شعبان / سیزدهم نوامبر از بغداد برفت و خلیفه مطیع لِلّه نیز رفت تا به معزّالدوله پیوندد، زیرا ناصرالدوله همین که این گزارش بدو رسید سپاه خود از موصل را به فرماندهی پسرش ابوالمرجّیٰ جابر سوی بغداد گسیل کرد تا بر آن چیرگی یابد و چون خلیفه از این گزارش آگاه شد ناگزیر بغداد را فرو هلید. پس معزّالدوله سبکتکین حاجب و گروهی دیگر از اُستواران را سوی بغداد بازگردانید. دیلمیان بغداد سر به شورش برداشتند و چون نوید روزیانه با ایشان گذارده شد با همهٔ نومیدی از معزّالدوله آرام گرفتند.

معزّالدوله برفت تا به پل اربق رسید و در همان جا رخت افکند. او کسان بر راه نهاد تا از پیوستن دیلمیان به روزبهان جلو گیرند، زیرا آن‌ها روزیانهٔ خود از معزّالدوله درمی‌یافتند وانگاه از نزد وی می‌گریختند. معزّالدوله ترک‌ها، بندگان خود و شماری اندک از دیلمیان را اُستوان می‌دانست.

چون پایان رمضان / هجدهم ژانویه رسید معزّالدوله بر آن شد تا با یاران اُستوان خویش به جنگ روزبهان رود. در این هنگام دیلمیان پیرامون او گرد آمدند و گفتند: اگر ما مردان تو هستیم بگذار درکنار تو پیکار کنیم، زیرا دیگر نمی‌توانیم با کودکان و بندگان سر کنیم که در این هنگام اگر پیروزی یابی این پیروزی به نام ما نخواهد بود و اگر دشمن بر تو چیره شود ننگ آن از آنِ ما خواهد بود. آن‌ها این سخن از سرِ نیرنگ بگفتند تا خود را با او به روزبهان رسانند و بر معزّالدوله چیرگی یابند. معزّالدوله چون سخن آن‌ها بشنید از ایشان خواست درنگ کنند. او گفت: می‌خواهم توان پیکار ایشان بسنجم و بازگردم، پس چون فردا رسد همه با هم به نبرد ایشان گسیل خواهیم شد. او به دیلمیان روزیانهٔ بیشتری بپرداخت تا از سخن خود دست شستند.

معزّالدوله راهی شد و یارانش را گردان گردان هر از گاه به آوردگاه می‌فرستاد و چنین بودند تا آفتاب فرو شد. تیر ترکان پایان پذیرفت و خسته شدند و از خستگی نزد معزّالدوله گله گذاردند و گفتند: امشب را می‌آساییم و فردا بازمی‌گردیم. معزّالدوله می‌دانست که اگر بازگردد روزبهان و دیلمیان بر او یورش خواهند آورد و یاران دیلمی او نیز با ایشان همداستان خواهند شد و او را به نابودی خواهند کشاند چندان که توان گریز هم نخواهد یافت. پس او که سرشک به آسانی از دیده می‌بارید اشک‌ریزان از آن‌ها خواست تا همهٔ گردان‌ها گرد آورند و یک باره یورش برند و او خود جلودار همهٔ سپاه باشد و با خود اندیشید یا جنگ را خواهد بُرد یا جان را خواهد باخت. سربازان از او تیر خواستند. او گفت: شماری تیر نزد غلامان مانده، آن‌ها را بستانید و میان خود پخش کنید.

گروهی شایسته و چالاک از غلامان معزّالدوله که جامه و جنگ‌افزار نیکو داشتند از معزّالدوله پروانهٔ نبرد خواستند، لیک معزّالدوله پروانه نداد و گفت: به هنگام بایسته شما را به آوردگاه خواهم گسیل داشت. معزّالدوله کس نزد آن‌ها فرستاد که

تیرهای خود به ترک‌ها دهید و از دور با دست اشاره کرد که تیرها بدهید. آن‌ها گمان بردند که وی پروانهٔ پیکار داد و از آن جا که تازه نفس بودند یورش بردند و آرایش سپاه روزبهان در هم ریختند و به سپاه روزبهان رخنه کردند و پیروان روزبهان را یکی بر دیگری انداختند و از آن سوی سپاه روزبهان درآمدند. معزّالدوله نیز با همراهیان بتاخت و روزبهان و یارانش در هم شکستند و روزبهان با شماری از سرداران اسیر شدند و بسیاری از یارانش در خون خود غلتیدند. معزّالدوله گزارش این گشایش بنوشت، لیک مردم از بهر آشنایی با توان روزبهان و ناتوانی معزّالدوله این گزارش باور نکردند. معزّالدوله روزبهان را با خود به بغداد آورد تا مردم او را ببینند. او سبکتکین را نیز به جنگ با ابوالمرجّیٰ بن ناصرالدوله به عُکبرا فرستاد، لیک سبکتکین بدو نرسید، زیرا همین که گزارش آمدن او به ابوالمرجّی رسید به موصل بازگشت. معزّالدوله روزبهان را به زندان افکند، ولی آگاه شد که دیلمیان آهنگ آن دارند که او را به زور از زندان برون کشند و دستش به بیعت فشرند، پس شبانه او را از زندان برون برد و غرقابش کرد.

استاد ابوالفضل بن عمید که با سپاهیان خود به نبرد با برادر روزبهان، که در شیراز سر برکشیده بود، گسیل شده بود با او پیکار گذارد و در فرجام پیروزی یافت و عضدالدوله بن رکن‌الدوله را به فرمانروایی بازگرداند.

بدین سان نام برادران روزبهان که آتش شورش برافروخته بودند در هم پیچیده شد.

معزّالدوله گروهی از دیلمیان را دستگیر کرد و از گروهی دیگر چشم پوشید و ترکان را نواخت و ایشان را پیشی داد و فرمود تا دیلمیان را بنکوهند و بر ایشان دست‌اندازی کنند، آن گاه جز واسط و بصره درآمدهای بیشتری به ترک‌ها رساند. آن‌ها رفتند تا درآمدها را با ناز و غرور دریافت کنند، لیک در فرجام همه جا را به ویرانی کشاندند و دارایی‌ها به یغما بردند و سوزشان بیش از سودشان گشت.

جنگ سیف‌الدوله در سرزمین روم

در رجب / اکتبر این سال سیف‌الدولة بن حمدان با سپاهیان خود راهی جنگ با

رومیان شد. او به خَرشنه و صارخه رسید و چند دژ بگشود و اسیر کرد و سوزاند و ویران کرد و خون‌ها بریخت و به اذنه بازگشت و در همان جا ماندگار شد تا فرمانروای طرسوس نزد او آمد و او به وی خلعت بداد و در راستای او بخشش‌ها کرد و به حلب بازگشت.

چون رومیان این گزارش بشنیدند نیروی خود بسیجیدند و روی سوی میّافارقین آوردند و بارهٔ آن بسوختند و شهر را به تاراج بردند و ویران کردند و باشندگان آن اسیر کردند و دارایی‌هاشان به یغما بردند و بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال میان باشندگان اصفهان و قم از بهر مذهب‌های این دو فتنه بیفتاد. چگونگی آن چنین بود که گفته می‌شد مردی قمی یکی از صحابه را دشنام داده است. او از یاران شحنهٔ اصفهان بود. باشندگان اصفهان شوریدند و از مردم حومه یاری جستند و با مردمانی بی‌شمار به خانهٔ شحنه یورش بردند. در این شورش گروهی کشته شدند و باشندگان اصفهان دارایی بازرگانان قمی به تاراج بردند. این گزارش به رکن‌الدوله رسید و خشمگین شد و کس به اصفهان فرستاد و باژ سنگین بر ایشان بست.

در همین سال محمّد بن عبدالواحد بن ابی‌هاشم ابی‌عمرو زاهد، غلام ثعلب، به ماه ذی‌قعده / فوریه درگذشت.

هم در این سال در همدان، استرآباد و حومهٔ آن دو شهر زلزلهٔ بزرگی پدید آمد که بسیاری زیر آوار بمردند و در قصرشیرین هم دیوارها شکاف برداشت.

در جمادی‌الآخره / سپتامبر این سال رومیان از راه دریا به جنگ با طرسوسیان بیامدند و هزار و هشتصد تن از ایشان بکشتند و آبادی‌های پیرامون آن بسوختند.

نیز در این سال حسن بن علی، فرمانروای صقلیه، با ناوگانی بزرگ سوی سرزمین روم گسیل شد.

رویدادهای سال سیصد و چهل و ششم هجری
(۹۵۷ میلادی)

مرگ مرزبان

در رمضان / نوامبر این سال، سالار، مرزبان آذربایجان و امیر آن کرانه بمرد. او چون به مرگ خود بی‌گمان شد برادرش وهسوذان را جانشین خویش گرداند و پس از او پسرش جستان بن مرزبان را به امیری آذربایجان برگماشت.

مرزبان پیش‌تر به نمایندگان خود فرمان داده بود پس از او دژها را جز به پسرش جستان ندهند و اگر جستان مُرد به فرزند دیگرش ابراهیم و اگر او نیز مُرد به دیگر پسرش ناصر دهند و اگر کسی از ایشان نماند به برادرش وهسوذان سپرند. چون مرزبان این وصیت به برادرش کرد نشانه‌های میان او و نمایندگانش برای ستاندن دژها را به او آموخت. چون مرزبان بمرد برادرش وهسوذان انگشتری و نشانه‌های برادر خویش به سالاران دژها فرستاد و ستاندن دژها را خواهان شد و آن‌ها وصیت نخست مرزبان را آشکار کردند. وهسوذان گمان برد برادرش بدو نیرنگ زده، پس ناگزیر با برادرزادگانش بساخت، لیک آن‌ها در برابر او ایستادند و راهی بدو ندادند. پس وهسوذان چونان گریزانی از آنان دور شد و از اردبیل به طارم رفت. جستان خودرایی در پیش گرفت و برادرانش از او فرمان می‌بردند و ابوعبدالله نعیمی وزارت او بر دوش داشت و همهٔ سالاران پدرش جز جستان بن شرمزن بدو پیوستند. این سالار کوشید تا بر ارمنستان چیرگی یابد. او خود والی ارمنستان بود.

وهسوذان تباهی میان برادرزادگان خود را آغازید و کوشید میان آن‌ها جدایی افکنَد و دشمنان را در بارهٔ ایشان به آز اندازد تا به خواستهٔ خود برسد و شماری از

آن‌ها را خون ریزد.

یاد چند رویداد

در این سال در بغداد و حومهٔ آن آماس گلو و آماس خونی [ماشرا] بسیار شد و مردم زیادی از این دو بیماری و سکته بمردند، و هر که رگ می‌زد مادّه‌ای داغ و فراوان تا آرنج او فرو می‌ریخت و به تبی سخت گرفتار می‌شد و کس به سلامت نمی‌رهید. باران نیز در آن سال نبارید.

در همین سال معزّالدوله سپاه آراست و از برای رفتار ناصرالدوله آهنگ وی کرد. ناصرالدوله بدو نامه‌ای نوشت و پولی برایش فرستاد و پایندان شد از سرزمین خود سالیانه دو هزار هزار درهم برای او باز فرستد و برابر همین مقدار برای او فرستاد و معزّالدوله از بهر ویرانیِ سامان خویش از شورشی که در آن افتاده بود و هم از بهر اُستوان ندانستن یارانش بازگشت. در این هنگام ناصرالدوله از فرستادن پولی که پرداخت آن را پایندان شده بود سر باز زد و چند و چون آن گفته خواهد آمد.

هم در این سال آب دریا هشتاد گز فرو نشست و جزیره‌ها و کوه‌هایی پدیدار شد که پیش‌تر نبود

نیز در این سال ابوالعبّاس محمّد بن یعقوب بن یوسف بن معقل اموی نیشابوری، بشناخته به اصمّ، که سخنش در حدیث جایگاهی والا داشت دیده بر هم نهاد. نیز ربیع بن سلیمان، که پیرو شافعی بود و کتاب‌های شافعی از او روایت می‌شود، درگذشت.

در همین سال ابواسحاق ابراهیم بن محمّد بن احمد بن اسحاق فقیه بخاری امین چشم از جهان فرو بست.

هم در این سال در عراق، جبال، قم و کرانه‌های آن زمین‌لرزه‌های پیاپی بیامد و در پهنای چهل روز پیاپی رخ داد. گاه آرام می‌گرفت و گاه باز لرزش می‌یافت. خانه‌های بسیار ویران شد و آب‌ها فرو نشست و بسیاری زیر آوار جان سپردند.

در ری و حومهٔ آن نیز در آغاز ذی‌حجّه / بیست و چهارم فوریه زمین‌لرزه‌ای بیامد که بسیاری از جای‌ها را ویران کرد و بسیاری را بکشت. در طالقان و حومهٔ آن نیز زمین‌لرزه‌هایی بس سخت بیامد که بسیاری را به آغوش مرگ کشانْد.

رویدادهای سال سیصد و چهل و هفتم هجری
(۹۵۸ میلادی)

چیرگی معزّالدوله بر موصل و بازگشت از آن

پیش‌تر گفتیم که معزّالدوله با ستاندن دو هزار هزار درهم در سال با ناصرالدوله سازش کرد. چون هنگام پرداخت باژ فرا رسید ناصرالدوله در فرستادن آن دیرکاری کرد و معزّالدوله در نیمهٔ جمادی‌الاولی / ششم اوگست سوی موصل سپاه آراست، وزیرش مهلّبی نیز همراه او بود. ناصرالدوله موصل را فروگذاشت و سوی نصیبین گریزید و معزّالدوله بر موصل چیره شد.

شیوهٔ ناصرالدوله آن بود که هرگاه کسی آهنگ موصل می‌کرد او موصل را وا می‌نهاد و همهٔ منشیان و کارکنان دیوان و نمایندگان و کسانی را که با چم و خم گزاره‌های پولی و حکومتی آشنایی داشتند همراه خود می‌بُرد و آن‌ها را در دژهایی همچون کواشی، زعفران و جز آن جای می‌داد. دژ کواشی در آن هنگام اردمُشت نامیده می‌شد. ناصرالدوله اعراب را هم می‌فرمود تا علف و خواربار به یغما ستانند و هر که آهنگ سرزمین‌های ناصرالدوله می‌کرد میانْگیر می‌شد و در تنگنا گرفتار می‌آمد.

هنگام یورش معزّالدوله، باز ناصرالدوله چنین کرد و معزّالدوله با سپاهش گرفتار کم‌توشگی شدند. معزّالدوله آگاه شد که در نصیبین غلهٔ حکومتیِ بسیاری هست، پس از موصل بدان سو تاخت و سبکتکین، حاجب بزرگ، را به جانشینی خود در آن جا نهاد. چون به میانهٔ راه رسید آگاه شد که ابوالمرجّی و هبة‌الله، فرزندان ناصرالدوله، در سپاهی در سنجار هستند، پس سپاهی سوی آن‌ها گسیل کرد.

فرزندان ناصرالدوله هنگامی به خود آمدند که سپاه معزّالدوله بدیشان رسیده بود و دیگر نتوانستند باروبنهٔ خود با خویش بَرند و هرکه براسبش جهید وگریخت و سپاه معزّالدوله آنچه را بود ربود و به خیمه‌های گریختگان درآمد. فرزندان ناصرالدوله برگشتند و ناپیوسیده بر سپاه معزّالدوله تاختند و تیغ بر آن‌ها آختند وکار بسیاری ساختند و شماری را به بند کشاندند و در سنجار بماندند.

معزّالدوله روی سوی نصیبین کرد و ناصرالدوله از آن جا به میّافارقین گریخت. یاران ناصرالدوله او را وا نهادند و سوی معزّالدوله بازگشتند و از او زنهار خواستند. ناصرالدوله چون چنین دید سوی برادرش سیف‌الدوله در حلب گریخت. هنگامی که سیف‌الدوله از آمدن برادرش آگاه شد به پیشواز او شتافت و او را بسی نواخت و خود به خدمتش ایستاد چندان که پای‌افزار او به دست خویش بیرون می‌کشید.

یاران ناصرالدوله همچنان در دژهای موصل و جزیره به سر می‌بردند و بر یاران معزّالدوله، که در موصل بودند، شبیخون می‌زدند و یا خونشان می‌ریختند و یا اسیرشان می‌کردند و از رسیدن خواربار به ایشان جلو می‌گرفتند.

در این هنگام سیف‌الدوله با معزّالدوله نامه‌نگاری کرد و سخن از سازش به میان آوژد و نمایندگان میان این و آن آمد و شد می‌کردند. معزّالدوله از هم‌پیمانی با ناصرالدوله سر باز می‌زد، زیرا بارها پیمان شکسته بود. سیف‌الدوله پایندان شد سالیانه دو هزار هزار و نهصد هزار درهم بدو باژ پردازد و یاران اسیر او در سنجار و دیگر جاها را برهاند و این به ماه محرّم ۳۴۸ / مارچ ۹۵۹ م بود.

معزّالدوله با آن که به آن سامان چیره شده بود پیشنهاد سیف‌الدوله پذیرفت، زیرا گرفتار تنگدستی شده بود و مردم از پرداخت باژ ناتوان بودند، چه، به حاصل خود دست نمی‌یافتند و از اعراب می‌خواستند تا به یاران ناصرالدوله یاری رسانند. پس معزّالدوله ناگزیر شد که بازگردد ولیکن از بازگشت بدون نتیجه ناخشنود بود و چون نامهٔ سیف‌الدوله بدو رسید آسوده شد و پیشنهاد سازش او پذیرفت و روی سوی بغداد آوژد.

گسیل شدن سپاهیان معزّ علوی به کرانه‌های مغرب

در این سال جایگاه ابوالحسن جوهر نزد معزّ در افریقیه والایی گرفت و بسی

فرهت یافت و همسنگ وزارت شد. معزّ او را در صفر / اپریل این سال با لشکری گران که زیری بن مناد صنهاجی و جز او نیز در آن بودند به کرانه‌های مغرب گسیل کرد. او تا به تاهَرت پیش رفت و در آن جا یَعلی بن محمّد زناتی نزد وی بیامد و او زناتی را بنواخت، لیک پس از آن با جوهر ناسازگاری سازکرد و جوهر او را بگرفت. یاران زناتی سر به شورش برداشتند و جوهر با آن‌ها پیکارگذارْد و ایشان پای به گریز نهادند و جوهر تا شهر افکان آن‌ها را پی گرفت و با زور به این شهر اندر شد و در آن یغماگری کرد و کاخ‌های یعلی را به تاراج برد و فرزند او را که هنوزکودک بود بگرفت و فرمود تا افکان را ویران کردند و به آتش سوختند و این به ماه جمادی‌الاخره / اوگست بود.

جوهر آن گاه سوی فاس روان شد. فاس زیر فرمان احمد بن بکر بود، پس دروازه‌ها به روی او ببست. جوهر فرود آمد و چند روزی نبرد کرد، لیک توان گشودن این شهر نیافت. امیران فاطمی در کرانه‌های سوس برای جوهر ارمغان‌ها فرستادند و بدو سفارش کردند به سجلماسه لشکر کشد. سلجماسه زیر فرمان محمّد بن واسول با لقب شاکر للّه بود که سرور خداگرایان می‌خواندندش. او سکّه به نام خود زده بود و در این هنگام شانزده سال بیش نداشت. او چون از آمدن جوهر آگاه شد گریخت و چون خواست به سجلماسه بازگردد گروهی او را بدیدند و اسیرش کردند و نزد جوهر آوردند.

جوهر برفت تا به بحر محیط[1] رسید، پس فرمود تا برای او ماهی گیرند. برای او ماهی گرفتند و او ماهی را در آب نهاد و سوی معزّ فرستاد. او به کرانه‌های همهٔ این سامان برفت و همهٔ آن‌ها بگشود و به فاس بازگشت و باز زمانی بسیار به نبرد پرداخت. زیری بن مناد برخاست و چند دلاور از سپاه برگزید و نردبان‌ها برگرفتند و آهنگ فاس کردند. نردبان را بر باروی کوتاه شهر افکندند و مردم فاس همچنان آسوده بودند و هنگامی که خود را بر بالای بارو رساندند هر که را یافتند کارش بساختند و خود را به باروی دوم رساندند و دروازه‌ها بگشودند و مشعل‌ها برافروختند و کوس‌ها نواختند. فرماندهی سپاه هم با زیری بود هم با جوهر. چون

۱. یا همان بحرالاخضر [دریای سبز] که گاهی نیز برابر نهاده اقیانوس اطلس است ـ م.

جوهر این بانگ بشنید با سپاهیان بر اسب جهید و به فاس اندر شد. امیر فاس روی نهان کرد و دو روز پس دستگیرش کردند و در کنار امیر سجلماسه به زندانش افکندند. گشودن فاس در رمضان ۳۴۸ / نوامبر ۹۵۹ م بود. جوهر این دو زندانی را در دو قفس نهاد و سوی معزّ در مهدیه فرستاد و تاهَرت را زیر فرمان زیری بن مناد نهاد.

یاد چند رویداد

در این سال در سرزمین جبال [لرستان و کردستان] بیماری وبا پدید آمد که بیشترینهٔ باشندگان آن بمردند. شمار زنان و کودکان در میان مردگان بیشتر بود. مردم دیگر نمی‌توانستند به دیدار بیماران روند یا جنازهٔ آن‌ها را همراهی کنند، زیرا که شمار مُردگان بسیار فراوان بود.

در همین سال ماه‌گرفتگی رخ داد.

هم در این سال ابوالحسن علی بن احمد بوشنجی صوفی در نیشابور دیده بر هم نهاد. او یکی از بشناختگان صوفیه بود، نیز ابوالحسن محمّد بن حسن بن عبدالله بن ابی‌شوارب، قاضی بغداد، که سالزاد او ۲۹۲ / ۹۰۵ م بود و هم ابوالحسین بن علی بن یزید حافظ نیشابوری در جمادی‌الاولی / جولای رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

نیز در این سال عبدالله بن جعفر بن درستویه ابومحمّد فارسیِ نحوی به ماه صفر / اپیریل درگذشت. سالزاد او ۲۵۸ / ۸۷۱ م بود و نحو را از مبرّد آموخته بود.

رویدادهای سال سیصد و چهل و هشتم هجری
(۹۵۹ میلادی)

در محرّم / این سال سیف‌الدوله با معزّالدوله آشتی کرد و معزّالدوله به عـراق بازگشت و ناصرالدوله راه موصل در پیش گرفت.

هم در این سال خلیفه برای ابوعلی بن الیاس، امیر کـرمان، خـلعت و پـرچـم فرمانروایی فرستاد.

نیز در این سال ابوالحسن محمّد بن احمد مافرّوخی، دبیر معزّالدوله، درگذشت و ابوبکر بن ابی‌سعید پس از او دبیر شد.

در همین سال میان علی بن کامه، خواهرزاده رکن‌الدوله، و بیستون بن وشمگیر نبردی رخ داد و بیستون در هم شکست و گریخت.

هم در این سال ده و اندی از قایق‌های حاجیان موصل غرقابه شد.

نیز در این سال رومیان به طرسوس و رُّها تاختند و کشتند و اسیر کردند و به یغما بردند و بی‌گزند بازگشتند.

در هـمین سـال مـؤیّدالدوله فـرزند رکـن‌الدوله از ری بـه بـغداد رفت و بـا دخترعمویش معزّالدوله پیوند زناشویی بست و او را با خود به ری برد وانگاه به اصفهان بازگشت.

در جمادی‌الاولیٰ / جولای این سال میان مردم کوی و برزن بغداد جنگی سخت پدیدار شد و گروهی در خون خود غلتیدند و بسیاری از جاهای شهر بسوخت.

هم در این سال ابوبکر احمد بن سلیمان بن حسن، فقیه حنبلی، بشناخته به نجّار در نود و پنج سالگی دیده بر هم نهاد.

هم در این سال جعفر بن محمّد بن نصیر خُلدی صوفی که از یاران جنید بود و

حدیث بسیار روایت می‌کرد درگذشت.

در این سال باران نبارید و در بسیاری شهرها گرانی پدید آمد و مردم در کانون دوم / ژانویه برای بارش نیایش گزاردند. یکی از این شهرها بغداد بود، لیک بارانی نبارید و چون آذار / مارچ رسید ملخ بسیار پدیدار شد و هر چه از سبزینه‌ها روییده بود خورده آمد و کار بر مردم بسی دشوارتر گشت.

رویدادهای سال سیصد و چهل و نهم هجری
(۹٦۰ میلادی)

پدیدار شدن مستجیر بالله

در این سال در آذربایجان مردی از فرزندان عیسی بن مکتفی بالله رخ نمود که لقب مستجیربالله داشت. او برای رضای آل محمّد بیعت می‌ستاند. او پشمینه بر تن داشت و دادگری وا می‌نمود و به کار شایسته می‌خواند و از ناشایست باز می‌داشت، پس پیروان بسیار یافت.

چگونگی رخ نمودن او چنین بود که جُستان بن مرزُبان، امیر آذربایجان، در گرداندن سپاه، شیوهٔ پدر به کناری نهاد و به عیش و نوش روی آورد و با زن‌ها رای می‌زد. جُستان بن شرمزن در ارمنستان دژگزین شده بود. وهسوذان در طارم میان برادرزادگانش ساز ناسازگاری کوک می‌کرد.

در این هنگام جستان بن مرزُبان وزیر خود، نعیمی، را دستگیر کرد. او با وزیر جستان بن شرمزن، ابوالحسن عبیدالله بن محمّد بن حمدویه، خویشی داشت. پس ابوالحسن از بهر گرفتن نعیمی پریشان شد، از این رو خواجه‌اش ابن شرمزن را واداشت تا با ابراهیم بن مرزبان، که در ارمنستان بود، نامه‌نگاری کند و او را در فرمانروایی به آز افکنَد. ابن شرمزن نیز نامه‌ای نوشت و ابراهیم بن مرزبان بیامد و همه با هم آهنگ مراغه کردند و بر آن چیرگی یافتند. چون جستان بن مرزبان این بدانست با ابن شرمزن و وزیر او نامه‌نگاری کرد و با آن دو درِ سازش گشود و پایندان شد تا نعیمی را آزاد کند. ابن شرمزن از یاری ابراهیم خودداری کرد ابراهیم و برادرش به چند چهرگی ابن شرمزن پی بردند و با یکدیگر نامه‌نگاری کردند و بر این

شرمزن همداستان شدند.

در این هنگام نعیمی از زندان جستان بن مرزبان گریخت و به موقان رفت و با ابن عیسی بن مکتفی بالله نامه‌نگاری کرد و او را در یافتن خلافت به آز افکند و پایندان شد برای او نیروگرد آورَد و آذربایجان را زیر فرمان او نهد. پس چون ابن عیسیٰ نیرو گرفت آهنگ عراق کرد و سیصد شهسوار او را همراهی می‌کردند. جستان بن شرمزن نیز بدو پیوست و او با این پیوست نیرو گرفت و مردم دست او به بیعت فشردند و کار او فرهت یافت. جستان و ابراهیم دو فرزند مرزبان آهنگ نبرد با او کردند و چون دو سپاه در هم پیچیدند یاران مستجیر پای به گریز نهادند و خود او اسیر شد و نابود گشت. گفتند او را کشته‌اند یا خود مرده است.

چیرگی وهسوذان بر برادرزادگان خود و کشتن ایشان

وهسوذان چون بدید برادرزادگانش با یکدیگر ناسازگاری یافته‌اند و هر یک به دیگری نیرنگ می‌بازد پس از جنگ مستجیر با ابراهیم نامه‌نگاری کرد و خواهان دیدار او شد. پس ابراهیم با او دیدارکرد و عمویش وی را نواخت و بدو چندان ارمغان داد که چشمانش را پر کرد، نامه‌ای هم به ناصر، دیگر برادرزاده‌اش نوشت و او را آغالید و او از برادرش، جستان، برید و به موقان رفت. سپاهیان، او را برای یافتن دارایی، شایسته یافتند، پس بیشترشان از جستان بریدند و به برادرش ناصر پیوستند و او با این پیوست بر برادرش جستان، نیرو یافت و اردبیل را زیر فرمان گرفت.

در این هنگام سپاهیان از ناصر پول طلبید و او توان پرداخت آن نیافت. عمویش وهسوذان نیز از یاوری بدو سر باز زد. پس ناصر بدانست که عمویش او را فریب داده است و از همین رو نامه‌ای به برادرش جستان نوشت و هر دو با یکدیگر سازش کردند و دست در دست هم دادند. این همداستانی هنگامی بود که این هر دو در اوج پریشانی و نداری بودند و ازکارگزاران هر که بر هر چه در دست داشت چیره شده بود، پس جستان و ناصر دو فرزند مرزبان ناگزیر به همراه مادرشان آهنگ پناه بردن به وهسوذان کردند و نامه‌ای نیز بدو نوشتند و سوگندش دادند و او بدیشان

پیمان سپرد، پس سوی وی روان شدند و همین که نزد او رسیدند وی پیمان خود بشکست و به آن‌ها نیرنگ بازید و همه را دستگیر کرد و جستان، ناصر و مادر ایشان را بگرفت و به زندان کرد و بر اردوگاه آن‌ها چیره گشت و فرزندش اسماعیل را به فرمانروایی برگماشت و بیشتر دژهایش بدو سپرد و دارایی‌ها بیرون آورد و سپاه را خشنود گرداند.

ابراهیم بن مرزبان سوی ارمنستان سپاه کشیده خویش را برای نبرد با اسماعیل بسیجیده بود تا دو برادرش را از زندان عمویشان وهسوذان برهاند. وهسوذان چون این بدانست و مردم را با او هم‌سخن یافت پیشدستی کرد و دو برادرزاده‌اش جستان و ناصر و مادرشان را خون بریخت و با جستان بن شرمزن نامه‌نگاری کرد و از او خواست آهنگ ابراهیم کند و با سپاه و پول یاریش رساند. جستان نیز چنین کرد و ابراهیم ناگزیر گریخت و به ارمنستان بازگشت و ابن شرمزن بر سپاه او چیره شد و مراغه و ارومیه را زیر فرمان گرفت.

نبرد سیف‌الدوله با سرزمین روم

در این سال سیف‌الدوله همراه سپاهی سترگ با سرزمین روم ستیزید و در آن جا از خود نشان‌ها بر جای نهاد و هر کوی و برزن را بسوخت و چندین دژ گشود و غنیمت‌ها و اسیرهای بسیار ستاند و به خَرشنه رسید. در این هنگام رومیان تنگه‌ها بر او گرفتند و چون آهنگ بازگشت کرد همراهیان طرسوسیِ او بدو گفتند: رومیان راهِ پشت تو بسته‌اند و دیگر توانِ بازگشت نداری، نکوتر آن است که همراه ما آیی. سیف‌الدوله نپذیرفت. او که مردی خودکامه بود رای زدن با کس را خوش نمی‌داشت تا نگویند سخن دیگری را پذیرفته است. او از همان راهی بازگشت که آمده بود. پس رومیان بر او روی نمودند و آنچه غنیمت گرفته بود باز ستاندند و کالاهایش به یغما بردند و بر یارانش تیغ آختند و هر که را یافتند یا کارش یکسره ساختند یا به جرگهٔ بندیانش انداختند و سیف‌الدوله توانست پس از تلاش و کوشش بسیار همراه سیصد سوار جان به در برد و این از بدراییِ هر آن کسی است که رای خردمندان بی‌خردی داند و خدای به درستِ کارها آگاه‌تر است.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالملک بن نوح، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر، یکی از سپاهسالاران خود را با نام نجتکین دستگیر کرد و خونش ریخت و خراسان بدین سبب در هم پریشید.

در همین سال ابوالفتح بشناخته به ابن عریان، برادر عمران بن شاهین، امیر بطیحه، با کسان و دارایی‌هایش از معزّالدوله زنهار خواست، زیرا از برادر خود می‌هراسید. معزّالدوله نیز او را پذیرفت و در ستایش نیکی‌ها گزارْد.

هم در این سال ابوالقاسم عبدالله بن ابی‌عبدالله بریدی بمرد.

نیز در این سال نزدیک به دویست هزار خرگاه [خانواده] از ترکان یکباره اسلام آوردند.

در این سال حاجیان مصر از انجام حج دل برگرفتند، بازگشتند و در دره‌ای فرود آمدند و بماندند، پس ناگاه کوهابه‌ای بیامد و همهٔ آن‌ها را با هر آنچه داشتند از دارایی و شتر رُفت و به دریا ریخت.

در همین سال رکن‌الدوله از ری رو به راه جرجان نهاد و حسن بن فیرزان و ابن عبدالرزّاق به پیشواز او شتافتند و او دارایی بسیار به این دو بداد.

هم در این سال در شهرها گرانی بسیار پدید آمد. بیشتر این گرانی در موصل بود که نرخ یک خروارگندم به هزار و دویست درهم و بهای یک خروار جو به هشتصد درهم رسید. باشندگان این شهر ناگزیر به شام و عراق گریختند.

در پنجم شعبان / دوم اکتبر این سال میان مردم کوی و برزن در بغداد شورشی پدیدار شد و در پی آن نماز آدینه نیز برپا نشد مگر در مسجد براثاکه نماز آدینه در آن گزارده شد، زیرا شورش دو سوی شهر را دربرگرفته بود. گروهی از بنی‌هاشم از بهر آن که پایهٔ این شورش شمرده شدند دستگیر و فردای آن روز رها گشتند.

نیز در این سال یا نزدیک به این سال ابوالخیر اقطع تِیناتی در صد و بیست سالگی از این خاکدان دیده ببست. او کرامت‌های پرآوازه‌ای داشت که در جای خود نگاشته شده.

در این سال ابواسحاق بن ثَوابه، دبیر خلیفه و معزّالدوله درگذشت. پس از او

ابراهیم بن هلال صابی کار دیوان رسائل بر دوش گرفت.

در پایان این سال / دسامبر انوجور بن اخشید، فرمانروای مصر، درگذشت و برادرش به جای او نشست.

رویدادهای سال سیصد و پنجاهم هجری

(۹۶۱ میلادی)

ساختن کاخ معزّالدوله در بغداد

در محرّم / فوریه این سال معزّالدوله شاش‌بند شد و پس از رنج بسیار پیشاب خون‌آلود از او بیرون می‌ریخت و پس از آن شاش با سنگ و ریگ از مجرایش برون می‌آمد. پس بسیار نالان و پریشان شد. در این هنگام مهلّبی وزیر و سبکتکین حاجب را بیاورد و با یکدیگر سازششان داد و پسرش بختیار را نزد آن دو به جانشینی خود برگماشت و همهٔ دارایی خود بدو سپرد.

اندکی دیرتر بهبود یافت و زان پس آهنگ اهواز کرد، زیرا با خود می‌انگاشت بیماری‌هایی که گریبان او را می‌گیرد از بهر ماندنش در بغداد است و می‌پنداشت اگر به اهواز بازگردد بیماری‌ها از تنش برون می‌روند و عنصر پیری و جوانی را نادیده می‌گرفت. پس چون به کَلواذی رسید تا راه اهواز پوید یارانش از او خواستند تا همان جا بمانَد و در این جابه‌جایی بیندیشد و شتاب نکند. هیچ یک از یاران او رفتن از میهن خویش را نمی‌پسندیدند و دریغ می‌خوردند که چگونه بغداد با جابه‌جایی پایتخت از آن جا به ویرانی کشیده شود، پس از معزّالدوله خواستند تا به بغداد بازگردد و در بالای این شهر که هوایی پاک‌تر و پاکیزه‌تر دارد کاخی برافرازد و در آن زید. او نیز پذیرفت و در برزن بشناخته به مسنّاة معزّیه ساختن کاخی را آغازید. هزینهٔ این ساخت و ساز تا هنگامی که معزّالدوله بمرد سیزده هزار هزار درهم شد او برای ساختن این کاخ ناگزیر شد دارایی گروهی از یارانش را فرو ستانَد.

مرگ امیر عبدالملک بن نوح

در این سال اسبی که امیر عبدالملک بن نوح، فرمانروای خراسان، بر آن سوار بود سکندری خورد و او بر زمین افتاد و جان بداد. خراسان پس از او پریشان شد و برادرش منصور بن نوح به جای او نشست. مرگ او در پنجشنبه یازدهم شوّال / بیست و چهارم نوامبر روی داد.

مرگ عبدالرحمان ناصر، فرمانروای اندلس، و فرمانروایی پسرش حاکم

در رمضان / اکتبر این سال عبدالرحمان بن محمّد بن عبدالله، فرمانروای اندلس، با لقب ناصر لدین الله درگذشت. او پنجاه سال و شش ماه بر اورنگ فرمانروایی بود و هفتاد و سه سال از زادروزش می‌گذشت. او سفید با چشمانی شهلا و نیکو چهره بود که اندامی درشت داشت با پاهایی کوتاه، چندان که رکاب پالانش یک وجب بیش نبود و در برابر، پشتش بلند بود. او در میان امویان نخستین کس به شمار می‌آمد که لقب خلفا را برای خود برگزیده بود و سرور خداگرایانش می‌خواندند. او یازده پسر آوژد. نیاکان او را امیر یا خلیفه‌زاده می‌گفتند و به همین نام بر ایشان خطبه می‌خواندند. او نیز تا بیست و هفت سال پس از فرمانروایی بر همین هنجار بود و در این هنگام چون سستی خلیفگان عراق و رخ نمودن علویان افریقیه را دید و شنید که آن‌ها را سرور خداگرایان می‌خوانند فرمود تا لقب ناصر لدین‌الله بر او نهند و سرور خداگرایانش خوانند. مردم اندلس می‌گفتند او نخستین خلیفه‌ای بود که پس از نیای خود بر سر کار آمد. مادر او ام ولدی بود که مُزنه خوانده می‌شد و هیچ کس از کسانی که سرور خداگرایان خوانده می‌شد جز مستنصر علوی، فرمانروای مصر، که شصت سال فرمان راند به اندازهٔ او فرمان نراند.

پس از مرگ او پسرش، حاکم بن عبدالرحمان، با لقب مستنصر برگاه پدر نشست. مادر او نیز ام ولدی بود با نام مَرجانه. عبدالرحمان ناصر چندین فرزند بیاوژد که یکی از آن‌ها عبدالله بود با آیین شافعی و دانای به شعر و تاریخ و جز آن. او

مردی ترسا و پارسا بود.

یاد چند رویداد

در این سال سپاهی گران از انطاکیه سوی طرسوس روان شد و امیر انطاکیه همراه ایشان بود. پس بزنگاهیان رومی برون شدند و همهٔ مسلمانان را اسیر کردند و بسیاری از آن‌ها را خون بریختند و امیر انطاکیه با زخمهای بسیار پای به گریز نهاد.

در رمضان / اکتبر این سال نجا، غلام سیف‌الدوله، از کرانهٔ میّافارقین به سرزمین روم اندر شد و در همان رمضان هر کالایی را که بهایی گران داشت به یغما برد و هر که را دید به بند کشید و خود بی‌گزند بازگشت.

در همین سال قاضی ابوسائب عُتبة بن عبدالله درگذشت و زمین‌های او گرفته شد و ابوالعبّاس بن عبدالله بن حسن بن ابی‌الشوارب قاضی‌القضات شد و پایندان گشت تا سالیانه دویست هزار درهم به معزّالدوله بپردازد. او نخستین قاضی بود که قضا را خرید و آن به روزگار معزّالدوله بود و پیش از آن پیشینه‌ای نداشت. خلیفه مطیع للّه دیگر او را به درگاه نپذیرفت و از بهر خرید قضا پروانه نداد تا در موکب خلیفه باشد. پس از این، احتساب و شرطه نیز در بغداد خریداری می شد.

هم در این سال ابوالقاسم برادر عمران بن شاهین نزد معزّالدوله آمد تا زنهار ستاند.

نیز در این سال قاضی ابوبکر احمد بن کامل، از یاران طبری، که تاریخ او را روایت و نقل می‌کرد درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و یکم هجری

(۹۶۲ میلادی)

چیرگی رومیان بر عین زَرْبه

در محرّم / فوریه این سال رومیان به فرماندهی دُمُسْتُق در عین زربه فرود آمدند. عین زربه دامنهٔ کوهی بزرگ بود. و این شهر بر بالای آن بود. شمار رومیان بسیار بود. دمستق شماری از سپاهیانش را بر بلندای کوه فرستاد و آن‌ها آن جا را فرو ستاندند. چون باشندگان این شهر دمستق را دیدند که بر ایشان تنگ گرفته و گردونه‌های جنگی با خود دارد که می‌تواند باروی شهر را ویران کند و با این همه به زدن نقب زیر دیوار شهر پرداخته است ناگزیر از او زنهار خواستند، دمستق نیز بدیشان زنهار داد و آن‌ها دروازهٔ شهر به روی او گشودند و چون دمستق به شهر اندر شد و یارانش را دید که پیش از او به شهر درآمده‌اند، پس از زنهار دادن بدیشان پشیمان شد.

او در آغاز شب در شهر بانگ زد که همهٔ باشندگان شهر به مسجد جامع درآیند و هر که در سرای خود ماند خون ریخته خواهد شد. هر که توانست از خانه برون آمد و چون سپیده زد دمستق پیادگان خود را که شمارشان شصت هزار تن بود در شهر پراکنْد و آن‌ها را فرمان داد تا هر که را در سرایی یافتند خون بریزند. پیادگان مردمان بسیاری را از زن و کودک و مرد بکشتند. دمستق نیز ایشان را فرمود تا هر چه جنگ‌افزار در شهر است گرد آورند، پس جنگ‌افزارهای شهر که بسیار هم زیاد بود گردآوری شد.

او آن گاه به مردمانی که در مسجد بودند فرمان داد تا همان روز به هر کجا خواهند روند و هر که شب هنگام یافت شود کشته خواهد شد. مردم با انبوهی

بسیار برون شدند و گروهی زیر دست و پا جان باختند. مانده‌ها نیز بی‌آن که بدانند کجا روانند سرگردان همی می‌رفتند و شماری در راه‌ها جان باختند و رومیان در پایان روز هر که را در شهر یافتند کارش بساختند و هر چه را مردم از دارایی و کالا نهاده بودند ربودند و دو باروی شهر را ویران کردند.

دمستق بیست و یک روز در سرزمین اسلام ببود و پنجاه و چهار دژِ پیرامون زَربه را که از آنِ مسلمانان بود یا به تیغ یا به زنهار باشندگان، گشود. در یکی از دژهایی که به زنهار فرو ستانده بود به باشندگان فرمان برونشد داد و مردمان که برون می‌شدند یکی از ارمنیان دامن زنی مسلمان بگرفت و این مسلمانان را سخت سرِ غیرت آورْد و تیغ آختند و این دمستق را به خشم آورْد و فرمود تا همهٔ مسلمانان را که شمارشان به چهارصد می‌رسید جان ستانند. زنان و کودکان را نیز از پای درآورْد و کس زنده نگذاشْت مگر آن که برای بندگی شایسته بود.

چون ماه روزهٔ مسیحیان رسید او رفت تا پس از عید بازگردد و سپاه خود را در قیساریّه بنهاد. در این هنگام ابن زیّات، امیر طرسوس، با چهار هزار مرد طرسوسی سوی دمستق تاخت، لیک دمستق سپاه او در هم کوفت و بیشترینه‌شان بکشت. او برادر ابن زیّات را نیز جان ستانْد. ابن زیّات که گردن فرازیده بود و دیگر به نام سیف‌الدولة بن حمدان خطبه نمی‌خواند به طرسوس بازگشت و این شکست مایهٔ آن شد که مردم این شهر باز به سیف‌الدوله گرایند و به نام او خطبه خوانند و در این باره بدو نامه‌ها نوشتند. ابن زیّات چون این بدانست به سرای خود در روشن فراز رفت و خود را بر آب افکند و غرق کرد. باشندگان بغراس به دمستق نامه نوشتند و صد هزار درهم برای او فرستادند و او از پیکار با ایشان چشم پوشید.

چیرگی رومیان بر شهر حلب و بازگشت از آن

در این سال رومیان بر شهر حلب چیره شدند. ولی دژ آن را نتوانستند گشود.

چگونگی آن چنین بود که دمستق بی‌آن که مسلمانان بدانند راهی حلب شد. مسلمانان آمدنِ او را چشم نمی‌کشیدند، زیرا وی سپاهیان خود را در قیساریّه نهاده بود و چنان که گفتیم به سرزمین مسلمانان درآمد، و چون ماه روزهٔ مسیحیان به پایان

رسید بی‌آن که کسی بداند به حلب راند و چون گزارش آمدن او به مسلمانان رسید خویش بدان جا رسیده بود و برگزارش آمدنش پیشی گرفت و حلب را در هم کوبید و نه سیف‌الدولة بن حمدان و نه دیگران از این یورش آگاه نشدند.

چون دمستق به حلب رسید و سیف‌الدوله از ین یورش آگاه شد به شتاب سپاهی بسیجید و با همراهیان سوی دمستق تاخت. میان هر دو جنگ درگرفت، لیک سیف‌الدوله به سبب اندک بودن همراهان، شکیب نیارست و بیشتر همراهانش از دم تیغ گذشتند و از فرزندان داود بن حمدان هیچ کس نماند. یاران سیف‌الدوله همه جان باختند و سیف‌الدوله با گروهی اندک پای به گریز نهاد و دمستق بر کاخ او چیره شد. کاخ سیف‌الدوله در بیرون شهر حلب در جایی بود که دارین خوانده می‌شد. او در کاخ سیف‌الدوله سیصد همیان درهم یافت و هزار و چهارصد استر از کاخ او برد و جنگ‌افزار چندان برگرفت که شماره نداشت وانگاه کاخ را به ویرانی کشاند و تختگاه را بگرفت و شهر را میان‌گیر کرد و باشندگان آن با او به پیکار برخاستند.

رومیان در باروی شهر رخنه پدید آوردند و باز مردم حلب بر سرِ دادن این رخنه با آن‌ها به پدافند برخاستند و پس راندندشان و چون شب رسید رخنه را پوشاندند و رومیان که چنین دیدند به کوه جوش پس نشستند.

در این هنگام شحنه‌های شهر، خود آهنگ یغماگری خانه‌ها و کاروانسراهای بازرگانان کردند، پس مردم خود را به دارایی‌هاشان رساندند تا از به تاراج رفتن آن‌ها جلو گیرند و بدین سان باروی شهر بی‌پدافند ماند و همین که رومیان باروی شهر تهی از مردم یافتند آهنگ آن کردند و خود را بدان نزدیک ساختند و دیگر کس جلوی ایشان نگرفت و آن‌ها خود را به فراز بارو رساندند و میان باشندگان شهر آشوب و درهم‌ریختگی دیدند، پس فرود آمدند و دروازه‌ها گشودند و با تیغ آخته به شهر اندر شدند و هر که را یافتند کارش بساختند و شمشیر از کار نینداختند مگر آن هنگام که خسته و مانده از نبرد، توان باختند.

در حلب هزار و چهارصد تن از یاران دمستق زندانی بودند که بدین سان رهایی یافتند و تیغ برکشیدند و مردم را خون بریختند و ده و اندی هزار دختر و پسر کودک را گرفتند و یغما چندان ستاندند که اندازه نداشت و چون رومیان دیگر

نمی‌توانستند کالاهای مانده را با خود برند دمستق فرمان داد تا همه را خوراک آتش سازند و آتش در مسجدها بیندازند. او پذیرفته بود با ستاندن سه هزار کودک دختر و پسر و دارایی معلوم بدیشان زنهار دهد و از کشتارشان چشم پوشد و چون مردم آن را نپذیرفتند آن گرفت که گفتیم. شمار سپاه او به دویست هزار سرباز می‌رسید. سی هزار تن از این‌ها زره به تن داشتند و سی هزار تن کلنگ‌دار بودند که ویران می‌کردند و راه را از برف می‌رُفتند و چهار هزار استر، خار آهنین می‌بردند.

چون سپاه روم به شهر یورش آوردند هر که توانست با جان کندن خود را به درون دژ رسانید. دمستق نُه روز در آن شهر بماند. پس خواست با غنیمت‌هایش آن شهر را فرو هلد که خواهرزاده‌اش بدو گفت: این شهر در دست ماست و هیچ کس تاب راندنِ ما ندارد، پس چرا باید از آن چشم پوشیم؟ دمستق گفت: ما آن به دست آوردیم که هیچ شهریاری امید آن نمی‌بُرد، غنیمت‌ها به دست آوردیم، کشتیم و ویران کردیم و سوختیم و بندیان خود رهاندیم و چندان به چنگ آوردیم که مانندی برای آن شنیده نشده. آن دو با یکدیگر گفتگو کردند تا آن که دمستق بدو گفت: بر دژ فرود آی و آن را میان‌گیر کن و من با سپاهم در کنار دروازهٔ شهر می‌مانم. خواهرزادهٔ او با شمشیر و سپر سوی دژ رفت و رومیان در پی او روان شدند. چون به دژ نزدیک شد سنگی بر او افکندند که به او خورد و او به زیر افتاد و چوبی بدو زدند که جان باخت. یارانش او را برداشتند و نزد دمستق آمدند. دمستق چون او را کشته یافت مسلمانان اسیر همراه خویش بکشت. شمار این مسلمانان هزار و دویست مرد بود. او بی‌آن که به حومهٔ حلب یورش بَرد به سرزمین خود بازگشت. او باشندگان این کرانه را فرمود تا در آن جا به کشاورزی و آبادانی پردازند تا به گمان خود باز بدان سو آید.

چیرگی رکن‌الدولة بن بُوَیه بر طبرستان و جُرجان

در محرّم / فوریه این سال رکن‌الدوله سوی طبرستان لشکر کشید. طبرستان زیر فرمان وشمگیر بود. رکن‌الدوله در ساری فرود آمد و آن را میان‌گیر کرد و بر آن چیره شد. پس وشمگیر از طبرستان گریخت و آهنگ جرجان کرد و رکن‌الدوله در طبرستان چندان بماند که همهٔ آن کرانه‌ها زیر فرمان گرفت و کارهای آن جا سامان

بداد و در پی وشمگیر سوی جرجان روان شد. وشمگیر از آن جا نیز برفت و رکن‌الدوله بر آن سامان نیز چیره شد. سه هزار سرباز وشمگیر از رکن‌الدوله زنهار خواستند و نیروی رکن‌الدوله فزون گشت و ناتوانی وشمگیر دو چندان شد و ناگزیر به جبال گریخت.

شعار نوشته شده بر دیوارهٔ مساجد بغداد

در ربیع‌الآخر / می این سال شیعیان بغداد به فرمان معزّالدوله بر دیوارهٔ مساجد این شهر چنین نوشتند: نفرین خداوندی بر معاویة بن ابی‌سفیان، و بر آن که فدک فاطمه ـ خشنودی خدا از او باد ـ را پایمال کرد، و آن که از خاکسپاری حسن به نزدیک آرامگاه جدّش (ص) جلو گرفت، و آن که ابوذر را از شهر براند، و آن که عبّاس را از شورا بیرون کرد. خلیفه نیز نمی‌توانست از نوشتن این جملات جلو گیرد، معزّالدوله هم که خود فرمان آن داده بود.

چون شب شد برخی از مردم این نگاشته‌ها زدودند و معزّالدوله بر آن شد تا دوباره آن‌ها را بنگارد، لیک ابومحمّد مهلّبی وزیر به او سفارش کرد به جای نگاشته‌های زدوده شده چنین نویسد. نفرین خداوندی بر آنان که به خاندان پیامبر خدا (ص) ستم ورزیدند، و در این نفرین جز از معاویه از کسی نام برده نشود. معزّالدوله نیز چنین کرد.

گشایش طَبَرْمین صقلیه

در این سال سپاهیان مسلمان سوی صقلیه گسیل شد. صقلیه در آن هنگام زیر فرمان احمد بن حسن بن علی بن ابی‌الحسین بود. مسلمانان تا دژ طَبَرْمینِ صقلیه که در دست رومیان بود پیش رفتند و آن را میان‌گیر کردند. این دژ یکی از استوارترین دژهایی بود که فرو ستاندن آن برای مسلمانان بسی دشوار بود. باشندگان آن پایداری کردند و میان‌گیر شدنشان درازا یافت. مسلمانان چون چنین دیدند آبی را که به این دژ می‌رفت بریدند و آن را به گذرگاه دیگری انداختند. این کار بر دژنشینان

گران آمد و زنهار خواستند، لیک پاسخی بدیشان داده نشد و مسلمانان در پایان پذیرفتند که خون ایشان نریزند بر این قرار که بندهٔ مسلمانان باشند و دارایی‌شان بستانند و آن‌ها نیز پذیرفتند و از دژ برون شدند و مسلمانان در ذی‌قعده / دسامبر آن را زیر فرمان گرفتند.

این شهربندان هفت ماه و نیم پایید و گروهی از مسلمانان در دژ جای داده شدند. این دژ از آن پس از بهر نسبت به معزّ علوی، فرمانروای افریقیه، معزّیه خوانده شد. سپاهی نیز به فرماندهی حسن بن عمّار راهی رمطه شد و آن را میان‌گیر کرد و بر باشندگان آن تنگ گرفت و آن شد که در سال ۳۵۳ / ۹۶۴ م گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / اپریل این سال امیر منصور بن نوح، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر یکی از سالاران خویش راکه الفتکین نامیده می‌شد به درگاه فرا خواند و او از آمدن سر باز زد. منصور سپاهی به رویارویی او فرستاد و او این سپاه را در هم شکست و سپاهسالاران آن را اسیر کرد که یکی از آن‌ها نیز دایی منصور بود.

در نیمهٔ ربیع‌الاوّل / بیست و چهارم اپریل این سال همه ماه بگرفت.

در جمادی‌الاولی / جون این سال در شهرهای بصره و همدان در میان مردم بر سر مذهبشان با یکدگر کشمکش یافتند و بسیاری جان باختند.

در این سال رومیان دژ دَلوک و سه دژ همکنار آن را به تیغ گشودند.

در این سال خلیفه مطیع للّه، فنّاخسرو فرزند رکن‌الدوله را لقب عضدالدوله بداد.

در جمادی‌الاخره / جولای این سال سیف‌الدوله عین زَربه را بازسازی کرد و حاجب خود را با سپاهی از طرسوسیان سوی سرزمین روم روان کرد. آن‌ها نیز غنیمت‌ها ستاندند و کشتند و اسیر کردند و بازگشتند. رومیان نیز آهنگ دژ سیسیه کردند و بر آن چیرگی یافتند.

در همین سال نجا، غلام سیف‌الدوله با سپاهی سوی دژ زیاد گسیل شد. گروهی از رومیان به رویارویی او برخاستند و او همه را در هم شکست و پانصد تن از رومیان

از او زنهار خواستند.

در شوّال / نوامبر این سال رومیان ابوفراس بن سعید بن حمدان را که در مَنبج بود اسیر کردند. او منبج را زیر فرمان داشت و دیوان نیکویی از سروده‌های خود گرد آورده بود.

هم در این سال سپاهی از رومیان از راه دریا به جزیرهٔ اقریطش [کریت] راندند. باشندگان این شهر پیک سوی معزّ لدین‌الله، فرمانروای افریقیه، فرستادند و از او یاری خواستند و او بدیشان یاری رسانْد. آن‌ها با رومیان پیکار گزاردند و در فرجام پیروزی از آنِ مسلمانان گشت و رومیانِ این جزیره را اسیر کردند.

نیز در این سال ابوبکر محمّد بن حسن بن زیاد نقاش مقری، نگارندهٔ کتاب شفاءالصدور، و عبدالباقی بن قانع، وابستهٔ بنی‌امیه، که سالزادش ۲۹۵ / ۹۰۷ م بود و دعلج بن احمد سجزی عدل و ابوعبدالله محمّد بن ابی‌موسیٰ هاشمی همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و دوم هجری
(۹۶۳ میلادی)

شورش مردم حرّان

در صفر / مارچ این سال مردمان حرّان بر امیر خود، هبةالله بن ناصرالدولة بن حمدان سر بر کشیدند.

چگونگی آن چنین بود که وی حرّان و دیگر بخش‌های مُضَر را از سوی عمویش سیف‌الدوله زیر فرمان داشت. نمایندگان او بر مردم حرّان ستم می‌ورزیدند و زور می‌گفتند و کالاهای به زور ستانده شده از مردم حرّان را برای فروش به بازرگانان این شهر می‌دادند.

هبةالله نزد عمویش در حلب بود که مردمان حران بر نمایندگان او شوریدند و آن‌ها را از شهر راندند. هبةالله از این گزارش آگاه شد و سوی آنان تاخت و به جنگشان برخاست و همه را میان‌گیر کرد و هر دو سپاه بیش از دو ماه با یکدیگر پیکار گزاردند و بسیاری جان باختند. سیف‌الدوله چون سختی و بزرگی کار را دریافت و خطر را نزدیک بدید سوی حرّانیان بیامد و با آن‌ها نامه‌نگاری کرد و به خواست ایشان گردن نهاد. آن‌ها نیز سازش کردند و دروازه‌های شهر بگشودند، لیک عیاران شهر از هراس هبةالله گریختند.

مرگ ابومحمّد مهلّبیِ وزیر

در جمادی‌الآخره / جون این سال ابومحمّد مهلّبی، وزیر معزّالدوله، با سپاهی

گران برای گشودن عُمان گسیل شد و چون به دریا رسید بیمار گشت، بیماری او زور گرفت چندان که به بغداد بازش گرداندند و در شعبان / اوگست در راه درگذشت و پیکرش را به بغداد بردند و در آن جا به خاکش سپردند. معزّالدوله دارایی‌ها، اندوخته‌ها و هر آنچه را داشت برداشت و خانواده، یاران، پیرامونیان و حتّی جاشو و خدمتکاران او را در یک روز دستگیر کرد و به زندان افکند. این بر مردم گران آمد و کار او را ناپسند شمردند.

وزارت مهلّبی سیزده سال و سه ماه پایید. او مردی بخشنده، فرزانه، خردمند و جوانمرد بود و با مرگ او بخشندگی نیز رخت بربست.

پس از مهلّبی ابوالفضل عبّاس بن حسین شیرازی و ابوالفرج محمّد بن عبّاس بن فسانجس بی‌آن که نام یکی از آن دو به وزارت برده شود کارها می‌گرداندند.

لشکرکشی به روم و گردن‌فرازی مردم حرّان

در شوّال / اکتبر این سال مردم طرسوس با پیکار به روم اندر شدند. نجا، غلام سیف‌الدولة بن حمدان، نیز از راهی دیگر به روم درآمد و سیف‌الدوله از بهر بیماری خود همراهی ایشان نیارست، زیرا دو سال پیش لمسی پیکر او را گرفتار کرده بود. پس درکناره دروازه‌ای از دروازه‌ها ماندگار شد. طرسوسیان چندان پیش رفتند که به قونیه رسیدند، و زان پس بازگشتند و سیف‌الدوله به حلب بازگشت و در راه دچار غش گردید و گمان بردند مرده است و گزارش مرگ او پراکندند. هبةالله پسر برادر سیف‌الدوله، یعنی ناصرالدولة بن حمدان، به ابن دنجای مسیحی یورش آورد و او را بکشت. ابن دنجا از پیرامونیان سیف‌الدوله بود و هبةالله او را بکشت، زیرا به غلام وی دست‌اندازی کرده بود و هبةالله این دست‌اندازی را تاب نیاورْد.

در این هنگام سیف‌الدوله به هوش آمد و چون هبةالله این بدانست بـه حـرّان گریخت و چون بدین شهر درآمد چنان وا نمود که عمویش مرده است و از آن‌ها خواست سوگند خورند تا با هر که به وی دوستی ورزد دوستی ورزند و هر که با او دشمنی کند دشمنی کنند، آن‌ها نیز سوگند خوردند و در این سوگند عـمویش را استثنا کردند. سیف‌الدوله غلامش نجا را به پیگرد هبةالله سوی حرّان فرستاد. پس

چون نجا به حرّان نزدیک شد هبةالله از آن جا گریخت تا به پدرش در موصل پیوندد. نجا در بیست و هفتم شوّال / بیست و یکم اکتبر به حرّان رسید. فردای آن روز مردمان حرّان سوی او تاختند و او همه را دستگیر کرد و خواست هزار هزار درهم از ایشان ستاند و بر آن‌ها کس گمارد تا این پول را در پنج روز از آن‌ها بگیرند. نجا فرمود تا مردان را در برابر دیدگان خانواده‌شان به سختی زنند. آن‌ها نیز کالاهای خود را به فروش گذاشتند و اگر کالایی به یک دینار می‌ارزید به یک درهم می‌فروختند، زیرا همهٔ شهر برای فراهم آوردن بدهی، فروشنده بودند و خریداری در میان آن‌ها نبود، و یاران نجا این کالاها را به نرخی که می‌خواستند می‌خریدند. پس باشندگان شهر به نداری افتادند و نجا رو به راه میّافارقین نهاد و حرّان را با بی‌سروسامانی و بدون حاکم وا نهاد. پس عیاران و اوباش بر مردمان آن چیره شدند و بر سر نجا آن آمد که در سال ۳۵۳ / ۹۶۴ م گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در دهم محرّم / دهم مارچ این سال معزّالدوله مردم را فرمود تا دکان‌های خود را ببندند و بازارها و خرید و فروش را کنار نهند و سوگ سر دهند و رو اندازی پشمینه بر دوش افکنند و زن‌ها موی پریش کنند و چهره سیه گردانند و گریبان دَرَند و در شهر به سوگ بگردند و به یاد حسین بن علی (ع) تپانچه بر چهره نوازند. مردم نیز چنین کردند و سُنّیان توان جلوگیری نداشتند، چه، شمار شیعیان بسیار بود و حکومت، همراه آنان.

در ربیع‌الاوّل / اپریل این سال گروه کلانی از مردان ارمنستان گرد آمدند و آهنگ رُها کردند و بر آن جا تاختند و غنیمت‌ها ستاندند و اسیر کردند و با دارایی بسیار بازگشتند.

در همین سال ابن ابی‌الشوارب از قضاء بغداد برکنار شد و ابوبشر عمرو بن اکثم به جای او نشست. ابوبشر از پرداخت حق قضاکه پولی معین بود و ابن ابی‌الشوارب می‌پرداخت بازداشته شد و دفتر و داوری‌های او را [که بر پایهٔ باج بود] باطل دانست.

در شعبان / اوگست این سال رومیان بر شهریار خود شوریدند و او را کشتند و دیگری را به جای او نشاندند و ابن شمشقیق فرماندهی یافت. او همان است که همگان وی را ابن شمشکی می‌نامیدند.

در هجدهم ذی‌حجه / نهم ژانویه این سال معزّالدوله فرمود تا شهر را آذین بندند و در جلوی جایگاه شرطه‌ها آتش افروزند و شادی کنند و بازارها شبانه باز باشند، چونان که در شب‌های عید باز بود. او این جشن از بهر عید غدیرخم برپا کرد، و بر کوس‌ها و شیپورها می‌زدند و می‌دمیدند. آن روز بسی دیدنی بود.

در ذی‌حجه / دسامبر [کانون ثانی] این سال مردم عراق از برای بی‌بارانی و برای نیایش باران [استسقا] برون شدند.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و سوم هجری
(۹٦۴ میلادی)

سرکشی نجا و کشته شدن او و چیرگی سیف‌الدوله بر بخش‌هایی از ارمنستان

در سال ۳۵۲ / ۹۶۳ م از رفتار نجا، غلام سیف‌الدولة بن حمدان با مردمان حرّان و ستاندن دارایی‌های ایشان سخن به میان آوردیم. چون این دارایی‌ها در دست وی انبوهی یافت نیرو گرفت و سرمست شد و نه تنها از سرور خود سپاس نگزاژد که ناسپاسی پیشه کرد و روی سوی میّافارقین نهاد و آهنگ سرزمین‌های ارمنستان کرد. مردی تازی با نام ابوورد بر بیشینهٔ این سرزمین چیرگی یافته بود. نجا با او پیکار گزاژد و ابوورد درهم شکست و کشته شد و نجا دژهای او و سرزمین‌هایش: خِلاط، ملاذکرد، مُوش و جز آن را ستاند و بسیاری از دارایی‌های ابوورد را به چنگ آوژد و در این هنگام بر سیف‌الدوله گردن فرازید.

قضا را معزّالدولة بن بویه از بغداد سوی موصل و نصیبین روان شد و بر این سامان‌ها چیره گشت و چنان که گفته آمد ناصرالدوله را از آن جای‌ها براند. نجا با او که در نصیبین بود نامه‌نگاری کرد و با او نوید گذاژد تا او را بر وابستگان بنی‌حمدان یاری رساند. چون معزّالدوله به بغداد بازگشت و با ناصرالدوله آشتی کرد سیف‌الدوله سوی ستیز با نجا، که بر او سرکشیده سر از فرمانش برون برده بود، گسیل شد. چون سیف‌الدوله به میّافارقین رسید نجا از برابر او گریخت و سیف‌الدوله سرزمین‌ها و دژهایی را که نجا از ابوورد ستانده بود ستاند. شماری از یاران نجا از سیف‌الدوله زنهار خواستند که سیف‌الدوله همه را بی‌دریغ از دم تیغ

گذرانْد. برادر نجا از سیف‌الدوله زنهار خواست و سیف‌الدوله او را نواخت و سوی نجا فرستاد و او نجا را وعده و وعید بداد تا آن که به درگاه سیف‌الدوله آمد. سیف‌الدوله نجا را نواخت و به جایگاهی که داشت بازش گرداند.

و زان پس غلامان سیف‌الدوله در سرای سیف‌الدوله در میّافارقین بر نجا یورش آوردند و این به ماه ربیع‌الاوّل / مارچ سال ۳۵۴ / ۹۶۵ بود. یورش‌آورندگان نجا را در سرای سیف‌الدوله کشتند و آن را از سیف‌الدوله پوشیده بداشتند. پس نجا را برون آوردند و در میان آب‌ها و پلشتی‌ها افکندند و جنازه وی تا فردای آن روز همچنان ببود تا آن که برونش آوردند و به خاکش سپردند.

شهربندان مصیّصه به دست رومیان و رسیدن جنگجویان از خراسان

در این سال رومیان به فرماندهی دُمستق مصیّصه را میان‌گیر کردند و با مردم آن به نبرد برخاستند و در باروی این شهر رخنه پدید آوردند. مردم این شهر بر سر پاسداری از این رخنه جانفشانی کردند و پس از جنگی جانگیر رومیان را از کنارهٔ رخنه، پس راندند. رومیان آبادی‌های اطراف آن جا و اَذَنه و طرسوس راکه به مردم مصیّصه یاری رسانده بود ویران کردند و پانزده هزار تن از مسلمانان جان باختند و رومیان پانزده روز در سرزمین مسلمانان بماندند بی‌آن که کسی آهنگ پیکار با ایشان کند. پس رومیان از بهر گرانی و نبودِ خواربار از آن جا برفتند.

در این هنگام مردی از خراسان به شام رسید. او که پنج هزار رزمنده غازی همراه خود داشت بر آن بود تا با رومیان ستیزگزارَد. آن‌ها ارمنستان و میّافارقین را بر سر راه خود داشتند و چون در صفر / فوریه به سیف‌الدوله رسیدند او ایشان را بداشت وانگاه برای نبرد با رومیان و راندن آن‌ها ازکنار مسلمانان سوی سرزمین روم فرستاد، لیک ایشان رومیان را بازگشته یافتند. رزمندگان غازی خراسانی از بهرگرانی فراوان در مرزها پراکنده شدند و بیشترینهٔ آن‌ها به بغداد و از آن جا به خراسان بازگشتند.

دُمستق چون آهنگ بازگشت به روم کرد به مردم مصیّصه و اَذَنه و طرسوس پیغام فرستاد که: من نه از سر ناتوانی که از بهر نبودِ علف و گرانی از شما روی تافتم، و

باشد که سوی شما بازگردم، پس هر که از این جا رود جان به سلامت برد و هر که بماند خویش کشته بیابد.

چیرگی معزّالدوله بر موصل و بازگشت از آن جا

در رجب / جولای این سال معزّالدوله از بغداد سوی موصل تاخت و آن را زیر فرمان خود گرفت.

چگونگی این رویداد چنین بود که میان ناصرالدوله و معزّالدوله بر این پایه سازش شد که ناصرالدوله سالیانه هزار هزار درهم به معزّالدوله بپردازد. چون معزّالدوله این بپذیرفت ناصرالدوله چند سال آن پول را پرداخت و پس از آن پول بیشتری را پیشنهاد کرد بر این پایه که معزالدوله سوگند یاد کند که فرزند ناصرالدوله ابوتغلب فضل‌الله غضنفر جانشین پدر باشد، لیک معزّالدوله نپذیرفت و سپاه بیاراست و در جمادی‌الآخره / جون روی سوی موصل آورْد و چون به موصل نزدیک شد ناصرالدوله به نصیبین گریخت. معزّالدوله به موصل رسید و در رجب / جولای آن را زیر فرمان گرفت و در یازدهم شعبان / بیست و چهارم اوگست در پی ناصرالدوله روان شد و ابوعلا صاعد بن ثابت را به نمایندگی خود بر موصل نهاد تا خواربار بدو رسانَد و باژ بستانَد، او همچنین بکتوزون و سبکتکین عجمی را با سپاهی در موصل نهاد تا شهر را پاس دارند.

چون معزّالدوله به نصیبین نزدیک شد ناصرالدوله از آن جا نیز گریخت و معزّالدوله نصیبین را زیر فرمان گرفت و ندانست ناصرالدوله آهنگ کدام سو کرده است. پس ترسید مباد سوی موصل رود و از همین رو سوی موصل بازگشت و کسی را به نمایندگی خود بر نصیبین نهاد. ابوتغلب بن ناصرالدوله آهنگ موصل کرده بود و با یاران معزّالدوله پیکار گزارده بود، لیک ناکام گشته، پس ز سوختن کشتی‌های معزّالدوله و سرنشینان آن از موصل بازگشت.

چون گزارش پیروزی یاران معزّالدوله به وی رسید بسی شاد شد و در برقَعید مانْد و گزارش‌های ناصرالدوله را چشم می‌کشید. پس آگاه شد که ناصرالدوله در جزیرهٔ ابن عمر فرود آمده است و بدین سان از برقعید بدان سو رفت و در ششم

رمضان / هفدهم سپتامبر بدان جا رسید، لیک ناصرالدوله را در آن جا نیافت و بر آن سرزمین چیره گشت. او از ناصرالدوله جویا شد، پس بدو گفتند که وی در حسنیه به سر می‌بَرد، در حالی که چنین نبود و ناصرالدوله با فرزندان و سپاهیانش گرد آمده روی سوی موصل آورده بودند. ناصرالدوله به کار یاران معزّالدوله پیچید و بسیاری از آن‌ها را بکشت و بسیاری را اسیر کرد. ابوعلاء، سبکتکین و بُکتوزون در شمار اسیران بودند. او همهٔ دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و دیگر کالاهایی را که معزّالدوله در آن جا نهاده بود به چنگ آورْد و غنیمت‌ها و اسیران را به دژکواشی آورْد.

چون معزّالدوله از رفتار ناصرالدوله آگاه شد پیِ وی گرفت. ناصرالدوله به سِنجار گریخت. چون معزّالدوله به کواشی رسید دانست که ناصرالدوله روی به سِنجار نهاده، پس سوی نصیبین بازگشت و ابوتغلب بن ناصرالدوله سوی موصل تاخت و در بیرون آن در دیر اعلیٰ رخت افکنْد و به هیچ یک از یاران معزّالدوله ـ که در آن جا بودند ـ آسیبی نرسانْد. چون معزّالدوله از رسیدن ابوتغلب به موصل آگاه شد بدان سو روان گشت. ابوتغلب از آن گریخت و آهنگ زاب کرد و در آن جا ماندگار شد و با معزّالدوله بر سرِ سازش نامه‌نگاری کرد. معزّالدوله خواستِ او پذیرفت، زیرا می‌دانست که اگر وی از موصل رود ابوتغلب با یارانش باز خواهد گشت و موصل را فرو خواهد ستانْد، و اگر هم خود در آن جا بمانَد باز ابوتغلب بدان جا آمد و شد خواهد کرد و به یغماگری دست خواهد یازید و از همین رو خواستِ ابوتغلب پذیرفت و موصل و دیار ربیعه و رحبه و آنچه را در دست پدرش بود بدو واگذارْد و شرط کرد تا اسیران برهانَد و بدین سان شالوده‌های کار سامان یافت و معزّالدوله راهی بغداد شد و ثابت بن سنان بن ثابت بن قرّه در این سفر همراه وی بود.

سخنی از داعی علوی

ابوعبدالله محمّد بن حسین، بشناخته به ابن داعی، از بغداد گریخته بود. او حسنی و از پشت حسن بن علی ـ رض ـ بود. او کسان و خانواده‌اش را در بغداد نهاد و سوی دیلم رفت و چون به دیلم رسید ده هزار مرد از دیلمیان پیرامون او گرد آمدند و ابن ناصر علوی از برابر او گریخت و ابن داعی لقب مهدی لدین‌الله به

خود داد و کارش فرهت گرفت و به کار سالاری بزرگ از سالاران وشمگیر پیچید و بر او چیرگی یافت.

میان‌گیر شدن طرسوس و مصیّصه از سوی رومیان

در این سال پادشاه روم به شهر طرسوس تاخت و آن را میانگیر کرد و جنگ‌های بسیار میان مردمان طرسوس و رومیان رخ داد. در یکی از جنگها دمستق از اسب افتاد و نزدیک بود گرفتار شود ولی رومیان پیرامون او را گرفتند و سخت دلیری و نبرد کردند و او را نجات دادند.

اهالی طرسوس یک بطریق (امیر) از سالاران روم اسیر گرفتند و رومیان از میانگیری طرسوس دست بداشتند و رفتند و تنها شهر مصیصه میانگیر ماند و این میانگیری سه ماه ادامه یافت و خواربار بسیار گران شد و مردمان طرسوس به زحمت افتادند و دمستق به پیروزی امیدوار شده بود زیرا خواربار نایاب شده بود.

چیرگی بر رمطه و جنگ بین مسلمانان و رومیان

در سال ۳۵۱ / ۹۶۲ ازگشایش طبرمین و میانگیر شدن رمطه [که رومیان در آن بودند] سخن به میان آوردیم. چون رومیان چنین دیدند هراسیدند وکس نزد پادشاه قسطنطنیه فرستادند و او را از هنجار خویش آگاهاندند و خواستند تا با سپاهیانش یاریشان رسانند. پادشاه قسطنطنیه با سپاهی افزون بر چهل هزار رزمنده، که از دریا گسیل داشت، بدیشان یاری رساند. این گزارش به احمد، امیر صقلیه، رسید، پس پیکی به سوی معزّ علوی در افریقیه فرستاد و او را آگاهاند و از وی یاری جست و از او خواست سربازان کمکی را به شتاب نزد وی فرستد و خود به سامان دادن ناوگان پرداخت و بر شمار آن‌ها افزود و در خشکی و دریا رزمنده همی گرد آوژد.

معزّ علوی تا توانست نیرو گرد آوژد و میان آن‌ها پول بسیار پخشاند و همراه

حسن بن علی، پدر احمد، گسیلشان داشت. آن‌ها در رمضان / سپتامبر به صقلیه رسیدند. پاره‌ای از آن‌ها خود را به کسانی رساندند که رمطه را میان‌گیر کرده بودند و بقیهٔ سپاه برای پاسداری از صقلیه آماده شد. رومیان نیز خود را به صقلیه رساندند و در شوّال / اکتبر به شهر مسّینی رسیدند. آنها با تمام نیروی خود که تا آن زمان به اندازهٔ آن به جزیرهٔ صقلیه نرفته بود یورش بردند و روی سوی رمطه نهادند. چون حسن بن عمّار فرمانده سپاهی که رمطه را در میان گرفته بودند این گزارش بشنید شماری از سربازان خود را بر آن نهاد تا کس برون نشود و خود با سربازانش به رویارویی با رومیانی برخاست که از قسطنطنیه آمده بودند، و این چنان بود که مسلمانان تا دم مرگ عزم ایستادگی داشتند، پس به رومیانی رسیدند که مسلمانان را میان‌گیر کرده بودند.

مردمان رمطه نزد یاورانشان بیامدند تا از پشت بر مسلمانان بتازند. در این هنگام مسلمانانی که گمارده شده بودند تا از درونرفت ایشان جلو گیرند به ستیز با آن‌ها برخاستند و در برابر خواستشان ایستادگی کردند. رومیان که به فراوانی سربازان و توشهٔ خود می‌بالیدند پیش آمدند. جنگ زور گرفت و کار بر مسلمانان دشوار شد و دشمن خود را به خیمه و خرگاه ایشان رساند و رومیان به پیروزی خود بی‌گمان شدند. چون مسلمانان گرانیِ کار بر خویش بدیدند مرگ را برگزیدند و آن را برای خود نیکوتر یافتند و این سروده را در برابر دیدگان نهادند که:

تأخّرتُ أستبقي الحياةَ فَلَمْ أجِدْ لِـنَفْسِي حـياةً مـثلَ أنْ أتـقدّما

یعنی: پا پس کشیدم تا زندگی خود را پاینده دارم، لیک همچون پیش رفت زندگی‌ای برای خود نیافتم.

حسن بن عمّار خود وارد کارزار شد و به رومیان یورش برد و تنور جنگ داغی بیشتر گرفت. حسن در این هنگام سربازان را به جنگ با کافران برانگیخت. بطارقه [جمع بطریق: امراء] روم نیز چنین کردند و سپاه خود برانگیختند.

منویل، فرمانده رومیان، پیش آمد و شماری از مسلمانان را بکشت. پس یکی از مسلمین نیزه را به تن او فرو برد ولی کارگر نشد زیرا زره بر تن داشت. یکی دیگر از مسلمانان اسب او را نشانه گرفت و کشت و او از اسب به زیر افتاد و بر او هجوم بردند و رومیان سخت از او پدافند کردند و نبرد برای نجات او شدت یافت ولی

مسلمانان چیره شدند و او را با گروهی از بطارقه [امراء] کشتند و در این هنگام رومیان به رسواترین هنجار در هم شکستند. مسلمانان بسیاری از رومیان را خون بریختند. گریزندگان به کنده‌ای همچون گور دستجمعی رسیدند و از هراس تیغ در آن فتادند و همان جا چندان یکدیگر را بکشتند که گور پر شد. این پیکار از بام تا شام پایید و مسلمانان در هر کرانه به ستیز با رومیان کمر بستند و جنگ‌افزار و چارپا و دیگر دارایی‌ها چندان به چنگ آوردند که شماره نمی‌شد.

یکی از جنگ‌افزارهایی که فرو ستانده شد شمشیری هندی بود که بر آن چنین نگاشته بودند: این شمشیری هندی است به سنگینی صد و هفتاد مثقال و چه بسیار با آن در کنار پیامبر اکرم (ص) با کافران ستیز شده. این شمشیر با اسیران و سرهای بریده شده نزد معزّ علوی فرستاده شد و هر که از رومیان نجات یافت به محل ریّو پناه برد.

باشندگان رمطه هم ناتوان و ناامید شده خود بباختند و خواربار در میان ایشان کاهش یافت. ناتوانان این شهر برون رانده شدند و تنها کسانی ماندند که توان رزم داشتند. مسلمانان بر ایشان تاختند و تا شام با آن‌ها پیکار گزاردند و در پهنهٔ شب نیز از جنگ فروگذار نکردند و با نردبان پیشروی کردند و آن جا را با زور ستاندند و هر که را یافتند کارش بساختند و پردگیان و خردسالان را به بند کشیدند و هر چه بود ربودند و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوردند و مسلمانانی را گماردند تا در آن جا بمانند و به آبادانی آن همّت گمارند.

رومیانی که جان خویش رهانده بودند گرد آمدند و دیگر رومیان باشنده در صقلیه و جزیرهٔ ریّو را با خود همراه ساختند و کشتی‌هایی سامان دادند تا جان خویش پاس دارند. امیر احمد نیز همراه سربازان خود به کشتی شدند و از راه دریا بدیشان یورش آوردند و جنگ میان دو سوی سپاه زور گرفت. گروهی از مسلمانان خود را به آب زدند و در کشتی‌های رومیان رخنه پدید آوردند و کشتی‌های ایشان غرقابه گشت و زیادی از رومیان کشته شدند و آن‌ها چنان گریختند که کس به کس نمی‌نگریست. گردان‌های مسلمانان به شهرهای رومیان اندر شدند و غنیمت‌ها ستاندند. مردم هر شهر بدیشان پول بسیاری می‌دادند و درفش سازش برمی‌افراشتند، و این به سال ۳۵۴ / ۹۶۵ م بود. این کارزار پایانی به کارزار مجاز

آوازه یافت.

یاد چند رویداد

در دهم محرّم / بیست و نهم ژانویه این سال همهٔ بازارهای بغداد در روز عاشورا برای سوگواری بسته شد و بدین سبب میان شیعیان و سنّیان شورشی بزرگ پیش آمد که بسیاری را گزند رسید و دارایی‌ها به یغما رفت.

در ذی‌حجه / دسامبر این سال مردی در کوفه رخ نمود که خود را علوی می‌نمایاند. او روی خود را پوشیده بود و نقابی بر چهره داشت. میان او و ابوحسن محمد بن عمر علوی ماجراها روی داد و چون معزّالدوله از موصل بازگشت آن مرد نقابدار بگریخت.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و چهارم هجری
(۹۶۵ میلادی)

چیرگی رومیان بر مصیّصه و طرسوس

در این سال رومیان مصیّصه و طرسوس را گشودند.

چگونگی آن چنین بود که نقفور، شهریار روم، در قیساریه شهری بر پا کرد تا به سرزمین اسلام نزدیک شود و در همان جا ماندگار شد و خانواده‌اش را نیز بدان جا بُرد. مردم طرسوس و مصیصه نماینده‌ای نزد او فرستادند وگفتند که آماده‌اند باج و خراج به او بپردازند و از او درخواستند که گروهی از یاران خود را نزد ایشان فرستد تا در میان آن‌ها ماندگار شود. نقفور نیز خواست ایشان پذیرفت.

در این هنگام به نقفور گزارش رسید که مردمان این دو شهر ناتوانی یافته‌اند و به سستی کشیده شده‌اند و یار و یاوری ندارند و باگرانی دست به گریبانند و از یافت خواربار ناتوانند و سگ و مرده می‌خورند و بیماری‌های همه‌گیر در میانشان فزونی گرفته و هر روز نزدیک به سیصد تن از آن‌ها می‌میرد، پس نقفور از پاسخ خود بازگشت. او نمایندهٔ ایشان را بیاورد و نامهٔ آن‌ها را در برابر او به آتش انداخت و آتش و نامهٔ نیم‌سوخته را بر سر نماینده افکند که ریش او هم به آتش بسوخت و بدیشان پیام فرستاد که: شما چونان ماری هستید که در زمستان سست و پژمرده می‌شود چندان که مرگش نزدیک می‌گردد و اگر انسانی آن را برگیرد و آن را بنوازد و بدو گرما رساند جانش گیرد و او را نیش زند. شما از سرِ ناتوانی از من فرمان بردید و اگر شما را وا نهم تا کارتان سامان پذیرد آزارم خواهید رساند.

او پیک را بازگرداند و سپاهیان روم گرد آورْد و خود به فرماندهی سپاه رو به راه

مصیّصه نهاد و آن را میان‌گیر کرد و به روز شنبه، سیزدهم رجب / شانزدهم جولای این شهر را به زور گشود و به روی مردمان آن تیغ کشید و بسیاری را خون بریخت وانگاه شمشیر برکنار نهاد و مانده‌ها را به روم بُرد. شمار این مردمان نزدیک به دویست هزار تن بود. آن‌گاه راهی طرسوس شد و آن را نیز شهربندان کرد و مردم این سامان سر به فرمان فرود آوردند و زنهار خواستند. او بدیشان زنهار داد و آن‌ها دروازهٔ شهر گشودند. نقفور با ایشان نیکی کرد و فرمودشان تا آنچه از جنگ افزار و دارایی که می‌توانند با خود برگیرند و از شهر برون روند و دیگر کالاها را فرو نهند. آن‌ها نیز چنین کردند و در آب و خشکی به راه اوفتادند. نقفور گروهی را برای پاسداری با ایشان همراه کرد تا به انطاکیه رسیدند.

نقفور مسجد طرسوس را طویلهٔ چارپایان کرد و منبر آن را بسوخت و طرسوس را سامان داد و دژبندی کرد و خواربار چندان بدان جا آوزد که نرخ‌ها کاهش یافت و بسیاری از مردمان آن بازگشتند و سر به فرمان نقفور فرود آوردند. شماری نیز مسیحی شدند.

نقفور بر آن بود تا برای نزدیک شدن به سرزمین‌های اسلامی در آن جا ماندگار شود، لیک پس از آن پشیمان شد و به قسطنطنیه بازگشت. در این هنگام دُمستق، پسر شمشقیق آهنگ میّافارقین کرد که زیر فرمان سیف‌الدوله بود. نقفور او را فرمان داد که از این شهر چشم پوشد و در پی او به قسطنطنیه آید، او نیز به قسطنطنیه رفت.

ناسازگاری مردمان انطاکیه با سیف‌الدوله

در این سال مردمان انطاکیه بر سیف‌الدولة بن حمدان گردن فرازیدند.

چگونگی آن چنین بود که سرداری از طرسوس که رشیق نسیمی نامیده می‌شد در شمار کسانی بود که شهر را به رومیان واگذارْد و سوی انطاکیه رفت و چون بدان جا رسید مردی، ابن‌اهوازی نام، که در انطاکیه آسیاب اجاره می‌داد به خدمت او کمر بست و همهٔ فراورده‌های آسیاب‌ها بدو داد و سرکشی را در نگاه او آراست و او را آگاهاند که سیف‌الدوله در میّافارقین توان بازگشت به شام را ندارد. پس رشیق گردن فرازید و بر انطاکیه چیره شد و از آن جا سوی حلب رفت و میان او و نمایندهٔ

سیف‌الدوله، قَرغُویه، جنگ‌های بسیار رخ داد. قرغویه به دژ حلب فراز شد و در آن جا دژگزین گشت. سیف‌الدوله سپاهی را به فرماندهی خادم خود بشاره برای کمک به قرغویه فرستاد. چون رشیق این بدانست از حلب گریخت. در این هنگام از اسب خود فرو افتاد و مردی تازی خود را بدو رسانْد و خونش بریخت و سرش نزد قرغویه و بشّاره بیاورد.

ابن‌اهوازی به انطاکیه رسید. او مردی از دیلمیان را که دزبر نامیده می‌شد جلو افْکند و امیرش نامید و یکی از علویان را که استاذ نام داشت برای پشتیبانی دزبر پیش آورْد. ابن‌اهوازی به مردم ستم همی کرد و دارایی‌ها گرد آورد و برای جنگ باقرغویه آهنگ انطاکیه کرد. میان این دو ستیزی سترگ درگرفت. در آغاز ابن‌اهوازی چیرگی یافت، لیک پس ز آن جنگ به سود قرغویه شد و ابن‌اهوازی به حلب گریخت.

در این هنگام سیف‌الدوله پس از آسودگی از جنگ از میّافارقین به حلب بازگشت و یک شب در آن جا بمانْد و فردای آن روز برون شد و با دزبر و ابن‌اهوازی پیکار گزارد و با هر آن که در حلب بود ستیز کرد و همهٔ آن‌ها پای به گریز نهادند و دزبر و ابن‌اهوازی اسیر شدند. دزبر کشته شد و ابن‌اهوازی زمانی در زندان سپری کرد وانگاه خونش بریختند.

شورش مردم سجستان

در این سال مردم سجستان بر امیر خود، خلف بن احمد، شوریدند. خلف در این هنگام خداوندگار سجستان بود. او دانشی مردی بود دوستدار دانشی مردان. قضا را در سال ۳۵۳ / ۹۶۴ م به خانهٔ خدا رفت و یکی از یاران خود را که طاهر بن حسین خوانده می‌شد به نمایندگی خود بر آن قلمرو نهاد. طاهر در یافتن فرمانروایی آز ورزید و هنگام بازگشت خلف از حج بر او گردن فرازید. خلف به بخارا رفت و از امیر منصور بن نوح یاری جست و یاوری او را خواهان شد. منصور او را به قلمروش بازگردانْد و یاریش رساند و سپاهی همراه او بیاراست، و خلف با سپاه روی سوی سجستان آورْد. چون طاهر از آمدن ایشان آگاه شد از شهر خلف سوی اسفرار

گریخت و خلف در قلمرو خود جایگیر شد و سپاهیان را پراکنْد.

چون طاهر از پراکندگی سپاهیان آگاه شد سوی خلف بازگشت و بر سجستان چیره شد و خلف از آن جا برفت و باز نزد امیر منصور به بخارا رفت. امیر منصور او را نواخت و در راستای او نیکی‌ها ساخت و با سپاه بسیار یاریش رسانْد و به سجستان بازش گرداند. رسیدن خلف به سجستان با مرگ طاهر و جانشینی پسرش حسین هم هنگام شد. خلف حسین را میان‌گیر کرد و بر او تنگ گرفت و هر دو سوی سپاه کشتهٔ بسیار دادند و در فرجام، خلف بر او چیره گشت. چون حسین چنین دید نامه‌ای به بخارا نوشت و ازکار خود بیزاری جست و پوزش خواست و سر به فرمان فرود آوژد و از امیر منصور خواست ازگناه او درگذرد. امیر منصور خواست او پذیرفت و او را فرمود تا به درگاه وی در آید. حسین از سجستان سوی بخارا رفت و امیر منصور او را نواخت.

خلف بن احمد در سجستان ماندگار شد و روزگار بسیار همچنان ببود و دارایی و مردانش رو به فزونی نهاد و چون توانایی خود را دید دیگر ارمغان و دارایی و غلامانی که فرستادن آن‌ها را به بخارا پذرفتار شده بود گسست. پس سپاهیانی برای پیکار با او آراسته شد و همان حسین بن طاهر بن حسین به فرماندهی این سپاه گماشته گشت. سپاه سوی سجستان روان شد و خلف بن احمد در دژ آرَک میان‌گیر شد. این دژ از استوارترین دژهایی به شمار بود که در جایگاهی بالا جای داشت با کنده‌ای ژرف. این شهربندان هفت سال بپایید و خلف همچنان با جنگ افزارهای گونه گون به پیکار می‌پرداخت و نیرنگ‌های رنگ‌رنگ به کار می‌زد تا جایی که فرمان می‌داد مارها را بگیرند و در مشک نهند و با سنگ‌انداز سوی ایشان اندازند، و از این رو یاران طاهر هماره جا به جا می‌شدند.

چون این شهربندان به درازکشید و دارایی‌ها و جنگ‌افزارها پایان یافت نوح بن منصور به حسن بن سیمجور که فرمانده سپاه خراسان بود ـ و چنان که گفته خواهد آمد در آن هنگام برکنار شده بود ـ نامه‌ای نوشت و به او فرمود تا سوی خلف رود و او را شهربندان کند. در این هنگام سیمجور در قهستان بود، پس از آن جا روی به سجستان آوژد و خلف را میان‌گیر کرد. پیش‌تر میان آن دو دوستی بود. پس سیمجور، ابوحسن را نزد خلف فرستاد و از او خواست از دژ آرَک فرود آید و آن را به

حسین بن طاهر سپارَد تا سپاهیانی که او را میان‌گیر کرده‌اند راه و بهانه‌ای یابند برای بازگشت سوی بخارا، و چون سپاهیان پراکنده گردند او به پیکار با حسین و بکر بن حسین ـ بی هیچ سپاهی ـ برخیزد. خلف این رای پذیرفت و از دژ آرَک به دژ طارق رفت و ابوحسن سیمجوری به آرَک در آمد و در آن جا به نام امیر نوح خطبه خوانْد و از آن جا بازگشت و حسین بن طاهر را در آن جا نهاد.

آنچه را پس از آن رخ داد خواهیم آورْد و این نخستین رخنه‌ای بود که بر پیکر حکومت سامانی در آمد که امراء نواحی به استقلال طمع کردند زیرا یاران ایشان تن به فرمان و پیروی نمی‌دادند.

نکوتر آن بود که هر رویدادی را در سال خود می‌آوردیم لیکن ما از بهر کمی این رویدادها همه را در یک جا گرد آوردیم تا آغاز و انجامش بریده و فراموش نشود.

فرمانبری مردمان عُمان از معزّالدوله و فرجام کار ایشان

در این سال معزّالدوله سپاهی را سوی عُمان گسیل داشت. این سپاه با فرماندار عمان، نافع، وابستهٔ یوسف بن وجیه، روبارو شد، زیرا یوسف پیش‌تر مُرده بود و نافع پس از او بر این جای فرمان می‌رانْد. او که مردی سیاهپوست بود سر به فرمان معزّالدوله فرود آورْد و به نام او خطبه خوانْد و نام او را بر درهم و دینار زد. چون سپاه معزّالدوله از این شهر روی گردانْد مردمان عمان بر نافع شوریدند و او را از شهر براندند و قرمطیان هَجَری را به فرماندهی خود برگزیدند و شهر را بدیشان سپردند. قرمطیان روز را در شهر می‌ماندند و به کارها رسیدگی می‌کردند و شب را به اردوگاه خویش باز می‌گشتند. قرمطیان به یاران خود در هَجَر نامه نگاشتند و به آن‌ها گزارش دادند که ما این پهنه را به دست گرفتیم و روزگار ما چنین است.

یاد چند رویداد

در این سال، شب شنبه، چهاردهم صفر / بیستم فوریه همهٔ ماه بگرفت.

در همین سال گردانی از ترکان به سرزمین خَزَر تاختند. پس خزریان از

خوارزمیان یاری خواستند. ولی خوارزمیان از یاری خزریان خودداری کردند و گفتند: شما کافر هستید، اگر اسلام آورید یاریتان رسانیم. پس همه اسلام آوردند مگر شهریار ایشان. پس خوارزمیان، خزریان را یاری کردند و آنها چیرگی یافتند و ترک‌ها را براندند، وزان پس شهریار ایشان نیز اسلام آوۯد.

در چهارم جمادی‌الاخره / هشتم جون این سال شریف ابواحمد حسین بن موسیٰ پدر شریف رضی و شریف مرتضی پیشوایی علویان و سالاری حاجیان را عهده‌دار گشت و از دیوان خلیفه فرمان نامه‌ای برای او نوشته شد.

هم در این سال قرمطیان گردانی سوی عُمان روان کردند. شاریان [خریداران نفس خود، که فداکاران خوارج بودند] در کوه‌های این کرانه بسیار بودند. پس همگی گرد آمدند و به کار قرمطیان پیچیدند و بسیاری از آن‌ها را خون ریختند و هر که مانْد بازگشت.

نیز در این سال مردی از قرمطیان که از سیف‌الدوله زنهار ستانده بودند و مروان نامیده می‌شد از سوی سیف‌الدوله سواحل را زیر فرمان گرفت، و چون در آن جا جایگیر شد به حمص تاخت و بر آن چیرگی یافت و شهرهای دیگری را نیز زیر فرمان گرفت. غلام قرغویه، حاجب سیف‌الدوله، که بدر نامیده می‌شد به پیکار با او تاخت و چندین بار با مروان ستیزید و در یکی از این جنگ‌ها بدر، تیری شرنگ آلود بر پیکر مروان نشانْد و در همین میانه یاران مروان بدر را اسیر کردند و مروان او را بکشت و خود چند روز پس از کشتن او بمرد.

در همین سال متنبّی سخنسرا با نام ابوطیّب احمد بن حسین کندی در نزدیکی نعمانیه کشته شد و پسرش نیز همراه او جان باخت. او از نزد عضدالدوله در فارس بازگشته بود که اعراب او را در همان جا خون بریختند و هر چه دارایی داشت بردند.

هم در این سال محمّد بن حِبّان بن احمد بن حِبّان ابوحاتم بُستی، نگارندهٔ کتب بنام و ابوبکر محمّد بن حسن بن یعقوب بن مقسم، مفسّر نحوی و مقری که نحو کوفی نیک می‌دانست و تفسیر سترگی نگاشته هر دُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند، چنان که محمّد بن عبدالله بن ابراهیم بن عبْدَویه ابوبکر شافعی نیز در ذی‌حجّه / نوامبر رخ در تراب تیرهٔ گور کشید. او در حدیث موثق بود و جایگاهی والا داشت.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و پنجم هجری
(۹٦٦ میلادی)

رخدادهای نو پدید در عُمان و چیرگی معزّالدوله بر آن

گزارش عمان و درونشد قرمطیان به .ین کرانه و گریز نافع از آن جا را در رویدادهای سال پیش آوردیم. چون نافع گریخت و قرمطیان بر شهر چیره شدند دبیری در میان آن‌ها بود علی بن احمد نام، که به کارهای شهر رسیدگی می‌کرد. او با قاضی شهر که دارای خویشان بسیار و جایگاهی والا بود دست یکی کردند و مردی را به فرماندهی برگماشتند که ابن‌طُغیان نامیده می‌شد. او از خرده‌سالاران عُمان شمرده می‌شد که درجه‌اش از همه پایین‌تر بود. چون او به فرماندهی رسید از سالاران بزرگ هراسید و هشتاد تن از ایشان را دستگیر کرد و پاره‌ای از آن‌ها را بکشت و شماری را غرقابه کرد.

دو خواهرزادهٔ یکی از سالارانی که ابن‌طُغان غرقابه کرده بود به شهر اندر شدند و زمانی ماندگار گشتند، و در روزی که طغان بار عام داده بود نزد وی رفتند و بدو درود فرستادند و همین که انجمن خلوت شد او را بکشتند. مردم همداستان شدند تا عبدوهّاب بن احمد بن مروان را که از خویشان همان قاضی بود به فرمانروایی برگزینند. او در آغاز سر باز زد، لیک سرانجام فرمانروایی آن جا پذیرفت و علی بن احمد را که از هجری‌ها بود به دبیری خود برگماشت. عبدوهّاب به دبیرش، علی، فرمان داد تا روزیانهٔ سربازان را به سان پاداش بپردازد، او نیز چنین کرد، ولی همین که به سیاهپوستان ـ که شمارشان شش هزار تن بود و از هیبت و فرهت برخوردار بودند ـ رسید گفت: امیر عبدوهّاب مرا فرموده تا به سربازان سفیدپوست دو چندان

شما روزیانه دهم پس سپاه پریشان شد و از ستاندن روزیانه سرباز زد. علی گفت: آیا از من پیروی می‌کنید تا به شما نیز همان اندازه روزیانه دهم که به سفیدپوستان. آن‌ها پذیرفتند و دست او به بیعت فشردند و او نیز به سیاهان همان روزیانه بداد که به سفیدپوستان، و این بار سفیدپوستان به ناسازگاری برخاستند و بدین‌سان میان سفیدپوستان و سیاهپوستان سپاه جنگ درگرفت و سیاهان چیرگی یافتند و سپس آشتی کردند و سفیدپوستان آرام گرفتند و با سیاهان همداستان گشتند و عبدوهّاب را از شهر راندند و علی بن احمد بر اریکهٔ فرمانروایی تکیه زد.

وزان پس معزّالدوله برای پیکار با عمران بن شاهین و گسیل کردن سپاه سوی عُمان، روی سوی واسط نهاد. چون به واسط رسید نافع سیاهپوست که عُمان را زیر فرمان داشت به پیشواز او آمد و معزّالدوله او را نواخت و او نزد معزالدوله ماند تا عمران بن شاهین اسیر شد ـ که به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ.

در این هنگام معزّالدوله به مه رمضان / اوگست از واسط سوی ابُلّه [بصره، به نام ابلیوس سردار اسکندر] لشکر کشید و ماه رمضان را در آن شهر گذرانید و در آن جا به آراستن سپاه و کشتی‌ها از بهر رفتن به عمان پرداخت و چون از این کار بیاسود و در نیمهٔ شوّال / پنجم اکتبر سپاه را گسیل کرد و ابوفرج محمّد بن عبّاس بن فسانجس را بر ایشان فرماندهی بداد. سپاه در صد کشتی جنگی جای گرفت. چون به سیراف رسیدند سپاهی که عضدالدوله در فارس آراسته بود تا به عمویش معزّالدوله یاری رسانَد بدیشان پیوست و همه با هم روی سوی عُمان بردند و در نهم ذی‌حجه / بیست و هفتم نوامبر به عُمان رسیدند و بر آن چیره شدند و بسیاری از باشندگان آن جا بکشتند و کشتی‌هایشان که شمار آن‌ها به هشتاد و نُه می‌رسید بسوختند و به نام معزّالدوله خطبه خواندند.

گریز ابراهیم بن مرزبان

در این سال ابراهیم بن مرزبان از آذربایجان به ری گریخت.

چگونگی آن چنین بود که چون ابراهیم در نبرد باجستان بن شرمزن ـ چنان که در سال ۳۴۹ / ۹۶۰ م گفته آمد ـ در هم شکست به ارمنستان گریخت و در آن جا

آمادگی و آراستن سپاه خود بیاغازید تا به آذربایجان بازگردد. شهریاران ارمنستان برخی ارمن و پاره‌ای کرد بودند. او آن‌گاه باجستان بن شرمزن نامه‌نگاری کرد و با او از در سازش در آمد و مردمان بسیار پیرامون او گرد آمدند.

ابوقاسم بن مَسیّکی سوی وهسوذان رفت و با او همراه گشت. ابراهیم هم عم خود وهسوذان را به انتقام و خونخواهی برادران تهدید کرد و سوی عمویش وهسوذان تاخت و خواست تا کین برادرانش از او کشد. وهسوذان از او هراسید و همراه ابن‌مسیّکی به دیلم گریخت و ابراهیم قلمرو عموی خویش زیر فرمان گرفت و یاران او را سخت بیازرد و به هر دارایی از او که دست یافت ستانْد.

وهسوذان از نو نیرو گرد آورْد و به دژ خود در طَرم بازگشت و ابوقاسم بن مسیّکی را با سپاهیانی سوی ابراهیم گسیل داشت. دو سوی سپاه با یکدیگر رویارو گشتند و جنگی جانگیر درگرفت و ابراهیم شکست خورد و پای به گریز نهاد. گروهی پیِ او گرفتند، لیک بدو دست نیازیدند. او خود را تنها به ری رسانید و نزد رکن‌الدوله رفت. رکن‌الدوله او را نواخت و در راستای او نیکی‌ها گزارْد. او شوهر خواهر ابراهیم بود و از همین رو در نواختن برادر زن خود زیاده‌روی کرد و ارمغان‌های بسیار بدو داد.

غازیان خراسانی و رکن‌الدوله

در رمضان / اوگست این سال سپاهی سترگ از مجاهدین که شمار آن‌ها به بیست هزار تن می‌رسید به آهنگ غزا، رو به راه ری نهادند. گزارش ایشان و شمار فزون و تباهی‌های آن‌ها در کرانه‌های آن جا و آزاد گذاردن آن‌ها از سوی سالاران به رکن‌الدوله رسید. استاد ابوفضل بن عمید که رایزن او بود به رکن‌الدوله سفارش کرد نگذارد این سپاه دستجمعی به سرزمین او در آیند. رکن‌الدوله گفت من چنین نخواهم کرد تا مباد بگویند من از غازیان هراسیدم. پس فرمود تا آن‌ها را سرگرم کنند تا وی سپاه خود گرد آورد، چه، سربازان او در این جا و آن جا پراکنده شده بودند. ابن‌عمید نپذیرفت و گفت: از آن بیم دارم آن‌ها با امیر خراسان همداستان شده باشند و بر کشور و فرمانرواییِ تو دسیسه چیده باشند، لیک رکن‌الدوله سخن او را ناشنیده گرفت.

چون مجاهدین به ری اندر شدند سالاران ایشان نیز ـکه قفّال فقیه هم در میان آن‌ها بود ـگرد آمدند و در مجلس ابن‌عمید حاضر شدند و از او دارایی خواستند تا برای جهاد هزینه کنند. ابن‌عمید با ایشان نوید گذاژد تا دارایی راکه خواسته بودند بدیشان بپردازد. آن‌ها در این خواست خود پای فشردند و گفتند: ما خراج سراسر کشور را می‌خواهیم، زیرا این باژ از آنِ گنجخانه است و شما می‌دانید رومیان با مسلمانان چه کردند و بر سرزمین شما چیره گشتند. ارمنیان نیز چنین کردند، و ماکه مجاهدانیم تهیدستیم و در راه مانده و در بهره‌مندی از این دارایی شایسته‌تریم. آن‌ها سپاهی را طلب کردند تا همراه ایشان راهی رزم شود و در این خواست نیز پای فشردند. ابن‌عمید در این هنگام به بدسگالی آن‌ها پی برد و گمانش به یقین پیوست. پس با آن‌ها نرمی در پیش گرفت و کنار آمد. آن‌ها از ابن‌عمید چشم پوشیدند لیک دیلمیان را نکوهیدند و نفرینشان فرستادند و خدا ناباورشان خواندند. آن گاه از مجلس ابن عمید برفتند و بظاهر مردمان را به نیکی می‌خواندند و از پلیدی باز می‌داشتند [امر به معروف و نهی از منکر نمودند] و به همین بهانه دارایی‌های ایشان می‌ستادند. آن گاه شورشی به پا کردند و به جنگ با گروهی از دیلمیان برخاستند تا شب میان آن‌ها پرده انداخت. سپیده دم روز پسین باز به جنگ برخاستند و به شهر یورش آوردند و کاخ ابن‌عمید وزیر را به تاراج بردند و او را زخم رساندند، لیک او جان به در بُرد.

رکن‌الدوله با یاران خود سوی ایشان برون شدند و چون شمارشان اندک بود خراسانیان او را در هم شکستند به گونه‌ای که اگر او را پی می‌گرفتند نابودش می‌کردند و شهر از او می‌ستاندند، ولی از بهر رسیدن شب دست از او کشیدند. چون سپیده سر زد رکن‌الدوله نامه‌ای بدیشان نوشت و از درِ نرمی در آمد تا مگر از شهر او برون شوند، لیک آن‌ها چنین نکردند و رسیدن نیروهای کمکی از سوی امیر خراسان را چشم می‌کشیدند، زیرا او با این گروه در ستاندن این سرزمین زد و بند کرده بود.

وانگاه این گروه گرد آمدند و آهنگ گرفتن شهر کردند، پس رکن‌الدوله به جنگ ایشان رفت و گردانی از یارانش را فرمود تا در محلی گرد آیند که او آن‌ها را ببیند و از آن جا تاخت و تاز کنند و بدو [بدروغ] گزارش رسانند که نیروهای کمکی از راه

رسید. این گردان نیز چنین کردند، زیرا یاران رکن‌الدوله از کاهش خود و افزایش دشمن سخت هراسان بودند. پس چون گردانِ مأمور با به پا کردن گرد و غبار نزد رکن‌الدوله آمدند و گزارش رسیدن نیروهای کمکی [بدروغ] بدو دادند یارانش دل قوی داشتند. رکن‌الدوله به ایشان فرمان داد. بر دشمن بتازید تا پیش از رسیدن یارانمان کار آن‌ها بسازیم و پیروزی و غنیمت از آنِ خود سازیم. سپاه رکن‌الدوله تکبیرگویان از سرِ صدق بتاختند و پیروزی به چنگ آوردند و خراسانیان پای به گریز نهادند و بسیاری از ایشان جان باختند و بیشتر از کشتگان اسیر شدند و مانده‌ها هر یک به سویی تاختند و همگی زنهار خواستند و رکن‌الدوله بدیشان زنهار بداد.

گروهی از سپاه خراسان به ری اندر شده بودند و تکبیر می‌گفتند و چنین می‌نمودند که با خراسانیان در نبردند، لیک هر که را در جامهٔ دیلمیان می‌یافتند کار او می‌ساختند و آن‌ها را رافضه می‌خواندند. گزارش در هم شکستن یارانشان بدیشان رسید، پس دیلمیان آهنگ ایشان کردند، لیک رکن‌الدوله آن‌ها را جلو گرفت و به دشمنان زنهار داد و راه بدیشان گشود تا بازگردند. پس از آن نزدیک به دو هزار سرباز با توشه و توان برای یاری مجاهدین از راه رسیدند که رکن‌الدوله با ایشان نیز جنگید و همه را در هم شکست و شماری از آنها را از دم تیغ گذراند. پس از آن اسیران را آزاد کرد و پولی نیز بدان‌ها پرداخت و راهی سرزمینشان کرد. ابراهیم بن مرزبان در آن زمان نزد رکن‌الدوله بود و در جنگ شرکت کرد و دلیری نمود و از خود نشانی نیک بر جای نهاد.

بازگشت ابراهیم بن مرزبان به آذربایجان

در این سال ابراهیم بن مرزبان به آذربایجان بازگشت و بر آن چیرگی یافت.

چگونگی آن ـ چنانکه گفته آمد ـ چنین بود که چون او به رکن لدوله پناه برد، رکن‌الدوله سپاهیانی را بیامود و استاد ابوفضل بن عمید را با او همراه کرد تا ابراهیم را دوباره بر اورنگ آذربایجان نشاند و همه را با او هم سخن گرداند. ابراهیم با او سوی آذربایجان روان شد و بر آن چیره شد و استاد ابوفضل میان ابراهیم و جستان بن شرمزن سازش برقرار کرد و او را به فرمانبری از ابراهیم وا داشت، چنانکه دیگر

کُردها را نیز فرمانبر ابراهیم گرداند و آن سرزمین زیر فرمان او نهاد.

ابن‌عمید چون بدان جا رسید و فراوانی در آمد و پر آبی و سودستانی ابراهیم از این دیار را بدید و او را ناکار آمد یافت و مردمان را دید که به سبب سرگرمی ابراهیم به شراب و شهوت در او آز ورزیده‌اند نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت و بدو گزارش رساند. و پیشنهاد کرد به ابراهیم ایالت دیگری واگذار شود که درآمد آن همسنگ آذربایجان باشد، زیرا او نمی‌تواند با رجال این سامان بسازد. رکن‌الدوله پیشنهاد او نپذیرفت و گفت: نمی‌خواهم گفته شود کسی به من پناه آورده و من بدو آز ورزیده‌ام. پس ابوفضل بن عمید را فرمود تا بازگردد و کشور به ابراهیم واگذارد.

ابوفضل چنان کرد و بازگشت و آنچه را بود به رکن‌الدوله گفت و بدو هشدار داد که سرانجام آذربایجان از زیر فرمان ابراهیم برون خواهد شد، و کار همان شد که او گفت، تا آن که ابراهیم دستگیر و به زندان افکنده شد و چند و چون آن گفته خواهد آمد.

یورش رومیان به سرزمین‌های اسلامی

در شوّال / سپتامبر این سال رومیان، آهنگ شهر آمُد کردند و آن را میان‌گیر کردند و با مردمان آن به پیکار برخاستند ولی سیصد تن از مهاجمان جان باختند و چهار صد تن اسیر شدند و دیگر نتوانستند آمُد را بگشایند، پس روی سوی دارا نهادند و به نزدیکی نصیبین رسیدند. در راه به کاروانی برخوردند که از میّافارقین می‌آمد و آن را به یغما بردند و مردم نصیبین از هراس آن‌ها گریختند چندان که کرایهٔ یک چارپا به صد درهم رسید.

سیف‌الدوله نامه‌ای از تازیان دشت‌نشین دریافت که از او خواسته بودند همراه ایشان بگریزد. سیف‌الدوله هنوز در نصیبین بود، لیک رومیان پیش از گریز او بازگشتند و او در جای خود ماندگار شد و آن‌ها از جزیره راه شام در پیش گرفتند و در انطاکیه رخت افکندند و زمانی بسیار به جنگ با مردمان این دیار سرگرم بودند، لیک توانستند آن را بگشایند، پس دست به ویرانی و یغماگری گشودند و به طرسوس بازگشتند.

ماجرای معزّالدوله با عمران بن شاهین

پیش‌تر گفتیم که معزّالدوله برای سرکوب عمران بن شاهین سوی بطائح[۱] [واسط] رفت. چون معزّالدوله به واسط رسید سپاهی را به فرماندهی ابوفضل عبّاس بن حسن به جنگ عمران فرستاد. سپاه راهی شد تا به جامده رسید و رودهایی را که به بطائح می‌ریخت بست.

معزّالدوله خود سوی أُبُلّه رفت و از آن جا سپاهی به عُمان فرستاد ـ و این گفته خواهد آمد ـ، وانگاه برای پایان دادن به جنگ عمران به واسط بازگشت و بر واسط چیره شد و در همان جا رخت افکند، لیک بیمار شد و ناگزیر در بیست و هشتم ربیع‌الاوّل ۳۵۶ / دوازدهم مارچ ۹۶۶ م به بغداد بازگشت و سپاه خود را در همان جا نهاد و با ایشان نوید گذارْد که بزودی باز خواهد گشت، ولی همین که به بغداد رسید خرقه تهی کرد ـ و چند و چونی آن خواهیم گفت ـ، و بدین‌سان چاره‌ای نیافتند مگر سازش با عمران و روی برتافتن از او.

یاد چند رویداد

در این سال بنی‌سلیم بر حاجیانی که از مصر و شام می‌آمدند و شمارشان بسی افزون بود، با دارایی‌هایی بسیار زیاد، یورش آوردند. فراوانیِ این حاجیان از آن رو بود که بسیاری از باشندگان مرزهای شام از هراس رومیان با کسان و دارایی‌های خود گریخته بودند و راه مکّه در پیش گرفته بودند تا به عراق رسند که گرفتار شدند و مردمان بی‌شماری از ایشان در بیابان جان باختند و جز اندکی نرهیدند.

در همین سال کار ابوعبدالله داعی، در دیلمان، فرهت یافت. او پشمینه به تن کشید و خود را زاهد و پارسا وا می‌نمود. او با ابن وشمگیر جنگید و وشمگیر او را در هم شکست و او راه طبرستان در پیش گرفت و نامه‌ای به عراقیان نوشت و آن‌ها را به جهاد فرا خوانْد.

---

۱. بطائح: جمع بطیحه و آن به زمینی گفته می‌شود که سیل در آن گسترش می‌یابد و بطائحِ واسط را از همین رو بدین نام خوانده‌اند، (یاقوت).

هم در این سال داد و ستادِ بندیان میان سیف‌الدوله و رومیان انجام گرفت و ابوفراس بن حمدان [سخنسرا و سردار نامدار و دلیر]، پسر عموی او، و ابوهیثم بن قاضی ابی‌حصین از اسارت رهایی یافتند.

نیز در شب شنبه سیزدهم شعبان / ششم اوگست این سال ماه دچار خسوف گردید و همهٔ چهرِ ماه بگرفت.

در همین سال ابوبکر محمّد بن عمر بن محمّد بن سالم، بشناخته به ابن‌جعّابی، حافظ بغدادی که شیعه نیز بود سوی سرای سرمدی پرکشید. ابوعبدالله محمد بن حسین بن علی بن حسین بن وضّاح وضّاحی، سخنسرای انباری، هم دیده از این خاکدان ببست.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و ششم هجری
(۹۶۷ میلادی)

چگونگی مرگ معزّالدوله و فرمانروایی پسرش بختیار

در سیزدهم ربیع‌الآخر / بیست و نهم مارچ این سال معزّالدوله که در واسط بود در پی بیماری شکم‌روش بمرد. او سپاه خود را برای جنگ با عمران شاهین آراسته بود که به شکم‌روش گرفتار آمد و این بیماری بر او زور آوژد. پس او یاران خود در همان جا نهاد و رو سوی بغداد گذاژد و بدیشان نوید کرد که باز خواهد گشت، زیرا بهبود خود امید می‌بُرد. چون به بغداد رسید بیماری‌اش زور گرفت، چندان که در معده‌اش هیچ نمی‌مانْد. پس چون فرشتهٔ مرگ را نزدیک یافت پسرش عزالدوله بختیار را به جانشینی خود برگزید و از گناهان خویش توبه کرد و بیشتر دارایی خود را در راه خدا بخشید و تمام بندگان خود را آزاد کرد پاره‌ای از چیزهایی که از یاران خود برده بود پس داد و در ماه ربیع‌الآخر درگذشت و چون بمرد در باب‌التین در گورستان قریش به خاک سپرده شد. فرمانروایی او بیست و یک سال و یازده ماه و دو روز پایید.

او مردی شکیبا، بخشنده و خردمند بود. چون معزّالدوله بمرد و پسرش عزّالدوله بر اورنگ پدر پشت زد سه شبانه روز بی‌هیچ گسستگی باران بارید چندان که مردمان از جنب و جوش بیفتادند. او نماینده نزد سالاران فرستاد و ایشان را خشنود کرد و آسمان از پس ابرها چهره نمود. بدین‌سان همه خشنود شدند و آرام ماندند و کس مجال شورش نیافت.

عزّالدوله نامه‌ای به سپاه نوشت که با عمران بن شاهین سازش کرده است. پس

سپاه بازگشت. معزّالدوله تنها یک دست داشت و در چگونگی آن چند سخن بود. برخی می‌گفتند هنگام جنگ باکرمانیان ـکه چند و چون آن گفته آمد ـ دستش از تن جدا گشته. پاره‌ای نیز سخنان دیگر گفته‌اند. معزّالدوله کار چاپاران را سامان داد و مزد بسیار بدیشان می‌پرداخت، زیرا می‌خواست گزارش‌های او بشتاب به برادرش رکن‌الدوله رسد. در روزگار او چند دونده و رونده و پیک سریع‌السیر به وجود آمدند که بر تمام پیک‌های تندرو برتری و امتیاز داشتند یکی فضل و دیگری مرعوش بودند. هر یک از این دو روزانه چهل و چند فرسنگ ره می‌پیمودند، یکی از آن دو شیعه بود و دیگری سنی و مردم آن دو را درستکار می‌دانستند و دو گروه شیعه و سنی هر یک هم آیین خود را بر دیگری برتری می‌دادند.

بدرفتاری بختیار و تباهی هنجار او

چون مرگ معزّالدوله رسید از پسرش بختیار خواست از عموی خود رکن‌الدوله فرمان بَرد و در آنچه می‌کند با او رای زند، و از عضدالدوله پسر عمویش نیز سخن شنود، زیرا سن و سال او از بختیار بیش‌تر بود و در سیاست، کارکشته‌تر، چنان‌که از او خواست دو دبیرش ابوفضل عبّاس بن حسین و ابوفرج محمّد بن عبّاس را در کارشان بدارد، زیرا هر دو شایسته و امانت‌دار بودند. معزّالدوله از پسرش خواست با دیلمیان، ترکان و سبکتکینِ حاجب خوشرفتار باشد، ولی بختیار با همهٔ خواسته‌های پدر به ناسازگاری برخاست و به شکم و شهوت سرگرم شد و دلقک‌ها و خنیاگران پیرامون او گرفتند و دو دبیر پدر و سبکتکین را رماند و پیوند آن‌ها با وی به سردی گرایید و سبکتکین از او برید و دیگر به سرایش پای ننهاد.

بختیار از سرِ آز به زمین‌ها و دارایی‌های دیلمیان و نزدیکان ایشان، از آن جای راندشان. خرده پاهای دیلمی بر بختیار همداستان شدند و حامگی فزون‌تر طلبیدند. ترکان نیز در پیِ ایشان چنین کردند. بختیار از بهر هوشکاری آنچه می‌خواست با سبکتکین نکرد. ترکان با سبکتکین همداستان شدند و دیلمیان به دشت برون رفتند و از بختیار خواستند کسانی از ایشان راکه برون رانده باز آورَد. بختیار از بهر خشم سبکتکین بر او خواستِ دیلمیان پذیرفت. ترکان نیز همین

کردند.

گزارش مرگ معزّالدوله به دبیرش ابوفرج محمّد بن عبّاس، که کارهای عُمان را می‌گرداند، رسید. پس او کارها به نمایندگان عضدالدوله سپرد و ره سوی بغداد بُرد.

ابوفرج از این روی کارها به عضدالدّوله سپارد که چون بختیار پس از مرگ پدر فرمانروایی یافت ابوفضل درگرداندن کارها یکّه تازی در پیش گرفت، پس ابوفرج از آن هراسید که کناره‌گیری ابوفضل از او پیوستگی یابد و از همین رو عُمان را به عضدالدوله سپرد تا وا داشته نشود برای پاسداشت و سامان دادن به کارهای عُمان در آن جا ماندگار شود و روی سوی بغداد نهاد، لیک آنچه می‌خواست نشد و ابوفضل درکار وزارت هماره یکّه تاز بود.

برونشد سپاهیان خراسان و مرگ وشمگیر

در این سال امیر منصور بن نوح، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر سوی ری سپاه آراست.

چگونگی آن چنین بود که ـ همان گونه که به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ ابوعلی بن الیاس ازکرمان به بخارا رفت و به امیر منصور پناه برد، و چون به درگاه او رسید امیر او را نواخت و بزرگ داشت. پس ابوعلی، امیر منصور را در فرو ستاندن سرزمین‌های آل‌بویه به آز افکند وگرفتن این سرزمین‌ها را در چشم او آراست و بدو گزارش رساند که کارگزارانش خوبیِ او را نمی‌خواهند و از دیلمیان بُلْکَفت[1] می‌ستانند. این سخنان با آنچه وشمگیر به امیر منصور می‌گفت سازگار بود. پس امیرمنصور نامه‌ای به وشمگیر و حسن بن فیرزان نوشت و آن دو را آگاهاند که آهنگ ری دارد و آن دو را فرمود تا سپاه خود بیارایند و سپاه او را همراهی کنند.

وانگاه امیر منصور سپاهیان را بیاراست و با فرمانده سپاه خراسان، ابوحسن محمّد بن ابراهیم سیمجور دواتی، روانه کرد و به فرمانبری از وشمگیر و همراهی با او فرمان داد و از او خواست جز به فرمان وشمگیر هیچ نکند، و او را به فرماندهی

---

۱. بُلْکَفت: رشوه.

همهٔ سپاهیان برگماشت.

چون این گزارش به رکن‌الدوله رسید سرگشته و سر درگم گشت و رسیدن کاری سترگ را دریافت و دانست که کار به پایان رسیده، پس خانوادهٔ خود را سوی اصفهان روان کرد و به فرزندش عضدالدوله نامه نگاشت و از او یاری جست، نیز با برادرزاده‌اش عزالدوله بختیار نامه‌نگاری کرد و از او هم یاوری طلب کرد.

عضدالدوله سپاهی بیاراست و به راه خراسان گسیل داشت و چنین وا نمود که آهنگ خراسان کرده، زیرا این کرانه از سپاه تهی شده. گزارش به مردم خراسان رسید و اندکی ایستادگی کردند. سپاه وشمگیر راه خود را تا دامغان بپیمود و رکن‌الدوله با سپاهیان خود از ری سوی آن‌ها بتاخت. در این هنگام ناگاه وشمگیر بمرد. چگونگی مرگ او چنین بود که فرمانروای خراسان برای او ارمغان‌هایی پیش فرستاد که چند اسب در میان آن بود. او از اسب‌ها دیدن کرد و یکی را برگزید و بر آن جهید و آهنگ شکار کرد. خوکی زخم خورده که نیزه‌ای در تن داشت سوی وشمگیر یورش آوَرْد و نابیوسیده بر اسب او زد و اسب جفتکی زد و وشمگیر را چنان به زیر انداخت که از گوش و بینی او خون همی جهید و پیکر بی‌جان او را بیاوردند و این در محرّم ۳۵۷ / ۹۶۷ م بود، و بدین‌سان هر که در آن جا بود شورید و خدای رکن‌الدوله را از شرّ آن‌ها آسوده کرد.

چون وشمگیر بمرد پسرش بیستون به جای او نشست و با رکن‌الدوله نامه‌نگاری کرد و از در سازش در آمد و رکن‌الدوله نیز با پول و نیرو او را یاری رسانْد.

از شگفت‌آورترین گفتنی‌هایی که آدمی را به انجام کارهای خداپسند و بخشندگی به هنگام توان بر می‌انگیزد آن است که چون وشمگیر را سپاهیان خراسان، پیرامون گرفتند نامه‌های پیاپی به رکن‌الدوله نوشت و به شیوه‌های گونه‌گون او را هراس داد و بدو گفت که اگر به تو دست یابم چنین و چنان خواهم کرد و واژگان زشت به کار بست تا آن جا که دبیر رکن‌الدوله دل نداشت نوشته‌های وشمگیر را برای او بخواند. رکن‌الدوله نامه را از دبیر ستانْد و آن را خواند وانگاه چنین املا کرد: با همهٔ سربازان و کسانت هرگز در نگاه من چنین خوار نبودی، امّا دربارهٔ بیم دادن‌های تو، به خدا سوگند که اگر بر تو دست یابم با تو جز آن گونه که گفتی رفتار خواهم کرد [با تو نرمی خواهم کرد] و تو را خواهم نواخت و بزرگت

خواهم داشت. پس وشمگیر پیامد بدسگالی خود دریافت کرد و رکن‌الدوله به ره‌آوردهای نیک‌خواهی خود رسید.

رکن‌الدوله در طبرستان دشمنی داشت که نوح بن نصر نامیده می‌شد. او کین رکن‌الدوله در دل می‌توخت و هماره بر او نیرو می‌گسیلید و بر کرانه‌های قلمرو رکن‌الدوله می‌تاخت، و در همین هنگام بود که او نیز مرد، و در همدان مردی دیگر گردن فرازید که احمد بن هارون همدانی خوانده می‌شد. احمد چون گزارش یورش سپاه خراسان را شنید سر بر کشید، لیک همین که از مرگ وشمگیر آگاه شد در دم جان بداد و خدا، رکن‌الدوله را از شرّ او نیز آسوده کرد.

دستگیری ناصرالدولة بن حمدان

در این سال ابوتغلب بن ناصرالدوله پدر خود را دستگیر و در دژ زندانی کرد، و این در شب شنبه، بیست و چهارم جمادی‌الاولیٰ / هشتم مِیْ ببود.

چگونگی آن چنین بود که پدر او پیر و تندخو شده بود و بر فرزندان و یارانش تنگ می‌گرفت و در خیرخواهی‌هاشان با ایشان ناسازگاری می‌کرد و از همین رو همه از او دلگیر بودند.

یکی از این ناسازگاری‌ها آن بود که چون معزّالدوله بمرد فرزندان ناصرالدوله آهنگ عراق کردند تا آن را از بختیار فرو ستانند. ناصرالدوله آن‌ها را از این کار بازداشت و گفت: معزّالدوله دارایی بسیار از خود نهاده که فرزندش آن‌ها را در جنگ با شما به کار خواهد زد، پس شکیب ورزید تا آن هنگام که دارایی خود بپراکنَد وانگاه آهنگ او کنید، و در این جنگ از زُفتی دوری ورزید که بی‌هیچ گمانی فیروزی از آنِ شما خواهد بود. به دنبال این سخن بود که ابوتغلب بر او جست و دستگیرش کرد و به دژ برد و کسی راگماشت تا او را خدمت کند و نیازهایش را بر آورَد.

چون ابوتغلب چنین کرد شماری از برادرانش به نافرمانی از او برخاستند و انگیزهٔ همداستانی آن‌ها از میان برفت. خواست پایانی آن‌ها این بود که داشته‌های خود را پاس بدارند. سرانجام ابوتغلب به سازش و پیمان سپاری دوباره به عزالدوله بختیار واداشته شد تا با این کار بهانه را از برادران و ناسازگاران بستانَد. بختیار هم

پیمان او را با دریافت هزار هزار و دویست هزار درهم در سال تجدید کرد.

شهریاران مرده در این سال

چنان که گفته آمد وشمگیر پسر زیار و معزّالدوله و حسن بن فیرزان و کافور اخشیدی و نقفور، شهریار روم، و ابوعلی محمّد بن الیاس، خداوندگار کرمان، و سیف‌الدولة بن حمدان همگی در این سال، سرای سه روزه سوی سرای سرمدی سپَرِیدند.

سیف‌الدوله ابوحسن علی بن ابی‌هیجا عبدالله بن حمدان بن حمدون تغلبی ربعی به ماه صفر / در حلب بمرد و پیکر بی‌جانش را به میّافارقین بردند و به خاک سپردند. سست اندامی او را بکشت، برخی نیز علّت مرگ او را شاش‌بندیِ وی دانسته‌اند. سالزاد او ذی‌حجّه ۳۰۳ / جون ۹۱۵ م م بود. وی مردی بخشنده و راد بود و گزارش‌های او در این باره آوازه یافته است. او سروده‌هایی نیز دارد. یکی از سروده‌های او دربارهٔ برادرش ناصرالدوله چنین است:

و هبتُ لک العَلیا و قد کنت اهلَها و قلتُ لهم بینی و بین اخی فرقٌ
و ما کان بی عنها نکولٌ و إنّما تجاوزتُ عن حقّی فتمّ لک الحقُّ
اما کنتَ تَرضیٰ أنْ أکونَ مُصلّیاً إذا کنتُ أرضی أنْ یُکونَ لَکَ السَّبْقُ

یعنی: من بزرگواری و برتری را به تو واگذاردم و تو سزاوار آنی. من به آن‌ها گفتم: میان من و برادرم همسنگی نیست. من از این حقیقت رویگردان نیستم و تنها از حق خود گذشتم تا این حق برای تو کمال یابد. آیا اگر من خشنودم که تو امام جماعت باشی تو خشنود نیستی که من در میان صف نمازگزاران باشم؟

این سروده نیز از اوست:

قد جری فی دمعِه دمُهُ فـإلی کـم انتَ تـظلِمُهُ
رُدّ عنه الطَّرفَ منک فقد جـرحـتْهُ مـنک اسهُمُهُ
کیف یَستطیعُ التجلّدَ مَن خـطراتُ[1] الوَهـم تـؤلِمُه

---

۱. می‌تواند مفهوم آن پندارگذرها نیز باشد ـ م.

یعنی: خون او با اشک روان شده، تاکی بدو ستم‌خواهی ورزید. تیر نگاه خود را از او برگردان، چه، تیرهای نگاه تو او را زخم رسانده. چگونه کسی که خطرهای پندار و خیال او را رنج می‌دهد تاب شکیب دارد؟

چون سیف‌الدوله بمرد پسرش ابومعالی شریف بر اورنگ او تکیه زد.

داستان مرگ ابوعلی بن الیاس به سال ۳۵۷ / ۹۶۸ م گفته خواهد آمد.

کافور که امیر مصر بود و از وابستگان اخشید محمّد بن طُغج، پس از مرگ اخشید از بهر خردی کودکان او بر مصر چیره شد. او خواجه و سیاه‌پوست بود و متنبّی برای او آفرین سروده و نکوهش سروده‌ای دارد و برای دیدار او آهنگ مصر کرد و ماجرای او با کافور آوازه یافته است. چون کافور بمرد بر گور او چنین نوشتند:

أنظر إلى غِيَرِ الأيّام ما صَنَعت   أفنتْ أناساً بها كانوا و قد فَنِيتْ

دنياهُم ضَحِكتْ ايّام دولتهم   حتّى إذا انقرضوا ناحت لهم و بكتْ

یعنی: بنگر که دگرگونی‌های روزگار چه کرده؟ مردمی را که در آن زیسته نابود ساخته و خود نیز از میان رفته است. جهان برای آنها به روزگار فرمانروایی‌شان خندید و چون ایشان نابود شدند بر ایشان شیون سر داد و گریست.

در همین سال ابوفرج علی بن حسین بن احمد اصفهانی اموی که از نسل محمّد ابن مروان بن حکم اموی بود درگذشت. او شیعی بود که خود از شگفتی‌هاست. کتاب اغانی و کتاب‌هایی دیگر را او نگاشته است.

هم در این سال یوسف بن عمر بن ابی‌عمر قاضی دیده بر هم نهاد سالزاد او ۳۰۵ / ۹۱۷ م بود. او به روزگار پدر خود قاضی بغداد شد و پس از درگذشت پدر هم این کار بر دوش داشت.

نیز در این سال ابوحسن احمد بن محمد بن سالم، یار سهل تستری [شوشتری] - رض - سوی آن سرای شتافت.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و هفتم هجری
(۹۶۸ میلادی)

شورش حبشی بن معزّالدوله بر بختیار در بصره وگرفتار شدن او

در این سال حبشی بن معزّالدوله بر برادرش بختیار بشورید. او که هنگام مرگ پدرش والی بصره بود پیرامونیان وی او را آغالیدند تا به تن خویش بر بصره فرمان رانَد و گفتند که برادرش، بختیار، توان لشکرکشی بر او را ندارد و او گردن‌فرازی خویش بیاغازید و این گزارش به برادرش رسید. پس وزیرش، ابوفضل عبّاس بن حسین، را سوی او فرستاد تا هرگونه که می‌تواند حبشی را دستگیر کند. پس وزیر چنین وانمود که آهنگ اهواز دارد. وزیر چون به واسط رسید در همان جا ماندگار شد تاکار آن دیار سامان دهد. او نامه‌ای به حبشی هم نوشت که با او سازش خواهد کرد و امارت بصره را به او واگذار خواهد نمود و نیز نوشت که از بهر وزارت، پولی بدهکارم و باید که مرا یاری رسانی. حبشی هم دویست هزار درهم برای او فرستاد و بی‌گمان شد که بصره از آنِ اوست. وزیر پیکی سوی سپاه اهواز فرستاد و آن‌ها را فرمان داد تا در همان روز آهنگ اُبُلّه کنند و خود از واسط رو به راه بصره نهاد و با سپاهیان اهواز در یک روز به بصره رسیدند، و حبشی دیگر نتوانست هنجار خویش سامان دهد و نیازهای خود بر آورَد. پس او را بگرفتند و اسیر کردند و در رامهرمز به زندانش افکندند.

عموی او، رکن‌الدوله، کسانی را فرستاد و او را رهانْد و او سوی عضدالدوله برفت و عضدالدوله زمین بسیار به حبشی بداد و حبشی همچنان نزد عضدالدوله

ببود تا در سال ۳۶۹ / ۹۷۹ م بمرد. وزیر دارایی‌های بسیار از او در بصره فرو ستاند. از چیزهایی که فرو ستاند پانزده هزار جلد کتاب، جزکتاب‌هایی بود که شیرازه شده لیک جلد نشده بود.

بیعت محمّد بن مستکفی [به خلافت]

در این سال در میان همهٔ لایه‌های مردمِ بغداد فراخوانی از مردی به گوش رسید که محمّد بن عبدالله نامیده می‌شد. گفته می‌شد او یکی از اهل بیت [خاندان پیامبر] است و نیز گفته شد که او از خاندان پیامبر نیست بلکه همان دجّالی است که پیامبر خدا (ص) از او پیش آگاهی داده بود. او امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و هر چه از دین اهمال شده و بدان عمل نمی‌شد زنده می‌داشت و به کار می‌برد. به سنّیان گفته می‌شد که او عبّاسی است و به شیعیان وا نمود می‌شد که علوی است. پس دعوتگران او فرونی یافتند و برای او بیعت ستاندند.

او در مصر بود و کافور اخشیدی او را گرامی می‌داشت و در راستایش نیکی می‌کرد. از کسانی که دست او به بیعت سپرد یکی نیز سبکتکین عجمی بود [غیر از سبکتکین پدر محمود یا سبکتکین حاجب] که از سالاران بزرگ معزّالدوله شمرده می‌شد که شیعی نیز بود و او این مرد را علوی می‌پنداشت. پس سبکتکین او را ز مصر نزد خود بخواند و او سوی انبار رفت و سبکتکین از راه فرات به پیشواز او شتافت و پشتیبانی او را بر دوش گرفت. پس سبکتکین محمّد بن مستکفی [یا همان محمد بن عبدالله] را دیدار کرد، و به خدمت او ایستاد و بی‌آن که در کار او دو دل باشد به بغدادش برد.

وزان پس بر سبکتکین آشکار شد که این مرد فرزند مستکفی [خلیفهٔ پیشین] عباسی است، پس از باور خود بازگشت. فرزند مستکفی [یا همان محمد بن عبدالله] نیز آگاه شد و با یارانش هراسان شدند وگریختند و پراکنده گشتند. اندکی پس از آن او و برادرش را گرفتند و نزد بختیار بردند. بختیار به آن دو زنهار داد، لیک خلیفه مطیع لله او را از بختیار گرفت و بینی‌اش برید و دیگر از او سخنی شنیده نشد که گمنام و نابود گردید.

چیرگی عضدالدوله بر کرمان

در این سال ملک عضدالدوله بر کرمان چیره شد.

چگونگی آن چنین بود که علی بن الیاس ـ چنان که گفته آمد ـ زمانی بسیار بر این سامان فرمان می‌راند. وزان پس به چنان سستیِ پیکر گرفتار آمد که بر جان خویش هراسید. او فرزندان بزرگ خود الیسع، الیاس و سلیمان را گرد آوَرْد و از الیسع که از پدر دلگیر بود پوزش خواست و او را به جانشینی خود بر فرمانروایی گماشت و الیاس را به جانشینی او گمارْد و سلیمان را فرمود تا به سرزمین خود، که همان سُغد بود بازگردد و فرمودش تا دارایی‌های او را در آن سرزمین فرو ستاند. او می‌خواست قلمرو الیسع از قلمرو سلیمان، که میانشان دشمنی بود، دور باشد. لیک سلیمان از نزد پدر که رفت بر سیرجان چیرگی یافت، و چون گزارش او به پدر رسید الیسع را با سپاهی سوی او فرستاد و فرمانش داد تا به جنگ با سلیمان برخیزد و او را از سیرجان براند، چنانکه فرمانش داد اگر سلیمان آهنگ سُغد کرد او را جلو گیرد. الیسع سوی سلیمان روان شد و او را میانگیر کرد و بر او چیرگی یافت. چون سلیمان چنین بدید دارایی‌های خویش گرد آورد و سوی خراسان روان شد و الیسع کار سیرجان به دست گرفت و فرمان تاراج آن داد و سیرجان به تاراج رفت. قاضی و بزرگان شهر از او خواستند از آن‌ها بگذرد و او از آن‌ها بگذشت.

گروهی از یاران پدر وی از او بیمناک شدند و از او نزد پدر، سخن چیدند، پس پدر او را دستگیر و در دژی زندانی کرد. در این هنگام مادر الیسع نزد مادر الیاس رفت و بدو گفت: شوی ما پیمانی را که برای پسر من بسته بود شکست و پس از او با پسر تو نیز چنین کند و بدین‌سان فرمانروایی از خاندان الیاس برون شود، پس بهتر آن است که مرا در رهاندن فرزندم یاری رسانی تا کارها به جای خود بازگردد.

پدر الیسع را گاهی چنان بی‌هوشی می‌گرفت که زمانی بسیار می‌پایید و در آن هنگام هیچ در نمی‌یافت. پس این دو زن با یکدگر و گروهی کنیزک همداستان شدند و به هنگام بی‌هوشیِ ابوعلی بن الیاس، الیسع را از زندان برون آوردند و از دژ با بند فرود آوردند. او نیز بند خود گسست و آهنگ سپاه کرد و سربازان از دیدن او شاد شدند و فرمانش بردند و هر که سخن او نزد پدر چیده بود گریخت. او شماری از

ایشان گرفت و شماری نیز رهایی یافتند. الیسع سوی دژ رفت تا آن را در میان گیرد.

چون پدر به هوش آمد و هنجار بدانست نامه‌ای به الیسع نوشت و از او خواست تا از وی دست شوید و بر مال و کسان زنهارش دهد تا او نیز دژ و حومهٔ کرمان را بدو سپرد و خود سوی خراسان روان شود و در آن سامان در شمار یاران وی باشد الیسع پذیرفت. پدر نیز دژ را با دارایی بسیار به فرزند بداد و آنچه را می‌خواست برگرفت و روی سوی خراسان نهاد و آهنگ بخارا کرد. امیر منصور بن نوح او را نواخت و در راستایش نیکی کرد و ابوعلی بن الیاس را به خود نزدیک ساخت. ابوعلی بن الیاس منصور را به تاختن سوی ری و سرکوب آل‌بویه - چنان که گفته آمد - بیاغالید و همچنان نزد او بماند تا سرانجام در پی سست اندامی در سال ۳۵۶ / ۹۶۷ م بمرد.

پسر او سلیمان نیز در بخارا بود، ولی یسع کرمان را خوش می‌داشت و شور جوانی و فریفتگی او در چیرگی بر عضدالدوله وی را به یورش بر برخی کرانه‌های وی وا داشت، چه، شماری از یاران عضدالدوله بدو پیوسته بودند و او در راستای ایشان نیکی می‌کرد، لیک شماری از این گروه سوی عضدالدوله بازگشتند و الیسع به مانده‌های ایشان بد گمان شد و به کیفرشان رساند و پیکرشان پاره پاره [مثله] کرد.

در این هنگام گروهی از یاران الیسع از عضدالدوله زنهار خواستند و عضدالدوله بدیشان نیکی کرد و ارمغانشان بداد. چون یاران الیسع تفاوت رفتار را بدیدند اندک اندک از او بریدند و به عضدالدوله پیوستند و در یک بار هزار مرد از بزرگان همراه او سوی عضدالدوله رفتند و الیسع بماند با شماری از ویژگانش و بیشترینهٔ سپاهش او را وا نهادند.

الیسع چون چنین بدید دارایی و کسان خود برگرفت و بی‌آن که پشت سر خود بنگرد سوی بخارا روان شد. عضدالدوله نیز روی سوی کرمان نهاد و بر آن سامان چیره شد و آن جا را زیر فرمان گرفت و همهٔ دارایی‌های خاندان الیاس فرو ستانْد و این به ماه رمضان / جولای بود. او آن ایالت را به فرزندش ابوالفوارس واگذارْد. او همان کسی است که از آن پس لقب شرف‌الدوله یافت و عراق را زیر فرمان گرفت. عضدالدوله کورتکین بن جستان را به نمایندگی خود در آن جا نهاد و خود به فارس بازگشت. امیر سیستان هم با او نامه‌نگاری کرد و به نام وی خطبه خوانْد. این خود

یکی از پایه‌های سستی سامانیان بود که درِ آز به سوی ایشان گشود.

چون الیسع به بخارا رسید امیر آن دیار او را نواخت و در راستایش نیکی کرد، ولی او سامانیان را از بهر کوتاهی در یاری رساندن به خود و بازگرداندنش به فرمانروایی نکوهید. پس او از بخارا به خوارزم فرستاده شد.

گزارش او به علی بن سیمجور رسید و او آهنگ دارایی‌های الیسع کرد، زیرا الیسع این دارایی‌ها را در کرانه‌هایی از خراسان نهاده بود. پس علی بن سیمجور همهٔ این دارایی‌ها ربود و هر چه الیسع داشت تاراج کرد. الیسع را در خوارزم چشم دردی سخت، گرفتار کرد و او را چنان در هم ریخت که بی‌تابی از این چشم درد، او را واداشت تا با دست خود چشمی را که درد می‌کرد برون کشد و همین موجب مرگ او شد، و دیگر خاندان الیاس در کرمان فرمانی نداشتند، و آنچه الیسع بدان گرفتار شد از بدشگونی برمخیدن[1] پدرش و پیامد این برمخیدگی بود.

کشته شدن ابوفراس بن حمدان

در ربیع‌الآخر / مارچ این سال ابوفراس بن ابی‌علاء سعید بن حمدان کشته شد.

چگونگی آن چنین بود که آن هنگام که وی در حمص ماندگار بود میان او و ابوالمعالی بن سیف‌الدولة بن حمدان تیرگی رخ نمود. ابوالمعالی او را به درگاه خواند و ابوفراس به دیار صدد پناه برد. صدد روستایی در دشتِ حمص بود. ابوالمعالی از اعراب، بنی‌کلاب و جز ایشان را گرد آوُرد و آن‌ها را به فرماندهی قرغویه در پی ابوفراس فرستاد. قرغویه او را در صدد بگرفت. یاران ابوفراس از او زنهار خواستند و ابوفراس با زنهاریان در هم آمیخت. قرغویه [او را شناخت و] به غلام خود فرمود تا او را بکشد، غلام نیز ابوفراس را بکشت و سر از تنش جدا کرد و پیکرش را در دشت وانهاد و اعرابی آن را به خاک سپرد.

ابوفراس دایی ابوالمعالی بن سیف‌الدوله بود و چه راست است سخن کسی که گفته: شهریاری سترون است. [ابوفراس بزرگترین و بهترین امیر و شاعر و مجاهد در

۱. برمخیدن: عاق کردن.

عالم تشیع بود و به دوستداری علی (ع) و اولاد علی (ع) زبانزد بود. سروده‌های نغز از او به جا مانده و نیز سروده‌هایی در ستایش آل علی و برتری آنان بر بنی‌عباس}.

یاد چند رویداد

در نیمهٔ شعبان / شانزدهم جولای این سال متّقی‌لله ابراهیم بن مقتدر در خانه خود [که بازداشت شده بود] درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد.

در ذی‌قعدهٔ / سپتامبر این سال سپاهی پر شمار از رومیان به انطاکیه یورش بردند و در حومهٔ آن خون‌ها بریختند و کشتند و غارت کردند و دوازده هزار زن و مرد مسلمان اسیر کردند.

هم در این سال میان هبهٔ رفاعی و اسد بن وزیر غبری جنگی روی بداد. اسد از خَزر یشکری کمک خواست خزر که از پیروان عمران بن شاهین، امیر بطائح بود به یاری او شتافت و به کار هبه پیچید و از یاران او بسیار بکشت و درهمش شکست و بر جُنْبُلا و قسّین در سرزمین عراق چیرگی یافت. سبکتکین عجمی سوی خزر تاخت و کار را بر او تنگ ساخت و خزر ناگزیر به بصره رفت و از ابوفضلِ وزیر زنهار خواست.

نیز در این سال مردمان بغداد به روز عاشورا و غدیرخم همان کردند که پیش‌تر می‌کردند، در عاشورا ماتم گرفتند و گریستند و در عید غدیرخم جشن گرفتند.

در همین سال علی بن بندار بن حسین ابوحسن صوفی بشناخته بـه صیرفی نیشابوری چهره در تراب تیرهٔ گور کشید.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و هشتم هجری

(۹۶۹ میلادی)

فرمانروایی معزّ علوی بر مصر

در این سال معزّلدین الله ابوتمیم معدّ بن اسماعیل منصور بالله غلام و سالار پدر خود حسن جوهر را، که رومی بود، با سپاهی گران سوی مصر گسیل داشت و او بر این سامان چیرگی یافت.

چگونگی آن چنین بود که چون کافور اخشیدی، خداوندگار مصر، بمرد مردم با یکدگر ناسازگاری یافتند و گرانیِ بسیار پدید آمد، چندان که یک رطل نان به دو درهم خرید و فروش می‌شد و نرخ یک پیمانه گندم، به یک دینار و یک ششم دینار مصری رسید. چون این گزارش‌ها به معزّ، که در افریقیه بود، رسید جوهر را بدان سو روان داشت. همین که سپاهیان اخشیدی از آمدن او آگاه شدند همگی پیش از رسیدن او گریختند.

جوهر در هفدهم شعبان / هشتم جولای بدان جا رسید و در مسجد جامع عتیق به نام معز خطبه خواند. خطیب، ابومحمّد عبدالله بن حسین شمشاطی بود.

در جمادی‌الاولی ۳۵۹ / مارچ ۹۷۰ م جوهر به مسجد ابن‌طولون رفت و مؤذن را فرمود تا «حیَّ علیٰ خیرِالعمل» گوید. او نخستین کسی بود که در مصر این بند را در اذان بگفت، وانگاه در مسجد عتیق نیز همین بند را در اذان بگفت و در نماز «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را بلند خواند. چون جوهر در مصر جایگزین شد ساختن شهر قاهره را بیاغازید.

چیرگی معزّ علوی بر دمشق و دیگر شهرهای شام

چون جوهر در مصر ماندگار شد و جای پایش استوار گردید جعفر بن فلاح کتامی را با لشکری کلان به شام گسیل داشت. چون کتامی به رمله، که زیر فرمان ابومحمّد حسن بن عبدالله بن طُغج بود، رسید در ذی‌حجّهٔ / اکتبر همان سال پیکار بیاغازید و میان آن دو جنگ‌هایی درگرفت که در فرجام پیروزی ازآن جعفر بن فلاح گشت و ابن طُغج و دیگر سالاران اسیر شدند و کتامی آنان را سوی جوهر فرستاد و جوهر نیز آنان را نزد معز به افریقیه فرستاد و ابن‌فلاح آن جای را زیر فرمان گرفت و بسیاری از مردمان آن را خون بریخت و ماندگان را زنهار داد و باژ بستانْد و سوی طبریه رفت و در آن جا ابن‌ملهم را دید که همه را به معزّلدین الله می‌خوانْد، پس از آن جا سوی دمشق روی تافت و با مردمان آن پیکار گزارْد و چیرگی را آنِ خود گرداند و بر شهر فرمان رانْد و بخش‌هایی از آن را تاراج کرد و از بخش‌هایی دست بشست و به روز آدینه، چند روز از محرم ۳۵۹ / نوامبر ۹۶۹ م گذشته، خطبه به نام معزّ علوی خواند و دیگر خطبه خواندن به نام بنی‌عبّاس از میان برفت.

شریف ابوقاسم بن ابی‌یعلی هاشمی که مردی بود گرانقدر و سخنش در میان مردمان دمشق نافذ، جوانان و شورشگران این شهر گرد آورْد و در آدینه دوم بر یاران جعفر بن فلّاح شورید و خطبه‌خوانی برای معزّلدین الله را از میان برد و باز به نام مطیع‌لله خطبه خوانْد و جامهٔ سیاه پوشید که شعار عباسیان بود و به سرای خویش بازگشت. جعفر بن فلّاح با او و یارانش جنگی جانگیر گزارْد، لیک مردمان دمشق شکیب ورزیدند و در پایان روز دست از پیکار کشیدند، و فردای آن روز دو سپاه باز ستون آراستند و به جنگ برخاستند و آتش جنگ میان آن‌ها شعله کشید و از هر دو سو بسیاری جان باختند و نبرد پیوستگی یافت و سپاه دمشق شکست خورده باز می‌گشت و شریف بن ابی‌یعلی بر کنار دروازه ایستاده بود و دمشقیان را به جنگ بر می‌انگیخت و به شکیبشان می‌خوانْد.

مغربیان همچنان به دمشقیان می‌تاختند تا آن‌ها را به کنار دروازه کشاندند. مغربیان به کاخ حجّاج رسیدند و آنچه یافتند به تاراج بردند. چون ابن ابی‌یعلی هاشمی چنین بدید و جوانان از مغربیان شکست درکام کشیدند شبانه از شهر برون

شدند و مردمان شهر سرگردان بماندند. شریف ناگزیر به جعفر پناه آورْد. جعفر بن فلاح بدو زنهار داد و فرمود تا مردم را آرام و دلخوش کند و با آن‌ها نوید نیکی گذارْد. شریف نیز چنین کرد و به سپاهیان و مردمان فرمان داد تا به سرای خود بازگردند و از سرا برون نیایند تا جعفر بن فلاح [که در بیرون شهر بود] به شهر اندر شود و در شهر بگردد و به اردوگاهش بازگردد. آن‌ها نیز چنین کردند.

چون مغربیان به شهر اندر شدند تباهی بیاغازیدند و یکی از برزن‌های شهر را به تاراج بردند. پس مردم شوریدند و بر ایشان تاختند و به رویشان تیغ آختند و کار شماری از آن‌ها بساختند و شهر را دژبندان کردند و خندق‌ها کندند و آهنگ جنگ کردند و بر آن شدند تا از بهر پاسداشت شهر جانفشانی کنند. مغربیان از ایشان دست بشستند. مردمان نزد شریف ابوقاسم بن ابی‌یعلی رفتند و از او خواستند یکوشد تا هنجار ایشان سامان دهد. او نیز چنین کرد و کارها چنان گرداند که تا روز پنجشنبه شانزدهم ذی‌حجّه ۳۵۹ / بیست و یکم اکتبر ۹۷۰ م آرامش پدید آمد. هنگام جنگ، آتش به سرای بسیاری اوفتاده بود.

فرمانده پاسبانان [شرطه] به روز آدینه نزد جعفر بن فلاح رفت و با مردم نماز گزارْد و آن‌ها را آرام و دلخوش کرد و در محرّم ۳۶۰ / نوامبر ۹۷۰ م شماری از جوانان و شریف ابوقاسم بن ابی‌یعلی را دستگیر کرد و به مصر فرستاد و بدین‌سان شهر آرام گرفت.

شاید نکوتر آن بود که گزارش چیرگی ابن‌فلاح بر دمشق را در سال ۳۶۰ / ۹۷۰ م می‌آوردیم، لیک آن را پی آوردیم تا گزارش‌های مغربیان در پیوند با یکدیگر گفته آید.

ناسازگاری فرزندان ناصرالدوله با یکدیگر و مرگ پدرشان

انگیزهٔ ناسازگاری فرزندان ناصرالدوله آن بود که وی شهر رحبه و ماردین و دیگر جاهایی را به پسرش حمدان واگذارکرده بود. ابوتغلب و ابوبرکات و خواهر آن دو جمیله فرزندان ناصرالدوله از همسر او فاطمه، دخت احمد کردی، بود که بر کارهای ناصرالدوله چیرگی داشت. فاطمه با پسرش ابوتغلب همداستان شد و

ناصرالدوله را گرفتند ـ چنان که گفته شد ـ ناصرالدوله کوشید تا ترتیب دستگیری آن‌ها را دهد و از همین رو نامه‌ای به پسرش حمدان نوشت و از او خواست وی را در برابر این گروه نیرو رسانَد، لیک فرزندان دیگرش به این نامه دست یافتند و از فرستادن آن خودداری کردند و از پدر بترسیدند و در برابر او هوشکاری کردند و ترس از پدر، ایشان را وا داشت او را به دژ کَواشی برند.

این گزارش به حمدان رسید و بر او گران آمد و دشمن آشکار آن‌ها شد. حمدان دلاورترین ایشان بود و هنگام مرگ عمویش سیف‌الدوله از رحبه به رقّه رفت و آن جا را زیر فرمان گرفت. او رو سوی نصیبین کرد و یاران خویش گرد آوَرْد و از برادرانش خواست تا پدرش را رها کنند و به سرایش [به جایگاهش] بازگردانند. ابوتغلب برای پیکار، آهنگ حمدان کرد. حمدان پیش از پیکار به رقّه رفت. ابوتغلب او را پی گرفت و میان‌گیر کرد، وانگاه هر دو با یکدیگر بر پایهٔ دخن [دخل] سازش کردند و هر یک به جایگاه خود بازگشت.

ناصرالدوله حسن بن ابی‌هیجا عبدالله حمدان بن حمدون تغلبی چند ماه زنده بود تا سرانجام در ربیع‌الاوّل ۳۵۸ / ۹۶۹ م بمرد و در تلّ توبه، در خاور موصل، به خاک سپرده شد و ابوتغلب پس از مرگ ناصرالدوله زمین‌های برادرش حمدان را گرفت وبرادرش ابوبرکات را به پیکار حمدان گسیل داشت. او چون به رحبه نزدیک شد بسیاری از یاران حمدان از وی زنهار خواستند. پس حمدان بگریخت و به عراق گریخت و از بختیار پناه خواست و در رمضان ۳۵۸ / ۹۶۹ م به بغداد رسید. بختیار او را گرامی داشت و ارمغان‌های گرانسنگ بدو داد و هر آنچه همچو اویی بدان نیاز داشت در دسترسش نهاد. او آن گاه نقیب ابواحمد موسوی، پدر شریف رضی را برای سازش حمدان با برادرش ابوتغلب نزد وی فرستاد و هر دو با یکدیگر سازش کردند و حمدان به رحبه بازگشت. راه او از بغداد و در جمادی‌الاولی ۳۵۹ / ۹۷۰ م ببود

چون ابوبرکات از راه افتادن برادرش حمدان به سوی رحبه آگاه شد از رحبه رفت و حمدان به رحبه درآمد. برادر وی ابوتغلب با وی نامه‌نگاری کرد و از او خواست به کنار وی آید، لیک حمدان سرباز زد، پس ابوتغلب بازگشت و برادرش ابوبرکات را سوی او گسیل داشت و باز حمدان، رحبه را وانهاد. ابوبکرات بر رحبه چیره شد و از

سپاهیان کسانی را به نمایندگی خود در آن جا نهاد و از آن جا به رقّه وانگاه به عَربان بازگشت.

چون حمدان، که در دشت تدمر بود، از بازگشت ابوبرکات آگاه شد به ماه شعبان به رحبه بازگشت و شب هنگام بدان جا رسید. گروهی از یارانش از باروی شهر فراز شدند و دروازهٔ شهر بگشودند و حمدان به شهر اندر شد. او این کار چندان به آرامی کرد که هیچ یک از سربازان شهر آگاهی نیافتند، و چون سپیده دمید فرمود تا در کرناها بدمند. سربازانی که در بیرون رحبه بودند گمان بردند که بانگ کرنا بیرون از شهر است. در این هنگام حمدان هر که را می‌یافت اسیر می‌کرد تا آن که همهٔ ایشان گرفتار کرد و پاره‌ای از آن‌ها را خون بریخت و شماری را زنده بداشت. ابوبرکات چون این بشنید به قرقیسیا بازگشت و با برادرش حمدان دو نفره به گفتگو نشستند، لیک پایه‌ای برای سازش نیافتند. ابوبرکات به حمدان گفت: من به عربان باز می‌گردم و نامه‌ای به ابوتغلب می‌نویسم تا مگر خواستهٔ ترا انجام دهد.

ابوبرکات به عربان بازگشت و حمدان از گذار فرات گذشت و برادرش، ابوبرکات، را پی گرفت و او را در عربان، که آسوده دل ببود، گرفتار کرد. ابوبرکات بی‌هیچ جنگ‌افزاری با سربازان برادر پیکار کرد و جنگ میان او و ایشان زور گرفت. ابوبرکات خود به میانهٔ آن‌ها افکند و برادرش حمدان به او رسید. ضربتی بر او فرود آورد، به خاکش افکند و اسیرش کرد. ابوبرکات در همان روز که سوم رمضان / بیست و دوم جولای بود کالبد تهی کرد و پیکر بی‌جانش را به موصل بردند و در تلّ توبه نزد پدرش به خاک سپردند.

ابوتغلب سپاه بیاراست تا سوی حمدان گسیل شود و پیشاپیش برادرش ابوفوارس محمّد را سوی نصیبین فرستاد. چون محمّد به نصیبین رسید نامه‌ای به برادرش حمدان نگاشت و او را بر ابوتغلب برتر بداشت. این گزارش به ابوتغلب رسید. پس پیکی در پیِ محمّد فرستاد و او را به درگاه خواند تا [بدروغ] بر تیول [اقطاعات] او بیفزاید. پس چون به درگاه آمد او را دستگیر کرد و به دژ کواشی، در موصل، فرستاد و دارایی‌های او ستاند. دارایی‌های او با پانصد هزار دینار برابر بود.

چون ابوتغلب محمّد را دستگیر کرد ابراهیم و حسین دو پسر ناصرالدوله از سرِ ترس از ابوتغلب نزد برادرشان حمدان گریختند و با او همداستان گشتند و روی

سوی سنجار نهادند. ابوتغلب در رمضان ۳۶۰ / جون ۹۷۱ م از موصل روی بدیشان نهاد. دو برادر ابوتغلب ابراهیم و حسین، که تاب پایداری در برابر او نداشتند از سرِ فریب و نیرنگ نامه‌ای بدو نوشتند و خواهان بازگشت شدند تا مگر بتوانند ناپیوسیده او را از پای در آورند. ابوتغلب خواست آن‌ها پذیرفت و آن دو سوی ابوتغلب شتافتند و بسیاری از یاران حمدان آن دو را پی گرفتند. در این هنگام حمدان از سنجار سوی عربان بازگشت. یار و همراه حمدان از ابوتغلب زنهار خواست و او را از نیرنگ دو برادرش، ابراهیم و حسین، بیاگاهانْد. ابوتغلب خواست در پیِ دستگیری آن دو برآید که دریافتند و گریختند.

وزان پس اِن نما، غلام و نایب حمدان در رحبه، همهٔ دارایی‌های او در رحبه را برستاند و به یاران ابوتغلب در حرّان پیوست. یاران ابوتغلب در حرّان زیر فرمان سلامهٔ برقعید بودند. حمدان ناگزیر به رحبه بازگشت و ابوتغلب راه قرقیسیا در پیش گرفت و گردانی فرستاد که با گذر از فرات حمدان را ناپیوسیده در رحبه سرکوب کردند. حمدان خود را با گریز برهانید و ابوتغلب بر رحبه چیرگی یافت و باروی آن از نو بساخت و به موصل بازگشت و در ذی‌حجّه ۳۶۰ / سپتامبر ۹۷۱ م به موصل اندر شد.

حمدان رو به راه بغداد نهاد و در پایان ذی‌حجّهٔ ۳۶۰ / اکتبر ۹۷۱ م بدان درآمد و با برادرش ابراهیم به بختیار پناهنده شد. برادر دیگر آن‌ها، حسین، به برادرش ابوتغلب پناه برده بود. بختیار به حمدان و برادرش ابراهیم ارمغان‌های گرانسنگ بسیار بداد و هر دو را نواخت و در راستایشان نیکی‌ها گزارْد.

رفتار رومیان در شام و جزیره

در این سال شهریار روم به شام اندر شد و هیچ کس او را جلو نگرفت و به پیکارش برنخاست. او تا طرابلس پیش رفت و آبادی‌ها را بسوخت و دژ عرقه را میان‌گیر کرد و بر آن چیره گشت و به تاراجش بُرد و هرکه را در آن بود اسیر کرد.

باشندگان طرابلس پیشتر فرماندار خود را از بهر ستم پیشگیِ بسیار از شهر رانده بودند. او آهنگ عرقه کرد، لیک رومیان او را گرفتند و همه دارایی‌هایش -که فراوان

هم بود ـ فرو ستاندند.

وانگاه شهریار روم روی سوی حمص نهاد. مردم حمص این شهر را وانهاده از آن جا رفته بودند. شهریار روم آن جا را بسوخت و به شهرهای ساحلی بازگشت و همهٔ این شهرها را نیز بسوخت و ویران کرد و هجده منبر فرو ستاند، و چندان روستا گرفت که به شماره در نمی‌آمد و دو ماه در شام ماند و به هر کجای می‌خواست می‌رفت و هر جا را می‌خواست ویران می‌کرد و هیچ کس او را جلو نمی‌گرفت و تنها پاره‌ای از تازیان دشت‌نشین گاه گاه به اردوگاه رومیان دستبردهایی می‌زدند. گروهی از این تازیان نزد شهریار روم رفتند و به مسیحیت گرویدند و نزدیک بود دیگر تازیان و مردمان را نیز سوی خود کشند، لیک دیگر تازیان نپذیرفتند. رومیان در دل مسلمانان هیبتی ژرف نشانده بودند. شهریار روم بر آن شد تا سوی انطاکیه و حلب رود، لیک بدو گزارش رسید که باشندگان این شهرها انبارها و جنگ‌افزارهای بایسته فرآورده‌اند و آمادهٔ پیکاراند، پس از این آهنگ سر باز زد و با نزدیک به صد هزار اسیر بازگشت. او تنها دختر بچه‌ها و پسر بچّه‌ها و جوانان را اسیر می‌کرد و از میان سال‌ها و پیران هر که را می‌خواست خون می‌ریخت و هر که را می‌خواست می‌رهاند.

حلب زیر فرمان قرغویه، غلام سیف‌الدولة بن حمدان، بود او ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ ابوالمعالی بن سیف‌الدوله را از این شهر براند و با رومیان سازش کرد و رومیان سوی سرزمین خویش بازگشتند. گفته می‌شد رومیان از آن روی به سرزمین خود بازگشتند که مرگ و بیماری در میانشان رو به فزونی نهاده بود، چنان که می‌گفتند خستگی درازای سفر و دوری از خان و مانشان آن‌ها را به بازگشت وا داشت.

شهریار روم گروه فراوانی را به جزیره فرستاد و آن‌ها به کفرتوثا رسیدند. آن‌ها نیز به یغما بردند و اسیر کردند و سوختند و بازگشتند، و در این هنگام ابوتغلب بن حمدان نه بانگی زد نه گامی.

چیرگی قرغویه بر حلب
و برون راندن ابوالمعالی بن حمدان از آن

در همین سال قرغویه، غلام سیف‌الدولة بن حمدان، بر حلب چیره شد و ابوالمعالی شریف بن سیف‌الدولة بن حمدان را از این شهر برون رانْد. ابوالمعالی روی سوی حرّان نهاد، لیک مردمان این شهر پروانهٔ درونشد بدو ندادند. او از مردم حرّان خواست تا بگذارند یاران او برای توشه برگرفتن دو روز بدین شهر در آیند، آن‌ها نیز پروانه دادند و او از آن جا به میّافارقین رفت و بر مادر خود در آمد. مادر او دختر سعید بن حمدان بود. بیشتر یاران او از گردش پراکنده شدند و به ابوتغلب بن حمدان پیوستند.

چون ابوالمعالی نزدیک مادر خود رسید مادرش آگاه شد که غلامان و دبیران او بر آنند تا وی را دستگیر کنند و به زندان افکنند ـ چنان که ابوتغلب با پدرش ناصرالدوله چنین کرد ـ، پس دروازه‌های شهر ببست و سه روز پروانهٔ درونشد به پسرش نداد تا هنگامی که هر کس را می‌خواست از همراهان ابوالمعالی براند و بر جان خود آسوده شد و آن گاه به فرزند خود و همراهان او پروانهٔ درونشد بداد و بدیشان روزیانه بداد و حرّان همچنان بدون فرماندار بود، لیک خطبه به نام ابوالمعالی بن سیف‌الدوله خوانده می‌شد. گروهی از پیش‌کسوتان بر این شهر فرمان می‌راندند و کارهای مردم سامان می‌دادند.

در این هنگام ابوالمعالی از فرات به شام رفت و آهنگ حماة کرد و در آن جا ماندگار شد و چند و چون آن را به سال ۳۷۲ / ۹۸۲ م خواهیم گفت.

سر بر کشیدن ابوخزر در افریقیه

در این سال ابوخزر زَناتی [خارجی] در افریقیه گردن فرازید و گروه‌های بسیار از مردم بربر و نکار پیرامون او گرد آمدند. معزّ علوی خود کمر به پیکار او بست تا به شهر باغایه رسید. ابوخزر در نزدیکی این شهر سر می‌کرد و سرگرم ستیز با کارگزار معزّ بر این شهر بود. چون گزارش نزدیک شدن معزّ رسید پیرامونیان او پای به گریز

نهادند و معزّ برای دست یافتن به ابوخزر که متواری شده بود، او را پی گرفت و راه‌هایی دشوار و ناهموار را پیمود. پس بازگشت و ابوفتوح یوسف بلکّین بن زیری را فرمود تاگام به‌گام ابوخزر را پی گیرد تا او را دستگیر کند. ابوفتوح به دنبال ابوخزر رفت لیک بر او دست نیافت و نشانی از او نیافت و معز به جایباش خود در منصوریه بازگشت.

چون ربیع‌الاوّل ۳۵۹ / ژانویه ۹۷۰ م شد ابوخزر گردن‌فراز نزد معزّ آمد و زنهار خواست و سر به فرمان او فرود آورْد. معزّ خواستِ او با شادی پذیرفت و روزیانهٔ بسیار برای او نامزد کرد.

اندکی پس از آن نامه‌های جوهر از مصر و شام بدو رسید که به نام او در مصر و شام دعوت کرده است. جوهر از معزّ می‌خواست تا سوی او [مصر] رهسپار شود. معزّ نیز بسی شاد شد و این برای همهٔ مردمان آشکار کرد و سخنسرایان او را ستودند. یکی از این ستایندگان محمّد بن هانی اندلسی بود که چنین سرود:

یَقُولُ بَنو عبّاس: قَدْ فُتِحتْ مصرُ فَقُلْ لِبَنی عَبّاس: قَدْ قُضِیَ الْاَمْرُ

یعنی: بنی‌عبّاس می‌گویند: مصر گشوده شد. به بنی‌عبّاس بگو: کار از کار گذشت.

رفتن ابوبرکات بن حمدان به میّافارقین و در هم شکستن او

در ذی قعده / سپتامبر این سال ابوبرکات بن ناصرالدولة بن حمدان با سپاهی سوی میّافارقین تاخت، لیک همسر سیف‌الدوله دروازه‌های شهر به روی او بست و او را از درونشد جلو گرفت. ابوبرکات برای او پیغام فرستاد که من جز آهنگ جنگ با کفار ندارم و از او یاری جست. پس هر دو بر این سازش کردند که همسر سیف‌الدوله دویست هزار درهم برای ابوبرکات فرستد و روستاهای نزدیک نصیبین را که از آن سیف‌الدوله بود بدو سپرد.

وزان پس بر همسر سیف‌الدوله هویدا گشت که ابوبرکات پنهانی می‌کوشد تا مگر به شهر راهی یابد. پس تنی چند از غلامان سیف‌الدوله را به اردوگاه ابوبرکات فرستاد که به آنها گفته شود: این سزای سرور شما نیست که با پردگیان و فرزندان او

چنین کنید. پس آن‌ها از پیکار و آهنگ پیکار روی گردان شدند. وانگاه بانوی سیف‌الدوله مردان خویش گرد آوژد و شبانه بر ابوبرکات تاخت و او پای به گریز نهاد و دارایی و اردوگاهش به یغما رفت و شماری از یاران و بندگانش جان باختند. پس ابوبرکات نامه‌ای به بانوی سیف‌الدوله نگاشت که سگالی بد در سر نداشته. بانوی سیف‌الدوله پاسخی نیکو بدو داد و بخشی از آنچه از اردوگاه او به یغما برده بود بدو باز پس داد و صد هزار درهم نیز بدو پرداخت و اسیران را آزاد کرد.

در این هنگام فرزند او ابوالمعالی بن سیف‌الدوله در حلب سرگرم ستیز با قرغویه، غلام پدرش، بود.

یاد چند رویداد

در دهم محرّم / پنجم دسامبر این سال مردمان بغداد به کاری پرداختند که از آن پس آیین ایشان شد، چه، در این روز بازارها را بستند و از روزمرّگی همیشگی رستند و از بهر کشته شدن حسین بن علی (رض) دل به سوگ و سرشک خستند.

در همین سال قرمطیان فرستادگانی سوی بنی‌نمیر و دیگر تازیان فرستادند و آن‌ها را به فرمانبری از خود فرا خواندند. تازیان نیز پذیرفتند و از ایشان سوگند فرمانبری ستانده شد. ابوتغلب بن حمدان برای قرمطیان هَجر ارمغان‌هایی زیبا فرستاد که بهای آن به پنجاه هزار درهم می‌رسید.

هم در این سال شاپور بن ابی‌طاهر قرمطی از عموهای خود خواست تا سپاه و سرداری بدو سپرند و یادآور شد که پدرش از آن‌ها چنین پیمان ستانده. عموهایش او را در سرایش زندانی کردند و بر او پاسبان‌ها گماشتند و در نیمهٔ رمضان / چهارم اوگست پیکر بی‌جانش را برون آوردند و به خاک سپردند و کسانش را از گریه بر او باز داشتند و یک هفته دیرتر، بدیشان پروانه دادند تا هر چه خواهند کنند.

هم در شب پنجشنبه چهاردهم رجب / پنجم جون این سال تمام ماه بگرفت و خسوف کامل رویداد.

در شعبان / جون این سال میان ابوعبدالله بن داعی علوی و علوی دیگری به نام امیرک که همان ابوجعفر ثائر فی‌الله بود پیکاری درگرفت و در آن شمار بسیاری از

دیلمیان و گیلانیان جان باختند و ابوعبدالله بن داعی اسیر شد و در دژی زندانی گشت و در محرّم ۳۵۹ / نوامبر ۹۶۹ م رهانده شد و به فرمانروایيش بازگشت و ابوجعفر سپاهسالار او شد.

نیز در این سال بختیار، وزیر خود ابوفضل عبّاس بن حسین و همهٔ یاران او را دستگیر کرد و زمین‌ها و دارایی‌هاشان فرو ستاند و ابوفرج محمّد بن عبّاس را به وزارت گماشت، لیک از آن پس ابوفرج را برکنار داشت و ابوفضل را دوباره به کار گماشت.

در همین سال گرانی در عراق فزونی یافت و هنجار مردم به پریشانی گرایید. پس حکومت بر نرخ خوراک بیفزود و پریشانی افزایش یافت و حکومت وا داشته شد تا افزایش بها را از میان بردارد و بدین‌سان کار، اندکی آسان‌تر شد و مردم از زورگرانی از عراق به موصل و شام و خراسان روی کردند.

هم در این سال شیرزاد، که بر بختیار چیره شده بود، از شهر برون رانده شد. او وزیر و سپاه را زیر فرمان خود داشت. پس سپاه از او بیمناک شد و ترک‌ها آهنگ کشتن او کردند، لیک سبکتکین آن‌ها را جلوگرفت و گفت: او را بترسانید تا بگریزد پس شیرزاد از بغداد گریخت و پاسداشت دارایی و زمین‌های خود را بر دوش بختیار نهاد، ولی همین که از بغداد دور شد بختیار دارایی‌ها، زمین‌ها و سراهای او فرو ستاند و این از آسیبگاه‌های بختیار شمرده می‌شود.

وزان پس شیرزاد نزد رکن‌الدوله رفت تا کار او را با بختیار سامان دهد، لیک هنگام رسیدن به ری درگذشت.

هم در این سال عُبیدالله بن احمد بن محُمد ابوفتح، نحوی تازی، بشناخته به بجخجخ دیده بر هم نهاد.

نیز در این سال عیسی پزشک، که پزشک القاهر بالله و الحاکم در دولت او بود درگذشت. او دو سال پیش از مرگش بینایی خود از دست داده بود. سالزاد او ۲۷۱ / ۸۸۴ م بود.

رویدادهای سال سیصد و پنجاه و نهم هجری
(۹۷۰ میلادی)

چیرگی رومیان بر شهر انطاکیه

در محرّم / نوامبر این سال رومیان بر شهر انطاکیه چیرگی یافتند.

چگونگی آن چنین بود که رومیان دژی را در نزدیکی انطاکیه میان‌گیر کردند که لوقا نامیده می‌شد. رومیان با باشندگان این دژ، که مسیحی بودند، سازش کردند که از این دژ سوی انطاکیه روند و چنین بنمایند که از بیم رومیان آن دژ را فرو هلیده‌اند. پس چون به انطاکیه رسیدند در گشودن آن به رومیان یاری رساندند و پس از این سازش رومیان دست از باشندگان لوقا بشستند و مردم لوقا در انطاکیه، نزدیک کوهستان آن کرانه رخت افکندند.

دو ماه پس از جا به جاییِ آن‌ها رومیان همراه برادر نقفورِ شهریار با چهل هزار سرباز باروی انطاکیه را گرفتند و از کوهستانی که مردم لوقا در آن جا ماندگار شده بودند فراز شدند. چون باشندگان انطاکیه آن‌ها را دیدند که بر این بخش چیره گشته‌اند خود را از بالای بارو به زیر افکندند و بدین‌سان رومیان شهر را به دست گرفتند و تیغ بی‌دریغ کشیدند و پیران و کودکان از شهر برون راندند و گفتند: به هر کجا می‌خواهید بروید و مردان و زنان جوان و نونهالان پسر و دختر را اسیر کردند و به سرزمین روم بردند. شمار اسیران افزون بر بیست هزار تن بود. این شهربندان از ذی‌حجّه / اکتبر آغاز شده بود.

چیرگی رومیان بر حلب و بازگشت از آن

چون رومیان بر انطاکیه چیره شدند سپاهی گران سوی حلب گسیل داشتند. در آن هنگام ابوالمعالی شریف بن سیف‌الدوله که با قرغویه سیفی می‌جنگید حلب را میان‌گیر کرده بود. چون ابوالمعالی آگاه شد که رومیان روی سوی حلب نهاده‌اند از پیرامون حلب دور شد و آهنگ دشت کرد تا مگر از ایشان دور شود. رومیان حلب را شهربندان کردند. قرغویه، که در آن جا بود، با دیگر مردمان در دژ آن جا پناه گرفتند. رومیان شهر را زیر فرمان گرفتند و دژ را نیز میان‌گیر کردند. گروهی از مردم حلب سوی ایشان برون شدند و میان آن‌ها و قرغویه میانجیگری کردند و پیغام‌رسانان آمد و شد کردند، و سرانجام بر این پایه سازش کردند که در برابر پولی که قرغویه به رومیان می‌پردازد سازگاری همیشگی برقرار گردد و رومیان حق داشته باشند به هنگام جنگ، نیازهای خویش از روستاهای آن کرانه فراهم آورند و قرغویه نگذارد تا مردم، این روستاها را فروهلند.

با فرو ستاندن حلب، حماة، حمص، کفر طاب، معرّه، اغامیه، شیزر و دژها و روستاهای میان آن‌ها زیر فرمان رومیان درآمد و مسلمانان گروگان‌های رومیان پس دادند و در برابر، رومیان از حلب بازگشتند و مسلمانان آن را باز ستاندند.

چیرگی رومیان بر ملازکرد

در این سال شهریار روم سپاهی سوی ملازکرد، از کرانه‌های ارمنستان، گسیل داشت. این سپاه آن جا را میان‌گیر کرد و مسلمانان آن دیار را سخت در فشار نهاد و آن شهر به زور فرو ستاند. پس رومیان فرهتی یافتند و مسلمانان در همه جای از ایشان ترس به دل گرفتند و رومیان به هر جای دست اندازی می‌کردند بی آن که کسی ایشان را جلو گیرد.

گسیل شدن ابن‌عمید سوی حَسَنویه

در این سال رکن‌الدوله وزیرش ابوفضل بن عمید را با لشکری کلان سوی

سرزمین حَسَنویه گسیل داشت.

چگونگی آن چنین بود که حسنویه بن حسین کردی از بهر پرداختنِ رکن‌الدوله به کارهای سنگین‌تر، فرصتی یافت تا فرهتی یابد. رکن‌الدوله به حسنویه از آن روی چشم داشت که هنگام یورش خراسانیان، به دیلمیان یاری می‌رسانْد و از همین رو کوتاهی‌های او را نادیده می‌گرفت. حسنویه به کاروان‌ها شبیخون می‌زد و چون گزارش آن به رکن‌الدوله رسید بدو هیچ نگفت و خاموشی ورزید.

در این هنگام میان حسنویه و سهلان بن مسافر چنان ناسازگاری رخ نمود که سهلان آهنگ پیکار با او کرد. حسنویه او را در هم شکست و سهلان با یارانش به جایی روی آوردند که در آن گرد می‌آمدند. پس حسنویه او را پی‌گرفت و همهٔ آن‌ها را در آن جا میان‌گیر کرد. حسنویه خار و خاشاک بسیار گرد آورد و در پیرامون یاران سهلان آتش بزد و چون تابستان بود گرما چنان فزونی یافت که نزدیک بود همهٔ آن‌ها جان سپرند. پس چون چنین دیدند از حسنویه زنهار خواستند و حسنویه همه را بی‌کم و کاست بگرفت.

چون این گزارش به رکن‌الدوله رسید آن را برنتافت و ابن‌عمید را فرمود تا سوی حسنویه گسیل شود. ابن‌عمید در محرّم / نوامبر با فرزند خود، ابوفتح، که جوانی سبک‌سر بود و نهادن باید و نباید به این و آن او را سرمست کرده بود راهی شد. از ابوفتح کارهایی سر می‌زد که پدر را به خشم می‌آوژد و بیماری او را فزونی می‌داد. ابن‌عمید از نقرس و دیگر دردها رنج می‌بُرد و سرانجام همین که به همدان رسید در پس زورگرفتن این بیماری‌ها درگذشت و پسرش برگاه او نشست و در برابر ستاندن پولی بر حسنویه سازش کرد و برای خدمت رکن‌الدوله دوباره رو به راه ری کرد.

پدرش هنگام مرگ می‌گفت: کسی جز فرزندم مرا نکشت و در ویرانی خاندان عمید جز از او نمی‌هراسم، و سرانجام همان شد که او گمان می‌کرد.

نیکی‌های جهان در چاره‌گری و کشورداری و نغزنگاری و زبان‌نویسی در ابوفضل بن عمید چندان گرد آمده بود که مانندی نداشت.

او در رشته‌های گونه گون چون ادب دانا بود و از آگاهان این رشته شمرده می‌شد. نیز سروده‌های بسیار در یاد داشت چندان که همسانی برای او یافت نمی‌شد. او از دانش‌های گذشته نیز بهره داشت و در این دانش‌ها باورش گزندی نیافته بود.

خوش‌نشینی و نرم‌خویی با یاران و همنشینان و دلاوری شش دانگ و شناخت آموزه‌های جنگی و شهربندی از دیگر آراستگی‌های او بود. عضدالدوله از دست پرورده‌های او بود و ازو کشورداری و مهرورزی به دانش و دانشی مردان را آموخته بود. هنگام مرگ نزدیک به شصت و یک سال از زندگی ابن‌عمید می‌گذشت. او بیست و چهار سال وزیر بود.

چگونگی کشته شدن نقفور، شهریار روم

در این سال نقفور، شهریار روم، کشته شد. او از خاندان پادشاهی نبود. او دُمستق بود و دمستق به کسی گفته می‌شد که بخش خاوری خلیج قسطنطنیه را می‌گرداند. بیشتر این کرانه امروز ـ هنگام زندگی نگارنده ـ به دست فرزندان قَلْج ارسلان گردانده می‌شود، و هر کس آن را می‌گرداند با لقب دُمستق خوانده می‌شد. نقفور بر مسلمانان بسیار سخت می‌گرفت. او همان است که به روزگار سیف‌الدوله حلب را فرو ستاند و نزد رومیان فرهت یافت و هموکه طرسوس، مصیّصه، اذنه، عین زربه و دیگر جاها را گشود.

نقفور مسیحی تبار نبود بل فرزند مردی مسلمان از مردمان طرسوس بود که ابن فقاس نامیده می‌شد و مسیحیت را پذیرفته بود. پسر او، نقفور، مردی هوشیار، دلیر و در کار کشورداری چاره‌گر بود. پس چون کار او فرهت یافت و جایگاهش ارجمندی گرفت شهریار پیش از خود را بکشت وزان پس روم را زیر فرمان گرفت که چگونگی آن گفته آمد.

او چون به فرمانروایی رسید با همسر شهریار پیش از خود ـ با همهٔ ناخشنودی آن زن ـ پیوند زناشویی بست. این زن از شوی پیشین خود دو پسر داشت. نقفور هماره بر آن بود تا بر سرزمین‌های اسلامی بتازد و بر آن‌ها چیرگی یابد. او این اندیشه را با سرگرم کردن فرمانروایان مسلمان به یکدیگر تحقّق بخشیده بود و بدین‌سان سرزمین‌های اسلامی در هم ریخته بود. او پایهٔ کار را بر این نهاده بود که بر همهٔ سرزمین‌های اسلامی بتازد و آن‌ها را به تاراج برد و به ویرانی کشد و این چنین سرزمین‌های اسلامی را به سستی برد و زیر فرمان نهد. او بر مرزهای جزیره و شام

چیرگی یافت و چندان اسیر کرد که از شماره برون بود تا آن جا که مسلمانان از او بسی می‌هراسیدند و بیگمان بودند که وی همهٔ سرزمین شام، مصر، جزیره و دیاربکر را از آن روی که پدافندی نداشتند خواهد فرو ستانْد.

چون جایگاه او فرهت یافت کار خدا از جایی بیامد که او گمان نمی‌بُرد و این هنگامی بود که وی بر آن شد تا دو پسر همسر خود را خایه‌کوب کند تا دیگر از پشت آن‌ها کس پدید نیاید و در فرمانروایی فرزندان وی با ایشان روبارو نگردد. چون مادر آن دو این بدانست نگران گشت و در اندیشهٔ کشتن نقفور شد. پس پیکی سوی ابن‌شمشقیق، که او نیز در آن روزگار دمستق بود، فرستاد و با او همداستان شد که وی همراه یارانش با جامهٔ زنانه، خویش بدو رسانَد. او به همسر خود، نقفور، گفت: زنانی از کسان او به دیدار وی آمده‌اند. پس چون این گروه نزد همسر نقفور آمدند او آن‌ها را به نیایشگاه نقفور که به سرایش چسبیده بود بُرد. ابن‌شمشقیق از هیبت نقفور بیم بسیار داشت، ولی با این حال، بازخواستِ زن او به جای آوَرْد. در شب میلاد مسیح این سال نقفور به خوابی گران رفت و زن درِ سرای او بگشود و همهٔ مردان، که جامهٔ زنانه بر تن کشیده بودند، اندر شدند و خون او ریختند. گروهی از کسان و پیرامونیان او به یاری نقفور آمدند، لیک هفتاد و چند تن از آنان نیز کشته شدند و بدین‌سان پسر بزرگ‌تر شهریار کشته شده بر اورنگ فرمانروایی نشست و ابن‌شمشقیق کارگردان او شد. می‌گویند جز در آن شب دیده نشده بود نقفور بی‌جنگ‌افزار بخوابد و این تنها خواست خدا بود تا او کشته گردد و زندگیش به سر رسد.

فرمانروایی ابی‌تغلب بر شهر حرّان

در بیست و دوم جمادی‌الاولی / چهارم اپیریل این سال ابوتغلب بن ناصرالدولة ابن حمدان سوی حرّان تاخت و باشندگان این شهر را یافت که دروازهٔ شهر بسته‌اند و به پدافند برخاسته‌اند. او به پیکار با ایشان برخاست و شهر را میانگیر کرد. یاران او کشت‌های حومهٔ آن شهر درو کردند، زیرا در اردوگاه او گرانی فزونی یافته بود. او تا سیزدهم جمادی‌الآخره / بیست و چهارم اپیریل همچنان در آن جا بود. پس دو تن از بزرگان این شهر، شبانه نزد او آمدند و با وی سازش کردند و برای باشندگان

شهر زنهار گرفتند و بازگشتند

چون سپیده سر زد این دو تن کار خود به آگاهی مردمان رساندند. مردم پریشیدند و جنگ‌افزار برگرفتند و آهنگ کشتن این دو کردند، لیک یکی از مردمان، ایشان را آرام کرد و پریشیدگان آرام گرفتند و همداستان شدند تا کار سازش را به پایان برند. پس همگی سوی ابوتغلب برون شدند و دروازهٔ شهر بگشودند و ابوتغلب با برادران و گروهی از یارانش به شهر اندر شدند و نماز آدینه گزاردند و باز رو به اردوگاه خود آوردند. ابوتغلب، سلامهٔ برقعیدی را به فرماندهی حرّان گماشت، زیرا باشندگان این شهر خود او را برای خوشرفتاریش خواهان بودند. گرداندن رقّه نیز بر دوش او بود. سلامه از بزرگان بنی‌حمدان شمرده می‌شد. ابوتغلب به همراه شماری از جوانان حرّان به موصل بازگشت او از این بهر در بازگشت شتاب کرد که بنی‌نُمیر در موصل تباهی کرده بودند و کارگزار ابوتغلب در برقعید را خون ریخته بودند و ابوتغلب به موصل بازگشت تا از تبهکاری این گروه جلو گیرد.

کشته شدن سلیمان بن ابی‌علی بن الیاس

در این سال سلیمان بن ابی‌علی بن الیاس، که پدرش امیر کرمان بود، کشته شد. چگونگی آن چنین بود که وی به منصور بن نوح خداوندگار خراسان گفت که باشندگان کرمان از قفص و بلوص [1] سر در فرمان او دارند و بدین‌سان او را در گرفتن کرمان به آز افکند. پس منصور سپاهی را همراه سلیمان سوی کرمان گسیل داشت، و چون سلیمان بدان جا رسید قفص و بلوص و دیگر گروه‌های گسسته از عضدالدوله با او همراه گشتند و کار او فرهت یافت و نیروهایش گرانی گرفت. کورکیر [2] بن جستان، نایب عضدالدوله در کرمان، به پیکار با او برخاست و در فرجام سلیمان و دو برادرزاده‌اش فرزندان الیسع که بکر و حسین خوانده می‌شدند کشته گشتند و شمار بسیاری از فرماندهان خراسانی نیز جان باختند و سرهای ایشان نزد

---

۱. می‌تواند همان بلوچ باشد ـ م. ۲. کورکیزو کورکین نیز آمده است.

عضدالدوله به شیراز فرستاده شد و او این سرها را برای رکن‌الدوله فرستاد و شمار زیادی نیز از آن‌ها اسیر شدند.

شورش در صقلیه

در این سال معزّالدین الله، خلیفه علوی، یعیش، وابستهٔ حسن بن علی بن ابی‌حسین را بر جزیرهٔ صقلیه [سیسیل] گماشت. او قبایل را در دارالصناعه گرد آورد. در این هنگام میان وابستگان کتامه و دیگر قبایل چالش پدید آمد و به پیکار یکدگر برخاستند. در این میانه بسیاری از وابستگان کتامه در خون خود غلتیدند و از مولی سرقوسه [ساراکوز] نیز گروهی جان باختند.

بدین‌سان ناسازگاری میان آن‌ها فزونی گرفت و دشمنی سایه افکندو یعیش در برقراری سازش بکوشید، لیک دیگران او را همراهی نکردند و تبهکاران هر کرانه دست‌اندازی بیاغازیدند و به یغماگری پرداختند و بدکاری در پیش گرفتند و بر برزیگران شوریدند و دژ گزینان زنهار خواه را در هم کوبیدند. این گزارش به معز رسید و او یعیش را برکنارکرد و ابوقاسم بن حسن بن علی بن ابی‌حسین را به نیابت از سوی برادرش احمد به‌کار گماشت. ابوقاسم سوی صقلیه گسیل شد و چون بدان جا رسید مردم بدو شاد شدند و آشوب از میانشان رخت بر بست و همه بر فرمانبری از او همداستان شدند.

میان‌گیر کردن عمران بن شاهین

در شوّال / اوگست این سال بختیار از بهر میان‌گیر کردن عمران بن شاهین سوی بطیحه روان شد و یک ماه در واسط سرگرم شکار شد وانگاه وزیرش، ابوفضل، را فرمود تا سوی جامده و حومهٔ بطیحه سرازیر شود. پایهٔ این فرمان آن بود که وی دهانه‌های رود و راه آبه‌های بطیحه را ببندد و آن را سوی دجله و فاروث و ربع طیر روانه سازد. پس او بند آب‌هایی بساخت که می‌شد از روی آن‌ها تا به عراق رفت. این کار درازا یافت و آب دجله فزونی گرفت و بندی را که ساخته بود در هم ریخت.

عمران از پناهگاه خود در بطیحه به پناهگاه دیگری در همان اطراف روی آورد و هر چه دارایی داشت بدان جا برد. پس چون آب کاهش یافت و راه استواری گرفت جایگاه عمران بن شاهین را تهی یافتند. روزها به درازا کشید و سربازان از ماندن خسته شدند و از گرما و پشه و قورباغهٔ این جایگاه و دست نیافتن به خوراکی‌هایی که بدان خو گرفته بودند به ستوه آمدند. پس سپاه بر وزیر شوریدند و بدو ناسزا گفتند و از ماندن در آن جا سر باز زدند. پس بختیار ناگزیر در برابر ستاندن پولی از عمران به سازش با او تن بداد.

عمران در آغاز از او هراسید و آماده گشت پنج هزار هزار درهم به وزیر بپردازد، لیک چون پریشانی هنجار بختیار بدید تنها دو هزار هزار درهم، آن را هم اندک اندک بدو پرداخت و گروگانی نداد و در پرداخت ماندهٔ پول، پیمان نسپرد و چون سپاه بختیار راهی شد عمران به گوشه و کنار آن دستبردهایی بزد چندان که شیرازهٔ این سپاه بر هم ریخت و فرمانبری و شکوه فرماندهان از میان رفت. بختیار در رجب ۳۶۱ / اپریل ۹۷۲ م به بغداد رسید.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الآخر / فوریه این سال قرغویه، غلام سیف‌الدولة بن حمدان و ابوالمعالی بن سیف‌الدوله با یکدگر سازش کردند و در حلب به نام ابوالمعالی خطبه خوانده شد. او در آن هنگام در حمص ماندگار بود. ابوالمعالی و قرغویه هر دو در قلمرو خویش به نام معزّلدین الله علوی، خداوندگار مغرب و مصر، خطبه می‌خواندند.

در رمضان / جولای این سال در سه‌شنبه بازار بغداد آتشی هولناک اوفتاد و گروهی از مردان و زنان بسوختند. شمار گردشگران و دیگرانی که در این آتش‌سوزی جان دادند بسیار بود. این آتش به چهار برزن در بخش باختری بغداد نیز کشیده شد.

هم در این سال در مکّه به نام مطیع لله و قرمطیان هجری خطبه خوانده شد و در مدینه به نام معزّلدین الله علوی خطبه خوانده شد و در بیرون مدینه ابواحمد موسوی، پدر شریف رضی، به نام مطیع لله خطبه خواند.

نیز در این سال عبید بن عمر بن احمد ابوقاسم عبسی، شافعی از قراء، در قرطبه [کوردوبا] دیده بر هم نهاد. او نگاشته‌های بسیار دارد و زادگاهش در بغداد به سال ۲۹۵ / ۹۰۷ م بود. و ابوبکر محمّد بن داود دینوری صوفی، بشناخته به رَقّی، که از بزرگان نامدار صوفیه است در همین سال درگذشت. برخی سالمرگ او را ۳۶۲ / ۹۷۲ م دانسته‌اند.

در همین سال قاضی ابوعلا محارب بن محمّد بن محارب، فقیه شافعی، به ماه جمادی‌الآخره / اپریل چشم از جهان فرو بست. او در فقه و کلام دانشمند بود.

رویدادهای سال سیصد و شصتم هجری
(۹۷۱ میلادی)

شورش کرمانیان بر عضدالدوله

چون ـ همان گونه که گفتیم ـ عضدالدوله بر کرمان چیرگی یافت مردم قفص و بلوچ همداستان شدند. ابوسعید بلوچ و فرزندانش نیز در میان ایشان بودند و همه با عضدالدوله ناسازگاری در پیش گرفتند و پیمان پایداری بستند. عضدالدوله، عابد ابن علی را به یاری کورکیر بن جستان فرستاد و هر دو با سپاهیان همراه راهی جیرفت شدند و در دهم صفر / چهاردهم دسامبر به هم رسیدند و با دشمن نبرد آزمودند. هر دو گروه شکیب ورزیدند و در فرجام مردم قفص و همراهیان ایشان در هم شکستند و پنج هزار تن از دلاوران و سران آن‌ها جان باختند، چنان که دو پسر ابوسعید نیز خون ریخته شدند.

در این هنگام عابد بن علی گریختگان را پی گرفت تا ریشه کنشان کند. پس چند بار به کار ایشان پیچید و ایشان را زخم رسانْد. عابد به هرمز رسید و آن جا را زیر فرمان گرفت و بر سرزمین‌های تیْز و مُکران نیز چیره گشت و دو هزار تن اسیر کرد. مانده‌ها زنهار خواستند و دژها و کوه‌های زیر فرمان خود بدین شرط بدو سپردند که پیکار فرو نهند و دست از جنگ بشویند و نماز و روزه و زکات و بایدهای اسلامی به پای دارند. وزان پس عابد به قبایلی دیگر روی آورد که حرومیه و حاسکیه نامیده می‌شدند و در دریا و خشکی راه می‌زدند و سلیمان بن ابی‌علی بن الیاس را یاری می‌رساندند که چند و چون آن گفته آمد. او به کار ایشان پیچید و بسیاری از آن‌ها را خون بریخت و نزد عضدالدوله‌شان فرستاد و این سرزمین تا مدتی پس از آن زمان

روی آرامش به خود دید.

اندکی پس بلوچ‌ها به همان خونریزی‌ها و راهزنی‌های پیشین خود بازگشتند. پس چون چنین کردند عضدالدوله سپاه بیاراست و در ذی‌قعده / اوگست راه کرمان در نوشت. او هنگامی که به سیرجان رسید و تباهی این گروه و رهزنی‌های ایشان در کرمان و سیستان و خراسان بدید عابد بن علی را با سپاهی کلان بشتاب فرستاد و فرمانشان داد تا تبهکاران را پی بگیرد. چون تبهکاران از این پیگرد آگاه شدند به تنگه‌هایی گریختند که گمان می‌کردند سپاه عضدالدوله توان درونشد بدان را ندارد و می‌توانند آسوده بزنید.

عابد با سپاه خویش پی ایشان گرفت و تبهکاران آن گاه به خود آمدند که سپاه عابد را از هر سو بر خویش چیره یافتند و دیگر توان گریز نداشتند. پس آن روز را که نوزدهم ربیع‌الاوّل ۳۶۱ / یازدهم فوریه ۹۷۲ م بود شکیب ورزیدند و در پایان آن روز گریختند، لیک بیشتر رزمندگان ایشان به خاک و خون غلتیدند و زنان و کودکانشان اسیر شدند و تنها اندکی بماندند که آن‌ها نیز زنهار خواستند و خواستشان پذیرفته شد. آن‌ها به کوهستان برده شدند و عضدالدوله برزیگران و کشاورزان را در جای ایشان نهاد و آن‌ها زمین‌های این کرانه را برای کشت آماده کردند. عابد گروه تبهکار را آرام نگذاشت و آنقدر در دریا و خشکی پی‌شان گرفت و از ایشان کشت تا جمعشان را بپراکنْد و امنیت را برقرار کرد.

چیرگی قرمطیان بر دمشق

در ذی قعده / اوگست این سال قرمطیان به دمشق رسیدند و آن را زیر فرمان کشیدند و جعفر بن فلاح را کشتند.

چگونگی آن چنین بود که چون قرمطیان از چیرگی جعفر بن فلاح بر شام آگاه گشتند در اندیشه شدند و پریشانی یافتند، زیرا قرمطیان با ابن طُغج پیمان بسته بودند که همه ساله سیصد هزار دینار بدیشان بپردازد و چون جعفر بر شام چیره شد دانستند که دیگر این پول بدیشان نخواهد رسید، پس آهنگ شام کردند. در آن هنگام حسین بن احمد بن بهرام قرمطی پیشوای آن‌ها بود. او پیکی نزد عزّالدوله

بختیار فرستاد و از او یاری مالی و جنگ‌افزار بخواست، عزّالدوله نیز پذیرفت و قرار بر آن شد که چون در راه شام به کوفه رسیدند جنگ‌افزار و پول بدیشان رسد و چون به کوفه رسیدند جنگ‌افزار و پول را دریافتند و رو سوی دمشق نهادند.

گزارش ایشان به جعفر بن فلاح رسید و او خُردشان انگاشت و خویش از آن‌ها بر کنار نداشت. پس قرمطیان نابیوسیده بر او تاختند و در بیرون دمشق او را در هم کوفتند و جانش ستاندند و دارایی و چارپایانش برگرفتند و دمشق را زیر فرمان در آوردند و به باشندگان آن زنهار دادند و روی سوی رمله نهادند و بر همهٔ شهرهای سر راه چیرگی یافتند.

چون مغربیان گزارش ایشان شنیدند از قلمرو خود به یافا گریختند و در آن جا دژ گزین شدند. قرمطیان رمله را نیز زیر فرمان گرفتند و راه مصر در نَوشتند و بر یافا کسانی گماشتند تا آن را میان‌گیر کنند. پس چون قرمطیان به مصر رسیدند مردمان بسیاری از تازی و سپاهی و اخشیدی و کافوری بدیشان پیوستند و همه در عین‌شمس مصر گرد آمدند و سپاه جوهر در برابر ایشان صف آراست و بدیشان تاخت و بارها به کار هم پیچیدند و هر بار قرمطیان پیروز شدند و مغربیان را سخت شهربندان کردند. در یکی از روزها مغربیان از مصر بر راستگاه قرمطیان تاختند و تازی‌ها و گروهی دیگر از قرمطیان پای به گریز نهادند و مغربیان به نیروهای کناری قرمطی یورش بردند و هر چه یافتند تاراج کردند. پس قرمطیان ناگزیر بازگشتند و رو به راه شام نهادند و در رمله رخت افکندند.

وزان پس قرمطیان یافا را سخت میان‌گیر کردند و بر باشندگان آن تنگ گرفتند. جوهر از مصر گروهی از یارانش را از بهر یاری رساندن به شارمندان یافا گسیل داشت و پانزده کشتی خواربار همراه ایشان کرد. قرمطیان کشتی‌های خود به پیکار کشتی‌های جوهر فرستادند و آن کشتی‌ها فرو ستاندند و جز دو کشتی همه را گرفتند که آن دو کشتی را نیز نیروهای رومی فرو ستاندند.

حسین بن بهرام پیشوای قرمطیان سروده‌ای دارد که بخشی از آن دربارهٔ مغربیانی است که یاران معزّلدین الله بودند:

زَعَمَتْ رِجالُ الغربِ أنّی هِبْتُها ... فدمی اذاً ما بینَهم مَطلولُ

یا مصرُ إنْ لَمْ اسقِ ارضَک مِنْ دمٍ ... یَروی ثَراک فَلا سقانی النّیلُ

یعنی: مردان غرب گمان کردند از آنان درگذشتم. اگر چنین باشد خون من میان آن‌ها روان گردد. ای مصر! اگر من زمین تو را از خونْ مشروب و خاکت را سیراب نکنم رود نیل مرا سیراب مکناد.

کشته شدن محمّد بن حسین زناتی

در این سال یوسف بلکّین بن زیری، محمّد بن حسین بن خزر زناتی و گروهی از کسان و عموزادگانش را از پای در آورْد. محمّد در افریقیه بر معزّلدین الله گردن فرازیده بود و شمار بسیاری از زناته و بربر پیرامون او گرد آمده بودند. کار او معز را به اندیشه افکند، زیرا می‌خواست سوی مصر روان شود، پس معزّ از آن هراسید که محمّد را که سرکش بود و سرتاب با همان گردن فرازیش در این کرانه رها کند.

چگونگی کشته شدن زناتی چنین بود که او با گروهی از کسان و یارانش سرگرم گساردن میْ بودند. یوسف این بدانست و بشتاب و پنهان سوی او تاخت و زناتی تا رسیدن او هیچ آگاه نشد و همین که چشم زناتی بدو افتاد خود را با تیغ خویش بکشت. یوسف نیز مانده‌ها را بکشت و شماری را اسیر کرد و این بر جایگاه او نزد معزّ بیفزود و سه روز به شادی این رویداد نشست.

یاد چند رویداد

در این سال عضدالدوله، کورکیر بن جستان را دستگیر کرد و او را نگاه داشت تا جایی برای سازش بماند.

در همین سال ابوتغلب بن حمدان دختر عزالدوله بختیار را با کابین صد هزار دینار به زنی ستاند. دختر عزالدوله در این هنگام تنها سه سال داشت. وکیل او در پذیرش این زناشویی ابوحسن علی بن عمرو بن میمون یار ابوتغلب بود. این عقد در ماه صفر / دسامبر جاری شد.

هم در این سال دو مرد در مسجد دیر مار میخائیل در حومهٔ موصل کشته شدند و ابوتغلب در برابر، شماری از مسیحیان را بگرفت.

نیز در این سال مؤیدالدولة بن رکن‌الدوله، صاحب ابوقاسم بن عبّاد را به وزارت گماشت و او همهٔ کارها سامان بداد.

در همین سال ابوقاسم سلیمان بن ایّوب طبرانی، نگارندهٔ معاجم ثلاثه، در صد سالگی در اصفهان سوی سرای سرمدی شتافت، و ابوبکر محمّد بن حسین آجری نیز در مکّه دیده بر هم نهاد. این هر دو از حافظان حدیث بودند.

در این سال سریّ بن احمد بن سری ابوحسن کندی رفّا، سخنسرای موصلی، در بغداد، درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و شصت و یکم هجری
(۹۷۲ میلادی)

رفتار رومیان در جزیره

در محرّم / اکتبر این سال شهریار روم بر رُها و حومهٔ آن شبیخون زد و رو به ره جزیره نهاد تا به همراه سپاهش به نصیبین رسیدند و آن جا را به تاراج بردند و هر که را یافتند اسیر کردند و آن سرزمین را بسوختند و به ویرانی کشیدند. آن‌ها با دیاربکر نیز چنین کردند و در این هنگام ابوتغلب بن حمدان هیچ جنبشی از خود نشان نداد و در راندن آن‌ها تلاشی نکرد و تنها پولی برای شهریار روم فرستاد تا خود بی‌گزند مانَد.

گروهی از این سرزمین سوی بغداد رفتند و در مسجدها و زیارتگاه‌ها مسلمانان را برانگیختند و از تاراج، کشتار و اسارت زنان به دست رومیان سخن‌ها گفتند و مردم از سخن ایشان پریشیدند. مردم جزیره، بغدادیان را از باز بودن راه‌ها و آزمندی رومیان بیم دادند و یادآور شدند که اگر رومیان آهنگ ایشان کنند جلوگیری نخواهند داشت. پس باشندگان بغداد با آن‌ها همداستان شدند و آهنگ کاخ خلیفه، طائع لله، و یورش بر آن کردند که از این کار باز داشته شدند و درهای آن ببستند، و یورش آورندگان ناسزاهایی بر زبان راندند که از زشتی بر زبان نمی‌توان آورْد.

بختیار در این هنگام در کرانه‌های کوفه سرگرم شکار بود. شماری از سران بغداد برای یاری جستن سوی او شتافتند و سرگرمی او به شکار و جنگ با عمران بن شاهینِ مسلمان وکنار نهادن جهاد با رومیان و جلو نگرفتن از یورش آن‌ها به سرزمین اسلام را زشت شمردند. بختیار با آن‌ها نوید گذارْد که در جنگ یاریشان رسانَد. او

پیکی نزد سبکتکین حاجب فرستاد و فرمانش داد تا خویش بیاماید و به همگان فرمان جهاد دهد. سبکتکین نیز چنین کرد و از مردم چندان برای جهاد پیرامون او گرد آمدند که از شمار برون بودند. بختیار پیکی نیز سوی ابوتغلب بن حمدان، شهریار موصل، فرستاد و او را فرمود تا خواربار و یونجه فراهم آوَرَد و او را از آهنگ خود در یورش به رومیان آگاه کرد. ابوتغلب نیز با شادی و خرسندی خواست او پذیرفت و آنچه را فرموده بود فرا پیش آورد.

شورش در بغداد

در این سال در بغداد شورشی پر پهنه پدید آمد و مردمان بیش از اندازه، تعصّب وانمودند و چند دستگی یافتند، و عیاران پا به میان نهادند و تباهی‌ها گزاردند و دارایی های مردم ستاندند.

انگیزهٔ آن چنان که گفتیم آماده‌باش مردم کوی و برزن برای جهاد بود. شمار آن‌ها چندان فزونی گرفت که گروه‌هایی از نوجوانان، جوانان، سُنّیان، شیعیان و کوچه‌گردها پدید آمدند و دارایی‌ها به یغما بردند و خون کسان ریختند و سرای‌ها سوختند که برزن کرخ تنها یکی از برزن‌های سوخته بود. این برزن مرکز بازرگانان و شیعیان شمرده می‌شد و از همین رو میان نقیب ابواحمد موسوی و ابوفضل شیرازی وزیر ناسازگاری و دشمنی پیش آمد.

وزان پس بختیار پیکی نزد مطیع لله فرستاد و از او پولی خواست تا برای جهاد هزینه کند. مطیع گفت: هزینه رزمندگان با خودشان است و دیگر مصالح مسلمانان با آن‌هاست. من آن گاه ناگزیر به انجام این کار می‌بودم که جهان در دست من می‌بود و پول‌ها سوی من آورده می‌شد، ولی اینک که چنین نیست این وظیفه بر دوش من نخواهد بود و انجام آن بر کسی است که کرانه‌ها را به دست دارد و تنها خطبه به نام من خوانده می‌شود و اگر بخواهید از این اورنگ کناره خواهم گرفت.

میان بختیار و خلیفه چندان پیک آمد و شد کرد که کار به بیم دادن رسید و در این هنگام مطیع لله چهارصد هزار درهم برای بختیار فرستاد، چندان که ناگزیر شد برای فراهم آوردن این پول، جامه و ویرانه‌های سرایش و دیگر چیزهایی که داشت

بفروشد. میان عراقیان و حاجیان خراسان و دیگر مردمان گزارش چنین پیچید که دارایی‌های خلیفه فرو ستانده شده. بختیار چون این پول ستانْد برای خویش هزینه کرد و ماجرای جهاد و جهادیان نقش بر آب گشت.

رهسپار شدن معزّلدین الله علوی از غرب سوی مصر

در این سال معزّلدین الله علوی از افریقیه سوی مصر رهسپار شد. آغاز این جا به جایی پایانه‌های شوّال ۳۶۱ / اوگست ۹۷۲ م بود. او از منصوریه روان شد و در سردانیه رخت افکند. سردانیه روستایی نزدیک قیروان بود. مردان، کـاگـزاران و خاندان او در همین جا بدو پیوستند و دارایی‌ها و کالاهای او در کاخ و جز آن را، همه را همین جا گرد آوَرْد. دینارهای او را نیز به شمش تبدیل کردند و به هنجار سنگ آسیاب‌ها قالب ریختند و هر دو سنگ آسیاب را بر شتری نهادند.

معزّلدین الله از سردانیه به سوی مصر روان شد و پیش از رفتن یوسف بلکّین بن زیری بن مناد صنهاجی حمیری را بر سرزمین افریقیه نهاد، لیک بر صقلیه و طرابلس غرب و اجدابیه و سُرت فرمانش نداد و حسن بن علی بن ابی‌حسین را ـ آن گونه که گفته آمد ـ بر این جای‌ها فرمانروایی داد، و عبدالله بن یخلف کتامی که نزد او جایگاهی مؤثّر داشت بر طرابلس فرمان بداد و زیادة الله بن قُدیم را فرمود تا مالیات افریقیه بستانَد و عبد جبّار خراسانی را برگرد آوردن باژگماشت و حسین بن خلف موصدی را نیز با او همراه ساخت و همهٔ آن‌ها را بفرمود تاگوش به فرمان یوسف بن زیری سپرند.

او چهار ماه در سردانیه بمانْد تا از آنچه می‌خواست آسوده گشت، وانگاه از آن جا رهسپار شد. یوسف بلکّین در راه با وی بود و معزّلدین الله کارهای بایسته را بدو سفارش می‌کرد. ما گزارش پیشینیان یوسف بلکّین و خاندان او را بـه انـدازهٔ نـیاز خواهیم بازگفت. معزّلدین الله، یوسف را از میانهٔ راه به قلمرو خود فرستاد و خود با سپاهیان و پیرامونیانش سوی طرابلس تاخت. در این هنگام گروهی از سپاهیان او به کوهستان نفوسه گریختند و او در پیِ گرفتن ایشان بر آمد، لیک به آن‌ها دست نیافت.

وزان پس سوی مصر گسیل شد و چون همراه محمّد بن هانئ، سخنسرای

اندلسی، به برقه رسید محمد بن هانی نابیوسیده کشته شد و پیکر بی‌جان او را یافتند که برکنار دریا فتاده بود و کس نمی‌دانست خون او که ریخته.

محمد بن هانی در پایانه‌های رجب ۳۶۲ / می ۹۷۳ م کشته شد. او شعر به نیکویی می‌سرود جز آن که در راستای معزّ چندان زیاده می‌رفت که علما تکفیرش کردند و او را بی‌دین می‌خواندند. برای نمونه او چنین سروده است:

مٰا شِئْتَ لٰا مٰا شٰاءَتِ الْأَقْدٰارُ　　فَاحْكُمْ فَأَنْتَ الْوٰاحِدَ الْقَهّٰارُ

یعنی: خواست، خواست توست نه سرنوشت، پس حکم کن که تنها تویی یگانهٔ پیروز.

یا:

وَلَطٰالَ مٰا　　زٰاحَمْتَ حولَ رِكٰابِهِ جبريلاً

یعنی چه بسا در رکاب او با جبرئیل همکنار شوی.

این نیز از دیگر سروده‌هایی که بدو نسبت داده می‌شود، لیک من در دیوان او نیافتم:

حَـلَّ بـرقّادة المسيحُ　　حَـلَّ بِـهٰا آدمٌ و نـوحُ
حَلَّ بها الله ذوالمعالی　　فَكلّ شَیءٍ سِواه ريحٌ

یعنی: مسیح و آدم و نوح در رقّاده فرود آمدند و خداوند صاحب بزرگی‌ها در همان جا فرود آمد و هر چیزی جز او باد است.

رقّاده شهری است در نزدیکی قیروان و متعصّبان این شعر را تأویل می‌کنند، و خدا داناتر است. به هر روی محمّد بن هانی از مرز ستایش فراتر رفته است.

معزّ برفت تا در پایانه‌های شعبان / جون همین سال به اسکندریه رسید. سران و بزرگان مصر به پیشواز او آمدند و او آن‌ها را گرامی داشت و در راستایشان نیکی‌ها گزارْد و در پنجم رمضان ۳۶۲ / دهم جون ۹۷۳ به قاهره اندر شد و سپاهش در مصر و قاهره جای گرفتند و بسیاری از ایشان در چادرها ماندگار شدند.

یوسف بن بلکّین پس از بدرود با معزّ در منصوریه ماندگار شد و کارگزاران را به قلمروها بر می‌گماشت، وانگاه خود سوی سرزمین‌ها روان می‌شد تا همهٔ کارها از نزدیک بر رسد و مردمان را دل نوازد. مردمان با غایه برکارگزار خود شوریدند و با او پیکار آزمودند و به گریزش وا داشتند. یوسف سپاهی را برای نبرد با ایشان گسیل

داشت، لیک بر آن‌ها توان نیافت. کارگزار یوسف او را از آنچه روی داد بیاگاهانْد. یوسف سپاه آراست و سربازان را برای گسیل بدان سو بسیجید، لیک در همین میانه بدو گزارش رسید که مردم تاهَرت گردن فرازیده‌اند و تیغ ناسازگاری آخته‌اند و کارگزار خویش از شهر رانده‌اند. یوسف روی سوی تاهرت نهاد و با آن‌ها سر جنگ گذاژد و بر ایشان پیروزی یافت و آن شهر به ویرانی کشانْد. در همان جا بدو گزارش رسید که مردم زناته در تِلِمسان فرود آمده‌اند، پس یوسف سوی ایشان تاخت و آن‌ها از برابر او گریختند. یوسف روزی چند پیرامون تلمسان بمانْد و آن را میان‌گیر کرد. پس مردم آن سر به فرمان او فرود آوردند و یوسف از آن‌ها درگذشت و همهٔ ایشان را به آشیر فرستاد و آن‌ها در نزدیکی اشیر شهری ساختند که تلمسانش نامیدند.

وزان پس زیادة الله بن قُدیم با کارگزار دیگر همراه خود که عبدالله بن محمّد کاتب نامیده می‌شد چنان ناسازگاری یافتند که کارشان به پیکار کشید و به هر یک از آن دو شماری پیوستند. میان این دو بارها جنگ درگرفت. یوسف بلکّین به عبدالله که با او پیشینهٔ کهن داشت بیشتر می‌گرایید. وزان پس ابوعبدالله ابن قُدیم را دستگیر کرد و به زندان افکند و پس از او درکارها خویشکامگی ورزید. ابن قُدیم همچنان در زندان بود تا معزّ در مصر جان داد وکار یوسف بلکّین فرهت یافت.

در سال ۳۶۴ / ۹۷۴ م خلف بن حسین در دژی بلند رخ نمود و مردمان بسیاری از بربر و جز آن پیرامون او گرد آمدند. او از یاران و یاوران ابن قُدیم بود. یوسف از این گزارش آگاه شد و سوی دژ تاخت و به جنگ با او سپاه ساخت. از هر دو سوی سپاه، زیادی جان باختند و در فرجام یوسف آن دژ بگشود و خلف بن حسین گریخت و از باشندگان این دژ بسیاری در خون خود غلتیدند و او سر هفت هزار تن از کشتگان را به قیروان فرستاد. آن گاه خلف را نیز بگرفت و فرمود تا بر شتری گرداندندش، وزان پس به دارش کشید و سرش را به مصر فرستاد و چون مردم باغایه از آن آگهی یافتند بسی هراسیدند و با یوسف سازش کردند و سر به فرمان او فرود آوردند. پس یوسف آن‌ها را از باغایه برانْد و باروهای آن ویران کرد.

یوسف بلکین بن زیری بن مناد و خاندانش

نام او یوسف بلکین بن زیری بن مناد صنهاجی حمیری است. پیش از آن که منصور به مغرب در آید صنهاجی‌ها و دیگر هواخواهانش در مغرب سر به فرمان او فرود آوردند. پدر او، مناد، بزرگ مردم خویش بود و دارایی و فرزند بسیار داشت و هر میهمانی را که بدو در می‌آمد نیک می‌نواخت. او به روزگار خویش پسر خود، زیری، را پیشی می‌داد. او بسیاری از صنهاجیان را رهبری می‌کرد و با آنها به یغماگری و اسیر کردن دیگران می‌پرداخت. پس زناتیان بدیشان رشک ورزیدند و نیرو بسیجیدند تا سوی زیری بتازند و کار او بسازند، پس با شتاب سوی ایشان تاختند و شب‌نه درهمشان کوبیدند و نابیوسیده به کارشان پیچیدند و بسیاریشان را خون بریختند و آنچه داشتند به یغما بردند. پس یاران زیری رو به فزونی نهاد چندان که به تنگنا افتادند و به زیری پیشنهاد کردند که ایشان را به سرزمین دیگری روان کند. زیری نیز آن‌ها را به جایی در شهر اشیر فرستاد. او در آن جا چشمه‌سارها بدید و آن را پسندید و شهر اشیر را در آن جای برافرازید و خود و یارانش در آن جا بمانید و این به سال ۳۶۴ / ۹۷۴ م بود.

زناتیان در آن دیار تباهی می‌کردند و چون پیشان گرفته می‌شد در دشت و کوه پناه می‌گزیدند. چون اشیر ساخته شد صنهاجیان در میان زناتیان و بربریان جای گرفتند و قائم بدان خرسند شد.

زیری از تبهکاری‌های زناتیان آگاه شد و شنید که کارهای ناروا را روا می‌شمرند و این که پیامبری میان آن‌ها رخ نموده. پس سوی ایشان بتاخت و کار ایشان بساخت و آن که را پیامبری بر خود بسته بود دست ببست و فقیهان را به درگاه آوژد و او را در پیش ایشان بکشت.

زیری در رویداد ابویزید خارجی نیز نشانی نیک از خود نهاد و به قائم در مهدیه خواربار رساند و در نگاه او جایگاهی نکو یافت.

وزان پس زناتیان اشیر را میان‌گیر کردند و زیری سپاه فراوان گرد آورد و میان دو سپاه چندین جنگ درگرفت و بسیاری از دو سو کشته شدند و در فرجام زیری بر آن‌ها پیروز شد و دارایی‌شان به تاراج برد.

دیرتر مردی در کوه اوراس بر منصور گردن فرازید و بسیاری پیرامون او گرد آمدند. وی را سعید بن یوسف می‌نامیدند. زیری پسرش، بلکین، را با لشکری کلان به نبرد با او گسیل داشت. بلکین در باغیه با او رویارو شد و دو سپاه به کار هم پیچیدند و در پایان سعید بن یوسف خارجی و یارانش از هواره و جز آن‌ها کشته شدند و بدین‌سان جایگاه او نزد منصور والایی یافت. او ـ چنان که یادآور شدیم ـ در گشایش فاس نیز سهمی بسزا داشت.

اندکی پس بلکین بن زیری آهنگ محمّد بن حسین بن خزر زناتی کرد که بر معزّ گردن فرازیده بود. بسیاری پیرامون محمّد گرفته بودند و کار او فرهت یافته بود. پس یوسف بلکین بر او پیروزی یافت و بسیاری از یاران او را بکشت و معزّ بسی شاد شد زیرا بر آن بود تا یوسف بلکین را از بهر توانمندی و فراوانی یارانش بر همهٔ غرب فرمان بخشد و از آن می‌هراسید که مباد پس از رفتن به مصر یوسف بر همه جای چیرگی یابد و چون تیرگی میان یوسف و زناتیان استواری گرفت معزّ از دغدغهٔ چیرگی یوسف بر همهٔ قلمرو خویش آسوده گشت.

میان جعفر بن علی، فرمانروای شهر مسیله وزاب، و زیری رشکی پدید آمده بود که چون کار زیری نزد معزّ بالا گرفت جعفر را ناخوش آمد و از همین رو از سرزمین خویش برفت و به زناتیان پیوست و آن‌ها او را با روی خوش پذیرا شدند و از بهر دشمنی‌اش با زیری به رهبری خویش برگزیدندش. جعفر بر معزّ گردن فرازید و زیری با شماری بسیار از صنهاجیان و جز ایشان بر او تاخت و در رمضان / جون میان آن‌ها پیکار پدید آمد و جنگی میان ایشان جان گرفت. در همین میانه اسب زیری او ر بر زمین زد و کشت. در این هنگام جعفر در میان زناتیان چنین دید که گویی از مرگ زیری پشیمان شده‌اند و آهنگ نافرمانی دارند، پس بدیشان گفت: پسر جعفر، یوسف بلکین، از کشیدن کینِ پدر خود چشم نخواهد پوشید و تنها به کشتن آن که پدرش را کشته خشنود نخواهد شد، پس پسندیده آن است که در کوه‌های بلند و کوهستان‌های دشوار رو دژ گزینیم. یارانش سخن او پذیرفتند و او دارایی و خاندان خویش بر چارپا نهاد و پیش فرستاد و خود همراه زناتیان بماند، ولی بندگان خود را که همراه کاروان رفتند نهانی فرمود تا در میان کاروان شورشی به پا کنند. آن‌ها نیز چنین کردند و او از دور می‌نگریست. پس به زناتیان گفت: ببینم این شورش

از بهر چیست، و خود را به کاروان رسانْد و از زناتیان رهانْد و سوی فرمانروای اموی اندلس رفت. فرمانروا او را نواخت و نیکی نوالەاش ساخت. وزان پس زناتیان انگشت پشیمانی به دندان گزیدند که چرا خون او نریختند و داراییش به تاراج نربودند.

در این هنگام یوسف بلکین نیروی بسیار بسیجید و به کین‌خواهی آهنگ زناتیان کرد و بسیاری از آن‌ها را بکشت و زنانشان را اسیر کرد و کودکانشان را به غنیمت گرفت و فرمود تا بر سر ایشان دیگ نهند و در آن خوراک پزند. معزّ از شنیدن این گزارش شاد شد و مسیله و حومهٔ آن را نیز به قلمرو یوسف بیفزود و یوسف فرهت یافت و ماندهٔ سرگذشت او را هنگامی خواهیم گفت که افریقیه را زیر فرمان گیرد.

سازش میان امیر منصور بن نوح و رکن‌الدوله و عضدالدوله

در این سال میان امیر منصور بن نوح سامانی، فرمانروای خراسان و ماوراءالنهر از یک سو و رکن‌الدوله و پسرش عضدالدوله از سوی دیگر بر این قرار سازش بر پا شد که رکن‌الدوله و عضدالدوله سالیانه صد و پنجاه هزار دینار برای امیر منصور بن نوح فرستند. نوح با دخت عضدالدوله پیوند زناشویی بست و برای عضدالدوله ارمغان‌هایی فرستاد که مانندی برای آن دیده نشده بود و میان آن دو نامه سازش نگارش یافت و بزرگان خراسان، فارس و عراق بر آن گواهی دادند.

محمّد بن ابراهیم بن سیمجور، فرمانده سپاه خراسان، که گماشتهٔ امیر منصور بود این سازش را سامان بداد.

یاد چند رویداد

در صفر / نوامبر این سال ستاره‌ای بزرگ فرو درافتاد که پرتوی بسیار داشت و هنگام فرودش بانگی همچون آذرخش از آن به گوش رسید و پرتوش همچنان ببود.

در شوّال / جولای این سال ابوتغلب بن حمدان دژماردین را زیر فرمان گرفت. این دژ را نایب برادرش حمدان بدو داد. ابوتغلب هر چه برادرش در آن داشت از حرمسرا و دارایی‌ها و اثاث و جنگ‌افزار همه را برگرفت و به موصل فرستاد.

رویدادهای سال سیصد و شصت و دوم هجری
(۹۷۲ و ۹۷۳ میلادی)

شکست رومیان و اسیر شدن دُمستق

در این سال میان هبةالله بن ناصرالدولة بن حمدان و دُمستق در میّافارقین جنگ درگرفت.

چگونگی آن همان گونه که گفتیم آن بود که دمستق به جنگ با سرزمین اسلام کمر بست و دیار ربیعه و بکر را به تاراج برد و چون جلوگیری ندید آزش فزونی گرفت و بر آن شد تا آمِد را نیز فرو ستانَد، پس سوی آن روان شد. آمد در این هنگام زیر فرمان هزار مرد، غلام ابوهیجاء بن حمدان، بود. هزار مرد نامه‌ای به ابوتغلب نوشت و از او یاری جست و او را از هنجار خویش بیاگاهانْد. ابوتغلب برادرش، ابوقاسم هبةالله بن ناصرالدوله، را بدان سو گسیل د.شت و ابوهیجاء با ابوقاسم هردوان بر جنگ با دمستق همداستان شدند و سوی او تاختند و در پایان رمضان / پنجم جولای در برابر او سپاه آراستند. شمار یاران دمستق بسیار بود، ولی هبةالله و هزار مرد. او را در تنگه‌ای گرفتار کردند چنان که اسبان توان جنب و جوش نداشتند و رومیان که آماده چنین برخوردی نبودند پای به گریز نهادند و مسلمانان دمستق را اسیر کردند و او همچنان در زندان بود تا در سال ۳۶۳ / ۹۷۳ م بیمار شد و ابوتغلب در درمان او بسیار کوشید و همهٔ پزشکان را گرد آورْد، لیک سودی نبخشید و جان بداد.

آتش سوزی در کرخ

در شعبان / می این سال آتشی سترگ کرخ را بسوخت. چگونگی آن چنین بود که دستاق‌بان، مردی از کوی و برزن را بکشت و مردم و ترکان بر او شوریدند و او گریزان خود را به سرای یکی از ترکان بینداخت، شورشیان او را از آنجا کشان کشان برون آوردند و کشتند و جسدش سوزاندند و در زندان [دستاقخانه] بگشودند و زندانیان رهانیدند. ابوفضل وزیر برای گرفتن تبهکاران بر اسب نشست و حاجبی را با نام صافی با گروهی برای جنگ با مردم کوی و برزن به کرخ فرستاد. صافی در به جای آوردن سنّت بسیار سختگیر بود. پس در چند جای کرخ آتش بینداخت و آتشی سترگ به میانهٔ آن اوفتاد و هفده هزار تن در آن بسوختند و سیصد دکان و سرای‌های بسیار و سی و سه مسجد و دارایی‌های بی‌شمار خوراک این آتش شد.

برکناری ابوفضل از وزارت عزالدوله و وزارت ابن‌بقیه

در ذی‌حجّه / سپتامبر این سال ابوفضل عبّاس بن حسین از وزارت عزالدوله بختیار برکنار شد و محمّد بن بقیه وزارت یافت. مردم از این وزارت در شگفت شدند، زیرا محمّد از مردمان فرو دست بود که در اوانا می‌زیست و پدرش برزیگری بیش نبود، ولی خود او از نزدیکان بختیار شمرده می‌شد و آشپزخانهٔ او را می‌گرداند و دستمال بر دوش برای بختیار خوراک می‌آوَرْد تا آن‌که به وزارت برگماشته شد.

ابوفضل وزیر به زندان افکنده شد و اندکی دیرتر بمرد. برخی می‌گفتند او را شرنگ خورانده‌اند.

به هنگام وزارت او کارهای خدایی تباه می‌شد که سوزاندن کرخ بغداد یکی از آن‌ها بود و مردم و کالای بسیار در آن نابود شدند. دیگر آن‌که او به مردم ستم می‌کرد و پول کسان می‌ستانْد تا از بهر سلامتی خود میان سربازان پخش کند، لیک خداوند او را سلامت نگذارْد و سودی بدو نرسانْد و چه راست گفت پیامبر خدا (ص) آن‌گاه که فرمود: «هر که خشنودی مردم به بهای خشم خداوندی به دست آورَد خدای بر او خشم گیرد و مردمان را نیز بر او خشمگین سازد».

رفتار او [در سرنگونی‌اش] رساتر از راهی بود که دشمنانش در سخن‌چینی از او پیمودند؛ همان دشمنانی که در راه بر آوردن خواست آن‌ها در دین زیاده‌روی می‌کرد و به مردمان ستم می‌ورزید. پس از آن‌که او را به همراه حاجب و دبیرش به زندان افکندند همسرش درگذشت و سرایش به ویرانی نشست و نشانش زدوده گشت، پناه بر خدا از سرنوشت ناگوار. از خدا می‌خواهیم کار ما را به نیکی فرجام بخشد که این سرای هر چه دارد آسیب‌پذیر است.

از دیگر سوی، کارهای ابن‌بقیه سامان یافت و هنجارش در پرتو دارایی‌های ستاده از ابوفضل و یارانش، بدور از پریشانی پیش می‌رفت، ولی چون دارایی او نیز به پایان رسید به ستم‌ورزی مردمان روی آورْد. و کارها که همه به دست او بود کرانه‌ها را به ویرانی کشانْد و تبهکاران رخ نمودند و هر چه خواستند کردند و ناسازگاری میان ترکان و بختیار فزونی گرفت و ابن‌بقیه کوشید تا هنجار خود با بختیار و سبکتکین سامان دهد، پس همه با هم سازش کردند، لیک این سازش آتش پنهان زیر خاکستر بود. سبکتکین با ترکان نزد بختیار رفت و با او همداستان گشت و باز هنجار به همان تباهی گذشته بازگشت. چگونگی آن چنین بود که مستی دیلمی از کنار سرای سبکتکین بگذشت و نیزه‌ای را که در دست داشت بینداخت تا در دیوار خانهٔ او فرو رفت. سبکتکین این دریافت و بر غلامانش بانگ زد تا او را گرفتند. سبکتکین گمان برد که دسیسهٔ کشتن او در میان است. پس از آن مرد بازپرسی کرد و او خستو نشد و بدین‌سان او را سوی بختیار فرستاد و از ماجرایش بیاگاهانْد، بختیار نیز فرمان به مرگ او داد و در این هنگام گمان سبکتکین نیرو گرفت که بختیار آهنگ کشتن او داشته و آن مرد را خون ریخته تا این راز پنهان بمانْد. او دیلمیان را بیاغالید تا خون بختیار بریزند و جنگ‌افزار بدیشان داد، لیک بختیار آن‌ها را خشنود کرد و آن‌ها از کشتن وی چشم پوشیدند.

یاد چند رویداد

در ذی‌حجه / سپتامبر این سال عزّالدوله بختیار، شریف ابواحمد موسوی، پدر سید رضی و سید مرتضی را با نامه‌ای نزد ابوتغلب بن حمدان به موصل فرستاد.

شریف نزد او رفت و در محرّم / ۳۶۳ / اکتبر ۹۷۳ م بازگشت.

در همین سال ابوعبّاس محمّد بن حسن بن سعید مخرّمی صوفی، یار شبلی، در مکّه سوی سرای سرمدی شتافت.

رویدادهای سال سیصد و شصت و سوم هجری
(۹۷۳ میلادی)

چیرگی بختیار بر موصل و آنچه از آن بر آمد

در ربیع‌الاوّل / دسامبر این سال بختیار سوی موصل تاخت تا بر آن و حومهٔ آن و قلمرو ابوتغلب بن حمدان چیرگی یابد.

انگیزهٔ آن ـ همان گونه که گفتیم ـ رفتن حمدان بن ناصرالدوله بن حمدان و برادرش ابراهیم نزد بختیار و یاری جستن این دو از بختیار و گلایهٔ آن دو از برادرشان ابوتغلب بود. بختیار با آن دو نوید گذارْد که یاریشان رسانْد و سرزمین‌ها و دارایی‌هاشان را از چنگ ابوتغلب به در آورَد و کین آن دو از او کشد. از آن پس بختیار سرگرم رویداد بطیحه و دیگر جاها شد و چون از همهٔ کارهای خویش آسوده گشت حمدان و ابراهیم سخن گذشتهٔ خود باز بگفتند و حمدان به بختیار پول بسیار پرداخت، و کار برادرش ابوتغلب را در نگاه او خرد نمایانْد و از بختیار خواست سرزمین او را به قلمرو خود پیوست دهد تا زیر فرمان او باشد و دارایی‌های آن جا به دست او رسد و خطبه به نام او خوانند.

ابوفضل وزیر نیز این کار بستود و رای به انجام آن داد، چه، پیش خود گمان می‌بُرد که پول‌های او فزونی می‌یابد و کارها به دست او خواهد بود. کمی دیرتر ابراهیم بن ناصرالدوله از نزد بختیار گریخت و نزد برادرش ابوتغلب بازگشت و بدین‌سان آهنگ بختیار به تاختن سوی موصل استواری یافت. او در این هنگام ابوفضل وزیر را بر کنار و ابن‌بقیه را به وزارت گماشت. ابوتغلب به ابن‌بقیه نامه‌ای نوشت و در نامهٔ خویش کوتاه آمد، پس ابن‌بقیه هم بختیار را در آهنگ خود

بیاغالید. بختیار از بغداد روی به موصل نهاد و در نوزدهم ربیع‌الاخر / هژدهم ژانویه به آن جا رسید و در دیر اعلی رخت افکند.

هنگامی که بختیار به موصل نزدیک شد ابوتغلب بن حمدان از آن جا برفت و روی سوی سنجار آورْد و گردونه‌ها را بشکست و موصل از هرگونه خواربار تهی کرد و نویسندگان دیوان از آن جا ببرد و از سنجار راهی بغداد شد، ولی در حومه آن نه تنها راه بر کس نبست که خود و یارانش نیاز خود را به بالاترین قیمت می‌خریدند. بختیار چون این گزارش شنید وزیرش ابن‌بقیه و حاجب خود سبکتکین را سوی بغداد باز گردانْد. ابن‌بقیه به بغداد اندر شد و سبکتکین در حربی ماندگار. ابوتغلب به بغداد نزدیک شده بود و در این هنگام عیاران و تبهکاران بغداد در بخش باختری آن سر برکشیده بودند و میان سنّیان و شیعیان شورشی سترگ درگرفته بود. خواربار فروشان که سنّی بودند زنی را بر شتر نشاندند و او را عایشه نامیدند و برخی خود را طلحه و پاره‌ای خویش را زبیر نام نهادند و با یکدگر به جنگ پرداختند. آن‌ها بانگ می‌زدند: ما با یاران علی بن ابی‌طالب پیکار می‌کنیم، و خزعبلات دیگری از این دست.

بخش خاوری بغداد آسوده و بخش باختری آن آشوب زده بود. شماری از سر کرده‌های عیاران دستگیر و کشته شدند و مردم اندکی آرامش یافتند. چون ابوتغلب آگاه شد که ابن‌بقیه به بغداد در آمده و سبکتکین حاجب در حربی رخت افکنده از سوی بغداد بازگشت و در نزدیکی آن فرود آمد و میان آن‌ها کشمکش اندکی رخ داد، وانگاه پنهانی همداستان شدند که چنین وانمایانند که میان آن‌ها ناسازگاری حاکم است تا بدین‌سان بتوانند خلیفه، وزیر، مادر و خاندان بختیار را بگیرند و اگر بتوانند چنین کنند سبکتکین به بغداد رود و ابوتغلب به موصل بازگردد و آنچه از بختیار می‌خواهد به چنگ آورَد و حکومتش را زیر فرمان گیرد.

در این هنگام سبکتکین از فرجام کار بیمناک شد و در جای خود بمانْد و ابن‌بقیه نیز به سبکتکین پیوست و درکنار او ایستاد و رشتهٔ آن پیمان گسلید و از بهر سازش با ابوتغلب نامه‌نگاری کردند و پیمان بر آن شد که ابوتغلب قلمرو خویش پایندان شود و برای هزینهٔ سفر بختیار سه هزار کرّ غلّه بدو دهد و زمین‌های برادرش حمدان ـ جز ماردین ـ را بدو باز پس گردانْد.

چون این سازش بر پا شد نامه‌ای به بختیار نوشتند تا .ز موصل رخت بر بندد و ابوتغلب بدان جا بازگردد. سبکتکین به بغداد اندر شد و بختیار به این پیمان تن در داد چون بختیار از نزدیک شدن ابوتغلب آگاه شد هراسناک شد، زیرا بیشترینهٔ سپاهش همراه سبکتکین بازگشته بودند و از همین رو ابن‌بقیهٔ وزیر از سبکتکین خواست سوی بختیار رود، لیک این فرمان بر سبکتکین گران آمد ولی چون به فرجام کار اندیشید با ناخشنودی به راه افتاد و این رفتار او بر مردم پوشیده نمانْد.

بختیار،که در دیر اعلی بود، همهٔ یارانش راگرد آوژد و ابوتغلب در حصباء، پایین موصل، فرود آمد. میان این دو جایگاه دوری یک شهر بود. مردم موصل هواخواه ابوتغلب بودند و از آن جاکه بختیار دارایی ایشان فرو ستانده بود مهر خود به ابوتغلب آشکار نمودند. به هر روی مردم میان آن دو میانجیگری کردند و درفش سازش برافراشتند. ابوتغلب از بختیار خواست لقب سلطانی بدو دهد و همسرش، دخت بختیار، را بدو بازگرداند [پیش‌تر گفتیم که دختر او در سه سالگی به عقد ابوتغلب در آمد] و از پیمانی که بسته بود چشم پوشد. بختیار نیز از هراس همهٔ خواسته‌های او پذیرفت. هر دو پیمان بستند و بختیار از موصل به بغداد بازگشت و مردم موصل از رفتن او بسی شاد شدند، زیرا بختیار با ایشان بدرفتاری و ستم می‌کرد.

چون بختیار به کُحَیل رسید آگاه شد که ابوتغلب شماری از یاران او را کشته است. بختیار به آن‌ها زنهار داده بود. این گروه به موصل بازگشته بودند تا کسان و دارایی‌های خویش برگیرند و ابوتغلب ایشان را خون ریخته بود. شنیدن این گزارش بر بختیار گران آمد و در همان جا بمانْد و ابن‌بقیهٔ وزیر و سبکتکین حاجب را فرمود تا سوی او روان شوند. او پیش‌تر پیک سوی ایشان فرستاده بود که در جای خود بمانند، زیرا درفش آشتی برافراشته شده است و چون پیک در پی آنان فرستاد تا بدو پیوندند همهٔ ایشان روی سوی موصل نهادند و در پایانه‌های جمادی‌الاخره / روزهای پایانی ژانویه در دیر اعلی فرود آمدند. ابوتغلب از موصل سوی تلّ یَعْفَر گریخت و بختیار آهنگ آن کرد تا او را هر جاکه رفته پی بگیرد. ابوتغلب دبیر و یار خود ابوحسن علی بن ابی‌عمرو را نزد بختیار فرستاد، لیک بختیار او را به همراه ابوحسن بن عرس و ابواحمد بن حوقل دستگیر کرد.

نامه‌نگاری میان آن دو همچنان ببود و ابوتغلب سوگند یاد می‌کرد که از کشته شدن آن گروه آگاه نبوده. پس باز سازش بازگشت و میان آن دو سایه افکنْد. ابوتغلب دارایی را که پیمان بسته بودند برای بختیار فرستاد و بختیار، شریف ابواحمد موسوی و قاضی ابوبکر محمّد بن عبدرحمان را سوی ابوتغلب فرستاد و آن دو ابوتغلب را سوگند دادند و سازش از نو برپا شد و بختیار در هفدهم رجب / پانزدهم اپریل از موصل بازگشت و ابوتغلب راه موصل در پیش گرفت.

چون بختیار از موصل بازگشت دخت خویش جهاز بداد و سوی شوی خود ابوتغلب فرستاد. دختر بختیار همچنان در کنار ابوتغلب بود تا از او ستانده شد و دیگر از آن پس گزارشی از او نرسید.

بروز ناسازگاری میان بختیار و یارانش

در این سال ناسازگاری میان ترکان و دیلمیان در اهواز آغاز شد و همهٔ عراق را فرا گرفت و سختی یافت.

چگونگی آن چنین بود که دارایی عزالدوله بختیار کاستی گرفت و بهانه‌جویی سپاه رو به فزونی نهاد و جانب او فروگذاردند و بر وی گردن فرازیدند. تصمیم‌گیری بر بختیار دشوار شد و دیوانیان و وزیرش چاره‌ای بر این کار نیافتند و از همین روی سوی موصل روان شدند، لیک از آن نیز گشایشی به دست نیامد. پس نیک آن دیدند که راه اهواز در پیش گیرند و خود بر دوش بختکین آزادرویه افکنند که سرپرست آن کرانه بود. آن‌ها می‌خواستند بهانه‌ای بتراشند تا از بختکین و دیگران پولی ستانند. بختیار و سپاهش راهی شدند. او سبکتکین ترک را به نمایندگی خود نهاد. پس چون به اهواز رسیدند بختکین کمر به خدمت او بست و دارایی بسیار بدو داد و سر به فرمانش فرود آوژد و بختیار در اندیشهٔ راهی بود که بتواند او را دستگیر کند.

قضا را میان ترکان و دیلمیان ناسازگاری اوفتاد. چگونگی آن چنین بود که یکی از دیلمیان در سرایی در اهواز فرود آمد و در نزدیکی او نیز ترکی سرای گزید. در آن جا چند خشت روی هم ریخته شده بود، پس غلام دیلمی خواست با این چند خشت آغلی برای چارپایان خود فراهم کند، لیک غلام ترک او را جلو گرفت و کار به زد و

خورد کشید و دو ترک و دیلمی هر یک به پدافند از غلام خود گریبان دیگری گرفت. مرد ترک در برابر مرد دیلمی ناتوان ماند، پس بر اسب خود جهید و برای یاری جستن سوی ترک‌ها ره نوردید. ترک‌ها بر اسب خویش جهیدند و دیلمیان نیز هم. هر دو سو جنگ‌افزار برگرفتند و در این میان شماری از سالاران ترک جان باختند و ترکان در پی کین‌کشی از آن‌ها برآمدند و یکی از سالاران دیلمی را بکشتند و از شهر برون رفتند.

بختیار بسیار کوشید تا مگر این شورش را فرو نشاند، لیک توان آن نیافت، پس با دیلمیان رای زد. بختیار هر سخنی را زود می‌پذیرفت. دیلمیان رای بدان دادند که وی بزرگان ترک‌ها را دستگیر کند تا مردم شهر از او خشنود گردند، پس آزادرویه و دبیرش سهل بن بشر و سباشی خوارزمی بکتیجور را -که از خویشان سبکتکین بود- فراخواند و آن‌ها بیامدند و بختیار آن‌ها را کَت بسته به زندان افکند و دست دیلمیان را در میان ترکان بازگذارْد. دیلمیان نیز د رایی و چارپایان آن‌ها به یغما می‌بردند و از ایشان خون‌ها ریخته می‌شد. پس ترک‌ها پای به گریز نهادند و بختیار بر املاک و اقطاع سبکتکین چیره شد و آن را گرفت و فرمان داد در بصره جار زدند ریختن خون ترکان رواست.

بازگشت فریبکاری بختیار بر خود او

بختیار با مادر و خواهرانش چنین دسیسه چیده بود که هرگاه فرمان دستگیری ترکان بدیشان نوشت چنین وا نمایند که بختیار مرده است و به سوگ او بنشینند و چون سبکتکین نزد ایشان آمد دستگیرش کنند. پس چون بختیار ترک‌ها را دستگیر کرد با کبوتر نامه‌بر پیام فرستاد و آن‌ها را از این رویداد بیاگاهاند. چون مادر و خواهران بختیار از این نامه آگاه شدند در سرای، شیون سر دادند و به گمان این که سبکتکین با شنیدن این سخن به سرای آن‌ها خواهد آمد گزارش مرگ بختیار را پراکندند سبکتکین چون بانگ شیون شنید کس فرستاد تا این گزارش را پی جوید، پس پیک را بیاگاهاندند که بختیار مرده است. سبکتکین جویای آورندهٔ گزارش و چگونگی آن شد و آن را گزارشی نیافت که دل به شنیدنش آرام گیرد، پس به این

گزارش بدگمان شد.

در این میان پیک‌های ترک رسیدند و سبکتکین را از آنچه روی داده بود آگاهاندند و او دانست که این کار نیرنگی بیش نبوده. ترکان از او خواستند بر خانوادهٔ بختیار دسبسه چیند، لیک سبکتکین درنگ کرد و پیکی نزد ابواسحاق بن معزّالدوله فرستاد و او را بیاگاهانْد که پیوند میان او و برادرش چنان به تباهی گراییده که امیدی به سامان یافتنش نمی‌رود و این که او نمی‌خواهد از فرمان سرورانش، هر چند بدو بد کنند، سر بتابد و از او می‌خواهد فرمانروایی را بدو سپرد. ابواسحاق این سخن به مادر خود باز می‌گوید، لیک مادرش او را از این کار باز می‌دارد.

سبکتکین چون چنین دید با ترکان بتاخت و سرای بختیار را دو روز میان‌گیر کرد، وانگاه آن را بسوخت و اندر شد و ابواسحاق و ابوطاهر، و پسر معزّالدوله، و مادر آن دو و همراهیان آن دو را گرفت. آن‌ها از او خواستند رهایشان کند تا سوی واسط روند. سبکتکین نیز چنین کرد و آن‌ها به واسط رفتند. مطیع لله نیز همراه ایشان شد، ولی سبکتکین کس فرستاد و او را بازگردانْد و به سرایش برد و این در نهم ذی‌قعده / سوم اوگست بود و همهٔ دارایی‌های بختیار در بغداد را به دست گرفت و ترکان به سرای دیلَمیان درآمدند و دارایی‌های ایشان جستند و هر چه را بود ربودند. سنّیان کوی و برزن نیز سبکتکین را یاری می‌رساندند، زیرا او خود را سنّی می‌نمود. سبکتکین نیز بدیشان ارمغان داد و بر آن‌ها سرکرده و سالارگماشت. پس بر شیعیان شوریدند و پیِ کارشان گرفتند و میانشان خون‌ها ریخت و کرخ بغداد باز به آتش بسوخت و سنّیان بر شیعیان چیرگی یافتند.

برکناری مطیع و خلافت طائع لله

در نیمهٔ ذی‌قعده / نهم اوگست این سال مطیع لله، که سست اندامی یافته بود و زبانش گرانی گرفته بود و جنبش بر او سخت گردیده بود، برکنار شد. مطیع می‌کوشید بیماری خود پنهان کند، لیک هنجارش بر سبکتکین آشکار شد و از او خواست خویش از خلافت برکنار کند و اورنگ به فرزندش طائع لله با نام ابوفضل عبدکریم سپرد، او نیز چنین کرد و در سیزدهم ذی‌قعده / هفتم اوگست بر برکناری

خود گواهی داد. او چند روز کم‌تر از بیست و نُه سال و پنج ماه خلافت کرد. سپس به طائع لله بیعت سپردند و کار خلافت او پا بر جا شد.

جنگ میان معزّلدین الله علوی و قرمطیان

در این سال قرمطیان به فرماندهی حسن بن احمد از احساء به مصر لشکر کشیدند و آن را میان‌گیر کردند. چون معزّلدین الله، خداوندگار مصر، شنید که حسن ابن احمد آهنگ مصر کرده نامه‌ای بدو نگاشت و برتری‌های خود و خاندانش را یاد آورْد و نوشت که آرمان هر دو [علویان و قرمطیان] یکی بیش نیست و نیاکان او در آغاز از دعوتگران قرمطیان بوده‌اند. او در این نامه حسن را بسیار پند داد و هشدارش رسانْد و نامه را برای او فرستاد.

حسن پاسخ نامه را چنین داد: نامه‌ای را که دست‌آوردش اندک و برتری خواهیش فزون بود دریافتم. در پی این نامه سوی تو روانیم، بدرود.

حسن تاخت تا به مصر رسید و در عین‌شمس اردو زد و جنگ در گرفت. او گردان‌ها را برای یغماگری به شهرها فرستاد نیروهای او فزونی گرفت و بسیاری از تازیان بدو پیوستند. یکی از کسانی که بدو پیوست حسّان بن جرّاح طائی، امیر تازیان در شام بود که گروهی بزرگ با او بودند.

چون معزّ شمار بسیار سربازان حسن بن احمد بدید کار را بزرگ یافت و اندوهناک شد و سرگردان گشت و لشکر خویش برای پیکار به رزمگاه نیاورْد و با نیک‌خواهان خود رای زد. آن‌ها گفتند: چاره‌ای نیست مگر جدایی افکندن میان نیروهای او و دامان زدن به ناسازگاری آن‌ها و این کار جز با یاری ابن‌جرّاح شدنی نیست. پس معزّ با او نامه‌نگاری کرد و به دلجویی از او برخاست و یک صد هزار دینار بدو بپرداخت تا با قرمطیان به ناسازگاری برخیزد. ابن‌جرّاح خواست معزّ پذیرفت. او را به انجام این کار سوگند دادند و او سوگند خورد که اگر آن پول بدو رسد مردم را از پیرامون حسن بن احمد بپراکنَد.

آن‌ها پول را فراهم کردند، لیک چون چشمشان به انبوهی چنین پولی افتاد بیشتر دینارها را تهی از زر زدند و بر آن‌ها روکش زر کشیدند و این دینارها را در زیر کیسه‌ها

نهادند و دینارهای زرّین را روی کیسه ریختند و سوی ابن‌جرّاح بردند. ابن‌جرّاح به معزّ پیغام فرستاد که در روز بهمان سپاه خود را برای پیکار بیرون آورَد و او در این روز در فلان سمت و سوی آوردگاه خواهد بود و در این پیکار پای به گریز خواهد نهاد. معزّ نیز چنین کرد. پس ابن‌جرّاح پای به گریز نهاد و همهٔ تازیان با او گریختند. چون حسن قرمطی او را گریزان دید در کارش شگفت زده بماند و خود با سپاهش پایداری کرد. سپاه معزّ بدو آز ورزیدند و از هر سو بدو شوریدند و توانش بریدند و او نیز گریزان شد و سپاه معزّ او را پی گرفت و به اردوگاهش دست یافت و همهٔ آن‌ها را اسیر کرد، شمار اسیران به هزار و پانصد تن می‌رسید. پس گردن همهٔ آن‌ها زده شد و هر چه در اردوگاه بود به تاراج رفت.

وزان پس معزّ، ابومحمّد بن ابراهیم بن جعفر فرمانده را با ده هزار مرد بسیجید و او را فرمود تا قرمطیان را پی بگیرد و درهمشان کوبد. او نیز آن‌ها را پی گرفت، لیک از ترس بازگشت قرمطیان، با کندی و سنگینی پیش می‌رفت. قرمطیان چندان رفتند که به اذرِعات رسیدند و از آن جا به سرزمین خود احساء رفتند و چنین وا می‌نمودند که باز خواهند گشت.

چیرگی معز بر دمشق و فتنه‌های این شهر

چون معزّ ازگریز قرمطی از شام و بازگشت او به سرزمین خود آگاه شد ظالم بن موهوب عقیلیِ فرمانده را به کارگزاری شام برگماشت. او به شام در آمد و کارش بالا گرفت و یاران و دارایی‌ها و توشه‌هایش فزونی یافت، زیرا ابومُنَجّی و پسر او، دو تن از یاران قرمطی، و شماری از یاران آن دو در دمشق بودند. ظالم آن‌ها را بگرفت و به زندان افکند و آن چه را داشتند از ایشان بستانْد.

وزان پس ابومحمودِ فرماندار که معزّ او را به پیگرد قرمطیان فرستاده بود چند روز پس از رسیدن ظالم به دمشق به این شهر رسید. ظالم شادمانه بـه پـیشواز او شتافت، زیرا احساس می‌کرد قرمطی بدان سو باز خواهد گشت. پس او از محمود خواست در بیرون دمشق اردو زند، او نیز چنین کرد. ظالم، ابومُنَجّی و پسـر او و کسی دیگر را که نابلسی خوانده می‌شد به محمود سپرد. نابلسی از رمله گریخته بود

و به قرمطی نزدیکی یافته بود و در دمشق اسیر شده بود. ابومحمد آن‌ها را به مصر فرستاد. ابومنجّی و پسرش زندانی شدند. به نابلسی گفتند: آیا تو همان نیستی که گفته بودی اگر من ده تیر می‌داشتم نه تیر در مغرب و یک تیر در روم می‌انداختم؟ او بدین سخن خستو شد. پس پوست از پیکرش بکندند و از کاه آکندند و به دارش کشیدند.

چون ابومحمود در بیرون دمشق اردو زد دست یارانش به تباهی دراز شد و راه همی‌زدند، پس مردم پریشیدند و هراسناک گشتند. وزان پس فرمانده پاسبانان [شرطه] یکی از مردم دمشق را خون بریخت و در پی آن هیاهوها برخاست و مردم یاران او را بکشتند و ظالم در میان مردم می‌زیست و با آن‌ها کنار می‌آمد.

مردمان روستاها از یغماگری‌های فراوان مغربی‌ها و ستم‌ورزی بدیشان از روستاهای خود به شهر پناه آوردند. چون نیمهٔ شوّال / دهم جولای رسید میان سپاه ابومحمود و مردم کوی و برزن ستیزی سترگ درگرفت. ظالم طرفدار مردم کوی و برزن بود و چنین وا می‌نمود که آهنگ آن دارد تا به کارها سامان دهد، لیک این برای ابومحمود آشکار نمی‌کرد، تا آن که دو گروه از هم جدا شدند.

از دیگر پیش‌آمدها این بود که همراهان ابومحمود، در غوطهٔ دمشق، کاروانی را که از دمشق می‌آمد گرفتند و سه تن از ایشان را بکشتند. بستگان کشتگان پیکر بی‌جان آن‌ها را در مسجد نهادند. پس بازارها بسته شد و مردم بیمناک شدند و آهنگ پیکار کردند، لیک فرزانگانشان به آرامششان خواندند.

دیگر آن که مغربیان خواستند تا قینیه و لؤلؤه را به تاراج برند، لیک جارزنی در میان اوفتاد و مردمان را بیاگاهانْد، پس مردم بسیج شدند و در هفدهم ذی‌قعده / یازدهم اوگست به جنگ با مغربیان برخاستند. ابومحمود با سربازان خود سوی مردم تاخت و مغربیان زور یافتند و مردم کوی و برزن به باروی شهر گریختند و در همان جا شکیب ورزیدند و هر که در شهر مانده بود خود بدیشان رسانْد و از آن جا مغربیان را تیرباران کردند و آن‌ها را چنان زخم رساندند که بازگشتند و مردم آن‌ها را پی گرفتند تا جایی که ناگزیر بازگشتند و این بار ایشان پیِ مردم گرفتند و مردم پای به گریز نهادند و ظالم از دارالاماره بیرون آمد.

مغربیان از سوی دروازهٔ فرادیس آتش به شهر افکندند و آن سو بسوختند. آتش

رو به سوی قبله زبانه کشید و بسیاری از شهر را بسوخت و شماری از مردم جان سپردند و چندان کالا و دارایی بسوخت که به شماره در نمی‌آمد و زندگی مردم زشت‌ترین هنجار به خود گرفت و بدین‌سان با ابومحمود سازش کردند و باز رشتهٔ سازش گسلیدند و تا ربیع‌الآخر ۳۶۴ / نوامبر ۹۷۴ م بر این هنجار بودند.

فرمانروایی جیش بن صمصامه بر دمشق

در ربیع‌الآخر ۳۶۴ / دسامبر ۹۷۴ م باز در دمشق آشوب شد و گفتگوهایی برای برقراری سازش سامان یافت و سرانجام ابومحمود فرمانده و دمشقیان هم سخن شدند ظالم را از شهر بیرون کنند و جیش بن صمصامه، خواهرزاده ابومحمود، به جای او نشیند و ظالم از شهر برون شد و جیش بن صمصامه به جای او نشست و شورش خاموش گرفت و مردم آرام گرفتند.

چند روز دیرتر مغربیان تباهی در پیش گرفتند و باب الفرادیس را به ویرانی کشیدند. مردم بر آن‌ها شوریدند و به جنگ با ایشان برخاستند و هر که را پی گرفتند خون ریختند و به کاخی روی نهادند که جیش در آن می‌زیست، پس او و سپاه مغربی همراه او گریختند و به اردوگاه سپاهیان پیوستند، و چون فردای آن روز، اوّل جمادی‌الاولی / بیست و هشتم ژانویه شد جیش با سپاهی کلان به شهر یورش آورد و باشندگان شهر با او به پیکار برخاستند، لیک او بر مردم پیروزی یافت و آنچه را از شهر بی‌گزند مانده بود بسوخت. جنگ میان این دو سو چند روز درازا یافت. پس مردم در پریشانی و هراس می‌زیستند و سرای‌ها به ویرانی کشیده شد و دیگر خواربارى به شهر نمی‌رسید و راه‌ها بسته شد و داد و ستد از میان رفت و دیگر در شهر آبی یافت نمی‌شد و قنات‌ها و گرمابه‌ها ازکار افتادند و بسیاری از بی‌توشگان از گرسنگی و سرما بر کناره راه‌ها بمردند و با برکناری ابومحمود گشایشی درکار ایشان پدید آمد.

روی کار آمدن ریّان خادم در دمشق

چون ـ چنان که گفتیم ـ در دمشق جنگ و آتش سوزی و ویرانی پدید آمد گزارش آن به معزّ، خداوندگار مصر، رسید. این گزارش بر او گران آمد و او آن را بسی زشت شمرد، پس پیکی سوی ریّان خادم، کارگزار طرابلس، فرستاد و او را فرمود تا برای وارسی هنجار دمشق و رسیدگی به چند و چون مردمان آن و گزارش کارها بدو و بازگرداندن ابومحمود از این شهر، روی سوی دمشق بَرد. ریّان فرمان بُرد و راهی دمشق شد و کارهای آن وا رسید و گزارش آن به معزّ نوشت و به ابومحمود فرمان داد تا از آن شهر روی بگرداند، او نیز با شماری اندک سوی رمله رفت و بیشتر سربازان همراه ریّان بماندند و کار همچنان ببود تا افتکین ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ بر سر کار آمد.

چگونگی کار بختیار پس از دستگیری ترکان

چون ـ چنان که گفتیم ـ بختیار ترکان را دستگیر کرد. پس از آن بر اندوخته‌های آزادرویه در جندیشاپور دست یافت و آن را فرو ستاند. در این هنگام با خود بیندیشید که ترکان با سبکتکین چه کردند و این که شماری از آن‌ها در حومهٔ اهواز بر سبکتکین شوریدند و بندگان او در سرایش برآشفتند. پس بزرگان ترک از بصره نزد بختیار آمدند و او را بر رفتارش نکوهیدند و خردمندان دیلم بدو گفتند: در جنگ، ناگزیریم ترک‌ها را همراه خود داشته باشیم تا با تیر از ما پدافند کنند. پس اندیشهٔ بختیار پریشید و آزادرویه را آزاد کرد و او را به جای سبکتکین به فرماندهی سپاه گماشت با این گمان که ترکان در کنار او آرام می‌گیرند. بختیار دیگر دستگیر شدگان را نیز آزاد کرد و خود سوی مادر و خواهرانش به واسط روان شد و به عمویش رکن‌الدوله و پسر عمویش عضدالدوله نامه‌ای نوشت و از آن دو یاری جست و بدیشان گفت که چه به روزگار او رسیده است. نامه‌ای نیز به تغلب بن حمدان نوشت و از او خواست به تن خویش بدو یاری رساند و این که اگر چنین کند از پرداخت دارایی که پایندان شده بخشوده خواهد بود. او برای شاهین نیز در بطیحه

خلعت فرستاد و ماندهٔ پولی را که می‌بایست بدو می‌پرداخت از دوش او برگرفت و یکی از دخترانش را نامزد وی کرد و از او خواست سپاهی به یاوری او فرستد.

عموی او رکن‌الدوله، سپاهی را به فرماندهی وزیرش، ابوفتح بن عمید، بیاراست و نامه‌ای به پسرش، عضدالدوله، نوشت و او را فرمود تا به یاری عمویش گسیل شود و با ابن‌عمید گرد آید. عضدالدوله نوید گذارْد که سوی او خواهد رفت و از بهر آزش به فرمانروایی عراق، چشم می‌کشید تا گاه گرفتاری بختیار فرا رسد.

عمران بن شاهین در پاسخ نامهٔ بختیار نوشت: امّا بخشوده شدن ما از پرداخت آن پول، که نیک می‌دانیم هیچ بنیانی ندارد و من آن را بی‌اساس پذیرفتم. دربارهٔ پیوند زناشویی نیز باید بگویم که من تنها دختری را به زنی می‌ستانم که پیش‌تر از جانب خودم در این باره سخنی رفته باشد و علویان، که سروران مایند، از من خواسته‌اند دخترشان را به زنی ستانم و من هنوز پاسخی بدیشان نداده‌ام. دربارهٔ خلعت و اسب نیز باید بگویم من از کسانی نیستم که خلعت شما به تن کشم و پسر من آن را پذیرفته است. فرستادن سپاه از سوی من نیز نشدنی است، زیرا مردان من از بهر کشتگان فراوانی که از شما گرفته‌اند در کنارتان نمی‌آرامند. از آن پس رفتار پیاپی او و پدرش را یاد آورْد و گفت: با این حال ناگزیر باید به خانهٔ من پناه آورَد و در این هنگام به خدا سوگند با او رفتاری خواهم داشت جز آنچه او و پدرش با من داشته، و همان شد که او گفته بود.

امّا ابوتغلب پاسخ داد با شتاب سوی او روان می‌شود. او برادر خود، ابوعبدالله حسین بن ناصرالدولة بن حمدان، را با سپاهی سوی تکریت فرستاد و آمدن ترک‌ها از راه بغداد را چشم می‌کشید، زیرا اگر آن‌ها بر بختیار پیروز می‌شدند او به بغداد اندر می‌شد و آن را زیر فرمان می‌گرفت. پس چون ترک‌ها از بغداد روان شدند ابوتغلب راه بغداد در پیش گرفت تا بختیار را به چشم‌پوشی از پولی وا دارد که ابوتغلب می‌بایست بدو می‌پرداخت. او هنگامی به بغداد رسید که مردم سخت گرفتار عیاران بودند. او به پشتیبانی از شهر برخاست و تبهکاران را از آن براند.

امّا ترک‌ها همراه سبکتکین سوی واسط روان شدند و خلیفه طائع لله و خلیفهٔ بر کنار شده، مطیع، را نیز همراه خود بردند. پس چون به دیر عاقول رسیدند مطیع بمرد و سبکتکین نیز در پی بیماری جان بداد و پیکر هر دو به بغداد برده شد و

ترک‌ها فتکین را که از سالاران بزرگ و وابستگان معزّالدوله بود به فرمانروایی خود برگزیدند. بختیار از مرگ سبکتکین شاد شد و گمان برد با مرگ او رشتهٔ کار ترک‌ها گسسته خواهد گشت، لیک چون سامان یافتن کار ایشان بدید ناخشنود شد.

بختیار در واسط بود که ترکان سوی او رفتند و در نزدیکی آن رخت افکندند و نزدیک به پنجاه روز با کارگزاران او پیکار می‌گزاردند و جنگ میان ترک‌ها و بختیار پیوستگی یافت و هر بار پیروزی ز آن ترک‌ها بود. آن‌ها بختیار را میان‌گیر کردند و بر او سخت گرفتند و هماره چشم بر او داشتند. بختیار با پریشانی چشم به راه رسیدن یاری بود و پیاپی پیک سوی عضدالدوله می‌فرستاد و او را به شتاب سوی خود می‌آغالید. او به عضدالدوله نوشت:

فَإنْ كُنْتُ مأكولاً فَكُنْ أنْتَ آكِلِی وَ إلاَّ فَأدْرِكْــــنِي وَ لَـمَّا اُمَــزَّقِ

یعنی: اگر می‌باید خورده شوم تو مرا بخور، وگرنه پیش از آن که پاره پاره شوم مرا دریاب.

چون عضدالدوله چنین بدید و دریافت که کار بر بختیار چنان شده که او امید می‌بُرد روی سوی بغداد نهاد تا چنین وا نماید که به یاری بختیار می‌رود اگر چه در نهان جز آن بود.

فرمانروایی عضدالدوله بر عُمان

در ربیع‌الاوّل / نوامبر این سال ابوقاسم مطهّر بن محمّد وزیر عضدالدوله، بر کوه‌های عمان و شاریان باشندهٔ آن چیره شد.

چگونگی آن چنین بود که چون معزّالدوله بمرد نایب او، ابوفرج بن عبّاس در عمان، از آن جا برفت و عمر بن نهبان طائی کار آن کرانه به دست گرفت و مردم سوی عضدالدوله خواند. وزان پس زنگیان بر این سرزمین چیره شدند. گروهی از سربازان نیز با ایشان همراه بودند. آن‌ها ابن‌نهبان را بکشتند و مردی را بر خود فرمانروایی دادند که ابن‌حلّاج خوانده می‌شد. عضدالدوله سپاهی از کرمان به فرماندهی ابوحرب طغان بدان سو گسیل داشت. ایشان از راه دریا خود را به عمان رساندند. ابوحرب از کشتی به خشکی در آمد و کشتی‌ها از آن جای برفتند و به

صُحار یکی از روستاهای عمان رسیدند. در آن جا زنگیان و سپاهیان همراه ایشان به جنگ با آن‌ها برخاستند و در دریا و خشکی پیکاری سخت گزاردند و در فرجام ابوحرب پیروزی یافت و بر صُحار چیره شد و باشندگان آن پای به گریز نهادند و این به سال ۳۶۲ / ۹۷۲ م بود.

وانگاه زنگیان در بَریم گرد آمدند. بریم روستایی بود که از صُحار دو بار افکن دوری داشت. ابوحرب سوی آن‌ها تاخت و میان ایشان جنگی درگرفت که برای زنگیان مرگ و اسارت در پی داشت و بدین‌سان آن کرانه آرامش یافت.

از دیگر سوی بسیاری از شاریان در کوهستان عمان گرد بیامدند و برای خود امیری برگزیدند ورد بن زیاد نام و خلیفه‌ای برگزیدند که حفص بن راشد نامیده می‌شد. کار آن‌ها فرهت یافت. پس عضدالدوله، مطهّر بن عبدالله را از راه دریا بدان سو گسیل داشت و او به کرانه‌های حرفان در حومهٔ عمان رسید و باشندگان آن را سر کوبید و تار و مارشان کرد و شماری از آن‌ها را به بند کشید. آن گاه رو به راه دما نهاد. دوری دما از صُحار چهار روز بود. او با مردم آن جا نیز ستیزید و سخت درهمشان کوبید و بسیاری از رهبران ایشان را خون بریخت یا اسیر کرد و امیر ایشان، ورد، و پیشوایشان، حفص، پای به گریز نهادند و مطهّر آن‌ها را تا به نَزوی، که روستایی در آن کوهستان بود، پی گرفت. این گروه از آن جا نیز گریختند. پس گردانی پی ایشان گرفتند و چنان تار و مارشان کردند که مانده‌های آن‌ها نیز از میان برفتند و ورد کشته شد و حفص به یمن گریخت و در آن جا آموزگاری پیشه کرد. مطهّر به جایی روان شد که شرف نامیده می‌شد و بسیاری از تازیان در آن جا گرد آمده بودند که شمارشان به ده هزار تن می‌رسید. مطهّر آن‌ها را نیز در هم کوبید و بدین‌سان آن سرزمین سامان گرفت و سر به فرمان عضدالدوله فرود آورد و دیگر ناسازگاری در آن جا نماند.

یاد چند رویداد

به هنگام حجّ این سال در مکّه و مدینه به نام معزّلدین الله علوی، خداوندگار مصر، خطبه خوانده شد.

در همین سال بنی‌هلال و شماری از تازیان بر حاجیان تاختند و بسیاری از ایشان

راکشتند و هنگام حج چندان تنگ شد که حج از دست برفت وکسی بی‌گزند نماند جز کسانی که با شریف ابواحمد موسوی، پدر رضی ز راه مدینه به مکّه رفتند و حجّشان گزاردند.

هم در این سال به ماه ذی‌حجّه / اوگست در واسط زمین‌لرزه‌ای سخت پدید آمد.

نیز در این سال عبدالعزیز بن جعفر بن احمد بن یزداد، فقیه حنبلی، بشناخته به غلام خلّال در هفتاد و هشت سالگی دیده بر هم نهاد.

در پایان این سال تاریخ ثابت بن سنان بن ثابت بن قرّه که آغاز آن از خلافت مقتدر بالله به سال ۲۹۵ / ۹۰۷ م بود به پایان رسید.

رویدادهای سال سیصد و شصت و چهارم هجری
(۹۷۴ و ۹۷۵ میلادی)

چیرگی عضدالدوله بر عراق و دستگیری بختیار

در این سال عضدالدوله به عراق رسید و بر آن چیره شد و بختیار را دستگیر کرد، آن گاه بازگشت و او را از عراق برون راند.

چگونگی آن چنین بود که چون نامه‌های بختیار پیاپی به عضدالدوله می‌رسید و در رویارویی با ترک‌ها از او یاری می‌جست، عضدالدوله با سپاهیان فارس سوی او روان شد و ابوفتح بن عمید، وزیر رکن‌الدوله، با سپاهیان ری، که در اهواز ماندگار بودند، بدو پیوست و همه رو به راه واسط نهادند. چون فتکین از گزارش رسیدن ایشان آگاه شد به بغداد بازگشت و بر آن شد تا این شهر را پشت سر نهد و برای فرو ستاندن دیالمٔ به پیکار برخیزد.

عضدالدوله رسید و بختیار بدو پیوست و عضدالدوله به بخش خاوری بغداد رفت و بختیار را فرمود تا رو سوی بخش باختری آن آورد.

چون این گزارش به ابوتغلب، که در نزدیکی فتکین بود، رسید از بغداد سوی موصل رفت، زیرا یارانش در موصل شوریده بودند و او نمی‌توانست در آن جا ماندگار شود. پس فتکین ـ در پی رفتن ابوتغلب ـ به بغداد رسید و آن را از همه سو میان‌گیر یافت، چه، بختیار پیش‌تر به ضبّة بن محمّد اسدی، از مردمان عین تمر، که متنبّی او را در سرودهٔ خود نکوهیده بود نامه‌ای نگاشته از او خواسته بود حومهٔ بغداد را به یغما بَرد و خواربار از آن باز دارد. او نامه‌ای همسان نیز به بنی‌شیبان نوشته بود. ابوتغلب بن حمدان نیز رسیدن خواربار از کرانهٔ موصل به بغداد را جلو

گرفت. بدین سان در بغداد گرانی پدید آمد و عیاران و تبهکاران گردن فرازیدند و دارایی مردم در بغداد به تاراج بردند و مردمان از هراس آشوب و نبودن خوراک و توشه در آن جا و یورش فتکین به سرای‌ها از بهر یافتن خوراک زمین‌گیر بماندند.

عضدالدوله سوی بغداد تاخت و فتکین و ترک‌ها میان دیالیٰ و مدائن با سپاه او رویارو شدند و جنگی سخت درگرفت و ترک‌ها گریزان شدند و بسیاری از ایشان جان باختند. ترک‌ها خود را به دیالیٰ رساندند و از پلی که بر آن زده بودند گذشتند لیک از انبوهی گریزندگان بیشترینه‌شان غرقابه شدند. شماری از عیاران نیز که بدیشان یاری رسانده بودند کشته و غرقابه شدند و سپاه عضدالدوله اردوگاه ایشان به تاراج برد و این به روز چهاردهم جمادی‌الاولی / اوّل فوریه بود.

ترک‌ها خود را به تکریت رساندند و عضدالدوله تا بیرون شهر بغداد رفت و چون از رسیدن ترک‌ها به تکریت آگاه شد به بغداد درآمد و به دارالملک اندر شد. ترک‌ها پیش از ترک بغداد خلیفه را به زور با خود برده بودند. عضدالدوله کوشید تا او را به بغداد بازگرداند و خلیفه در هشتم رجب / بیست و پنجم مارچ از راه آبی به بغداد رسید. عضدالدوله برای دیدار او برون شد و وی را در دجله پیشواز کرد. در این هنگام دجله از قایق‌ها و کشتی‌های جنگی آکنده بود و دیگر کس در بغداد دیده نمی‌شد. کشتی‌های جنگی در دجله چندان فزون بود که اگر کسی می‌خواست می‌توانست بدون فرو شدن در آب از این کشتی به آن کشتی پای نهد. عضدالدوله با خلیفه همراه گشت و او را در دارالخلافه فرود آورد.

عضدالدوله به عراق آز می‌ورزید و بختیار را ناتوان می‌شمرد، لیک از هراس پدر خود، رکن‌الدوله، دست بر آن ننهاد، ولی از سوی دیگر سپاه بختیار را بیاغالید تا سر به شورش بردارند و بر او سر برکشند و از بختیار بخواهند از بهر پایداری در برابر ترک‌ها بدیشان ارمغان دهد و پول پردازد. سربازان نیز چنین کردند و در خواست خود زیاده رفتند، لیک بختیار پولی در دست نداشت، زیرا بخشی ز آن‌ها به تاراج رفته بود و مانده‌ها را هم هزینه کرده بود، سامانه‌های کشور نیز در هم ریخته بود و بدین سان دست او از همه جا کوتاه بود.

در این هنگام عضدالدوله از بختیار خواست به خواستهٔ ایشان رویی نکند و درشتی به کار زند و در آنچه توان ندارد بدیشان نوید نگذارد و به آن‌ها بگوید که به

رهبری بر ایشان دل خوش نمی‌دارد. عضدالدوله با بختیار نوید گذاژد که اگر چنین کند میان او و ایشان میانجیگری کند. پس بختیار گمان برد عضدالدوله نیکخواهِ اوست و بر او دل می‌سوزاند و همان کرد که او گفته بود و از فرماندهی کناره گرفت و درِ سرای به روی خود بست و دبیران و حاجبانش را نیز برکنار کرد. عضدالدوله به ظاهر در برابر شماری از سالاران سپاه نامه‌ای بدو نوشت و از او خواست به نزدیک ایشان آید و دل‌های آن‌ها از خود پاک دارد، لیک پیش‌تر بدو سپرده بود که این سفارش از او نپذیرد. بختیار چنان کرد که او گفته بود. او در پاسخ گفت: من فرمانده آن‌ها نیستم و میان من و ایشان پیوندی برپا نیست و از آن‌ها برکنارم. میان آن‌ها سه روز پیک برفت و بیامد و عضدالدوله همچنان ایشان را بر بختیار می‌آغالید و شورش همچنان فزوده می‌شد. در این هنگام بختیار پیکی نزد عضدالدوله فرستاد و از او خواست نوید خود به جای آرد. عضدالدوله سپاه را با نویدهای فریبنده بپراکنْد و بختیار و خواهران او را نزد خود خوانْد و همه را دستگیر کرد و بر ایشان پاسبان گماژد و همهٔ مردمان گرد بیاوژد و برکناری بختیار از سر ناتوانی را به آگاهی ایشان رسانْد و با آن‌ها نوید گذاژد که بدیشان نیکی کند و در کارهاشان بنگرد. مردم به سخن او آرام گرفتند. عضدالدوله بختیار را در بیست و ششم جمادی‌الآخره / سیزدهم مارچ دستگیر کرد.

خلیفه طائع للّٰه، بختیار را خوش نمی‌داشت، زیرا در جنگ‌ها همراه ترک‌ها بود. پس چون خلیفه ازگزارش دستگیری بختیار آگاه شد شادگشت و سوی عضدالدوله بازگشت و عضدالدوله از بزرگی‌های جایگاه خلافت که در طاق فراموشی نهاده شده بود سخن‌ها گفت و فرمان بازسازی دارالخلافه بداد و پرمایه کردن کالاهای دارالخلافه را خواهان شد و فرمان داد تا هر آنچه را با خلیفه در پیوند است سامان دهند و تیول‌های او را پشتیبانی کرد. چون خلیفه به بغداد در آمد و به دارالخلافه اندر شد عضدالدوله دارایی بسیار سوی او فرستاد و کالاها و زیراندازها و دیگر ارمغان‌ها برای او پیش فرستاد.

بازگشت بختیار به فرماندهی

هنگام دستگیری بختیار فرزندش، مرزبان، والی بصره بود. چون از دستگیری پدرش آگاه شد از عضدالدوله روی گرداند. او نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت و از آنچه از سوی عضدالدوله و ابوفتح بن عمید به پدر و عمه‌هایش رسیده بود گِله گذارد و از فریب‌بازی عضدالدوله سخن به میان آورد. رکن‌الدوله چون این گزارش بشنید خود از تخت به زمین افکند و در خاک غلتید و چند روز خوراک و نوشاک نخورد و نیاشامید و چنان بیمار شد که تا پایان زندگی از آن نرهید.

پس از بختیار، محمّد بن بقیه [وزیر بختیار] به خدمت عضدالدوله درآمد و ادارهٔ واسط و حومهٔ آن را برای او پایندان شد، لیک همین که بدان سو روان گشت از بهر دستگیری بختیار سر از فرمان عضدالدوله بپیچید و ناخشنودی خویش آشکار کرد و نامه‌ای به ابراهیم بن شاهین نوشت و یاری او خواستار شد و از نیرنگ عضدالدوله هشدارش داد. عمران نیز خواستهٔ او پذیرفت.

عضدالدوله سهل بن بشر، وزیر فتکین، را که پیش‌تر بختیار زندانی کرده بود از زندان برون آورد و شهر اهواز بدو سپرد. پس محمّد بن بقیه بدو نامه نگاشت و درخت مهر در دل او بکاشت. سهل نیز خواست او بپذیرفت. چون ابن بقیه سرپیچی در پیش گرفت عضدالدوله لشکری توانمند سوی او گسیل داشت. ابن بقیه از راه آب [دجله] به همراه سپاهی که عمران بن شاهین به یاریش فرستاده بود سوی این سپاه روان گشت و یاران عضدالدوله شکستی رسوا خوردند. ابن بقیه نامه‌ای به رکن‌الدوله نوشت و هنجار خویش و بختیار باز بگفت. رکن‌الدوله نیز بدو و مرزبان و دیگر پشتیبانان بختیار نامه‌ای نوشت و به پایداری و شکیبشان بخواند و ایشان را آگاهاند که در راه آمدن به عراق است تا عضدالدوله را از آن جا براند و بختیار را به جای او نشاند.

کرانهٔ زیر فرمان عضدالدوله پریشان شد و دشمنان چون دانستند که پدر او، وی را پس زده گستاخی در پیش گرفتند و دیگر مایه‌هایی که از فارس و دریا [خلیج فارس] بدو می‌رسید وا افتاد و جز بغداد هیچ در دستش نماند و مردم کوی و برزن بدو آز ورزیدند و آن در برابر دیدگانش پدید آمد که بس ناخوش می‌داشت. پس

نیکی آن دید تا ابوفتح بن عمید را با نامه‌ای سوی پدر روان کند و ماجرای خود و بخشایش دارایی‌ها را به آگاهی او رساند و از ناتوانی بختیار در کشورداری سخن به میان آورد. او برای پدر نوشت که اگر بختیار به کارِ از دست رفتهٔ خود بازگردانده شود کشور و خلافت از دست خواهد رفت و کارشان به نابودی کشیده خواهد شد، و از او خواست دست از یاری بختیار بشوید. عضدالدوله به ابوفتح گفت: اگر آنچه را بدو گفتی پذیرفت چه نیکوتر وگرنه بدو بگو که عضدالدوله کرانه‌های عراق را پایندان می‌شود و سالیانه سی هزار هزار درهم به تو می‌پردازد و بختیار وکسانش را نزد تو می‌فرستم تا آن‌ها را آزاد بگذاری، اگر می‌خواهند نزد تو بمانند و اگر خواهان شهرهایی از فارس هستند این شهرها بدیشان سپرم و بر آن‌ها فراخ گیرم و اگر تو خوش می‌داری برای گرداندن کارها به عراق آیی و بختیار را به ری فرستی و من به فارس بازگردم، سخن، سخن تو خواهد بود.

عضدالدوله به ابن‌عمید گفت: اگر آنچه را بدو گفتی پذیرفت چه نیکوتر وگرنه به او بگو: ای سرور و پدرا داوری و سخن تو پذیرفته است، لیک نتوان این گروه را پس از آشکار شدن دشمنیشان رهاند، چه، پس از آن با همهٔ توان به جنگ با من برخواهند خاست و یکپارچگی از میان خواهد رفت و این خاندان برای همیشه هم‌سخنی خود را از دست خواهند داد. اگر آنچه راگفتم پذیرفتی من بنده‌ای فرمانبر خواهم بود و اگر نپذیرفتی و به بازگشت من فرمان دادی بختیار وکسانش را خواهم کشت و هر کس راکه بپندارم بدیشان گرویده دستگیر خواهم کرد و از عراق خواهم رانْد و عراق را به حال خود رها خواهم کرد تا هرکس را بخواهی بدان بگماری.

ابن‌عمید از بردن این نامه هراسید و خواستار آن شد تا دیگری آن را نزد رکن‌الدوله بَرد و او در پی پیک روان خواهد شد و همچو رایزنی از رکن‌الدوله خواهد خواست آنچه را در نامه آمده بپذیرد. عضدالدوله پیکی را با این نامه فرستاد و ابن عمید را با چندین شتر در پیِ او روان کرد. چون پیک به درگاه رکن‌الدوله رسید و بخشی از نامه را بخوانْد رکن‌الدوله بر او جهید تا خونش بریزد، لیک پیک از برابر او گریخت. رکن‌الدوله پس از آن که خشمش فرو نشست پیک را بازگردانْد و بدو گفت: به بهمان (عضدالدوله) ـ با نام دیگری او را خوانْد و دشنامش داد ـ بگو: تو به یاری برادرزاده‌ام رفتی و به قلمرو او آز ورزیدی. آیا نمی‌دانی من بارها به حسن بن

فیرزان، که با من بیگانه بود، یاری رساندم و جان و کشورم را برای او به خطر انداختم و چون کامیاب شدم کشورش بدو بازگرداندم و درهمی از او نستاندم، و زان پس ابراهیم بن مرزبان را یاوری رساندم و به فرمانروایی آذربایجان بازش گرداندم و وزیر و سپاهم را به یاری‌اش گسیل داشتم و از او نیز یک درهم نستاندم. این‌ها همه از بهر رسیدن به نام نیک و پاسداشت رادمردی بود و اینک تو می‌خواهی با دو درهم که برای من و برادرزاده‌هایم هزینه می‌کنی بر من سپاسه نهی، وانگاه به قلمرو آن‌ها آز ورزی و به کشتن ایشان مرا بهراسانی.

پیک بازگشت و ابن‌عمید به درگاه رسید. رکن‌الدوله او را به درگاه نپذیرفت و سخن او نشنود و او را به کشتن هراس داد و برایش پیغام فرستاد که: تو را با آن فاعل (عضدالدوله) رها کردم تا هر چه توان دارید بکوشید. من سوی شما نخواهم آمد مگر با سیصد شتر و شترسوار، پس اگر خواهید شکیب ورزید، به خدا سوگند به جنگ با شما برنخواهم خاست مگر با همراهی نزدیک‌ترین کسان شما.

رکن‌الدوله می‌گفت: شب همه شب برادرم معزّالدوله را در خواب می‌بینم که انگشتان خود می‌گزد و می‌گوید: برادرا این چنین پذرفتار شدی که فرزندان مرا سرپرست باشی؟ رکن‌الدوله برادرش را بسیار دوست می‌داشت، زیرا رکن‌الدوله را پروریده بود و رکن‌الدوله برای او چونان فرزند بود.

و زان پس مردمان بسیار کوشیدند میان ابن‌عمید و رکن‌الدوله میانجیگری کنند. آن‌ها می‌گفتند. ابن‌عمید این نامه را پذیرفته تا مگر راهی باشد برای رهایی او از چنگ عضدالدوله و رسیدن به درگاه تو تا آنچه خواهی بدو فرمایی. رکن‌الدوله او را به درگاه پذیرفت و با او گفتگو کرد. ابن‌عمید پذرفتار شد که عضدالدوله را به فارس بازگرداند و بختیار را در عراق به گاه بنشاند. پس رکن‌الدوله او را سوی عضدالدوله بازگرداند و ابن عمید پریشانی هنجار به آگاهی وی رساند.

چون عضدالدوله بدید که کارها از هر سو بر ضدّ اوست پذیرفت تا راه فارس در پیش گیرد و بختیار را به فرمانروایی بازگرداند. پس او را از زندان برون آورْد و بدو خلعت داد و از او پیمان گرفت که نایب او در عراق باشد و به نام او [عضدالدوله] خطبه خواند و از بهر ناتوانی بختیار برادرش، ابواسحاق، را فرمانده سپاه گرداند وانگاه آنچه از او و پیرامونیانش ستانده بود بازگرداند و در شوّال / جون این سال

سوی فارس روان شد و ابوفتح بن عمید، وزیر پدرش، را فرمود تا سه روز پس بدو پیوندد.

چون عضدالدوله برفت ابن‌عمید نزد بختیار مانْد و همراه او توسن خوشی رانْد، زیرا بختیار شیفتهٔ عشق و حال بود. این هر دو در پنهان سازش کردند که هرگاه رکن‌الدوله مُرد ابن‌عمید به وزارت بختیار گماشته شود. این گزارش به عضدالدوله رسید و چنان که گفته خواهد آمد انگیزهٔ نابودی ابن‌عمید گشت.

بختیار در بغداد ماندگار شد و پیمان‌های خود با عضدالدوله را بر نیاوژد. چون کار بختیار استواری گرفت ابن‌بقیه را به جای نمایندهٔ عضدالدوله فرستاد و نمایندهٔ عضدالدوله به درگاه بختیار بیامد. پس پیوند بختیار و عضدالدوله تیره‌تر شد. پس از رفتن عضدالدوله شورش پدید بیامد و ابن بقیه سپاه را دل جست و از این راه دارایی بسیار به خزانهٔ خود ریخت و هرگاه بختیار از او پولی می‌خواست سپاه را به بازجُست[1] روزیانه برمی‌انگیخت. پس این بر بختیار گران آمد و با پیرامونیان رای زد تا ابن‌بقیه را سرنگون کند. این گزارش به ابن بقیه رسید و او نزد بختیار رفت و او را نکوهید، بختیار این سخن انکار کرد و سوگند یاد کرد و دیگر ابن بقیه از او پرهیز می‌کرد.

ناسازگاری کرمانیان با عضدالدوله و آرامش دوبارهٔ آن

در این سال باشندگان کرمان با عضدالدوله ناسازگاری در پیش گرفتند.

چگونگی آن چنین بود که مردی از جرومیه ـ که سرزمینی گرم بود ـ با نام طاهر ابن صمّه برای عضدالدوله بسیار پایندان شد و دارایی‌های فراوان گرد آوژد، پس به این دارایی‌ها آز ورزید. عضدالدوله خود به عراق رفته بود و وزیرش مطهّر بن عبدالله را برای چیرگی به عمان راهی آن سرزمین کرده بود. و بدین سان کرمان از سپاه تهی شده بود. پس طاهر فرصت پیش آمده را غنیمت شمرد و مردان جرومیه و دیگران را گرد آورد و مردانی بسیار پیرامون او گرد آمدند.

قضا را یکی از ترک‌های سامانی با نام یوزتمر با ابوحسن محمّد بن ابراهیم بن

---

۱. بازجُست: مطالبه، (آنندراج).

سیمجور، فرمانده سپاه خراسان از سوی سامانیان، ناسازی یافت. پس طاهر بدو نامه نوشت و او را درگرفتن کرانه‌های کرمان به آز افکند، او نیز نزد طاهر روان گشت و هر دو همداستان شدند که یوزتمر فرمانده باشد. مردم جرومیه بر یوزتمر شوریدند و او گمان برد که طاهر ایشان را آغالیده است، پس کار به ناسازگاری و کشت وکشتار کشید و یوزتمر بر طاهر پیروزی یافت و اسیرش کرد و بر یاران او نیز چیره گشت.

این گزارش به حسین بن ابی‌علی بن الیاس، که در خراسان بود، رسید و به فرو ستاندن کرمان آزمند شد و گروهی گرد آورد و بدان سو تاخت و در آن جا نیز مردانی بسیار بدو پیوستند. و زان پس مطهّر بن عبدالله بر عمان و کوهستان‌های آن چیره گشت و خوارج آن کرانه را تارومار کرد و بازگشت. در این هنگام نامهٔ عضدالدوله از بغداد بدو رسید که از او می‌خواست سوی کرمان روان شود. او نیز بشتاب رو به راه کرمان نهاد و در راه به کار تبهکاران پیچید و آن‌ها را بکشت و بر دار کشید و پیکرشان پاره پاره کرد و نابیوسیده بر یوزتمر تاخت و دو سوی سپاه درکرانه‌های شهر بم به جنگ برخاستند. یوزتمر گریخت و به شهر اندر شد و مطهر او را در دژی در میانهٔ شهر میان‌گیر کرد. او از مطهّر زنهار خواست و مطهّر بدو زنهار داد. او همراه طاهر سوی مطهر برون شد. پس مطهّر فرمود تا بر طاهر شمشیر آختند و سر از تنش جدا ساختند، و یوزتمر را به یکی از دژها فراز بردند و این پایان کار او بود. مطهّر از آن پس سوی حسین بن الیاس تاخت، لیک چون فزونیِ یاران او بدید ازو هراسید، لیک از رویارویی با او چاره‌ای ندید و جنگی جان‌گیر درگرفت و حسین به دروازهٔ جیرفت گریخت و سپاهش گریزان شدند و باروی شهر ازگریز آن‌ها جلو گرفت و بدین سان شمار فراوانی از آن‌ها جان باختند و حسین اسیر شد و او را نزد مطهّر آوردند و دیگر از آن پس گزارشی از حسین نرسید و هنجار کرمان برای عضدالدوله سامان یافت.

چیرگی فتکین بر دمشق و ماجرای او تا هنگام مرگ

پیش‌تر از شکست فتکین ترک، وابستهٔ معزّالدولة بن بویه از سوی سرورش

بختیار بن معزّالدوله و نیز در بارهٔ عضدالدوله در شورش ترک‌های عراق سخن گفتیم. همین که فتکین در هم شکست با گروهی از سربازان شایستهٔ خود که از سپاهیان ترک بودند خود را به حمص رساندند و در نزدیکی آن رخت افکندند. در آن جا ظالم بن موهوب عُقیلی که از سوی معزّ لدین‌الله فرماندار دمشق بود آهنگ وی کرد، لیک نتوانست او را دستگیر کند و از او چشم پوشید و بازگشت و فتکین روی به دمشق نهاده در بیرون آن رخت افکند.

در آن هنگام ریّان، غلام معزّ، امیر دمشق بود و تازه به دوران رسیده‌ها بر آن چیره بودند و بزرگان شهر از این نفوذ بی‌بهره بودند و از آن‌ها فرمان هم نمی‌بردند. چون فتکین در بیرون شهر دمشق فرود آمد بزرگان و پیران شهر نزد او رفتند و از آمدنش خشنودی خود آشکار ساختند و از او خواستند نزد ایشان بماند و شهر را زیر فرمان گیرد و داغ ننگ مصری‌ها از آن‌ها بزداید، زیرا مصریان را به سبب ناهمسازی در باورها و ستم‌پیشگی کارگزارانشان خوش نمی‌داشتند. آن‌ها از فتکین خواستند ایشان را از شرّ این نوکیسگان برهاند و فتکین خواست آن‌ها پذیرفت و آن‌ها را در فرمانبری و یاری رساندن بدو سوگند داد و خود سوگند خورد که از آن‌ها پشتیبانی کند و آزار نوکیسگان و جز آنان را از سر ایشان بدارد. پس به شهر اندر شد و ریّانِ غلام را از آن برون راند و دیگر نگذاشت خطبه به نام معزّ خوانند و در شعبان / ایپریل به نام طائع للّه خطبه بخواند و تبهکاران را ریشه‌کن کرد و فرهتش در دل‌ها بیفتاد و بسیاری از کارهای ایشان را سامان داد.

در آن هنگام تازیان بر حومهٔ شهر و روستاهای پیوسته بدان چیره شده بودند. فتکین آهنگ ایشان کرد و بر آن‌ها بتاخت و بسیاریشان را خون ریخت و از دلاوری، نیروی نفس و چاره‌گریِ خود پرده برداشت و همه بدان خستو شدند و کشور را امن و آرامش فراگرفت و هواخواهانش فزونی گرفتند و دارائیش بیشی یافت خزانه‌اش آباد گردید و جایگاهش استوار شد.

او به معز، که در مصر بود، نامه‌ای نوشت و با او به مدارا پرداخت و فرمانبری خود از او را ابراز کرد. معزّ سپاسش گزارْد و از او خواست به درگاهش رود تا خلعتش بخشد و دوباره از سوی خود به کارگزاریش گمارَد، لیک فتکین او را استوان نیافت و از رفتن نزد او سر بتافت. پس معزّ سپاه آراست و سربازان خود گرد آورد و

آهنگ فتکین کرد که ناگاه بیمار شد و مرد و چند و چون او را در سال ۳۶۵ / ۹۷۶ م واگویه خواهیم کرد و پس از او پسرش عزیز بالله بر اورنگ پدر نشست و با مرگ او فتکین از سوی مصر دل آسوده شد و آهنگ قلمرو عزیز بالله را در ساحل شام کرد و به صیدا رفت و آن را میانگیر کرد. صیدا در این هنگام زیر فرمان ابن شیخ بود و سران مغربی و ظالم بن موهوب عُقیلی همراه او بودند. فتکین با آن‌ها، که شمارشان هم بسیار بود، پیکار گزاژد. آن‌ها بدو آز ورزیدند و سویش برون جهیدند. فتکین وانمود به عقب‌نشینی کرد و ایشان را چندان پیِ خود کشید که از صیدا دور افتادند وانگاه سوی آن‌ها بازگشت و نزدیک به چهار هزار تن از ایشان را خون بریخت.

و زان پس به عکّا آز ورزید و سوی آن تاخت و روی سوی طبریه بُرد و آن جا را نیز همچون صیدا دستخوش تاراج و کشت و کشتار کرد و به دمشق بازگشت.

چون عزیز این بشنید با وزیرش یعقوب بن کلّس رای زد که چه کند. یعقوب بدو گفت جوهر را با سپاهی سوی شام گسیل دارد. عزیز نیز سپاهی برای او بیاراست و راهی کرد. فتکین چون از آمدن این سپاه آگاه شد دمشقیان را گرد آورد و گفت: شما می‌دانید که اگر من بر شما فرمان راندم جز از سرِ خشنودیتان نبود و خُرد و کلانتان این از من بخواستند و من رهگذری بودم که این بدبختی بر شما سایه افکنده بود و اینک از برِ شما رخت بر می‌بندم تا مباد مایهٔ آزاری برای شما گردم. آن‌ها گفتند: نگذاریم که تو از ما دوری گزینی و در راه تو مال و جان فشانیم و یاریت رسانیم و در کنارت قامت کشانیم. فتکین آن‌ها را سوگند [وفاداری] داد، آن‌ها نیز سوگند خوردند و او در میان ایشان ماندگار شد و جوهر در ذی‌قعده ۳۶۵ / جولای ۹۷۶ م به دمشق رسید و آن را میانگیر کرد و پیکار با فتکین و یاران او را سنگین یافت و این جنگ دو ماه بپایید و از دو سپاه بسیاری جان باختند.

چون مردمان دمشق دیدند که ماندگاری مغربیان به درازا کشید از فتکین خواستند با حسن بن احمد قرمطی نامه‌نگاری کند و از او یاری جوید، او نیز چنین کرد. قرمطی از احساء سوی او روان شد و چون بدو نزدیک گشت جوهر از دمشق رخت بر بست تا مباد میان دو دشمن گرفتار آید. جوهر هفت ماه در آن کرانه بماند. قرمطی از راه رسید و با فتکین همکنار شد و هر دو در پی جوهر روان شدند و به او که در بیرون رمله رخت افکنده بود رسیدند. جوهر، دارایی‌های خود به عسقلان

فرستاده بود. پس میان دو سوی سپاه جنگ درگرفت. فتکین و قرمطی بسیاری از مردان شام و تازی و جز ایشان را درکنار خود گرد آورده بودند، چندان که شمار سواره و پیادهٔ ایشان به پنجاه هزار تن می‌رسید. آن‌ها در کنار رود طواحین [نهرالطواحین[1]] فرود آمدند. این رود در سه فرسنگی شهر بود و شهروندان آب خود از آن برمی‌گرفتند. فتکین و قرمطی آب از ایشان باز داشتند. جوهر و یارانش به آب بارانِ گرد آمده در آب‌انبارها نیازمند شدند که آن نیز برای آن‌ها بسنده نبود، پس رو به راه عسقلان نهاد. فتکین و قرمطی او را در آن جا میانگیر کردند و آن به درازا کشید و خواربار ایشان کاهش یافت و توشه‌شان پایان گرفت. در این هنگام که زمستان بود جابه‌جا کردن اندوخته‌های مصر و جز آن از راه دریا شدنی نبود، پس ناچار مرده‌خواری می‌کردند و بهای هر پنج رطل شامی نان به یک دینار مصری رسید.

جوهر با فتکین نامه‌نگاری کرد و او را به سازگاری و فرمانبری فرا خوانْد و ارمغان‌های بسیار بدو داد. فتکین خواست با او سازش کند که قرمطی او را جلو گرفت و از جوهر بیمش داد، پس سختگیری بر جوهر و یارانش فزونی یافت و آن‌ها مرگ را به چشم خویش دیدند. جوهر پیکی نزد فتکین فرستاد و خواستار دیدار با او شد. فتکین به او نزدیک شد و هر دو، که بر اسب سوار بودند، با یکدیگر دیدار کردند. جوهر به او گفت: می‌دانی آنچه ما را درکنار هم گرد آورده پاسداشت اسلام و بزرگداشت دین است و این شورش درازا یافته و در آن خون‌ها ریخته شده و دارایی‌ها به یغما رفته و ما از این بهر نزد خدای به پرسش و پاسخ گرفته خواهیم شد. من تو را به سازش و فرمانبری و همسویی خواندم و ارمغان‌ها برایت فرستادم و تو تنها سخن کسی را پذیرفتی که به آتش این جنگ دامن می‌زند، پس خدای را پاس بدار و به خویش بازگرد و رای خود را بر هوس دیگری چیره گردان.

فتکین گفت: به خدای سوگند من در درستی رای و رایزنی با تو بیگمانم، لیک توان همراهی با تو ندارم، زیرا تو مرا به همراهی با قرمطی واداشتی؛ همو که باید اینک سخنش بشنوم.

---

۱. شاید بتوان آن را سرآسیاب نامید ـ م.

جوهر گفت: اگر کار چنان است که گفتی من نیز از آن جا که بر امانتداری تو اُستوانم و در تو رادی سراغ دارم سخنت را راست می‌یابم[1]، لیک اینک عرصه بر ما تنگ شده است و می‌خواهم بر من و مسلمانان همراه من سپاسه[2] نهی و ما را پناه دهی تا من با سپاس از تو نزد سرورم بازگردم که اگر چنین کنی نگاه داشتن خون مسلمانان را با نیکوکاری گرد آورده‌ای.

فتکین خواست او پذیرفت و سوگند وفاداری یاد کرد و نزد قرمطی بازگشت و ماجرا بدو باز گفت. قرمطی گفت: کاری ناشایست کردی که جوهر مردی است اندیشور، دورنگر و نیرنگ‌باز، زودا که وی نزد عزیز بالله بازگردد و او را با نیرویی سوی ما خواهد فرستاد که توان پایداری در برابر آن نخواهیم داشت، نیکوتر آن است که از سخن خود بازگردی تا از گرسنگی بمیرند وانگاه بر ماندگان ایشان تیغ بیازیم. فتکین سخن او نپذیرفت و گفت: بدو نیرنگ نخواهم بازید و به جوهر و یاران او پروانه داد تا راه مصر در نوردند. جوهر سوی عزیز بالله روان شد و نزد او رسید و آنچه را بر او گذشت بدو باز نمود و گفت: اگر آهنگ ایشان داری خود سوی آن‌ها برون شو، وگرنه در پی من بدین جا خواهند رسید. عزیز خود پا به عرصه نهاد و دارایی بسیار پخشانْد و مردان گرد آوَرْد و با جوهر که فرمانده سپاه او بود روان شد.

این گزارش به فتکین و قرمطی رسید و هر دو به رمله بازگشتند و تازیان و جز ایشان گرد آوردند و نیرو بسیجیدند. عزیز بدان جا رسید و در بیرون رمله رخت افکند. فتکین و قرمطی نیز در نزدیکی او فرود آمدند و در محرّم ۳۶۷ / اوگست ۹۷۷ م سپاه آراستند. عزیز از فتکین چنان دلاوری دید که به شگفتش واداشت. پس پیکی نزد او فرستاد و به فرمانبریش خوانْد که اگر سر به فرمان فرود آوَرَد خلعت بدو دهد و سرزمین‌ها زیر فرمانش نهد و او را به فرماندهی سپاهش گمارَد و در کشورش همهٔ کارها بدو سپرد، و از او خواست تا نزد او رود و سخنش بشنود. فتکین در پیش روی دو ستون سپاه از اسب به زیر آمد و زمین ادب بوسه داد و به پیک گفت: به سرور خداگرایان بگو: اگر این سخن پیش از این می‌گفتی سوی تو می‌شتافتم و سر به فرمانت می‌نهادم، لیک اینک جز آنچه می‌بینی شدنی نیست. او به چپگاه سپاه عزیز

---

۱. راستیافت: تصدیق. ۲. سپاسه: منّت.

تاخت و آن را در هم شکست و بسیاری از آن‌ها را خون بریخت. عزیز چون چنین دید از دل سپاه یورش آوَرْد و راستگاه سپاه را فرمان تاخت داد و با این یورش قرمطی و فتکین و یاران ایشان پای به گریز نهادند و مغربیان در میان ایشان تیغ بی‌دریغ کشیدند و بسیاری را جان ستانیدند و نزدیک به بیست هزار کس را در خاک و خون غلتانیدند.

عزیز در چادر خود بنشست و افراد، اسیران را نزد او می‌بردند. او به هر کس که اسیری نزدش می‌برد خلعتی می‌بخشید. عزیز فرمود تا جار زنند هر کس فتکین را نزد او آورَد صد هزار دینار بدو دهد. فتکین را، که راه گریز در پیش گرفته بود، تشنگی در برگرفت. در این هنگام مفرج بن دغفل طایی، که از دیرباز با او دوستی داشت، بدیدش. فتکین از او آب خواست و مفرج او را آب نوشانْد و به خانهٔ خویش برد و در همان جا سرایش داد و بسی نواخت، لیک از دیگر سو نزد عزیز بالله رفت و او را از گرفتن فتکین آگاهانْد و آن پول ازو بخواست، عزیز نیز پولی را که پایندان شده بود بدو پرداخت وکسانی را با او همراه کرد تا فتکین را بگیرند. چون فتکین نزد عزیز رسید بیگمان شد که عزیز در دم خون او خواهد ریخت، لیک بدید که عزیز چندان نواختش که وی را به زانو درآوَرْد. عزیز فرمود تا برای فتکین خیمه و خرگاهی به پا کنند و هر آن کس را که خدمت او می‌کرد باز به خدمتش فرا خوانْد و هنجار پیشین او هیچ دگرگون نساخت و چندان ارمغان و پول به پای فتکین ریخت که مانندی برای آن دیده نشده بود و او را همراه خود به مصر برد و از کوشکیان و همدمان ویژهٔ خود گردانْد.

حسن قرمطی خود را گریزان به طبریه رسانْد که پیک عزیز بدو رسید و پیام عزیز بدو داد که سوی او بازگردد تا وی را بنوازد و در راستای او بیش از فتکین نیکی ورزد. او بازنگشت. عزیز برای وی بیست هزار دینار فرستاد و این پول را سالیانهٔ وی گردانْد و همه ساله بیست هزار دینار برای او می‌فرستاد. قرمطی به احسا بازگشت.

چون عزیز به مصر باز آمد فتکین را در کاخ خود جای داد. پس کار فتکین بالا گرفت و خویشکامگی ورزید و بر وزیر عزیز، یعقوب بن کِلّس، بالید و دیگر نزد او نمی‌رفت و بدین سان میان این دو دشمنی سختی پدید آمد. پس یعقوب بر او کس گماشت تا شرنگش نوشانْد و این چنین بود که فتکین جان داد. عزیز بر مرگ او

اندوهگین شد و بر وزیر خود بدگمان گشت و او را چهل و چند روز به زندان افکند و پانصد هزار دینار از او ستاند، لیک چون با زندانی شدن وزیر کارها ایستایی یافت عزیز او را بخشود و بدو خلعت داد و به وزارت بازش گرداند.

یاد چند رویداد

در این سال حاجیان به شُمَیراء رفتند و هلال ماه ذی‌حجه / دوازدهم اگوست را در آن جا بدیدند. عادت بر آن بود که ماه در روز چهارم دیده می‌شد. در این بین بدیشان گزارش رسید تا هنگامی که به غمره برسند آبی نخواهند یافت و در غمره هم آب اندک است و دوری راه تا رسیدن به آب بیست روز است، پس ناگزیر به مدینه بازگشتند و در آنجا درنگ کردند و از همان جا بازگشتند [به مکّه نرفتند] و در آغازین روز محرّم / بیست و یکم سپتامبر در کوفه بودند.

در همین سال ستاره‌ای سترگ در خاور افریقیه پدیدار گشت که دنباله و نوری خیره‌کننده داشت و نزدیک به یک ماه همچنان ببود، وانگاه پنهان شد و دیگر کس آن را ندید.

هم در این سال ابوالقاسم عبدالسلام بن ابی‌موسیٰ مخرمی صوفی، ماندگار مکّه، که همنشین ابوعلی رودباری و هم‌طبقه‌های او و دیگران بود رخ در تراب تیرهٔ گور کشید.

رویدادهای سال سیصد و شصت و پنجم هجری
(۹۷۵ و ۹۷۶ میلادی)

مرگ معزّ لدین الله علوی و
فرمانروایی پسرش عزیز بالله

در این سال معزّ لدین‌الله ابوتمیم معدّ بن منصور بالله اسماعیل بن قائم بامرالله ابی‌قاسم محمّد بن مهدی ابی‌محمّد عبیدالله العلوی الحسنی در مصر بمرد. مادرش ام ولد بود. مرگ او در هفدهم ربیع‌الاخر همین سال / بیست و پنجم دسامبر ۹۷۵ م پیش آمد. او در یازدهم رمضان ۳۱۹ / بیست و هشتم سپتامبر ۹۳۱ م در مهدیهٔ افریقیه دیده به جهان گشود و زندگیش به چهل و پنج سال و شش ماه برآمد.

چگونگی مرگ او چنین بود که شهریار روم در قسطنطنیه پیکی را نزد او فرستاد که هماره به افریقیه آمد و شد داشت. معزّ روزی در خلوت بدو گفت: آیا به یاد می‌آوری آن روز را که به سان پیک نزد من در مهدیه آمدی و من به تو گفتم: روزی نزد من خواهی آمد که فرمانروای مصر خواهم بود؟ پیک پاسخ داد: آری. معزّ بدو گفت: اینک به تو می‌گویم: روزی در بغداد بر من خواهی در آمد که من خلیفه خواهم بود. فرستاده بدو گفت: اگر جان مرا در امان می‌داری و خشم نمی‌گیری آنچه در سینه دارم به تو می‌گویم. معزّ بدو گفت: بگوی که جانت در امان است. فرستاده گفت: آن سال که شهریار روم مرا به درگاه تو فرستاد بزرگی و پرشماری یاران تو چنان به چشم من آمد که نزدیک بود جانم از دست برود و چون به کاخ تو رسیدم نوری پربهنه بر آن یافتم که چشمانم را بزد و چون بر تو درآمدم و بر اورنگت دیدم آفرینندهٔات پنداشتم، چندان که اگر می‌گفتی بر آسمان فراز می‌روی سخنت را

راست می‌یافتم، لیک امروز که نزد تو آمدم از آن همه هیچ ندیدم، شهر تو را که از بالا نگریستم به چشمم سیاه و تاریک آمد و چون بر تو در آمدم از فرهت آن سال هیچ نیافتم. با خود گفتم آنچه دیدم از گذشته بود و اینک هنجار، واژگونهٔ آن چیزی است که بود.

معزّ سر به زیر افکند و فرستاده از نزد او برفت، و از آنچه میان او و فرستاده رفته بود تبی جانسوز جان او بسوخت و همان به مرگ او پیوست.

معزّ بیست و سه سال و پنج ماه و ده روز برگاه فرمانروایی ببود. او دو سال و نُه ماه در مصر و سال‌های دیگر را در افریقیه بماند. او نخستین خلیفهٔ علوی در مصر بود که بدان روی کرد و زیر فرمانش گرفت. معزّ شیفتهٔ اختربینی بود و سخن اختربینان می‌شنود. روزی اختربینی بدو گفت: در بهمان هنگام بدو گزندی خواهد رسید و به وی سفارش کرد سردابی بکاود و در آن روی نهانْد تا آن هنگام سر آید. او نیز چنین کرد و سالاران خویش بخواند و بدیشان گفت: میان من و خدای پیمانی است که به گزاردن آن روانم و پسرم نزار [عزیز] را در میان شما به جانشینی خود می‌نهم، پس سخن او بشنوید و فرمانش برید.

او به سرداب اندر شد، و زان پس هرگاه یکی از مغربیان به ابری فرو افتاده می‌نگریست به این گمان که معزّ در آن است بدان درود می‌فرستاد. او یک سال پنهان بود وانگاه پیدا شد و سال‌ها بزیست تا آن که بیمار شد و مرد. پسرش، عزیز، مرگ او را تا عید قربان آن سال نهان داشت و در این روز با مردم نمازگزارد و برای ایشان خطبه خوانْد و در خطبه، نام خویش رانْد و برای پدر سوگواری کرد.

معزّ مردی دانشمند، فرزانه، بخشنده و دلاور بود و بر شیوهٔ رفتار نیکوی پدر خود رفتار می‌کرد و دادِ مردم می‌داد. او آنچه را بدان می‌خوانْد جز برای ویژگان خویش پنهان می‌داشت و دعوتگران را فرمود تا آن را چندان آشکار کنند که سرزنشی در پی نداشته باشد.

چون عزیز به گاه فرمانروایی نشست سپاه از او فرمان برد و در فرمانبری از او همداستان شد. او از هنگام مرگ پدر کارها را [پنهانی] می‌گردانْد تا سرانجام آن را آشکار کرد، آن گاه رو به راه غرب نهاد و دینارهایی را که به نام خود زده بود میان مردم پخشانْد و یوسف بلّکین را بر فرمانروایی افریقیه گماشت و کرانه‌هایی دیگر

همچون طرابلس، شُرت و اجدابیه که پدر عزیز کسانی جز یوسف را بر آن‌ها گمارده بود زیر فرمان یوسف نهاد و یوسف کارگزاران خود بر ایشان نهاد و در آن هنگام کارش فرصت یافت و قلمرو عزیز بی‌هراس شد.

یوسف خویشکامگی در پیش گرفت و از سرِ چاپلوسی سر به فرمان داشت و سودی در پس مرزداری او نهفته نبود.

جنگ یوسف بلکین با زناتیان و دیگران در افریقیه

در این سال خزرون بن فلفول بن خزرزناتی گروه کلانی گرد آوژد و روی سوی سجلماسه نهاد و حکمران آن جا در رمضان / می با وی رویارو شد و خزرون او را بکشت و بر سجلماسه چیره گشت و توشه و دارایی بسیار از آن جا فرو ستانْد و سر حکمران آن شهر را به اندلس فرستاد و بدین سان کار زناتیان بالا گرفت و فرمانرواییشان استواری یافت.

در این هنگام بلکین نزدیک سَبْته بود. او به فاس و سجلماسه و سرزمین هبط رفت و بر همهٔ این جای‌ها چیره گشت و کارگزاران بنی‌امیه را از آن جا راند و زناتیان از پیش روی او گریختند، پس بسیاری از آن‌ها به سبته پناه بردند. سبته زیر فرمان اموی، فرمانروای اندلس، بود و راه آن دره‌هایی درهم بود که پیموده نمی‌شد. بلکین فرمان داد درختان را ببرند و بوته‌ها را بسوزانند تا راه برای سپاه او باز شود.

آن گاه بلکین خود روان شد تا از کوهی بلند بر سبته مشرف شد. او نیم روز همچنان می‌نگریست تا از کدام سوی آن را میان‌گیر کند و به پیکار با سَبتیان برخیزد. پسامد این کاوش‌ها آن بود که جز کشتی راهی ندارد. پس باشندگان سبته هراسی ژرف در دل بلکین افکندند و او از آن جا سوی بصره بازگشت و آن شهری زیبا بود که در مغرب، بصره نامیده می‌شد. همین که زناتیان از رفتن او به بصره آگاه شدند به دشت‌ها و شن‌زارهای کرانه‌های غرب پای به گریز نهادند. بلکین به بصره رسید. خداوندگار اندلس این شهر را بسیار آبادان کرده بود. او فرمان داد تا شهر را در هم کوفتند و دارایی‌های آن روفتند و از آن جا راه برغواطه در پیش گرفت.

برغواطه را شاهی به نام عبس بن امّانصار زیر فرمان داشت که مردی تردست و افسونگر بود و پیامبری به خود می‌بست و مردم به هر فرمانی که می‌داد می‌پرداختند. او برای آن‌ها آیینی نهاده بود. بلُکین به پیکار با او برخاست و جنگ‌هایی جانگیر میان این دو رخ داد که به گفت نمی‌آید و بلکین در فرجام به پیروزی دست یافت و خدای عبس بن ام انصار را از پای درآورْد و سپاهیان او در هم شکست و به‌گونه‌ای رسوا در خاک و خون غلتیدند و از زنان و کودکانشان بی‌شمار اسیر شدند و بلکین همه را به افریقیه فرستاد. باشندگان افریقیه می‌گفتند تاکنون این همه اسیر ندیده‌اند. یوسف بلُکین در این کرانه بماند و مردمان آن را زیر فرمان داشت. و سَبتیان از او در هراس بودند و زناتیان به شن‌زارها گریخته بودند تا به سال ۳۷۳ / ۹۸۳ م.

شهربندان کسنته

در این سال فرمانروای صقلیه [سیسیل]، ابوقاسم بن حسن بن علی بن حسین، با سپاهی از مسلمانان و شماری از صالحان و عالمان به ماه رمضان / می به مسّینی تازید و دشمن از پیش روی او گریزید. پس مسلمانان سوی کَسَنته تاختند و روزی چند آن را میانگیر ساختند. باشندگان این شهر زنهار خواستند و ابوقاسم بدیشان زنهار داد و از آن‌ها پولی ستانْد و از آن جا روی سوی دژ جلوا بُرد و با آن‌ها و دیگران نیز چنین کرد، و برادرش قاسم را فرمود تا با کشتی سوی بربوله روان شود و گردان‌های خود در همهٔ سرزمین قلُوریه بپراکنَد. قاسم نیز چنین کرد و غنیمت‌های بسیار به چنگ آورد و شماری بسیار بکشت و اسیر کرد و همراه برادرش به شهر بازگشت.

چون سال ۳۶۶ / ۹۷۶ م رسید ابوقاسم فرمان به آبادانی رمطه داد. این شهر پیش‌تر ویران شده بود. او دوباره نبرد آزمود و سپاه آمود و به دژ اغاثه درآمد. پس مردم آن زنهار خواستند و او بدیشان زنهار داد و آن‌ها دژ را با هر چه در آن بود بدو دادند. .بوقاسم رو به راه طارَنت نهاد و مردم آن را یافت که درها را بسته و راه گریز گشوده بودند. یاران او از بارو فراز رفتند و دروازه‌ها گشودند و به شهر اندر شدند. ابوقاسم فرمان داد تا شهر را ویران کنند، پس شهر را ویران کردند و سوختند. او آن

گاه‌گردان‌هایی فرستاد که به آذَرَنت و دیگر کرانه‌ها رسیدند و او خود به عردلیه درآمد و با مردم آن پیکارگزارد. مردم این شهر پولی بدو دادند تا با آن‌ها سازش کند و بدین سان او از آن جا باز بگشت.

یاد چند رویداد

در این سال برای عزیز علوی در مکّه [که خدایش پاس دارد] خطبه خواندند، و این پس از هنگامی بود که او به مکّه سپاه‌گسیل داشته بود و آن را شهربندان کرده بر باشندگانش تنگ گرفته بود و رسیدن خواربار بدان جا را جلو می‌گرفت، و از همین رو در این شهر گرانی پدید آمد و مردم آن با سختی بسیار روبه‌رو شدند.

در همین سال بسیلوس، فرزند ارمانوس، شهریار روم، وردا بشناخته به سقلاروس دمستقی را فرمانداری بداد و همین که جای سقلاروس در قلمرو خود استواری گرفت با شهریار روم بر هم زد و بر او گردن فرازید و از ابوتغلب بن حمدان یاری جست و دخت او به زنی ستاند و افسر بر سر نهاد و از گرفتن کشور سخن براند.

هم در این سال ابواحمد بن عدی جرجانی که پیشوایی بشناخته بود به ماه جمادی‌الآخره / فوریه و نیز محمّد بن بدرکبیر حمّامی، غلام ابن طولون، که پس از پدرش بر فاس فرمان می‌راند، هر دُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

در ذی‌قعده / جولای این سال ثابت بن سنان بن ثابت بن قرّه صابی تاریخ‌نگار دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و شصت و ششم هجری
(۹۷۶ و ۹۷۷ میلادی)

مرگ رکن‌الدوله و روی کار آمدن عضدالدوله

در محرّم / اوگست این سال رکن‌الدوله ابوعلی حسن بن بُوَیه رخ در تراب تیرهٔ گور کشید و پسرش عضدالدوله را بر قلمرو خویش جانشین گرداند.

آغاز بیماری رکن‌الدوله هنگامی بود که شنید بختیار پسر برادرش، معزّالدوله، دستگیر شده است، و آن هنگامی بود که عضدالدوله پس از آزاد کردن بختیار ـ چنان که گفته آمد ـ از بغداد بازگشت.

خشم پدر رکن‌الدوله بر ویژگان و همگان آشکار شد و او ترسید که مباد پدرش با خشم از او بمیرد و رشتهٔ فرمانرواییش بگسلد و دیگر کس از او فرمان نبرد، پس پیکی سوی ابوفتح بن عمید، وزیر پدرش، فرستاد و از او خواست میان وی و پدرش میانجیگری کند و او را به درگاه پدر بَرد و او را به جانشینی پدر برگزیند. ابوفتح در این راه بسیار کوشید و رکن‌الدوله که آتش خشمش فروکش کرده بود خواست او پذیرفت و از ری به اصفهان رفت و در جمادی‌الاولی ۳۶۵ / ژانویه ۹۷۶ م بدان جا رسید و از فارس فرزندش، عضدالدوله، را فرا خواند و دیگر فرزندانش را نیز در اصفهان گرد آورْد. ابوفتح بن عمید نشستی سترگ به هم آورد که رکن‌الدوله و فرزندان او و سالاران و سپاهیان نیز ببودند.

پس چون از خوراک دست شستند رکن‌الدوله پسرش، عضدالدوله، را به جانشینی خود برگزید و پسرش، فخرالدوله ابوحسن علی، را بر همدان و کرانه‌های کوهستان گماشت و دیگر پسرش، مؤیدالدوله، را بر اصفهان و حومهٔ آن فرمان داد و

این هر دو را زیر فرمان برادرشان عضدالدوله نهاد.

در این روز عضدالدوله به دیگر مردمان جامه‌هایی دیلم‌پوش بخشید و سالاران و برادرانش بر پایهٔ آیینی که با شهریاران داشتند گل‌های خوشبو بدو ارمغان دادند. رکن‌الدوله از پسرانش خواست یک سخن گردند و ناسازگاری کنار نهند و به همهٔ آن‌ها خلعت بداد.

رکن‌الدوله در رجب / فوریه از اصفهان رو به راه ری نهاد و بیماریش چندان پایید که جانش ستانید و با مرگ او دین و دنیا از بهرگرد آمدن همهٔ سرشت‌های نیکو در او سوگوار شد. زندگی او به بیش از هفتاد سال برآمد و چهل و چهار سال برگاه فرمانروایی پشت زده بود.

سخنی پیرامون پاره‌ای رفتارهای او

رکن‌الدوله مردی شکیبا، بسیار بخشنده و دهنده بود که برای مردم و سپاه، کشوردار، مهرورز، دادگستر به هنگام داوری و بلند همت، بخت یار و ستم گریز بود که یارانش را نیز از آن باز می‌داشت و در ریختن خون، خویشتن‌دار بود و پاسداشت آن را بر خود بایسته می‌دید جز هنگامی که چاره‌ای نداشت و از بزرگ‌خاندان‌ها پشتیبانی می‌کرد و بدیشان روزیانه می‌پرداخت و آبروی آن‌ها را پاس می‌داشت و در ماه‌های روزه برای برپایی نماز آهنگ مسجد می‌کرد و خود ستم‌های رفته را باز می‌گرداند و پرداخت پول فراوان به علویان را پذرُفتار می‌شد و دارایی‌های بسیار به نیازمندان می‌داد و برای ویژگان و همگان نرمخو بود. یکی از یارانش پیرمون این سرشت او، با وی سخن گفت و درشتخویی مرداویج با یارانش را یاد آوژد. رکن‌الدوله گفت: آیا ندیدی که چگونه ریشه کن شد و نزدیک‌ترین یارانش از بهر درشتخویی وی برو شوریدند، و ببین که من از برای نرمخویی چگونه با مهر مردم می‌زیم.

ازو آورده‌اند که روزی در سفر به خرگاهی در آمد که پیش از یارانش برای او برافراشته بودند. چون برای او خوراک آوردند به یکی از یارانش گفت: چرا در مَثَل آورده‌اند که بهترین چیز در روستا فرمانروایی است؟ یارش بدو گفت: از این رو که تو

در خرگاه نشسته‌ای و خوراک در پیش روی توست و من نه خرگاهی دارم نه خوراکی. رکن‌الدوله بخندید و خرگاه و خوراک بدو وا نهاد. این است رفتار پسندیده و زیبا و شایستهٔ درنگ او.

رکن‌الدوله در ماجرای بختیار نیز رفتاری داشت که بر رادی، پیمان‌داری و خویشنوازی او گواهی دارد، خدای از او خشنود باد و خشنودش کُناد. او پیمان‌دار و مهرورز بود و از کس روی نمی‌گرداند.

رفتن عضدالدوله به عراق

در این سال عضدالدوله نیرو بیاراست و روی به عراق نهاد، چه، بدو گزارش رسیده بود کرانه‌نشین‌هایی همچو حسنویه کردی، فخرالدولة بن رکن‌الدوله، ابوتغلب بن حمدان، عمران بن شاهین وگروهی دیگر با بختیار و ابن بقیه سازگاری یافته بودند و بر دشمنی با عضدالدوله همداستان شده بودند و هر دو از عضدالدوله زشتگویی می‌کردند. از سویی عضدالدوله برای یورش به عراق، زیبایی این سرزمین و گسترهٔ آن را نیز در نگاه داشت.

بختیار از بهر جنگ با عضدالدوله رو به سوی واسط نهاد. حسنویه نوید گذارده بود خود به یاری او شتابد. ابوتغلب نیز همین نوید راگذارده بود، لیک هیچ یک از این دو پیمان خود برنیاورد. و زان پس بختیار با رایزنی ابن بقیه سوی اهواز روان شد و عضدالدوله از فارس پی ایشان گرفت و در ذی‌قعده / جون به هم رسیدند و به کار یکدیگر پیچیدند. شماری از سپاهیان بختیار ازو گسستند و به سپاه عضدالدوله پیوستند و بختیار درهم شکست و دارایی او و ابن بقیه ستاندند و کالاها و هر چه بود ربوده شد. چون بختیار به واسط رسید ابن شاهین، شهریار بطیحه، دارایی، جنگ‌افزار و دیگر ارمغان‌های ارزنده برایش فرستاد. پس بختیار نزد شاهین رفت و شاهین او را نواخت و پول بسیار بدو پرداخت و ارمغان‌های ارزنده بدو داد. مردم از این سخن شاهین در شگفت شدند که گفته بود: زودا که بختیار به سرای من در آید و از من پناه خواهد، و همان شد که او گفت. آن گاه بختیار به واسط رفت.

عضدالدوله سپاهی سوی بصره گسیل داشت و آن را زیر فرمان گرفت. انگیزهٔ او

از این کار آن بود که باشندگان این شهر با یکدگر ناسازگاری یافتند. قبیلهٔ مُضَر بر پایهٔ ساخت و پاختی که با عضدالدوله داشتند بدو گرویدند و ربیعه با ایشان ناسازگاری داشتند و از این رو به بختیار گرویدند و چون بختیار در هم شکست قبیلهٔ ربیعه سستی گرفت و مضر نیرو یافت. پس مضریان با عضدالدوله نامه‌نگاری کردند و از او خواستند سپاهی سوی ایشان گسیل دارد، او نیز سپاهی سوی ایشان فرستاد که شهر بصره را زیر فرمان گرفت و نزد مضریان ماندگار شد.

بختیار در واسط ماندگار شد و دارایی خود از بصره و بغداد بدان آورد و میان یارانش پخشانْد وانگاه ابن بقیه را دستگیر کرد، زیرا ابن بقیه او را فرو هلیده بود و در کارها بی‌هیچ رویکردی به بختیار خویشکامگی می‌ورزید و بازها برای خویش فرو می‌ستانْد و از آن چیزی به بختیار نمی‌داد. بختیار با دستگیری ابن بقیه نیز می‌خواست به عضدالدوله نزدیکی یابد، زیرا همو بود که پیوند میان بختیار و عضدالدوله را به تباهی کشیده بود.

چون بختیار ابن بقیه را دستگیر کرد دارایی‌های او نیز فرو ستاند و همه را پخشانْد و پیرامون سازش با عضدالدوله نامه‌نگاری کرد و پیک‌ها میان او و عضدالدوله آمد و شد می‌کردند. یاران بختیار بر سرِ سازگاری با عضدالدوله هم‌سخن نبودند، برخی با این کار همسو و گروهی ناهمساز بودند و از پیوند با عضدالدوله بازش می‌داشتند. در این هنگام عبدالرزّاق و بدر، پسران حسنویه، با هزار سوار به یاری او رسیدند و چون نزد بختیار آمدند وی چنین وا نمود که آهنگ ماندن در واسط و جنگ با عضدالدوله دارد. به عضدالدوله گزارش رسید که بختیار پیمان پاس نداشته است، لیک در راه از این کار بازگشت و روی سوی بغداد نهاد و دو پسر حسنویه نزد پدر خویش بازگشتند و بختیار تا پایان این سال در بغداد بمانْد و عضدالدوله سوی واسط روان شد و از آن جا راه بصره در نوشت و ربیعه را با مضر سازش بداد. این دو قبیله نزدیک به صد و بیست سال در ستیز و ناسازگاری به سر می‌بردند.

از شگفتی‌های آنچه در این رویداد برای بختیار پیش آمد آن بود که وی غلامی ترک داشت که بدو مهر می‌ورزید. این غلام در شمار اسیران بود و بختیار از او هیچ گزارشی نداشت و از این روی بسی اندوهناک بود چندان که از کامیابی و پرداختن به

آنچه فرمانروایی و خودِ او را از میان می‌بُرد رویگردان بود تا آن جا که در برابر همگان گفت: دلشکستگی من از سرنوشت این غلام بیش از دلشکستگی من به هنگامی است که فرمانروایی‌ام از میان رود. و زان پس آگاه شد که این غلام در شمار اسیران است، پس پیکی پیِ عضدالدوله فرستاد که هر چه خواهد بدو می‌دهد تا این غلام بدو بازگرداند. عضدالدوله آن غلام بدو بازگرداند و این رویداد بر سر زبان‌ها افتاد و نزد شهریاران و دیگران بر رسوایی و سستی او بیفزود.

مرگ منصور بن نوح و فرمانروایی پسرش نوح

در این سال امیر منصور بن نوح، خداوندگار خراسان و فرارود، به نیمهٔ شوّال / نهم جون بمرد. مرگ او در بخارا بود و پانزده سال فرمان راند و پس از او پسرش ابوقاسم نوح بر اورنگ پدر پشت زد. او در این هنگام سیزده سال داشت و لقب منصور بدو دادند.

مرگ قاضی منذر بلّوطی

در ذی‌قعده / جون این سال ابوحاکم قاضی منذر بن سعید بلّوطی قاضی القضات اندلس دیده بر هم نهاد. او پیشوایی فقیه، سخنسرا، سراینده و گشاده زبان بود و دینی استوار داشت. وی روزی بر عبدالرحمان ناصر، خداوندگار اندلس، در آمد. در این هنگام عبدالرحمان الزهراء و کاخ‌های آن را برافراشته بود و در گنبدی زرّین و ساختمانی یکتا و بی‌مانند نشسته بود و شماری از بزرگان گرد او گرفته بودند. عبدالرحمان ناصر گفت: آیا شنیده‌اید کسی چنین کاخی برافراخته باشد؟ گروه گفتند: نه دیده‌ایم و نه مانند آن را شنیده‌ایم و در ستایش این کاخ راه زیاده‌روی پیمودند و قاضی سر به زیر افکنده بود. عبدالرحمان از او خواست سخنی بگوید. پس قاضی آب در دیده گرداند و سرشک بر گونه غلتاند، چندان که اشک او ریشش را فراگرفت و گفت: به خدا گمان نمی‌کردم شیطان ـ که خدایش خوار بدارد ـ چنین

بر تو چیره گردد و تو او را به راهبری خود برگزینی، اگرچه خداوند هر چه خواسته‌ای به تو داده و برتری‌ات بخشیده تا آن جا که هم‌اینک به جایگاه خداناباوران فرود آمده‌ای. عبدالرحمان بدو گفت: بنگر چه می‌گویی و چگونه خداوند مرا به جایگاه خداناباوران فرود آورده؟ قاضی گفت: خداوند بزرگ می‌فرماید: «و اگر نه آن بود که همهٔ مردم یک امّت می‌شدند، سقف‌های خانه‌های کسانی را که خدای رحمان را باور ندارند از سیم می‌گرداندیم و بر آن نردبام‌هایی می‌نهادیم تا بر آن بالا روند، و برای خانه‌هایشان نیز درهایی از نقره می‌کردیم و تخت‌هایی که بر آن پشت زنند و به زیورها می‌آراستیم»، «حال آن که آخرت نزد پروردگار تو از برای پرهیزگاران است»[1].

عبدالرحمان خاموش ماند و گریست، و زان پس گفت: خدای به تو پاداش نیک دهاد و مانند تو در میان مسلمانان فزون کناد.

گزارش‌های رسیده از این قاضی بسیار نیکو و فراوان است که اینک یکی از آن‌ها را باز می‌گوییم: مردم را خشکسالی بگرفت و آهنگ آن کردند تا برای باران‌خواهی برون شوند. عبدالرحمان پیک پی قاضی فرستاد و او را فرمود تا همراه مردم برون شود. قاضی به پیک گفت: ای کاش می‌دانستم امیر امروز چه هنجاری دارد؟ پیک گفت: هرگز او را به این فروتنی ندیده بودم. جامه‌ای زبر بر تن کشیده است و بر خاک غنوده و خاک را بر سر و ریشش ریخته و می‌گرید و به گناهانش خستوست و می‌گوید: این موی پیشانی من است که در دست توست، آیا بر آنی تا این مردمان را از بهر من کیفر رسانی؟

قاضی گفت: رواندازِ خود با خویش ببر [تا خیس نشوی] که خداوند پروانهٔ سیراب شدن ما بداده است، چه، هرگاه سلطان زمین فروتن شود سلطان آسمان رحمت آورَد. پس قاضی برون شد و همراه مردم به نیایش نشست و چون بر منبر فراز شد و مردم را دید که بدو چشم دوخته‌اند گفت: «درودتان باد، خداوند، رحمت را بر خویش نوشته است، هرکه از شما از سرِ نادانی بدی کند و زان پس

---

۱. زخرف / ۳۲ تا ۳۴؛ وَ لَوْ لاٰ أَنْ یَکُونَ النّاسُ اُمَّةً واحدةً لَجَعَلْنا لِمَنْ یَکْفُرُ بالرَّحمنِ لِبُیُوتِهِم سُقُفاً مِنْ فِضّةٍ وَ مَعارِجَ عَلَیْها یَظْهَرون، وَ لِبُیُوتِهِم أَبْوٰاباً وَ سُرُراً عَلَیْها یَتَّکِئُونَ، وَ زُخْرُفاً»، «والآخِرَةُ عِنْدَ رَبِّکَ لِلْمُتَّقِینَ».

توبه کند و نیکوکار شود ...»[۱]

او این آیات چند بار بخواند، پس مردم بانگ به گریه و توبه بلند کردند و چون خطبه‌اش به پایان رسید مردمان سیراب شدند.

دستگیری ابوفتح بن عمید

در این سال عضدالدوله، ابوفتح بن عمید، وزیر پدرش، را دستگیر کرد و یک چشم او را از کاسه برون کشید و بینی‌اش برید.

انگیزهٔ او از این کار آن بود که چون ابوفتح در بغداد همراه عضدالدوله بود ـ چنان که گفته آمد ـ و عضدالدوله سوی فارس رفت به ابوفتح فرمان داد تا بشتاب از بغداد سوی ری روان شود، لیک ابوفتح نپذیرفت و در بغداد بماند، زیرا ماندگاری در بغداد را خوش می‌داشت و با بختیار به باده‌گساری سرگرم بود و به هوسرانی می‌گرایید و در بغداد زمین‌ها و سرای‌هایی برگزید تا پس از مرگ رکن‌الدوله بدان جا بازگردد، و زان پس با بختیار پیرامون کارهایی نامه‌نگاری می‌کرد که عضدالدوله را خوش نمی‌آمد.

ابوفتح نماینده‌ای نزد بختیار داشت که نامه‌ها را به بختیار می‌رساند. این نماینده گزارش لحظه به لحظه به عضدالدوله می‌نگاشت. پس چون عضدالدوله پس از پدر بر سرکار آمد به برادرش، فخرالدوله، نامه‌ای نوشت تا ابوفتح و خانواده و یاران او را در ری دستگیر کند، او نیز چنین کرد و دودمان ابن عمید، چنان که پدرش ابوفضل انتظار داشت، به دست فخرالدوله گسسته شد.

ابوفتح شبی را که فردای آن دستگیر شد به شادمانی گذراند و همنشینان و خنیاگران را به درگاه آورد و ابزار زرّین و بلورین فرا پیش نهاد و خوشبویه‌هایی بیاورد که کس نداشت. آن‌ها میْ گساردند و او این سروده را بساخت و خنیاگران دم گرفتند که:

---

۱. انعام / ۵۱: سَلامٌ عَلَيْكُمْ، كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلىٰ نَفْسِه الرَّحمةَ أَنَّهُ مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوءاً بِجَهالَةٍ ثُمَّ تابَ مِنْ بَعْدِه و أَصْلَحَ.

دَعَوْتُ الْمُنیٰ وَ دَعَوْتُ الْعُلیٰ فَلَمّا اَجابا دَعَوْتُ الْقَدَحْ
وَ قُلْتُ لِأَیّامِ شَرْخِ الشَّبابِ إلَیَّ فَهٰذا أوانُ الْفَرَحْ
إذا بَلَغَ الْمَرءُ آمالَهُ فَلَیْسَ لَهُ بَعْدَها مُقْتَرَحْ[1]

یعنی: آرزوها و بزرگی را بخواندم و چون پاسخم دادند باده بخواستم. به روزگاران عنفوان جوانی گفتم که اینک گاه شادی و پایکوبی است. هرگاه مرد به آرزوهای خویش دست یازد دیگر چیزی تازه و دلگشا نخواهد بود.

چون این سروده به خنیا خوانده شد او را خوش آمد و همی باده زد تا مست شد و برخاست و بندگانش را گفت: محفل ما را همان گونه که هست فرو هلید تا سپیده سر زند، و به همنشینانش گفت: شام را بام کنید و پگاه فردا بدون دیرکاری بازآیید. همنشینان نیز رفتند و او به سرای خواب خویش رفت. و چون بامداد شد مؤیدالدوله او را بخواند و دستگیرش کرد و به سرایش برد و هر آنچه در آن بود ربود و هر چه را نیز در این مجلس دید دزدید.

درگذشت حاکم و زمامداری پسرش هشام

در این سال حاکم بن عبدالرحمان بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عبدالرحمان مستنصر بالله اموی، خداوندگار اندلس، بمرد. او پانزده سال و پنج ماه فرمان راند و زندگیش به شصت و سه سال و هفت ماه بر آمد. او چشمان سرخ‌گونه و بینی عقابی داشت و از بانگی بلند و پیکری درشت بهره داشت و بلندبالا بود. او اهل بیت را دوست می‌داشت. وی مردی فرزانه و در مذاهب گونه‌گون فقیه بود و تبارشناس و تاریخ‌دان بود و کتاب و دانشی‌مردان را گرد می‌آورد و فرزانگان را گرامی می‌داشت و در راستایشان نیکی می‌گذاژد. او آن‌ها از شهرهای دور به درگاه می‌آوژد تا از ایشان بهره گیرد و مهرشان ورزد.

چون حاکم بن عبدالرحمان درگذشت همان گونه که پدرش سفارش کرده بود پسرش، هشام، برگاه پدر نشست و این هنگامی بود که ده سال بیش نداشت. به او

---

۱. مقترح نیز آمده است و برگردانِ ما با این واژه سازگارتر است. ـم.

لقب مؤیّد بالله دادند. سرزمین اسلامی به روزگار او دستخوش ناسازگاری شد. او گرفتار آمد و زندانی شد، لیک بر اورنگ فرمانروایی باز نشست.

چگونگی آن چنین بود که چون مؤیّد بر سر کار آمد منصور ابوعامر محمّد بن ابی‌عامر معافری و دو پسرش مظفّر و ناصر حاجبان او شدند. چون ابوعامر حاجب او شد مردم را از او باز می‌داشت و دیگر کس او را نمی‌دید و با او پیوندی نداشت و او خود به گونه‌ای پسندیده به کار حکومت می‌پرداخت. او در میان مردم به داد رفتار می‌کرد و دنیا بدو روی آورد. پس به جنگ رو کرد و بسیاری از سرزمین‌های دشمن بگشود و بدین سان اندلس از غلام و غنیمت آکنده شد. او بیشترینهٔ سپاهیان را از پرآوازه‌ترین رزمندگان چون واضح فتی و دیگرانی به هم آورد که به عامریان شناخته بودند.

خدای، او را بیست و شش سال بر این هنجار پاینده داشت و در این دوران پنجاه و دو جنگ تابستانه و زمستانه گزاژد و سرانجام در سال ۳۹۲ / ۱۰۰۱ م دیده بر هم نهاد. او مردی دوراندیش، بااراده، بسیار دادگر و نیکوکار و سیاستمدار بود.

یکی از هوشکاری‌های ابوعامر آن بود که برای پیکار به سرزمین فرنگیان درآمد و از دره‌ای تنگ که او را به آن جا می‌رسانْد گذشت و به سرزمین فرنگیان پا نهاد. او در آن جا اسیر می‌کرد و ویرانی و غنیمت‌ها می‌ستانْد و چون آهنگ بازگشت کرد ایشان را یافت که راه را بسته‌اند و آن را در برابر مسلمانان پاس می‌دارند. پس چنین وا نمود که آهنگ ماندگاری در آن دیار دارد و با سپاهش به آبادان کردن سرای‌ها و کاشتن کشت‌ها روی آوژد و هیزم و کاه و خواربار و هر آنچه نیاز داشتند گرد می‌آوردند. چون فرنگیان او را یافتند که آهنگ ماندگاری دارد به سازش گراییدند و بدو نامه نوشتند که اگر آنچه را به یغما برده بر جای نهد می‌تواند از گذرگاه بگذرد. ابوعامر پاسخ داد: آهنگ ماندگاری دارم. غنیمت‌هایش را بدو وا نهادند و او باز پاسخی نداد. پس پولی بدو پرداختند و چارپایانی بدو دادند تا غنیمت‌های خویش از آن سرزمین بَرد. در این هنگام او سازش بپذیرفت و فرنگیان راه بدو گشودند و او رو به راه سرزمین خود نهاد. تبار ابوعامر از جزیرهٔ خضراء[1] بود و جوان بود که به قرطبه

---

۱. جزیرهٔ خضراء یا آلخثیراس، شهری است در جنوب اسپانیا [اندلس]. نخستین شهری بود که در رمضان ۹۱ / جولای ۷۱۰ م زیر فرمان طریف در آمد و تا سال ۱۳۴۲ که به تصرّف ←

[کوردوبا] پا نهاد تا دانش و ادب فرا گیرد و حدیث بشنود. او در این دانش‌ها ورزیدگی یافت و در میان همگنان شناخته شد وانگاه به خدمت صُبح، مادر مؤیّد، درآمد و نزد او جایگاهی یافت. چون حاکم مستنصر بمرد مؤیّد خُرد بود و از همین رو بیم آن می‌رفت که کشور دستخوش نابسامانی شود. پس ابوعامر برای صبح پایندان شد تا کشور را آرام بدارد و هراس از میان ببرد. او مردی نیرومند بود که روزگار نیز او را یاری داد و شهریاران نیز با پول او را پشتیبانی کردند و او از سپاه دلجویی کرد و بدین سان کارها به نیکوترین هنجار پیش می‌رفت.

مادر ابوعامر از تمیم و پدرش از مُعافر، شاخه‌ای از قبیلهٔ حمیر، بود. چون ابوعامر درگذشت پسرش عبدالملک با لقب مظفّر به گاه پدر نشست و شیوهٔ پدر در پیش گرفت، لیک پس از هفت سال فرمانروایی به سال ۳۹۹ / ۱۰۰۸ م بمرد.

چگونگی مرگ عبدالملک چنین بود که برادرش سیبی را با کاردی شرنگ‌آلود دو نیم کرد و نیمِ بی‌شرنگ را در برابر برادر بخورد تا او دل آسوده دارد و نیم شرنگ‌آلود را که نیمهٔ زهرآلود کارد بر آن نهاده بود به برادر داد و جان او ستاد.

چون مظفّر بمرد برادرش عبدالرحمان با لقب ناصر به جای او نشست و راهی جز راه پدر و برادر در پیش گرفت و به خوشگذرانی و باده‌گساری روی آورد وانگاه پنهان‌فریبی کردند و مؤیّد را هراس دادند تا او را جانشین خود گرداند. مؤیّد نیز چنین کرد. مردم و بنی‌امیّه کین او به دل توختند و آتش خشم افروختند و چندان به کار او پرداختند تا در فرجام کارش ساختند.

عبدالرحمان به روزگار زمامداری خود جنگ زمستانه گزارْد و به سرزمین جلّیقیه [گالیسیا] اندر شد، لیک فرمانروای آن به دیدار او نیامد و در ستیغ کوه‌ها دژگزین شد، لیک فراوانی رود و برف عبدالرحمان را در پیگرد وی جلو گرفت. پس عبد الرحمان به هر جای که گام می‌نهاد در همش می‌کوفت و با غنیمت بسیار از سرزمین جلّیقیان برون شد و در میانهٔ راه ازگزارش رخ نمود محمّد بن هشام بن عبدالجبّار بن ناصر لدین الله در قرطبه و چیرگی او بر این شهر و اسیر کردن مؤید آگاه شد. پس سپاهیان عبدالرحمان از گردش پراکنده شدند و جز ویژگانش کس نزد او نماند،

ـ آلفونسوی یازدهم کاستیل افتاد گذرگاه تازیان از افریقا به اسپانیا بود ـ م.

وانگاه به تاوان این رویداد سوی قرطبه تاخت. سپاه محمّد بن هشام بر او تازیدند و جانش ستانیدند و سرش را در قرطبه گردانیدند. مرگ او به سال ۳۹۹ / ۱۰۰۸ م روی داد، و زان پس پیکرش را به دار کشیدند.

رخ نمودن محمّد بن هشام در قرطبه

در سال ۳۹۹ / ۱۰۰۸ م محمّد بن هشام بن عبدالجبّار بن عبدالرحمان ناصر لدین الله اموی، همراه دوازده مرد، در قرطبه رخ نمود و مردم دست او به بیعت فشردند. او در پایان جمادی‌الاخره / بیست و سوم فوریه ۹۷۷ م خویش آشکارکرد و لقب مهدی بالله یافت. او قرطبه را زیر فرمان گرفت و مؤید را دستگیر و در کاخ زندانی کرد وانگاه او را برون آورد و نهانْد و چنین وانمود که وی مرده است و آن چنان بود که مردی مسیحی مرده بود که به مؤیّد می‌مانست و او مردهٔ آن مسیحی به ماه شعبان / مارچ به مردم نمود و او را مؤیّد شناسانْد و دیگرکس در مرگ او دو دل نگشت. پس بر او نمازگزاردند و درگورستان مسلمانان به خاکش سپردند، وانگاه ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ این جنازه را آشکارکرد و پرده از دروغ خود برگرفت. مؤیّد تا هنگام دستگیری سی و سه سال و چهار ماه فرمان رانْد. مردم از بهر زشتکاری‌های عبدالجبّار از او رویگردان بودند. ازکارهای زشت او یکی این که در کاخ مِیْ می‌گسارْد و از این رو او را شراب‌افکن[1] می‌نامیدند. کار دیگر او همان بود که با مؤیّد کرد و دروغی که بافت. او مردی دروغزن، دَمدمی و بربرستیز بود و از همین رو مردم از او روی بگردانَدند.

گردن‌فرازی هشام بن سلیمان بر محمّد بن هشام

چون مردمان اندلس از ابن عبدالجبّار بیزار شدند وکین او به دل گرفتند آهنگ هشام بن سلیمان بن عبدالرحمان ناصر لدین‌الله کردند و او را از سرایش برون

---

۱. این واژه را در برابر «نبّاذ» نهاده‌ام ـ م.

آوردند و دستش به بیعت فشردند. او لقب رشید یافت و این در بیست و ششم شوّال ۳۹۹ / ششم جولای ۱۰۰۷ م بود. آن‌ها در بیرون قرطبه گرد آمدند و ابن عبد الجبّار را میان‌گیر کردند و پیک‌ها میان آنان آمد و شد کردند تا بر این قرار که او و خانواده و همهٔ یارانش را زنهار دهند از فرمانروایی برکنار شود.

و زان پس ابن عبدالجبّار یارانش را بیاراست و به جنگ با آن‌ها برخاست، پس هشام بن سلیمان پای به گریز نهاد و در فرجام اسیر شد و ابن عبدالجبّار او را بکشت و شماری از سالارانش را نیز خون بریخت و بدین سان کار ابن عبدالجبّار پا بر جا شد. ابن عبدالجبّار، عموی هشام بود.

گردن‌فرازی سلیمان بر هشام

چون ابن عبدالجبّار، هشام بن سلیمان بن ناصر را بکشت و یارانش گریختند سلیمان بن حاکم بن سلیمان بن ناصر، برادرزادهٔ هشامِ کشته، نیز گریخت. هواخواهان عمویش که بیشتر بربر بودند دو روز پس از این رویداد بدو بیعت سپردند و لقب مستعین بالله دادندش و زان پس لقبش به ظاهر بالله دگرگون شد. آن‌ها سوی مسیحیان رفتند و با آن‌ها سازش کردند و یاری ایشان را خواهان شدند، آن‌ها نیز به این گروه یاری رساندند و همه سوی قرطبه روان شدند و با نیروهای ابن عبدالجبّار در قنتیج رویارو شدند و آن پیکار پرآوازه‌ای است که در آن سربازانی بیرون از شمار جان باختند. ابن عبدالجبّار پای به گریز نهاد و در کاخ قرطبه دژگزین شد و سلیمان به شهر گام نهاد و ابن عبدالجبّار را در کاخ میان‌گیر کرد.

چون ابن عبدالجبّار هنجار چنین دید مؤیّد را آشکار کرد، زیرا گمان می‌کرد که مؤیّد او و سلیمان هر دو را برکنار خواهد کرد و خلافت به خودِ مؤیّد باز می‌گردد، لیک دیگران که مؤیّد را مرده می‌پنداشتند با او همراهی نکردند. پس چون ابن عبد الجبّار ناتوان شد پنهانی گریزید و روی نهانید. سلیمان به کاخ اندر شد و در شوّال سال ۴۰۰ / می ۱۰۱۰ م مردم بدو بیعت سپردند. او چند روزی در قرطبه بماند. شمار کشتگان قنتیج به سی و پنج هزار تن رسید. و زان پس بربرها و رومیان بر قرطبه تاختند و هر چه بود ربودند و شمار بسیاری اسیر کردند.

چگونگی بازگشت ابن عبدالجبّار و کشته شدن او و بازگشت مؤیّد

چون ابن عبدالجبّار روی نهانید پنهانی سوی طلیطله [تولدو] رفت. پس واضح فتی عامری با یارانش نزد او آمد و مسیحیان را برای او گرد آورد و همه را سوی قرطبه برد. سلیمان سوی او برون شد و در نزدیکی عقبةالبقر به کار یکدیگر پیچیدند و جنگی جانگیر درگرفت. سلیمان و یارانش در نیمهٔ شوّال سال ۴۰۰ / دوم جون ۱۰۱۰ م در هم شکستند و سلیمان به شاطبه گریخت و ابن عبدالجبّار به قرطبه اندر شد و باز برای خویش بیعت ستاند و واضح را حاجب خود کرد و دست او در کارها بازگذارد.

گروهی از جوانان عامری همچون عنبر، خیرون و شماری دیگر که با سلیمان بودند پیکی سوی ابن عبدالجبّار فرستادند و از او خواستند فرمانبریِ ایشان بپذیرد و آن‌ها را در شمار مردان خود نهد. ابن عبدالجبّار بپذیرفت. این گروه از سرِ نیرنگ این درخواست بدادند تا خون او بریزند. چون این گروه به قرطبه درآمدند از واضح دل جستند و او پیشنهاد ایشان را در کشتنِ ابن عبدالجبّار پذیرفت. چون نهم ذی‌حجهٔ سال ۴۰۰ / بیست و پنجم جولای ۱۰۱۰ م رسید همگی در کاخ ابن عبدالجبار گرد آمدند و کاخ را زیر فرمان گرفتند و ابن عبدالجبار را به بند کشیدند و مؤیّد را بیرون آوردند و بر اورنگ خلافت نشاندند و دستش به بیعت فشردند و ابن عبدالجبّار را پیش روی او آوردند و مؤید بزهکاری‌های او شماره کرد، وانگاه خونش بریختند و سرش در قرطبه گرداندند. مادر او ام ولد بود و سی سال بزیست.

شایسته آن بود که این رویدادها را دیرتر می‌آوردیم، لیک از بهر پیوستگی پاره‌های آن با یکدگر پیش‌تر بگفتیم، زیرا هر یک از آن‌ها چندان پایایی نداشته که بتوان جداگانه بازشان گفت.

چگونگی بازگشت ابوالمعالی بن سیف‌الدوله به فرمانروایی حلب

در این سال ابوالمعالی شریف بن سیف‌الدولة بن حمدان باز بر حلب فرمان

یافت. چگونگی آن ـ چنان که در سال ۳۵۷ / ۹۶۷ م گفته آمد ـ چنین بود که چون قرغویه بر حلب چیرگی یافت سرور خود ابوالمعالی را از آن جا براند. ابوالمعالی نزد مادرش به میّافارقین رفت و از آن جا روانهٔ حماة شد که از آنِ خود او بود و در همان جا رخت افکند. رومیان حمص و حومهٔ آن را ویران کرده بودند ـ که این را نیز گفته‌ایم ـ. پس یارُقتاش، وابستهٔ پدرش [سیف‌الدوله] که در دژ برزویه بود نزد او آمد و کمر به خدمتش بست و شهر حمص را آبادان کرد و باشندگان آن رو به فزونی نهادند.

قرغویه یکی از وابسته‌ها [مولیٰ] را به نیابت خود در حلب نهاده بود که بکجور نامیده می‌شد. بکجور فرهتی یافت و کارش گَشْن گشت و سرور خود قرغویه را دستگیر کرد و در دژ حلب زندانی کرد و نزدیک شش سال بر حلب فرمان راند. هواخواهان قرغویه در حلب به ابوالمعالی بن سیف‌الدوله نامه‌ای نوشتند و از او خواستند آهنگ حلب کند و آن را زیر فرمان آورَد. ابوالمعالی سوی حلب روان شد و آن را چهار ماه میان‌گیر کرد و سرانجام زیر فرمانش گرفت.

دژ همچنان در دست بکجور بود و پیک‌ها میان ابوالمعالی و بکجور آمد و شد می‌کردند. در پایان بکجور پذیرفت تا بر این قرار که ابوالمعالی خود، خانواده و دارایی‌اش را زنهار دهد و فرمانروایی حمص بدو دهد خویش بدو سپرد و خواستار آن شد تا بزرگان بنی‌کلاب بر این زنهار و پیمان گواه باشند. ابوالمعالی نیز چنین کرد و هنگام زنهار آن‌ها را گرد آورد و بکجور دژ حلب به ابوالمعالی سپرد و رو به راه حمص نهاد تا از سوی ابوالمعالی بدان فرمان راند. او در آبادانی این شهر و پاسداشت راه‌های آن کوشید و آبادی این شهر فزونی یافت و دهش آن فراوانی گرفت و در سال ۳۷۶ / ۹۸۶ م ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ سوی فرمانروایی دمشق روان شد.

آغاز فرمانروایی خاندان سبکتکین

در این سال سبکتکین شهر غزنه و حومهٔ آن را زیر فرمان گرفت. آغاز کار او چنین بود که وی از غلامان ابواسحاق بن البتکین، فرمانده سامانی سپاه غزنه، بود. وی نزد البتکین جایگاهی داشت و گردش کارها به دست او بود. سبکتکین به روزگار امیر

منصور بن نوح همراه ابواسحاق به بخارا رفت و کارگردانان آن حکومت وی را خردمند و پاکدامن و نیکو رای و نیرومند یافتند. سبکتکین همراه ابواسحاق به غزنه بازگشت و اندکی پس ابواسحاق بمرد و از خاندان و نزدیکان خویش کسی را که شایستهٔ پیشوایی باشد نشناساند. پس سپاهیان گرد هم آمدند تا پیرامون کسی سخن گویند که برکار آن‌ها فرمان یابد و همداستانشان گرداند. آن‌ها پس از ناسازگاری، بر فرمانروایی سبکتکین هم‌سخن شدند، زیرا در او خِرد و دینداری و رادی و سرشت‌های نیکو سراغ داشتند و از همین رو بر خود پیشش افکندند و کار خود بدو سپردند و برای او سوگند خوردند و فرمانش بردند و او کار ایشان می‌گرداند و رفتار خوش در پیش داشت و چرخهٔ کارهاشان به نیکی می‌چرخاند و خود را در زندگی همسان دیگران می‌داشت و از زمین‌های خود چندان اندوخته می‌کرد که دو بار در هفته همه را بر خوان گستردهٔ خویش فرا می‌خواند.

و زان پس او سپاهیان را گرد آورد و برای جهاد سوی هند روان شد و میان او و هندیان جنگ‌هایی درگرفت که کودک شیرخوار را پیر و خوار می‌کرد. او شهرهای ایشان را شناسایی کرد و شبیخون همی زد و به هند آز ورزید و هندیان از او می‌هراسیدند. او دژها و سنگرهایی را در هند بگشود و از آن‌ها چندان بکشت که از شمار برون می‌نماید.

قضا را در یکی از جنگ‌ها هندیان نیروی بسیار بسیجیدند و روزها بر او دست‌اندازی کردند و جنگ را به درازا کشاندند. پس توشهٔ مسلمانان پایان یافت و دیگر نتوانستند خواربارگرد آورند و گلایه نزد سبکتکین بردند. او بدیشان گفت: من با خود قدری گندم و جو به پشتوانه آورده‌ام که آن را میان شما به داد می‌پخشانم باشد که خدای باگشایشی بر ما سپاسه نهد. او به هر یک از سربازان کاسه‌ای پر از آن می‌داد و همان اندازه برای خویش بر می‌گرفت. آن‌ها بر همین هنجار شب و روز می‌گذراندند و باز با دشمن می‌ستیزیدند تا آن که خداوند پیروزی بر ایشان را بهرهٔ مسلمانان کرد و بسیاری از هندیان بکشتند یا اسیر کردند.

فرمانروایی سبکتکین بر قُصدار و بُست

کار سبکتکین فرهت یافت و جایگاهش والایی گرفت و میان مردم به نیکی یاد

می‌شد و بسیاری به یاوری او دل بستند. در این هنگام یکی از امرای نامدار به نام طُغان که بر بُست فرمان می‌راند به درگاه سبکتکین رسید و از او یاری و یاوری طلبید.

چگونگی آن چنین بود که فرماندهی با نام بابی‌تور بر او گردن فرازیده بود و شهر بست را زیر فرمان گرفته بود و پس از جنگی سخت طُغان را از آن جا رانده بود. سبکتکین به یاری او آهنگ بُست کرد و برای طُغان باژی را قرار داد تا بپردازد و از او خواست سر از فرمان وی نپیچد. سبکتکین سپاه بیاراست و همراه طُغان به بُست رسید. بابی‌تور در برابر سبکتکین بایستاد و جنگی سخت درگرفت و در فرجام، بابی‌تور در هم شکست و او و یارانش پراکنده شدند و طُغان شهر را به دست گرفت.

چون طغان در بُست پابرجا شد سبکتکین باژی را که وی پایندان شده بود خواستار شد و طغان دیرکاری در پیش گرفت و سبکتکین از بهر دیرکاری او با وی درشتگویی کرد. نادانی طغان او را واداشت تا شمشیر بیازد و دست سبکتکین را زخم رساند. سبکتکین نیز تیغ آخت و طغان را گزند رساند و سپاهیان آن دو را از هم جدا کردند. و زان پس نبردی سخت آغاز شد و طغان در هم شکست و سبکتکین بر بُست چیره شد. او آن گاه روی سوی قُصدار بُرد، زیرا کارگزار آن جا بر او گردن فرازیده بود و گمان می‌کرد راه‌های دشوار روی آن کرانه سبکتکین را از رسیدن بدان جا جلو خواهد گرفت. سبکتکین به تک بدان جا تاخت و کارگزار هنگامی به خود آمد که سبکتکین بدو رسیده بود و او را از سرایش برون کشیدند، لیک سبکتکین بر او سپاسه نهاد و به کارگزاری بازش گرداند و دارایی نامزد کرد تا سالیانه به سبکتکین پردازد.

یورش هندیان به سرزمین‌های اسلامی و فرجام کار آن‌ها با سبکتکین

چون سبکتکین از کار بُست و قُصدار بیاسود برای جهاد به هند رفت و دژهایی استوار بر ستیغ کوه‌ها را فرو ستاند و بی‌گزند و پیروز بازگشت.

چون جیپال، شهریار هند، این یورش‌های مصیبت‌بار را دید و سرزمینش را از هر سو زیر فرمان هر نوکیسه و کهنه کار یافت نیرو بسیجید و فیل‌های بسیار گرد آوَرْد و

خود را به قلمرو سبکتکین رسانْد و تو گویی تخم شیطان در سر او به جوجه نشسته بود. سبکتکین با سپاهیان خود همراه نیروهای داوطلب فراوان سوی او شتافت و دو سوی سپاه به هم پیچیدند و روزهای بسیار به پیکار هم برخاستند و هر دو سپاه شکیب ورزیدند.

نزدیک اردوگاه دو سپاه بر گردنهٔ غورک، چشمهٔ آبی بود که هیچ چیز پلید و ناپاکی را نمی‌پذیرفت و اگر چیز ناپاکی در آن افکنده می‌شد آسمان چهره در هم می‌کشید و طوفان وزیدن می‌گرفت و آذرخش و باران فراوانی می‌یافت و همچنان ببود تا از آن افکندهٔ ناپاک، پاک می‌گشت. پس سبکتکین فرمود تا چیز ناپاکی در این چشمه افکندند و این چنین بود که چنان ابرو آذرخشی پدیدار گشت که گویی رستاخیز هندیان برپا شد، زیرا آن‌ها هرگز چنین پدیده‌ای ندیده بودند. آذرخش و باران پیاپی می‌رسید و سرما فزونی یافت چندان که گروهی جان سپردند و مانده‌ها راه گم کردند و از سختیِ آنچه دیدند سر به فرمان فرود آوردند.

شهریار هند پیکی نزد سبکتکین فرستاد و خواهان سازش شد و پیک‌ها میان دو سوی سپاه آمد و شد می‌کردند. سبکتکین با آن که پسرش، محمود، با او هم‌سخن نبود پذیرفت تا در برابر ستاندن پول و شهرهایی که جیپال بدو می‌سپارد و دادن پنجاه فیل سازش با او را بپذیرد. این سازش نهاده شد و سبکتکین شماری از کسان جیپال را به سان گروگان نزد خود نگاه داشت تا او شهرهایی را که پیمان کرده بود بدو سپرد و کسانی را با او همراه ساخت تا شهرها را از او بستانند. جیپال می‌باید پول و فیل‌ها را بشتاب می‌داد. پس چون جیپال از آن کرانه دور شد مسلمانانی را که سبکتکین با او همراه ساخته بود تا شهرها بستانند دستگیر کرد و در برابر گروگان‌هایی که نزد سبکتکین نهاده بود به گروگانشان گرفت.

سبکتکین چون این گزارش بشنید سپاهیان گرد آوَرْد و سوی هند روان شد و به هر شهری که رسید در همش کوبید و آهنگ لمغان کرد. لمغان از استوارترین دژهای ایشان بود. سبکتکین آن را به تیغ گشود و بتکده‌ها را ویران کرد و شعارهای اسلامی برپا کرد و همچنان شهرها را می‌گشود و مردمان آن‌ها را خون می‌ریخت. پس چون به خواست خود رسید به غزنه بازگشت.

چون این گزارش به جیپال رسید سرگشته شد و سپاه گرد آورد و با صد هزار

رزمنده روان شد. پس سبکتکین با او رویارو شد و یارانش را فرمود تا جنگ با هندیان را در چند نوبت بگزارند، آن‌ها نیز چنین کردند. هندیان از جنگ با مسلمانان به ستوه آمدند و یکباره یورش آوردند و در این هنگام کارگران شد و سختی زور گرفت. مسلمانان نیز همگی یورش آوردند و سپاهیان در هم شدند و در فرجام، هندیان در هم شکستند و از هر سو تیغ بر ایشان فرود می‌آمد و گروهی برون از شمار اسیر شدند و دارایی‌ها و کالاها و چارپایان فراوانش به تاراج رفت.

هندیان از این پس خوار شدند و از آن پس دیگر درفشی نداشتند و به همین خشنود بودند که در کرانه‌های دوردست سرزمین خود به جنگ کشیده نشوند. چون سبکتکین پس از این رویداد نیرو یافت افغانیان و خلج نیز سر به فرمان او فرود آوردند.

فرمانروایی قابوس بن وشمگیر بر جرجان

در این سال ظهیرالدوله بیستون بن وشمگیر در جرجان جان سپرد. در این هنگام برادر او، قابوس، به دیدار دایی خود رستم به جبل شهریار رفته بود. بیستون فرزند خردی از خود در طبرستان به جای نهاده بود که نزد نیای مادری خود می‌زیست. نیای او به فرمانروایی آن دیار آز ورزید و راهی جرجان شد و در آن جا گروهی از سالاران را یافت که به قابوس گرایش داشتند، پس همهٔ آن‌ها را دستگیر کرد. این گزارش به قابوس رسید و او سوی جرجان شتافت و چون نزدیک جرجان شد سپاهیان به پیشواز او شتافتند و همه بر او همداستان شدند و به شهریاریش برگزیدند و همراهیان فرزند بیستون گریختند. عمویش او را ستاند و سرپرستیش پذیرفت و او را چونان فرزندان خود گرداند و بر جرجان و طبرستان چیره شد.

یاد چند رویداد

در جمادی‌الاولی / دسامبر این سال دخت عزّالدین بختیار نزد طائع للّه، که او را به زنی گرفته بود، برده شد.

در همین سال ابوحسن محمّد بن عبدالله بن زکریاء بن حیویه بـه مـاه رجب / فوریه درگذشت.

در صفر / سپتامبر این سال ابوحسن علی بن وصیف الناشئی بشناخته به خلال، نگارنده سوگسرودههای بسیار در حقّ اهل بیت، از این خاکدان رخت بربست.

هم در این سال ابویعقوب یوسف بن حسن جنّابی، خداوندگار هجر، درگذشت. سالزاد او ۲۸۰ / ۸۹۳ م بود و پس از او کار قرمطیان را شش نفر با همکاری هـم میگرداندند که سادات خوانده میشدند و همه با یکدیگر همسخن بودند.

رویدادهای سال سیصد و شصت و هفتم هجری
(۹۷۷ و ۹۷۸ میلادی)

چیرگی عضدالدوله بر عراق

در این سال عضدالدوله به بغداد رفت و پیک سوی بختیار فرستاد و او را به فرمانبری از خود فرا خواند و از او خواست تا از هر سویی که می‌خواهد از عراق بیرون رود و پایندان شد تا هر دارایی و جنگ‌افزاری که نیاز دارد برای او برآوَرَد.

یاران بختیار در پاسخ بدین خواست ناسازگاری یافتند، لیک او از بهر سست‌نهادی، خواستِ عضدالدوله پذیرفت و عضدالدوله برای او خلعت فرستاد و او آن را به تن کشید. عضدالدوله پیکی نزد بختیار فرستاد و ابن بقیه را از او خواهان شد. بختیار نیز دو چشم ابن بقیه از کاسه برون کشید و او را سوی عضدالدوله فرستاد.

بختیار با آنچه عضدالدوله برایش فرستاده بود سپاهی آراست و از بغداد سوی شام روان شد. عضدالدوله نیز راهی شد و به بغداد درآمد و به نام او خطبه خواندند. پیش از آن به نام هیچ‌کس خطبه خوانده نمی‌شد و بر درگاهش روزی سه بار کوس می‌کوبیدند و این آیین، پیش از او نبود. او فرمان داد ابن بقیه را به پای پیل‌ها افکندند تا جان سپرد. فرمان او به جای آورده شد و پیل‌ها او را چندان کوبیدند که جان داد و در شوّال / می این سال بر پل بغداد به دارش کشیدند. ابوحسین[۱] انباری در چامه‌ای نغز از بهر مرگ او چنین سوگ سرود:

---

۱. درست آن چنان که در مجانی الحدیثه آمده ابوحسن انباری است ـ م.

عـلوٌّ فـي الحـياة و فـي المَمَاتِ ... لحـقٌّ تـلک إحدَى المُـعجزاتِ
كأنَّ النـاس حـولَک حـينَ قـاموا ... وفـودُ نَـداکَ أيّـامَ الصِّـلاتِ
كأنّک قـائمٌ فـيهم خـطيباً، ... و كـلُّهمُ قـيامٌ للـصَّلاةِ
مددتَ يـدَيْک نـحوَهُمُ اقتفاءً،[1] ... كـمدِّهما إليـهم فـي الهِـبَاتِ
و لمّا ضاق بطنُ الأرضِ عـن أن ... يَضُمَّ عُـلاک مـن بـعدِ المَماتِ
أصاروا الجوَّ قـبرَکَ، واستنابوا[2] ... عـن الأكـفانِ ثـوبَ السافياتِ
لعُظْمِک في النفوسِ تَبيتُ تُرعى ... بـحُرّاسٍ و حُـفّاظٍ ثِـقاتِ
و تُشـعَلُ عـندک النـيرانُ ليـلاً ... كـذلک كـنتَ أيّـامَ الحـياةِ
و لم أرَ قبلَ جِذعِک قطُّ جِذعاً ... تـمكّنَ مـن عـناقِ المَكـرُماتِ
رَكِـبتَ مـطيّةً مـن قـبلُ زيـدٌ ... عـلاها فـي السِّنينَ الذّاهباتِ[3]

یعنی: تو در زندگی و مرگ والایی و این بیگمان یکی از معجزات است. گویی مردم هنگامی که پیرامون [پیکر بی‌جان] تو ایستاده‌اند همان مهمانانی هستند به روزگار پاداش دادنِ تو، و انگارکه تو در میان آن‌ها به خطبه ایستاده‌ای و همهٔ آن‌ها به نماز ایستاده‌اند. انگارکه تو دست را برای استقبال گرم سوی آن‌ها گشوده‌ای، چنان که هنگام بخشش‌ها سوی آنان می‌گشودی. آن هنگام که دلِ زمین گنجایش جای دادن بزرگی تو را پس از مرگ نداشت پس آسمان را گور تو برگزیدند و به جای مرگجامه، پیکر تو را در باد پیچیدند. از بهر بزرگی تو در دل‌ها شبانه با نگاهبان و پاسبانانی اُستوان پاس داشته می‌شوی. شب‌ها نزد پیکر تو آتش افروخته می‌شود، چنان تو هنگام زندگی [برای پذیرایی از مهمانان] آتش می‌افروختی. پیش از این هرگز تنه‌ای جز تنهٔ تو ندیده بودم که با بزرگی‌ها هم‌آغوش باشد. تو بر مرکبی سوار شدی که در سالهای گذشته زید بر آن برنشسته بود.

این چامه بیش از این‌هاست و آهنگیدهٔ او از زید، زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی‌طالب ـ خدای از ایشان خشنود باد ـ است آن هنگام که به روزگار هشام بن عبدالملک کشته و به دار کشیده شد ـ و این پیش‌تر گفته آمد ـ ابن بقیه همچنان بر

---

۱. در مجانی الحدیثه به جای [اقتفاءً]، [احتفاءً] آمده است ـ م.
۲. در مجانی‌الحدیثه به جای [استنابوا]، [استعاضوا] آمده است ـ م.
۳. در مجانی الحدیثه به جای [الذاهبات]، [الماضیات] آمده است ـ م.

دار بود تا روزگار صمصام‌الدوله که از دارش به زیر آوردند و به خاکش سپردند.

چگونگی مرگ بختیار

چون بختیار از بغداد رفت به همراه حمدان بن ناصرالدولة بن حمدان آهنگ شام کرد و هنگامی که به عُکبرا رسید حمدان او را در فرو ستاندن موصل و دارایی‌های فراوان آن به آز افکند و بدو گفت که موصل هم پرمایه‌تر و هم دست یافتنی‌تر از شام است.

بختیار سوی موصل روان شد. عضدالدوله از بختیار سوگند گرفته بود که آهنگ قلمرو ابوتغلب بن حمدان نکند زیرا میان او و عضدالدوله دوستی در میان بود و نامه‌ها رد و بدل می‌شد، لیک بختیار پیمان شکست و آهنگ موصل کرد. چون بختیار به تکریت رسید فرستادگان ابوتغلب نزد او آمدند و از او خواستند که اگر برادر ابوتغلب، حمدان، را دستگیر کنند و به ابوتغلب دهند ابوتغلب با سپاهیانش به بختیار خواهد پیوست و همراه او با عضدالدوله خواهد جنگید و بختیار را به قلمروش، بغداد، خواهد رساند. بختیار حمدان را دستگیر کرد و او را به نمایندگان ابوتغلب سپرد و .بوتغلب او را در دژ خود زندانی کرد. بختیار به حدیثه رفت و با ابوتغلب همراه شد و همه با هم سوی عراق روان شدند. نزدیک به بیست هزار رزمنده با ابوتغلب بودند.

چون این گزارش به بغداد به عضدالدوله رسید از بغداد سوی آن‌ها شتافت و در هژدهم شوّال / آغاز می ۹۷۹ م در قصرالجصّ از حومهٔ تکریت به هم پیچیدند و عضدالدوله هر دو سپاه را در هم کوفت و بختیار اسیر شد و او را به درگاه عضدالدوله بردند، لیک او پروانهٔ درونشد نداد و فرمود تا خونش بریزند، پس خون بختیار بریختند. ابوالوفا طاهر بن ابراهیم، عضدالدوله را به این کار خواند. بسیاری از یاران بختیار نیز از دم تیغ گذرانده شدند و زان پس فرمانروایی عضدالدوله پابرجا شد. بختیار به هنگام مرگ سی و شش سال بیش نداشت و یازده سال و چند ماه فرمان راند.

چیرگی عضدالدوله بر قلمرو بنی‌حمدان

چون ابوتغلب و بختیار در هم شکستند عضدالدوله سوی موصل روان شد و در دوازدهم ذی‌قعده / بیست و دوم جون آن جا وکرانه‌های آن جا را زیر فرمان گرفت. ابوتغلب گمان می‌کرد که عضدالدوله نیز همچون دیگران زمان کوتاهی در آن جا خواهد ماند و زان پس ناگزیر به سازش خواهد شد و باز خواهد گشت.

عضدالدوله دوراندیش‌تر از آن بود که ابوتغلب گمان می‌برد. چون عضدالدوله آهنگ موصل کرد با خود خواربار و علوفه برگرفت وکسانی را همراه ببرد که موصل و حومهٔ آن را می‌شناختند. او آسوده دل در موصل ماندگار شد وگردان‌هایی را در پی ابوتغلب فرستاد. ابوتغلب کس نزد او فرستاد و خواست تا عضدالدوله پروانه دهد تا وی این سامان را پایندان شود، لیک عضدالدوله نپذیرفت و گفت: این سرزمین را از عراق خوش‌تر می‌دارم.

مرزبان بن بختیار، ابواسحاق و ابوطاهر دو پسر معزّالدوله و مادرشان، ام بختیار، باکالاهایشان همراه ابوتغلب بودند. ابوتغلب روی سوی نصیبین آورْد و عضدالدوله گردانی را به فرماندهی حاجبش ابوحرب طغان به جزیرهٔ ابن عمر فرستاد وگردانی را پی ابوتغلب گسیل داشت و ابوالوفا طاهر بن محمّد را به فرماندهی آن برگماشت و او از راه سنجار روان شد. ابوتغلب به تاخت برفت و خود را به میّافارقین رسانْد و باکسانش در آن جا ماندگار شد، لیک چون از آمدن ابوالوفا سوی خود آگاه شد با زنان و دیگران راه بدلیس در نوشت و ابوالوفا به میّافارقین رسید. مردم آن جا دروازه به روی او بستند. این شهر، از سنگرهای استوار روم باستان شمرده می‌شد. ابوالوفا از این شهر چشم بپوشید و پیِ ابوتغلب گرفت.

ابوتغلب از ارزن روم به حسنیّه از حومهٔ جزیره رویگردان شد و به دژ کواشی و دیگر دژها فراز شد و دارایی‌هایی را که در آن جاها داشت برگرفت. ابوالوفا به میّافارقین بازگشت و آن را میان‌گیر کرد.

چون عضدالدوله آگاه شد که ابوتغلب سوی دژهای او می‌آید خود سوی او تاخت، لیکن بدو دست نیافت و در این میان بیشتر یاران ابوتغلب از عضدالدوله زنهار خواستند و عضدالدوله به موصل بازگشت و سپاهی از یاران خود را به

فرماندهی مردی طغان نام در پیِ ابوتغلب گسیل داشت. ابوتغلب از بیراهه سوی بدلیس روان شد و گمان کرد دیگرکس او را پی نخواهد گرفت. طغان او را دنبال کرد و ابوتغلب از بدلیس بگریخت و آهنگ سرزمین روم کرد تا خود را به شهریار رومیان، ورد، رساند. ورد از خاندان امپراتوری نبود و به زور بر رومیان فرمان یافته بود، پس رومیان بر سرِ او ناسازگاری یافتند و یکی از شهریارزادگان را بر اورنگ نشاندند و بدین سان جنگی دراز درگرفت. ورد دختر ابوتغلب را به زنی گرفت تا با او نیرو یابد و قضا را چنین افتاد که ابوتغلب به یاری او نیازمند شد.

همین که ابوتغلب به بدلیس رسید سپاه عضدالدوله آن را دریافت. سربازان عضدالدوله که از فراوانیِ دارایی ابوتغلب چیزها شنیده بودند به فرو ستاندن آن آز می‌ورزیدند و چون بدیشان پیچیدند فرمانده‌شان بانگ زد که: این دارایی‌ها برمگیرید که هر چه هست از آنِ عضدالدوله است. سربازان با شنیدن این سخن در رزم سستی ورزیدند. ابوتغلب همین که آن‌ها را سست یافت بر ایشان تاخت و سپاه عضدالدوله پای به گریز نهد و بسیاری از آن‌ها کشته شدند و ابوتغلب از ایشان رهایی یافت و در دژ زیاد که اینک خرتبرت نامیده می‌شود فرود آمد. در این هنگام ورد پیکی نزد ابوتغلب فرستاد و او را آگاهاند که رومیان بر او همداستان شده‌اند و از وی یاری جست ابوتغلب بدو پاسخ داد: هرگاه از کار خود آسوده شدم سوی تو خواهم بازگشت. ابوتغلب گردانی از سپاه خود را نزد او فرستاد، لیک ورد در هم شکست و چون ابوتغلب این بدانست از یاری بدو نومید شد و به سرزمین‌های اسلامی بازگشت و به آمِد آمد و دو ماه در آن جا ماندگار شد تا آن که میّافارقین گشوده گشت.

یاد چند رویداد

در این سال در آسمان افریقیه میان خاور و شمال سرخی‌ای چونان زبانهٔ آتش پدیدار شد. پس مردم برون شدند و به درگاه خدا به زاری پرداختند و در مهدیه زمین‌لرزه‌های دهشتناکی بشد که چهل روز بپایید، چندان که مردمان سرای خویش و کالاهایشان را وا نهادند.

در همین سال عزیز بالله علوی، خداوندگار مصر و افریقیه، سالاری را برای حج

برگزید تا مردم را به مکّه بَرد و در مکّه به نام او خطبه خوانده شد. سالار حاجیان در این سال بادیس بن زیری برادر یوسف بلکّین، جانشین عزیز در افریقیه، بود. همین که بادیس به مکّه رسید دزدان نزد او شدند و گفتند: از تو پنجاه هزار درهم می‌ستانیم تا حج گزارید و دیگر راه بر شما نمی‌بندیم. بادیس بدیشان گفت: چنین کنم، اینک همهٔ یارانِ خود را گرد آورید تا به همه‌تان پیمان بندم. دزدان همه گرد آمدند و شمار آنان سی و چند تن بود. بادیس پرسید: آیا کسی از شما مانده است؟ آن‌ها سوگند خوردند که کس از ایشان نمانده است. پس او دست همهٔ آن‌ها برید.

هم در این سال آب دجله فزونی بسیار یافت و بسیاری را در بخش خاوری بغداد غرقابه کرد و گورهایی را در باب‌العین در بخش باختری بغداد زیر آب برد و کرایهٔ کشتی‌ها افزایش یافت و نزدیک بود مردم همه از میان روند که آب فرو نشست و مردمان بی‌گزند ماندند.

نیز در این سال قاضی ابوبکر محمّد بن عبدالرحمان بشناخته به ابن قُریعه دیده بر هم نهاد. او تُجنگی از نوادر داشت. زندگی او به شصت و پنج سال برآمد.

در این سال بر قاضی عبدالجبّار در ری خلعت پوشانده شد و قضاء آن شهر و سرزمین‌های زیر فرمان مؤیّدالدوله بدو واگذار شد. او از پیشوایان معتزله بود و در شرح نگارش‌هایش قاضی‌القضات خوانده می‌شود که آهنگیدهٔ آن قاضی‌القضات حومهٔ ری است. گروهی از ناآگاهان گمان برده‌اند او قاضی‌القضات مطلق بوده که چنین نیست.

رویدادهای سال سیصد و شصت و هشتم هجری

(۹۷۸ و ۹۷۹ میلادی)

گشوده شدن میّافارقین و آمِد و دیگر سرزمین‌های بکر به دست عضدالدوله

چون ابووفا از پیگرد ابوتغلب بازگشت به میّافارقین درآمد. در آن هنگام هزار مرد فرمانروای ین شهر بود که شهر را گرفته بود و در پیکار با ابووفا سه ماه پافشاری کرده بود. آن‌گاه هزار مرد بمرد و مرگ او را به آگاهی ابوتغلب رساندند و او فرمود تا غلامی از حمدانیان، مونس نام، به جای او نشیند و او شهر را می‌گرداند و ابووفا که چاره‌ای برای چیرگی بر شهر نداشت از آن چشم پوشید و با یکی از بزرگان شهر که احمد بن عبیدالله خوانده می‌شد نامه‌نگاری کرد و او را دل جست و احمد به خواست ابووفا تن در داد و مردمان را به ابووفا خوش‌بین کرد و مردم نیز او را دنباله‌روی کردند و بدین سان کار ابووفا فرهت یافت و کس نزد مونس فرستاد و کلیدهای شهر از او درخواست، مونس نیز از برای فزونیِ پیروان او پایداری نیارست و کلیدها نزد او فرستاد و از احمد بن عبیدالله خواست از ابووفا برای وی زنهار خواهد، احمد نیز چنین کرد و ابووفا بدو و به دیگر مردمان شهر زنهار داد و شهر به روی او گشوده و بدو واگذار شد.

ابووفا به گاه ماندگاری خود در میّافارقین گردان‌های خویش به دژهای همکنار فرستاد و همه را گشود. ابوتغلب چون این بشنید همراه خواهرش، جمیله، از آمِد سوی رحبه روان شد و شماری از کسانش را فرمود تا از ابووفاء زنهار خواهند، آن‌ها نیز چنین کردند. پس ابووفا سوی آمِد آمد و آن را شهربندان کرد و مردمان آن چون

چنین دیدند همان راهی را پیمودند که مردمان میّافارقین، و شهر خود بدو سپردند و از او زنهار ستاندند و بدین سان ابووفا بر دیگر سرزمین‌های بکر نیز چیرگی یافت. یاران و خاندان ابوتغلب به آهنگ زنهار بدو پیوستند و او ایشان را زنهار داد و همگیشان را نواخت و به موصل بازگشت.

ابوتغلب که آهنگ رحبه داشت پیکی سوی عضدالدوله فرستاد و مهر و گذشت او خواهان شد. عضدالدوله پاسخ پیک به نیکی داد و چندان زمین به ابوتغلب بخشید تا مگر او را خشنود کند و تنها خواستش از وی آن بود که خوان خویش برچیند، لیک ابوتغلب نپذیرفت و رو سوی شام نهاد تا به عزیز بالله، خداوندگار مصر، پیوندد.

چیرگی عضدالدوله بر سرزمین مُضر

سلامهٔ برقعیدی از سوی ابوتغلب بن حمدان بر مُضر فرمان می‌راند. سعدالدولة ابن سیف‌الدولة از حلب سپاهی بدان سو گسیل داشت و میان دو سو جنگ در گرفت. از دیگر سو سعدالدوله نامه‌ای به عضدالدوله نوشت و سر به فرمان او فرود آورْد. عضدالدوله نقیب ابواحمد، پدر سیّد رضی، را به سرزمین‌هایی فرستاد که زیر فرمان سلامه بود. ابواحمد پس از جنگی جانگیر آن جاها را زیر فرمان کشید و مردمان آن را به فرمانبری وا داشت. عضدالدوله رقه را برای خود برگزید و جاهای مانده را به سعدالدوله واگذارْد و این سرزمین‌ها زیر فرمان سعدالدوله رفت.

و زان پس عضدالدوله بر رحبه چیره شد و دیرتر برای گشودن دژهای این کرانه چون دژ کواشی، که گنجینه و دارایی بسیار داشت، نیز دژهای هَرور، ملاسی، بُرقی، شعبانی و دیگر دژها همهٔ تلاش خود را به کار گرفت و چون بر همهٔ قلمرو ابوتغلب چیره شد ابووفا را به جانشینی خود بر موصل نهاد و در پایان ذی‌قعده / سی و یکم می ۹۷۹ م به بغداد بازگشت، و خلیفه طائع لله و گروهی از سپاهیان و دیگران او را پیشواز و دیدار کردند.

فرمانروایی قسّام بر دمشق

چون فتکین ـ چنان که گفته آمد ـ از دمشق برفت قسّام بر مردمان این شهر سروری یافت. چرایی این سروری یافتن چنین بود که فتکین او را به خویش نزدیک کرد و استوانش بداشت و بسیاری از کارهای خود را بدو واگذاژد و بدین سان قسّام آوازه یافت و نام‌آور شد و در میان جوانان پیروان بسیار یافت و بر دمشق چیرگی پیدا کرد و بر آن فرمان راند.

ابومحمود سالار که از سوی عزیز بالله به کارگزاری این شهر بازگشته بود با بودن قسّام کاری پیش نبرد وکس سخن او نمی‌خواند و در دمشق همچنان فرمان قسّام برده می‌شد و او مردمان را به عزیز بالله علوی می‌خواند.

چنان که گفته آمد ابوتغلب بن حمدان در هم شکسته بدو رسید، لیک قسّام او را از درونشد به شهر جلو گرفت و از این هراسید که مباد ابوتغلب به زور یا به فرمان عزیز بر دمشق چیرگی یابد. ابوتغلب نیز هراسان شد و میان یاران قسّام و سپاه ابوتغلب جنگی نه چندان سخت درگرفت و ابوتغلب رو به راه طبریه نهاد.

در این هنگام سالاری فضل نام همراه سپاهی از سوی عزیز به دمشق رسید و آن را میانگیر کرد، لیک نتوانست بدان اندر شود و راه بازگشت در پیش گرفت و قسّام همچنان تا سال ۳۶۹ / ۹۷۹ م بر دمشق فرمان می‌راند. و زان پس امیری از مصر سوی دمشق آمد که سلمان بن جعفر بن فلاح خوانده می‌شد و چون به دمشق رسید در بیرون آن رخت افکند و نتوانست به شهر ره یابد. او اندکی ماندگار شد و مردم را از برگرفتن جنگ‌افزار باز می‌داشت، لیک کس بدو گوش نمی‌سپرد. قسّام یارانش را به پیکار با سلمان گماژد و آن‌ها پس از جنگ سلمان را واپس نشاندند.

او در این هنگام با گروهی از مردم در مسجد آدینه بود، پس نامه‌ای نگاشت و سوی عزیز بالله فرستاد که به هنگام این شورش در مسجد بوده است و در آن حضور نداشته است و آن هنگام جانفشانی خواهد کرد که عضدالدولة بن بویه با سپاهش آهنگ او کنند و در این روز او خود، وی را از درونشد به شام جلو خواهد گرفت. پس عزیز بالله قسّام را به همین هنجار وا نهاد، زیرا از آن می‌هراسید که عضدالدوله آهنگ شام کند. پس چون سلمان شام را فرو هلید ابومحمود سالار به دمشق

بازگشت که به چیزی گرفته نمی‌شد و قسّام همهٔ بایدها و نبایدها می‌نهاد و این هنجار پیوستگی یافت.

یاد چند رویداد

در این سال زمین‌لرزه‌های فراوان و سخت پدید آمد که سخت‌ترین آن در عراق بود.

در همین سال قاضی ابوسعید حسن بن عبدالله سیرافی، نحوی، نگارندهٔ شرح کتاب سیبویه، که هم فقیه بود، هم فاضل، هم مهندس و هم منطقی و از همهٔ این دانش‌ها بهرهٔ کامل داشت در هشتاد و چهار سالگی دیده بر هم نهاد، و پس از او ابومحمّد بن معروف حاکم در بخش خاوری بغداد به جایش به قضاء نشست.

رویدادهای سال سیصد و شصت و نهم هجری
(۹۷۹ و ۹۸۰ میلادی)

کشته شدن ابوتغلب بن حمدان

در صفر / اوگست این سال ابوتغلب فضل‌الله بن ناصرالدولة بن حمدان کشته شد.

چراییِ کشته شدن او - چنان که پیش‌تر گفته آمد - چنین بود که به دمشق رفت و دمشق در این هنگام - چنان که گفتیم - زیر فرمان قسّام بود و ابوتغلب نتوانست بدان درآید، پس در بیرون شهر رخت افکند و پیکی نزد عزیز بالله در مصر فرستاد و برای گشودن دمشق از او یاری جست و بدین سان سپاه او و قسّام به هم در پیچیدند و ابوتغلب به نوی، حومهٔ دمشق، رفت و در این هنگام نامهٔ پیک او از مصر رسید که عزیز بالله می‌خواهد تو به درگاهش درآیی تا با سپاهی گسیلت دارد. ابوتغلب سر باز زد و پیک‌ها آمد و شد کردند و سرانجام ابوتغلب سوی دریاچهٔ بحرهٔ طبریه روان شد و عزیز بالله سپاهی را به فرماندهی فضل به دمشق فرستاد. فضل در طبریه با ابوتغلب دیدار کرد و از سوی عزیز بالله نوید هر آنچه می‌خواهد بدو داد. ابوتغلب خواست همراه او به دمشق رود، لیک فضل او را از این کار باز داشت، زیرا میان سپاه او و سپاه قسّام درگیری پدید آمده بود و این کار قسّام را می‌هراساند. فضل می‌خواست شهر را با مسالمت از قسّام فرو ستاند، ولی چون فضل به دمشق رفت توان گشودن آن نیافت.

دغفل بن مفرّج بن جرّاح طائی بر کرانهٔ رمله چیرگی یافته بود. او فرمانبری از عزیز بالله را وا می‌نمود بی‌آن که به فرمان‌های او رفتار کند. یاران او رو به فزونی نهاد

و او سوی احیاء عُقیل رفت که در شام ماندگار بود تا مگر او را از این شهر براند. این زن نزد ابوتغلب رفت و از او یاوری خواست. دغفل به ابوتغلب نامه‌ای نوشت و از او خواست چنین نکند. ابوتغلب میانجیگری کرد و سرانجام به داوری عزیز بالله خرسند شدند.

ابوتغلب برفت تا در جوار عقیل رخت افکند. دغفل و فضل، سپاه‌سالار عزیز بالله، از او هراسیدند و گمان بردند ابوتغلب بر آن است تا این کرانه‌ها فرو ستاند. ابوتغلب در محرّم ۳۶۹ / جولای ۹۷۹ م سوی رمله روان شد، و ابن جرّاح و فضل بیگمان شدند که ابوتغلب آهنگ پیکار با آن دو را، که در رمله بودند، دارد. پس فضل سپاهیان خود ازکرانه‌ها گرد آورد و دغفل نیز هر که را می‌توانست بسیجید و سربازان برای نبرد آرایش یافتند. عُقیل چون فزونی سپاه آنها بدید گریخت و تنها هفتصد مرد از غلامان خودش و غلامان پدرش در کنار ابوتغلب ماندند. پس ابوتغلب پای به گریز نهاد، لیک پیگردان خود را بدو رساندند و او بایستاد و به پدافند خود و یارانش کمر بست. در این هنگام تیغی بر سر او زند و او به زیر افتاد و اسیر شد. وی را نزد دغفل آوردند و او کَت و کول ابوتغلب به زنجیر کشید.

فضل خواست او را بگیرد و نزد عزیز بالله به مصر بَرد، لیک دغفل ترسید عزیز بالله با او همان کند که با فتکین کرد و ابوتغلب را نزد خود نگاه دارد [و جایگاهی یابد]، پس خون ابوتغلب بریخت و فضل او را بر این کار نکوهید و سر بریدهٔ ابوتغلب را به مصر برد. خواهر ابوتغلب، جمیله، دختر ناصرالدوله و نیز همسر او، دختر عمویش سیف‌الدوله، در آن کارزار همراه ابوتغلب بودند. چون ابوتغلب کشته شد بنی‌عُقیل این دو را به حلب نزد سعدالدولة بن سیف‌الدوله فرستادند. او خواهر خود [همسر ابوتغلب] را نزد خود نگاه داشت و جمیله را به موصل فرستاد و او را به ابووفاء نایب عضدالدوله سپردند و او جمیله را به بغداد فرستاد و جمیله در اتاقکی در کاخ عضدالدوله زندانی شد.

جنگ حسن بن عمران بن شاهین با سپاهیان عضدالدوله

در محرّم / جولای این سال عمران بن شاهین بناگاه درگذشت. او چهل سال بر

اورنگ فرمانروایی بطیحه ببود، در درازای این زمان بسی شهریاران و خلفاء در پی گرفتن او کوشیدند و هرگونه نیرنگ را به کار بردند لیک خدا آن‌ها را بر وی چیرگی نداد و عمران بن شاهین در بستر خود، به مرگی طبیعی درگذشت.

چون عمران درگذشت پسرش حسن به جای او نشست و عضدالدوله باز آز سرزمین‌های بطیحه یافت، پس با وزیرش، مطهّر بن عبدالله، سپاهیانی بیاراست و دارایی و جنگ‌افزارشان بداد. مطهّر در ماه صفر / اوگست راهی شد و چون بد ن جا رسید کار خود را با بستن دهانه‌های رودهایی آغازید که به بطائح می‌ریخت و زمان و هر آنچه از دارایی داشت در انجام این کار به تباهی کشیده شد، و این هنگام بالا آمدن آب‌ها بود و چون حسن بن عمران در پاره‌ای از این سدها رخنه پدید آورده بود، پس آب به یاری او آمد و ساخته‌های مطهّر در هم شکست.

مطهّر هر بخشی از رود راکه می‌بست گشودگی می‌یافت. و زان پس میان حسن و مطهّر در آب جنگی درگرفت و حسن در این جنگ چیرگی یافت. مطهّر مردی بود شتابکار که جنگ را خوش می‌داشت و با شکیبایی خو نداشت و این شکست بر او گران آمد.

در لشکرگاه مطهّر، ابوحسن محمّد بن عمر علوی کوفی نیز ببود. مطهّر بدو بدگمان شد که با حسن نامه‌نگاری کرده او را بر اسرارش آگاه گردانده است. مطهّر از آن هراسید که مباد ارزشش در نگاه عضدالدوله کاهش یابد و دشمنان او همچون ابووفاء و دیگران او را به باد نکوهش گیرند، پس آهنگ خویش‌کشی کرد و تیغی بر گرفت و رگ‌های بازوی خود بزد و خون بیرون جهید. در این هنگام خوانگستر او رسید و چون خون بدید بانگ برکشید و چون مردم اندر شدند گمان بردند کسی او را تیغ رسانده. او که واپسین دم‌های زندگیش را برمی‌آورْد گفت: محمّد بن عمر مرا به این کار واداشت و زان پس دیده بر هم نهاد و آغوش به فرشتهٔ مرگ گشاد. او را به کازرون بردند و به خاکش سپردند.

عضدالدوله چون از این رویداد آگاه شد کسی را فرستاد تا اردوگاه و سپاه را پاس دارد و با حسن بن عمران در برابر دریافت پولی سازش کند. و گروگان‌هایی از او ستاند. پس از این رویداد دیگر نصر بن هارون به تنهایی وزارت عضدالدوله را بر دوش داشت. او در آن هنگام در فارس ماندگار بود، پس عضدالدوله ابوریّان حمد

ابن محمّد را در درگاه خود به جانشینی وی، تا رسیدن نصر بن هارون برگزید.

جنگ بنی‌شیبان با سپاه عضدالدوله

در رجب / ژانویه این سال عضدالدوله سپاهی سوی بنی‌شیبان گسیل داشت. بنی‌شیبان در شبیخون به شهرها و برپا کردن تباهی راه زیاده‌روی می‌پیمودند و شهریاران از پیگرد آن‌ها ناتوان بودند. آن‌ها با کردهای شهر زور پیوندهای خویشی برقرار کرده بودند. فرو ستاندن شهر زور برای شهریاران ناشدنی بود. عضدالدوله به سپاه خود فرمان داد کار شهرزور را یکسره کنند تا امید بنی‌شیبان درگزیدن این شهر به سان دژ از میان برود. یاران عضدالدوله بر این شهر چیرگی یافتند و آن را زیر فرمان گرفتند. بنی‌شیبان گریختند و سپاه در پیِ آن‌ها روان. میان دو سوی سپاه جنگی جانگیر جان گرفت و از بنی‌شیبان شماری بسیار جان سپردند و دارایی‌ها و زن‌هاشان به یغما برده شد و سیصد تن اسیر شدند و روانهٔ بغداد گشتند.

رسیدن ورد رومی به دیاربکر و آنچه از آن برآمد

در این سال ورد رومی برای پناه‌جویی از عضدالدوله به دیاربکر رسید. او پیکی نزد عضدالدوله فرستاد و در جنگ با شهریاران روم از او یاری جست و شرط کرد که اگر بدو یاری رسانَد به هنگام چیرگی سر به فرمان او فرود آورَد و بدو باژ پردازد.

چگونگی آمدن او به دیاربکر چنین بود که چون ارمانوس، شهریار روم، درگذشت دو کودک خُرد خود به جای گذاشت که پس از پدر فرمان روم به دست گرفتند. نقفور که در آن روزگار سالار بود روانهٔ سرزمین‌های اسلام شده ویرانی‌ها به بار آورده بازگشته بود. او چون به نزدیکی قسطنطنیه رسید از مرگ ارمانوس آگاه شد. پس سربازان پیرامون اوگرد آمدند و گفتند: جز تو کسی شایستگی نیابت دو پادشاه خُرد ندارد. او از پذیرش آن سر باز زد. سربازان پای فشردند و او سرانجام بپذیرفت و به شهزادگان خدمت کرد و مادر آن‌ها را به زنی گرفت و افسر بر سر نهاد.

از آن پس او به مادر آن دو ستم کرد و شهبانو با ابن شمشقیق نامه‌نگاری کرد و از او خواست نقفور را خون بریزد و به جای او نشیند. ابن شمشقیق پذیرفت و پنهانی با ده مرد نزد شهبانو بیامد و ناپیوسیده بر نقفور یورش بردند و جانش ستاندند و ابن شمشقیق سروری یافت و لاون، برادر نقفور، و وردیس، پسر لاون، را دستگیر کرد و در دژی زندانی کرد و روانهٔ حومهٔ شام شد و بدان درآمد و آنچه با مسلمانان خواست کرد تا به طرابلس رسید. مردمان این شهر پایداری کردند و او آن‌ها را میان‌گیر کرد.

مادر دو شاهزادهٔ رومی برادری داشت که خواجه بود. او در آن هنگام وزیر بود. او کسی را بر ابن شمشقیق گمارد که بدو شرنگ نوشاند و ابن شمشقیق چون آگاه شد که به او زهر خورانده‌اند بشتاب سوی قسطنطنیه بازگشت، لیک شرنگی که نوشیده بود در راه از پایش درآورد.

ورد بن منیر که از سالاران بزرگ سپاه و فرماندهان برجسته بود به فرمانفرمایی آز ورزید. پس با ابوتغلب بن حمدان نامه‌نگاری کرد و دخت او به زنی ستاند. او از مسلمانان مرزنشین سپاهی گرد آوَرْد و همه پیرامون او گرد آمدند. او آهنگ روم کرد. هر دو شهریار پیاپی سپاه به جنگ او می‌فرستادند و او همه را در هم می‌شکست. پس دلش نیرو یافت و کارش فرصت گرفت و آهنگ قسطنطنیه کرد. دو پادشاه از او هراسیدند و وردیس بن لاون را رهاندند و او را فرمانده سپاه گرداندند و برای جنگ با ورد گسیلش داشتند. جنگ جانانه درگرفت و کار میان دو سپاه درازا یافت و در فرجام، ورد به سرزمین‌های اسلامی گریخت و آهنگ سرزمین بکر کرد و در بیرون میّافارقین رخت افکند و با عضدالدوله نامه‌نگاری کرد و برادرش را نزد او فرستاد تا فرمانبری از عضدالدوله را به آگاهی وی رساند و ز او یاری جوید. عضدالدوله پذیرفت و با او نوید گذاژد.

و زان پس دو شهریار روم با عضدالدوله نامه‌نگاری کردند و او را دل جستند. عضدالدوله بهتر آن دید که جانب دو شهریار را بگیرد و از یاری رساندن به ورد چشم پوشید. او با علی تمیمی که در آن هنگام نایب او در دیاربکر بود نامه‌نگاری کرد تا ورد و یارانش را دستگیر کند. یاران ورد او را پیرامون گرفتند و گفتند: دو شهریار روم با عضدالدوله نامه‌نگاری کرده‌اند و در کار ما با او سخن‌ها گفته‌اند،

بی‌هیچ گمانی آن دو عضدالدوله را با دارایی و جز آن سوی خود کشیده‌اند تا ما را بدیشان سپرد، پس نکوتر آن است که اگر شد به آشتی رو به راه روم نهیم یا در جنگ با ایشان جان فشانیم و در این میان یا پیروزی می‌یابیم یا با سربلندی جان می‌بازیم.

ورد گفت: این چه رای است که دارید، ما از عضدالدوله جز نیکی ندیده‌ایم و روا نیست پیش از آگاهی از اندیشه‌اش ازو روی برتابیم. بسیاری از یاران ورد از او بریدند و بدین سان ابوعلی تمیمی بدو آز ورزید و نامه‌ای نوشت تا با او دیدار کنند. ورد پذیرفت، و چون با یکدگر دیدار کردند علی تمیمی، ورد را به همراه پسر، برادر و گروهی از یارانش دستگیر کرد و آن‌ها را در میّافارقین به زندان افکند وانگاه به بغدادشان فرستاد. آن‌ها چندان در زندان بماندند که خدای گرهٔ کارشان بگشود ـ که چند و چون آن گفته خواهد آمد ـ دستگیری ورد به سال ۳۷۰ / ۹۸۰ م بود.

آبادانی بغداد به دست عضدالدوله

در این سال عضدالدوله آباد کردن بغداد بیاغازید. بغداد در پی شورش‌های فراوان رو به ویرانی نهاده بود. عضدالدوله مسجدها و بازارهای آن را آباد کرد و برای ائمهٔ جماعت، مؤذنین، علماء و قاریان قرآن، بی‌کسان و ناتوانان و مستمندانی که در مسجد سرای گزین بودند روزیانه نامزد کرد و کسانی را که زمین ویران داشتند بایاند تا زمین‌های خود را آباد کنند و نهرهای درهم شده را نو گرداند و دوباره آن‌ها را کاوید و لای‌روبی کرد و عوارض حاجیان را بخشید و راه عراق تا مکّه ـ خدای سرافرازش دارد ـ را سامان داد و به خاندان‌های شریف و ناتوانان مکّه‌نشین و مدینه‌گزین و باشندگان اماکن متبرّکهٔ امام علی و امام حسین ـ علیهماالسّلام ـ پول پرداخت و مردم از شورش آسوده گشتند و به فقیهان، محدّثان، متکلّمان، مفسّران، استادان نحو، سخنسرایان، نسب‌دانان، پزشکان، حسابداران و مهندسان جامگی جاری کرد و به وزیرش، نصر بن هارون، که مسیحی بود پروانه داد تا کُنشت‌های خویش آباد کند و به نادارن مسیحی پول پخشاید.

مرگ حسنویه کردی

در این سال حسنویه بن حسین کردی برزیکانی در سرماج دمِ واپسین برآوَرْد. او سرکردهٔ سپاه برزیکان بود که برزینیه نامیده می‌شد. دو داییِ او، ونداد و غانم، دو پسر احمد دو سرکردهٔ سپاه دیگری بودند که عیشانیه نامیده می‌شدند و بر کرانه‌های دینور، همدان، نهاوند، صامغان و پاره‌ای از کرانه‌های آذربایجان تا مرز شهر زور تا پنجاه سال چیرگی داشتند.

هر یک از این دو بر هزاران سرباز فرمان می‌راندند. غانم به سال ۳۵۰ / ۹۶۱ م بمرد و پسرش ابوسالم دیسم بن غانم در دژ او، قسان، به جای پدر نشست تا آن که ابوفتح بن عمید او را از آن جا براند و دژهای او را که قسان نامیده می‌شد به همراه غانم آباد و دیگر دژها از یاران او گرفت.

ونداد بن احمد نیز در سال ۳۴۹ / ۹۶۰ م درگذشت و پسرش ابوغنایم عبد وهّاب به جای پدر نشست تا آن که شاذنخان او را اسیر کرد و به حسنویه سپرد و خود دژها و زمین‌های او فرو ستانْد.

حسنویه مردی خوش‌اقبال بود که از سیاست و خوشرفتاری بهره داشت و کارهایش سامان داشت و یارانش را از دزدی باز می‌داشت. او دژ سَرماج را بر صخره‌های یکدست بساخت و در دینور نیز مسجد آدینه‌ای به همین سبک ساخت. او برای مکه و مدینه هزینهٔ بسیار می‌کرد تا آن که در این سال سوی سرای سرمدی شتافت و فرزندانش پس از او پراکنده شدند. برخی از آن‌ها به فخرالدوله پیوستند و پاره‌ای به عضدالدوله. آن‌ها که به عضدالدوله پیوستند این‌ها بودند: ابوعلا، عبد رزّاق، ابونجم بدر، عاصم، ابوعدنان، بختیار و عبد ملک.

بختیار در دژ سرماج ماندگار بود و دارایی و اندوختهٔ بسیار با خود داشت. او با عضدالدوله نامه‌نگاری کرد و به فرمانبری از او گرایش نشان داد، لیک دیرتر رایش برگشت و از او روی تابید. عضدالدوله سپاهی سوی او فرستاد و وی را میانگیر کرد و دژش فرو ستانْد و دژهای برادران او را نیز گرفت و از میان آن‌ها ابونجم بدر بن حسنویه را به کار گماشت و با مردانی نیرویش بخشید. او این کرانه‌ها زیر فرمان گرفت و دست کردهای یورشگر را از آن جا کوتاه کرد و کارش سامان یافت. وی

مردی خردمند بود.

گسیل شدن عضدالدوله سوی برادرش، فخرالدوله، و فروستاندن سرزمین او

در این سال عضدالدوله به سرزمین جبل [طبرستان] نیرو کشید و آن را زیر فرمان درآورد.

چگونگی آن چنین بود که بختیار بن معزّالدوله پس از مرگ رکن‌الدوله با پسرعمویش، فخرالدوله، نامه‌نگاری می‌کرد و از او می‌خواست بر عضدالدوله با او همداستان شود. او نیز پذیرفت و هر دو یکی شدند.

عضدالدوله از آن آگاهی یافت، لیک تا رفتن به سرزمین جبل نهانش داشت.

چون عضدالدوله از دشمنان خود همچون ابوتغلب، بختیار و جز ایشان آسوده گشت و حسنویه بن حسین بمرد با خود اندیشید که پیوند خود با دو برادرش را سامان دهد، پس نامه‌ای به برادرش فخرالدوله و نامه‌ای به مؤیدالدوله و نامه‌ای هم به قابوس بن وشمگیر نوشت.

او در نامهٔ خود به مؤیدالدوله از بهر فرمانبری و همسویی او با خود سپاسش گزارْد، زیرا او پاک گوش به فرمان عضدالدوله داشت.

عضدالدوله در نامهٔ خود به فخرالدوله هم وی را نکوهید هم دلجویی کرد و پیمان او را که باید می‌داشت یاد آورْد.

در نامه‌اش به قابوس نیز پیمان‌داری او را در پیوندشان خواهان شد.

فخرالدوله در پاسخ به نامهٔ عضدالدوله با به فراموشی سپردن سن و سال و گسترهٔ قلمرو وی و سفارش پدر سر به نافرمانی برافراخت. قابوس نیز پاسخی هشیارانه داد. رسانندهٔ این نامه، خواشاده[۱]، که از یاران بزرگ عضدالدوله بود از پیرامونیان فخرالدوله دلجویی کرد و با ایشان نوید گذارد که تیولشان دهد و از آن‌ها پیمان ستاند. چون پیک سوی عضدالدوله بازگشت، عضدالدوله آهنگ آن کرد تا از بغداد سوی جبل تازد و این کرانه‌ها به سامان رساند. او پیش‌تر چندگردان در پی هم

---

۱. خوادشاه و اخوشاده نیز آمده است.

فرستاد و ابووفا را بر یک سپاه و خواشاده را بر سپاه دیگر و ابوفتح مظفّر بن محمّد را نیز بر سپاهی فرماندهی داد و سپاهیان همه روان شدند و او در بیرون بغداد رخت افکند. و زان پس عضدالدوله با این سپاه سترگ راهی شد و در راه بدو مژده دادند که سپاهیانش به همدان اندر شده‌اند و زیادی از سالاران فخرالدوله و سربازان حسنویه زنهار خواسته‌اند. بوحسن عبیدالله بن محمّد بن حمدویه، وزیر فخرالدوله، با شماری بسیار به عضدالدوله پیوست و کار فخرالدوله، که در همدان بود، از هم گسست و از برادرش هراسید و کشته شدن پسرعمویش بختیار را یاد آورْد و پای به گریز نهاد و آهنگ سرزمین دیلم کرد و از آن جا رو به راه جُرجان گذارْد و بر شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر درآمد و بدو پناه برد و او وی را زنهار داد و در پناهش گرفت و بیش از آنچه فخرالدوله نزد خود اندیشیده بود به وی داد و او را در قلمرو خویش انباز گرداند.

عضدالدوله بر قلمرو فخرالدوله از همدان گرفته تا ری فرمان یافت و همه را به برادرش مؤیدالدولة بن بویه سپرد و او را جانشین و نمایندهٔ خود بر این سرزمین‌ها نهاد و به ری اندر شد و بر همهٔ این جای‌ها چیرگی یافت.

او آن گاه به قلمرو حسنویه کُردی رو آورْد و آهنگ نهاوند کرد و از آن جا به دینور و دژ سَرماج رفت و اندوخته‌های حسنویه را در دژ سرماج فرو ستاند. مقدار این اندوخته‌ها بسیار زیاد بود. عضدالدوله چندین دژ از دژهای حسنویه را نیز گرفت. در این سفر بیماریِ غش گریبان او را گرفت. در موصل هم که بود این بیماری بازگشت، لیک او آن را پنهان داشت. او چندان فراموشکار شد که جز با تلاش فراوان چیزی به یاد نمی‌آورْد. او این را نیز پنهان می‌داشت. این سرشت جهان است که به کام کس نگردد.

فرزندان حسنویه نزد عضدالدوله آمدند و او عبد رزّاق، ابوعلا و ابوعدنان را گرفت و به بدر بن حسنویه نیکی کرد و بدو خلعت داد و سرپرستی کردها بدو سپرد. این بود آنچه در تجارب‌الامم ابوعلی بن مسکویه آمده است.

چیرگی عضدالدوله بر هکاریه و حومهٔ آن

در این سال عضدالدوله سپاهی سوی کردهای هکاریه، حومهٔ موصل، گسیل

داشت. او به کار ایشان پیچید و دژهاشان میان‌گیر کرد و ماندگاری سپاه در میان‌گیر کردن این شهر به درازا کشید.

کردهای در دژ مانده باریدن برف را چشم می‌کشیدند تا سپاهیان از ایشان چشم پوشند، لیک خدا چنین خواست که برف در این سال دیر ببارد. پس کردها کس فرستادند و زنهار خواستند. زنهار آن‌ها پذیرفته شد و آن‌ها دژهای خود به عضدالدوله سپردند و با سپاهیان عضدالدوله به موصل فرود آمدند. برف یک روز پس از آن که کردها قلمرو خود را فرو هلیدند باریدن گرفت.

و زان پس سرکردهٔ سپاه بدیشان نیرنگ باخت و در دو سوی راه معلثایا تا موصل، که دوری آن به پنج فرسنگ می‌رسید، به دارشان آویخت، و خدای مردم را از شرّ آن‌ها آسوده کرد[1].

یاد چند رویداد

در این سال فرستادگانی از جانب العزیز بالله، خداوندگار مصر، نزد عضدالدوله رسید و نامه‌های عزیز بدو رساند.

در همین سال عضدالدوله، محمّد بن عمر علوی را دستگیر کرده و به فارس فرستاد. چرایی این کار سخنی بود که مطهّر هنگام مرگ در بارهٔ او به زبان آورده بود. عضدالدوله کسانی به کوفه فرستاد و دارایی‌های او فرو ستاند و از او چندان دارایی و جنگ‌افزار و اندوخته بیافت که از شماره بیرون بود. عضدالدوله برادر او، ابوالفتح احمد، را به کار گماشت و سالاری حاجیان بدو سپرد.

هم در این سال پیوند میان طائع لله و عضدالدوله از نو برپا شد و طائع، دخت عضدالدوله به زنی ستاند. خواستِ عضدالدوله از این کار آن بود که دخترش برای وی پسری بزاید که جانشین طائع گردد و خلافت به خاندان او راه یابد. کابین دخت او صد هزار دینار بود.

---

۱. آنچه در این جا نوشته می‌آید سخنان آقای ابن‌اثیر است وگرنه این نگارنده را نه باور بر آن است که این گونه رویدادها بر پایهٔ خواست خداوند بوده نه چنین جنبش‌های نامردمانه را به نگاه ستایش می‌نگرد ـ م.

نیز در این سال در میان مسلمانان و مجوسان کوی و برزن شیراز آشوبی بزرگ پدید آمد و خانهٔ زرتشتیان به یغما رفت و آن‌ها را زدند و گروهی از ایشان جان باختند. عضدالدوله ازگزارش آگاه شد و هرکه را در این میان دستی داشت گرفت و زد و در گوشمالی آن‌ها زیاده‌روی کرد و همه را براند.

در این سال عضدالدوله گردانی را به عین تمر فرستاد. ضبّة بن محمّد اسدی در آن جا ماندگار بود و راه دزدان و رهزنان می‌پیمود. او هنگامی به خود آمد که از هر سو خویش را با سپاهیان عضدالدوله روبه‌رو یافت. پس خانواده و دارایی خویش فرو هلید و تنها جانش رهانید وکسان و داراییش به یغما رفت و عین تمر فرو ستانده شد. پیش از این او آرامگاه حسین بن علی (ع) را به تاراج برده بود که برای این کار به کیفر رسید.

در همین سال عضدالدوله نقیب ابواحمد حسین موسوی، پدر سیّد رضی، و برادرش، ابوعبدالله، و قاضی‌القضات ابومحمّد را دستگیر کرد و همه را به فارس فرستاد و ابوسعد بشر بن حسین را که مردی کهنسال بود و در فارس می‌زیست به قاضی‌القضاتی و سرپرستی قاضیان بغد د برگزید. اوکسی را در بغداد به نمایندگی خود گماشت.

نیز در این سال ابوعبدالله احمد بن عطاء بن احمد بن محمّد بن عطاء روذباری صوفی درکرانهٔ عکّا دیده بر هم نهاد. او از بغداد به شام برده شده بود.

در ذی‌حجّه / جون این سال محمّد بن عیسی بن عمرویه ابواحمد جلُودیِ زاهد جان به جان‌آفرین سپرد. او راوی صحیح مسلم به نقل از ابن سفیان بود. محمّد را در حیره نیشابور به خاک سپردند. وی هشتاد سال در این خاکدان بزیست.

نیز در این سال ابوحسین احمد بن زکریا بن فارس لغوی و نگارندهٔ کتاب «مُجْمَل» و کتاب‌های دیگر درگذشت. او سروده‌هایی نیز دارد همچون این دو بیت که دو روز پیش از مرگش سروده است:

يَا رَبِّ إِنَّ ذُنُوبِي [قَدْ] أَحَطْتَ بِهَا　　عِلْماً وَ بِي وَ بِإِعلانِي وَ إِسْرارِي
أَنَــا الْـموحِّدُ لٰكـنِّي الْـمُقِرُّبِها　　فَهَبْ ذُنُوبِي لِتَوْحِيدي وَ إِقراري

یعنی: بار خدایا! تو به گناهان من و پیدا و نهانِ من آگاهی. من یکتاپرستم، لیک به گناهان خود خستوام، پس گناهان مرا از بهر یکتاپرستی و اقرار بـه یگـانگی [تـو]

ببخش.

در شوّال / این سال ابوحسن ثابت بن ابراهیم حرّانی، پزشک صابی، خرقه تهی کرد. سالزاد او ۲۸۳ / ۸۹۶م در رقّه بود. او در پزشکی آگاه و کارکشته بود.

رویدادهای سال سیصد و هفتادم هجری

(۹۸۰ و ۹۸۱ میلادی)

واگذاری همدان به مؤیّدالدوله

در این سال صاحب ابوالقاسم اسماعیل بن عبّاد از جانب مؤیدالدوله به خدمت عضدالدوله در همدان رفت. او فرمانبری مؤیّدالدوله را به آگاهی عضدالدوله رساند. عضدالدوله خود به پیشواز وزیر برادر رفت و وی را نواخت و همدان و حومهٔ آن را زیر فرمان برادرش، مؤیّدالدوله، نهاد. صاحب بن عباد نزد عضدالدوله بماند تا آن که عضدالدوله به بغداد بازگشت و او را سوی مؤیدالدوله فرستاد و املاک [تیول] بسیار بدو بخشید و سپاهی را با او همراه ساخت تا در خدمت مؤیّدالدوله باشد.

چگونگی کشته شدن فرزندان حسنویه جز بدر

چون عضدالدوله به بدر و دو برادرش عاصم و عبد ملک خلعت داد و بدر را بر آن دو برتری بخشید و کردها را زیر فرمان او نهاد دو برادرش بر او رشک ورزیدند و گروهشان پراکنده گشت و سر از فرمان برادر بتافتند. عاصم گروه کردهای ناسازگار را دل جست و آنها با او همداستان شدند. پس عضدالدوله سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و به کار عاصم و یارانش پیچید. آنها پای به گریز نهادند و عاصم اسیر شد و سوار بر شتر به همدانش بردند و دیگر از آن پس گزارشی از وی نرسید.

فرزندان حسنویه، جز بدر، خون ریخته شدند و بدر را به کار خود واگذاشتند و بر قلمروش بداشتند. او مردی خردمند، فرزانه، دوراندیش، بخشنده و شکیبا بود و به خواست خدا از گزارش‌های او چندان گفته آید که این ویژگی‌ها دانسته شوند.

چیرگی عضدالدوله بر دژ سنده و جز آن

در این سال عضدالدوله بر دژهای ابوعبدالله مرّی در کرانه‌های جبل چیره شد. ابوعبدالله در دژ سنده ماندگار بود و در آن جا سرای‌های زیبایی داشت. او از خاندان‌های دیرین آن سامان بود. او و فرزندانش دستگیر و به زندان افکنده شدند و همچنان ببودند تا دیرتر صاحب بن عبّاد رهایشان ساخت و پسر او، ابوطاهر، را به دبیری گماشت، چه ابوطاهر خوش‌نوشتار و خوش‌گفتار بود.

جنگ سپاه عزیز بالله با سپاه ابن جرّاح و کنار نهادن قسّام از دمشق

در این سال لشکریان مصر برای جنگ با مفرّج بن جرّاح گسیل شدند.

چگونگی آن چنین بود که کار ابن جرّاح در سرزمین فلسطین بالاگرفت و یارانش فزونی یافتند و هنجارش فرصت یافت و در بدکاری و تباهی و ویران‌کردن شهرها راه زیاده‌روی پیمود. عزیز بالله سپاهیانی بیاراست و بدان سوی گسیل داشت و یلتکین ترک را به فرماندهی آن گماشت و به رمله روی نهاد و در آن جا شمار زیادی از تازیان قیس و جز آن بدو پیوستند. ابن جرّاح گروهی تیرانداز همراه خود داشت که چونان ترکان می‌جنگیدند. دو سپاه در هم پیچیدند و جنگ درگرفت. یلتکین بزنگاه‌هایی نهاد. بزنگاهیان آن‌گاه که جنگ زور یافت از پشت بر سپاه ابن جرّاح یورش آوردند و آن‌ها پای به گریز نهادند و تیغ مصریان بر سر ایشان همی فرود می‌آمد. و ابن جرّاح خود را گریزان به انطاکیه رساند و از شهریار آن پناه جست و او وی را پناه داد. این رویداد هم هنگام با برونشد شهریار روم از قسطنطنیه با سپاهی گران سوی سرزمین‌های اسلام بود. پس ابن جرّاح هراسید و با بکجور، در حمص، نامه‌نگاری

کرد و بدو پناه برد.

سپاهیان مصر پس از آسودگی از کار ابن جرّاح به دمشق اندر شدند و قسّام را فریفتند و چنین وا نمودند که برای سامان دادن و کوتاه کردن دستان آزاررسان بدان جای آمده‌اند. فرماندار دمشق، ابومحمود، در سال ۳۷۰ / ۹۸۰ م مرده بود. او زنده هم که بود فرمانش برده نمی‌شد و مردمان این شهر سر به فرمان قسّام فرود می‌آوردند. چون ابومحمود درگذشت خواهرزادهٔ او، جیش بن صمصامه، بر جای او نشست. جیش به گمان آن که یلتکین آهنگ سامان‌بخشی به شهر دارد به پیشواز او رفت. یلتکین او را فرمود که سربازانش نیز او را همراهی کنند و در بیرون شهر فرود آیند. آن‌ها نیز چنین کردند. در این هنگام قسّام هشدار بداد و همراهیان خویش را فرمود تا به جنگ برخیزند. دو سپاه چندین بار با یکدگر پیکار کردند و در فرجام سپاه یلتکین پیروز شد و به حومهٔ شهر رسید و شاغور را فرو گرفت و هر چه بود ربود و هر چه یافت خوراک آتش ساخت. پیران شهر نزد قسّام گرد آمدند و از او خواستند نزد یلتکین روند و برای خود و او زنهار ستانند. قسّام که پس از آن همه شکوه و فرهت، خوار و درمانده شده بود گفت: هر چه خواهید کنید.

یاران قسّام نزد او بازگشتند، لیک او را هراسان و دست از پا درازتر یافتند و هر که راه خویش گرفت و پیران شهر نزد یلتکین رفتند و برای خود و قسّام زنهار خواستند. یلتکین پذیرفت و گفت: می‌خواهم همین امروز شهر را فرو ستانم. پیران گفتند: هر چه خواهی کن. او کارگزاری را به شهر فرستاد که ابن خطلخ خوانده می‌شد. او سواران و رزمندگانی نیز همراه داشت.

آغاز این جنگ و شهربندان بیستم محرّم ۳۷۰ / هفتم اوگست ۹۸۰ م و درونشد به شهر بیست و هفتم محرّم / چهاردهم اوگست بود. یلتکین نه به قسّام و نه به یاران او پرخاش نکرد. قسّام دو روز در شهر بماند و زان پس رخ نهانید. یلتکین دارایی‌های سرای او و سرای‌های همکنار آن را که از آن یاران او و دیگران بود فرو ستاند وانگاه سوی چادرهای خود برون شد. در آن هنگام قسّام نزد حاجب یلتکین رفت و خود را بدو شناساند. او قسّام را گرفت و نزد یلتکین برد و یلتکین او را به مصر فرستاد. در آن جا عزیز بالله آزادش کرد و مردمان از زورگویی و چیرگی او و همراهان و هواخواهان تبهکار او بیاسودند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن محمّد احدب مزوّر درگذشت. او خط دیگران را چنان استادانه تقلید می‌کرد که کس در نمی‌یافت کار اوست. عضدالدوله هرگاه می‌خواست میانهٔ شهریاران را بیاشوبد او را می‌فرمود تا با خط یکی از آن‌ها نامه‌ای به دیگری بنگارد تا هنجار میان آن دو را به تباهی کشد و آن گاه نوشته را به آن که می‌خواست می‌رسانْد و پیوند آن دو پریشان می‌کرد و شاید از همین رو سرانجام دست او نقره‌داغ شد.

در این سال آب فرات بیش از سال‌های پیش افزایش یافت و بسیاری از غلات را آب برد و چارپایان رمیدند و پل‌های نو و کهنه ویران شدند و باشندگان باختر بغداد نزدیک بود غرقابه شوند. این آبِ فزون تا سه ماه همچنان در دجله و فرات ببود تا سرانجام فروکش کرد.

هم در این سال دخت عضدالدوله با گوهرهایی بی‌شمار به خانهٔ خلیفه، طائع للّه رفت.

نیز در این سال از شهریار یمن ارمغانی به عضدالدوله رسید که در آن عنبری بود به سنگینی پنجاه و شش رطل.

در این سال ابوفتح احمد بن عمر بن یحیی علوی به سالاری حاجیان برگزیده شد و در مکّه و مدینه به نام عزیز للّه، خداوندگار علوی مصر، خطبه خوانده شد.

در همین سال ابوبکر احمد بن علی رازی پیشوای فقهای حنفیهٔ روزگار خود روی در نقاب خاک کشید. از او، هنگامی که زنده بود، خواستند تا قاضی‌القضات شود، لیک او نپذیرفت. وی از یاران کرخی بود.

هم در این سال زبیر بن عبد واحد بن موسی ابویعلی بغدادی دیده بر هم نهاد. او از بغوی و ابن صاعد حدیث شنیده بود و به اصفهان، خراسان، آذربایجان و دیگر جای‌ها سفر کرده احادیث بسیار شنیده بود و در همین سال در موصل جان به جان‌بخش جهان داد.

محمّد بن جعفر بن حسین بن محمّد ابوبکر مفید، بشناخته به غندر، نیز در دشت بخارا و ابوفرج محمد بن عبّاس بن فسانجس و ابومحمّد علی بن حسن

اصفهانی و حسن بن بشر آمِدی همگی چهره در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

نیز در این سال ابومحمود ابراهیم بن جعفرِ سالار، فرمانده برگزیدهٔ عزیز بالله در دمشق دیده از این جهان فرو بست و پس از او جیش بن صمصامه به جایش برنشست.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و یکم هجری
(۹۸۱ و ۹۸۲ میلادی)

برکناری ابن سیمجور از خراسان

در این سال ابوحسن محمّد بن ابراهیم بن سیمجور از فرماندهی سپاهیان خراسان برکنار شد و حسام‌الدوله ابوعبّاس تاش به جای او نشست.

چگونگی آن چنین بود که چون .میر نوح بن منصور خراسان و ماوراءالنهر را در سیزده سالگی زیر فرمان گرفت ابوحسین عُتبی را به وزارت گماشت و او حکومت را به نیکی پاس می‌داشت. محمّد بن سیمجور که از دیرباز در خراسان جایگزین شده بود و ماندگاری او در این دیار به درازا کشیده بود فرمانبری نمی‌کرد و تنها در آنچه می‌خواست فرمان می‌بُرد، پس ابوحسین عُتبی او را برکنار کرد و حسام‌الدوله ابوعبّاس تاش را به جای او نهاد و در همین سال از بخارا به نیشابورش فرستاد. تاش در آن جا ماندگار شد و خراسان را می‌گرداند و کارهای آن را سامان می‌داد و سپاهیان و مردم خراسان از او فرمان می‌بردند.

چیرگی عضدالدوله بر جُرجان

در جمادی‌الاخره / دسامبر این سال عضدالدوله بر جرجان و طبرستان چیره شد و قابوس بن وشمگیر، فرمانروای این دیار قلمرو خود را فرو گذاشت.

چونیِ آن چنین بود که چون عضدالدوله بر سرزمین برادرش فخرالدوله چیره شد فخرالدوله بگریخت و به قابوس پیوست ـ و این را پیش‌تر بگفتیم ـ و این گزارش

به عضدالدوله رسید و او به قابوس پیام فرستاد و پیشنهاد کرد هر چه را از کشور می‌خواست یا پول و دارایی و دیگر پیمان‌ها از او بگیرد و در برابر برادرش، فخرالدوله، را بدو سپرد. قابوس نپذیرفت و به او پاسخی نداد. پس عضدالدوله سپاهی را به فرماندهی برادرش، مؤیدالدوله، بیاراست و با توش و توان بسیار سوی جرجانش گسیل داشت.

این گزارش به قابوس رسید و سوی سپاه مؤیّدالدوله تاخت و در پیرامون استرآباد بدو رسید و از بامداد تا نیمروز بر یکدیگر تیغ آختند و در فرجام، قابوس و یارانش در جمادی‌الاولیٰ / نوامبر در هم شکسته شدند. قابوس به یکی از دژهای خود روی آورد که اندوخته‌ها و دارایی‌های خویش در آن نهاده بود و آنچه می‌خواست برگرفت و سوی نیشابور تاخت. چون بدان جا اندر شد فخرالدوله نیز بدو پیوست و یاران پراکندهٔ آن دو نیز به ایشان پیوستند.

این دو هنگامی به نیشابور رسیدند که حسام‌الدوله ابوعبّاس تاش، خراسان را زیر فرمان داشت. حسام‌الدوله نامه‌ای به امیر ابوقاسم نوح بن منصور نوشت و او را از رسیدن این دو آگاهاند. قابوس و فخرالدوله نیز نامه‌ای به نوح نوشتند و هنجار خود به آگاهی او رساندند و از او برای چیرگی بر مؤیّدالدوله یاری خواستند. نامهٔ نوح به حسام‌الدوله رسید و او را فرمود تا قابوس و فخرالدوله را گرامی دارد و هر دو را بنوازد و سپاهیانشان را گرد آورد و ایشان را همراهی کند و به قلمروشان بازگردانده شوند. وزیر او ابوحسین نیز همین را نوشت.

رفتن حسام‌الدوله و قابوس بن جرجان

چون نامه‌های امیر نوح به حسام‌الدوله رسید تا لشکریان خراسان با فخرالدوله و قابوس را همراهی کند وی سپاهیان را گرد آورد و در نیشابور چندان سپاه بیامود که جای برای دیگر کس نبود. آن‌ها سوی جرجان روان شدند و در آن جا فرود آمدند و شهر را میان‌گیر کردند. مؤیّدالدوله با سپاهیان خود و سربازان برادرش، عضدالدوله، گروهان کلانی گرد آورد، لیک به سپاهیان خراسان نزدیک نمی‌شدند. حسام‌الدوله دو ماه ایشان را شهربندان کرد و بام و شام به پیکارشان می‌پرداخت. رسیدن

خواربار به جرجان دشواری یافت چندان که باشندگان جرجان سبوس جو را با گِل درمی‌آمیختند و خوراک می‌کردند. چون کار بر ایشان سخت شد به ماه رمضان / فوریه از جرجان برون شدند تا جنگی جانانه بگزارند خواه به پیروزی دست یازند یا جان ببازند. چون خراسانیان ایشان را بدیدند گمان بردند که چونان بارهای گذشته نبردی گذرا خواهد بود، لیک چون به کار آن‌ها پیچیدند کار را جز آنچه گمان می‌کردند یافتند.

مؤیدالدوله پیش از این درگیری با یکی از سالاران خراسان، که فائق خاصّه نامیده می‌شد، نامه‌نگاری کرد و او را به آز افکند. فائق بدو پاسخ داد که اگر به سپاه حسام یورش آورَد او [فائق] خواهد گریخت. گزارش این فائق و جایگاه او را در دستگاه دولت پس از این باز خواهیم گفت.

چون در این روز مؤیّدالدوله سوی رزمگاه روی آوژد سپاهش سوی فائق و یارانش یورش بردند و او و همراهیانش [چنان که پیمان بسته بودند] پای به گریز نهادند و سربازان در پی آن‌ها گریختند. فخرالدوله پایداری ورزید و حسام‌الدوله در دل سپاه تیغ می‌زد. جنگ تا پایان روز درازا یافت و چون سربازان گریز دیگران بدیدند به گریزندگان پیوستند و یاران مؤیدالدوله از ایشان چندان به تاراج بردند که جز خدا کس اندازهٔ آن نمی‌داند و از آن‌ها توشه بسیار به یغما ستاندند.

حسام‌الدوله، فخرالدوله و قابوس به نیشابور بازگشتند و گزارش به بخارا نوشتند و پاسخی امیدبخش بدیشان رسید و به آن‌ها نوید داده شد که سپاهی به یاریشان گسیل خواهد شد و سوی جرجان و ری باز خواهند گشت. امیر نوح دیگر سپاهیان را نیز فرمود تا روی سوی نیشابور بَرند و از هر سوی سپاه بدو می‌پیوست و در بیرون نیشابور بیش از بار نخست سپاه گرد آمد و حسام‌الدوله همچنان رسیدن نیروهای کمکی بیشتر را چشم می‌کشید تا ره در نوردد. در این هنگام بدو گزارش رسید که ابوحسین عتبی وزیر کشته شده است. پس همایش سپاهیان از هم پاشید و آن چاره تباه گردید.

انگیزهٔ کشته شدن عتبی آن بود که ابوحسن بن سیمجور گروهی از غلامان را به کشتن او گماشت و آن‌ها بر او تاختند و کارش یکسره ساختند. چون او کشته شد نوح بن منصور به حسام‌الدوله نامه‌ای نوشت و او را به بخارا خواند تا کار حکومت

بگرداند و آنچه با کشته شدن ابوحسین از هم گسسته باز به رشته کشد. از این رو حسام‌الدوله از راه نیشابور بدان سو روان شد و هر که از کشندگان ابوحسین را که دید شکمش درید. ابوحسین به سال ۳۷۲ / ۹۸۲ م کشته شد.

کشته شدن امیر ابوقاسم، حکمران صقلیه و شکست فرنگان

در ذی‌قعده / اپریل این سال امیر ابوقاسم، حکمران صقلیه، از شهر خود از بهر جهاد برون رفت.

چگونگی آن چنین بود که شهریاری از شهریاران فرنگ که بردویل نامیده می‌شد با گروه کلانی از فرنگان سوی صقلیه بتاخت و دژ مالطه [مالتا] را زیر فرمان گرفت و دو گردان از مسلمانان را آسیب رساند. امیر ابوقاسم سپاهیان خود بدان سو برد تا او را از آن دژ براند، لیک همین که امیر بدان دژ نزدیک شد دلهره یافت و گفت: من به سرزمین خود باز می‌گردم و رای من باز نگردانید، پس با سپاهش بازگشت.

نیروی دریاییِ کافران، مسلمانان را زیر نظر داشتند و چون مسلمانان را دیدند که باز می‌گردند بردویل، شهریار روم، را آگاهاندند و بدو گفتند: مسلمانان از تو هراسیده‌اند، پس خود را بدیشان رسان که پیروزی. او نیز خود را سبکبار کرد و بشتاب تاخت و راه همی بپویید و در بیستم محرّم ۳۷۲ / شانزدهم جولای ۹۸۲ م بدیشان رسید. مسلمانان خویش برای پیکار بیامودند و جنگ میانشان زور گرفت. گردانی از فرنگان آهنگ دل سپاه و درفش‌ها کردند و سپاه را شکافتند و به دل لشکر تاختند. بسیاری از مسلمانان از امیر جدا افتاده بودند و رشته‌شان از هم گسسته بود. فرنگان به امیر رسیدند و تیغی بر سرش نواخته شد که جانش ستاند و شماری از بزرگان و دلاوران نیز با او در خون خویش غلتیدند.

مسلمانانِ گریزنده چون این بدانستند برگشتند و بر آن شدند تا سر جان به جنگ برخیزند تا یا پیروز شوند و یا کشته شوند. کار سخت شد و هر دو سپاه به دشواری اوفتادند و فرنگان به گونه‌ای رسوا در هم شکستند و نزدیک به چهار هزار تن از ایشان جان باخت و زیادی از سالارانشان اسیر شدند و مسلمانان آن‌ها را تا رسیدن

شب پی گرفتند و از دارایی‌هاشان بسیار فرو ستاندند و شهریار فرنگ همراه مردی یهودی که از ویژگان او بود گریخت. اسب شهریار از رفتن فرو ماند. یهودی بدو گفت: بر اسب من نشین و بتاز و اگر من از دست شدم فرزندم را باش. شهریار بر اسب او سوار شد و یهودی جان باخت و شهریار به خیمه و خرگاهی رسید که همسر و یارانش در آن بودند، پس ایشان را برداشت و سوی روم راند.

چون امیر ابوقاسم کشته شد فرزندش جابر که در آن گیرودار در کنار پدر بود به جای پدر نشست و بی‌درنگ مسلمانان را از آن جا ببرد تا آن جا که مسلمانان نتوانستند همهٔ غنیمت‌ها را فرو ستانند و بسیاری از آن‌ها را وا نهادند. یارانش از او خواستند در آن جا بماند تا ایشان بتوانند جنگ‌افزارها و دیگر مانده‌ها برگیرند تا گنجخانه‌ها پرمایه شود، لیک او چنین نکرد.

فرمانروایی ابوقاسم بر صقلیه دوازده سال و پنج ماه و پنج روز بپایید. او مردی دادگر، خوشرفتار، مهردل بر مردمان بود و بدیشان نیکی می‌کرد و دهش بسیار داشت و درهم و دینار و دیهی به جا ننهاد و همهٔ زمین‌های خویش را برای تهیدستان و کارهای نیک گذارد.

یاد چند رویداد

در این سال در کرخ بغداد آتشی بیفتاد که بسیاری جای‌ها را بسوخت و زیادی از مردم جان باختند. این آتش یک هفته همچنان زبانه می‌کشید.

در همین سال عضدالدوله قاضی ابوعلی محسّن بن علی تنوخی را دستگیر و خانه‌نشین کرد و از کارهایش برداشت. او آیین حنفی داشت و به آیین شافعی چندان بدگمان بود که زبان از بدگویی باز نمی‌داشت، خدایش او را بکشد[1].

هم در این سال عضدالدوله، ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی دبیر را از زندان آزاد کرد. او در سال ۳۶۷ / ۹۷۷ م دستگیر شده بود.

---

۱. از آن جا که ابن‌اثیر خود شافعی بوده ناسزا به آیین خود را بر نمی‌تابد و در بازگفت تاریخ نیز از پاسخ بایسته پهلو تهی نمی‌کند ـ م.

چگونگی دستگیری او چنین بود که وی از سوی بختیار نامه‌هایی پیرامون ناسازگاری او و عضدالدوله می‌نوشت. او بختیار را اندرز می‌داد. از دیگر نوشته‌های او نامه‌هایی پیرامون ناسازگاری خلیفه طائع بالله به عضدالدوله بود. او به بختیار لقب شاهنشاه داده بود و بدین سان آیین برابری در هم ریخت و عضدالدوله کین او به دل گرفت و این از شگفت‌ترین چیزها بود، زیرا می‌بایست صابی از بهر اندرز به یار عضدالدوله در چشم او بزرگی می‌یافت. همین که عضدالدوله او را آزاد کرد بدو فرمود تا کتابی را در گزارش‌ها و نیکی‌های دیلمیان بنگارد و او کتاب تاجی را پیرامون فرمانروایی دیلمیان نگاشت.

نیز در این سال عضدالدوله، قاضی ابوبکر محمّد بن طیّب اشعری، بشناخته به ابن باقلانی، را به سفارت به دربار پادشاه روم، در پاسخ به نامهٔ شهریار روم سوی او فرستاد. چون باقلانی نزد شهریار روم رسید بدو گفتند تا در برابر شهریار زمین ادب را بوسه دهد. او سر باز زد. بدو گفتند: برای درونشد به بارگاه شهریار راهی جز زمین‌بوسی نیست. او بر نکردن آن کار پای فشرد. شهریار دری کوچک بساخت تا قاضی هنگام درونشد ناگزیر خم شود و همه چنین بیانگارند که او زمین را بوسه داده. چون قاضی آن در بدید آهنگ شهریار بدانست و با پشت به بارگاه درآمد و چون اندر شد شهریار روم برخاست و به پیشواز او رفت و جایگاه ابن باقلانی در میان پیرامونیان شهریار فرهت یافت.

در همین سال بیمارستان عضدی در خاور بغداد گشایش یافت و همهٔ داروهای بایسته بدان جا برده شد.

هم در این سال امام ابوبکر احمد بن ابراهیم بن اسماعیل اسماعیلی جرجانی، فقیه شافعی، دانشی‌مرد حدیث‌دان، و امام محمّد بن احمد بن عبدالله بن محمّد ابوزید مروزی، فقیه دنیاگریز شافعی که صحیح بخاری را از فربری باز می‌گفت هر دُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. مروزی به ماه رجب / دسامبر دیده بر هم نهاد. در همین سال ابوعبدالله محمد بن خفیف شیرازی، شیخ صوفیه به روزگار خود، که با جریری و ابن عطا و دیگران همنشینی کرده بود جان به جانان داد.

نیز در این سال ابوحسن علی بن ابراهیم صوفی، بشناخته به حُصری، درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و دوم هجری
(۹۸۲ و ۹۸۳ میلادی)

فرمانروایی بکجور بر دمشق

در رویدادهای سال ۳۶۶ / ۹۷۶ م از فرمانروایی بکجور بر حمص از سوی ابوالمعالی بن سیف‌الدولة بن حمدان سخن به میان آوردیم. چون بکجور بر این شهر فرمان یافت آن را آباد کرد. شهر دمشق هنگام فرمانروایی قسّام به دست تازیان و تباهکاران رو به ویرانی نهاده بود و از همین رو مردمان آن به حومهٔ حمص جابه‌جا شده بودند و این جای‌ها رونق یافته بود و بدین سان مردمان و کشت این کرانه رو به فزونی نهاد و در دمشق گرانی و خشکسالی پدید آمد و بکجور از حمص خواربار بدان جا می‌فرستاد و این چنین بود که مردم برای بردن خواربار و پاسداشت راه‌ها و حوزه‌ها به دمشق آمد و شد می‌کردند.

بکجور با عزیز بالله، فرمانفرمای مصر، نامه‌نگاری کرد و بدو نزدیکی جست و عزیز نوید فرمانروایی دمشق را بدو گذارْد و پیمان خویش تا این سال برنیاورْد.

در این هنگام میان سعدالدوله ابوالمعالی بن سیف‌الدوله و بکجور ناسازگاری پدید آمد. سعدالدوله او را فرمان داد تا سرزمین او را ترک گوید بکجور به عزیز بالله پیام فرستاد و از او خواست تا پیمان خود را در واگذاری فرمانروایی دمشق بدو برآورَد، لیک ابن کلّس وزیر تا این سال عزیز بالله را از برآوردن پیمان خویش باز می‌داشت.

چنان که پیش‌تر گفتیم یلتکین سالار پس از قسّام بر دمشق فرمان می‌رانْد و در همان جا ماندگار بود.

در آن هنگام مغاربه در مصر گرد آمدند تا بر ابن کلّس وزیر بشورند و خونش بریزند و این چنین او ناگزیر شد یلتکین را از دمشق فرا بخواند. عزیز بالله او را فرمود تا به درگاه او رود و دمشق را به بکجور سپرَد. یلتکین پاسخ فرستاد که اگر بکجور بر دمشق فرمان یابد گردن خواهد افراخت. عزیز بالله به سخن یلتکین گوش نسپرد و فرمودش تا آهنگ مصر کند و دمشق زیر فرمان بکجور نهد. او نیز چنین کرد و بکجور در رجب / دسامبر این سال به سان فرمانروای دمشق بدان شهر اندر شد و با یاران ابن کلّس وزیر و وابستگان او بدرفتاری در پیش گرفت چندان که شماری از آن‌ها را به دار آویخت. او با مردمان دمشق نیز بد رفتار می‌کرد و به مردمان ستم می‌ورزید و یا دارایی می‌ستانْد یا خون می‌ریخت یا به دار می‌آویخت یا شکنجه می‌داد و تا سال ۳۷۸ / ۹۸۸ م بر همین هنجار بماند و به خواست خدا چگونگی برکناری او را باز خواهیم گفت.

مرگ عضدالدوله

در شوّال / مارچ این سال بیماری عضدالدوله زور گرفت. بیماری او غش بود که هر از چند گاه گریبان او می‌گرفت و او توان درمان این بیماری نداشت و این بیماری چندان گلوی او فشرد که سرانجام در هشتم شوّال / بیست و هفتم مارچ در بغداد بمرد. پیکر بی‌جان او را به بارگاه امیر مؤمنان[1] علی (ع) ببردند و به خاکش سپردند.

عضدالدوله پنج و نیم سال بر عراق فرمان رانْد و چون درگذشت فرزندش، صمصام‌الدوله ابوکالیجار، به سوگ او نشست. طائع للّه برای اندوه‌گساری نزد او آمد. عضدالدوله به هنگام مرگ چهل و هفت ساله بود. او پیش از زور گرفتن بیماریش پسر خود شرف‌الدوله ابوفوارس را به فرمانروایی کرمان روانه کرده بود. می‌گویند هنگامی که عضدالدوله واپسین دم‌ها را برمی‌آورْد جز این آیه بر زبانش

۱. تا بدین جای کار هر سفله‌ای را که بیشتر نامردمی کرد و به فرمانروایی رسید، از بهر پیمان‌داری در برگردان، سرور خداگرایان نامیدم، لیک علی (ع) را نمی‌توانم به نامی بنامم که آن سفلگان را، و از همین رو نکوتر آن دیدم که حضرتش را «امیر مؤمنان» بنامم تا میان پلیدی و پاکی هم‌واژگی پدید نیاید ـ م.

روان نمی‌شد: «دارایی من، مرا سودی نبخشید، قدرت من [از دست] برفت»[1].

او مردی خردمند، فرزانه، سیاستمدار و گمان‌هایش بسیار درست می‌آمد، او مردی باشکوه، بلندهمّت، رایمند، دوستدار فرزانگی و فرزانگان، آن جا که باید می‌بخشید و آن جا که باید زفتی می‌کرد و فرجام‌اندیش بود.

گفته‌اند که چون عضدالدوله بمرد گزارش آن به یکی از دانشمندان رسید و گروهی از فرزانگان نزد او بودند. آن‌ها سخنانی به میان آوردند که دانایان هنگام مرگ اسکندر گفته بودند و من آن سخنان را به هنگام مرگ اسکندر آورده‌ام. یکی از ایشان گفت: اگر شما سخنانی چنان گویید به جای خواهد ماند. دیگری گفت: او [عضدالدوله] جهان را با وزنه‌اش نسنجید و ارزش برتر بدان داد و در پی سود بود که جانش سوز[2] کرد. دیگری گفت: هر که برای این سرای دیده بگشاید چنین دیده بر هم خواهد نهاد و هر که چون او دیده بر هم نهد چنین دیده خواهد گشود. آن یکی گفت: خردمندی را در خروش و غافلی را در غفلتش چونان او ندیدم. او جایی را سست می‌نهاد و گمان می‌کرد استوارش داشته و تاراج می‌شد و خویش را یغماگر می‌پنداشت. آن دیگر گفت: هر که دنیا را به جد بگیرد دنیا او را به تمسخر خواهد گرفت و هر که این جهان را به هیچ گیرد جهانش او را به جد خواهد گرفت. دیگری گفت: این دنیای بی‌توشه را وا نهاد و بی‌هیچ توش و توانی از آن رخت بربست. آن دیگر بگفت: آبی سترگ این آتش را فرو نشاند و تندبادی این ستون را بلرزاند. دیگری گفت: آن کس تو را یغما می‌کند که بر تو توان دارد. فرزانه‌ای دیگر گفت: اگر او در زندگی پند می‌آموخت در مرگش پند دیگران نمی‌شد. فرهیخته‌ای دیگر گفت: فرازشونده از پلّکان دنیا فرود خواهد افتاد و فرودآینده در پلّکان آن فراز خواهد رفت، و سرانجام دهمین کس چنین گفت: چگونه از نیرنگ این امر چندان ناآگاه ماندی که کار خود با تو بکرد و چگونه سپری در برابر آن برنگرفتی. همانا در این رویداد پندی است برای پندپذیران و تو نشانه‌ای هستی برای دیده‌وران.

عضدالدوله بر مدینهٔ پیامبر (ص) بارویی برافراشت. او چکامه نیز زیبا می‌سرود. او یکی از چکامه‌های خود را هنگامی سرود که ابوتغلب بن حمدان از بهر یاری

---

۱. حاقّه / ۲۸ و ۲۹؛ مٰا أَغْنىٰ عَنِّى مٰالِيَهْ، هَلَكَ عَنِّى سُلْطٰانِيَهْ.

۲. سوز را در برابر سود آورده‌ام ـ م.

رساندن به بختیار از او پوزش خواست و زنهار طلبید و عضدالدوله در پاسخ چنین سرود:

أَأَفاقَ حينَ وَطئتُ ضَيِّقَ خِناقِهِ، يَبْغي الأمانَ، وكان يبغي صارمًا
فَلَأَرْكَبَنَّ عَزيمةً عَضُدِيَّةً، تاجِيَّةً، تَدَعُ الأُنوفَ رَواغِمًا

یعنی: آیا آن هنگام به خود آمد که گام بر گلوگاهش نهادم [و] آن‌گاه زنهار خواست که پیش‌تر تیغ را خواهان بود. پس چنان آهنگ تاجورانهٔ عضدی کردم که [این آهنگ] پوزشان را به خاک مالید.

او چامه‌ای دیگر دارد که کس در سرودن مانندش کامیاب نبوده است، و اینک چند بیت از آن چامه:

لیس شربُ الكأسِ إلّا في المطَرْ، و غِناءٍ مِن جَوارٍ في السَّحَرْ
غانياتٍ، سالباتٍ للنُّهى، ناغماتٍ في تضاعيفِ الوتَرْ
مُبرزاتِ الكأسِ مِنْ مَطلَعِها، ساقياتِ الراحِ مَن فاقَ البشَرْ
عَضُدَالدولةِ و ابنَ رُكنِها، مَلِكَ الأملاكِ غلّابَ القَدَرْ

یعنی: گساردن باده جز در هوای بارانی نشاید و رامش رامشگران به بامدادان باید؛ خنیاگرانی که خِرد را به تاراج می‌برند و آوازه‌خوانانی که از لابلای بربط آواز سر می‌دهند. ساتکین باده به دست برکسی میٔ می‌نوشانند که بر بشر برتری دارد، بر عضدالدوله فرزند رکن [دولت] شاه شاهان که بر همه جا فرمان یافته و بر سرنوشت چیره است.

او در بیت پایانی به خویش اشارت دارد.

آورده‌اند که در کاخ او گروهی از غلامان بودند که جامگی آن‌ها از گنجخانه پرداخت می‌شد. عضدالدوله، ابونصر خواشاذه را فرمود تا به گنجور فرمان دهد جامگی این غلامان را سه روز پیش از پایان یافتن ماه بدیشان پرداخت کند. ابونصر می‌گوید: من چهار روز انجام دادن این کار فراموش کردم. پس عضدالدوله پیرامون فرمان خود از من پرسش کرد. گفتم: فراموش کردم. عضدالدوله بر من درشتی کرد. گفتم: همین دیروز ماه تمام شد و من هم‌اینک جامگی را سوی ایشان روان کنم و هیچ جای پریشانی ندارد. عضدالدوله گفت: دردِ ندانستن این لغزش بیش از کندکاری توست. آیا نمی‌دانی که اگر ما جامگی آن‌ها را پیش از هنگام بپردازیم بر

ایشان سپاسه خواهیم داشت، ولی اگر در پرداخت آن تا رسیدن آغاز ماه دیگر کندکاری کنیم نزد سرکردهٔ خود خواهند رفت و جامگی از او درخواهند خواست و او بدیشان نوید خواهد گذارد و چنین خواهد بود روز دوم و سوم و زبان خواهند گشود و نه تنها سپاسه از میان خواهد رفت که گستاخی به میان خواهد آمد و در پایان، ما به سوز نزدیک‌تر خواهیم بود تا به سود.

عضدالدوله کارها را جز به شایستگان وا نمی‌نهاد و راه میانجیگری را برای آنان که شایستگی آن نداشتند می‌بست.

آورده‌اند که سرکردهٔ لشکریان عضدالدوله، اسفار بن کردویه، دربارهٔ یکی از عادلان میانجیگری کرد تا عضدالدوله پیش قاضی رود و از او بخواهد تزکیه و گواهی تعدیل او بپذیرد. عضدالدوله بدو گفت: این کار تو نیست. کار تو سخن گفتن پیرامون فزونی فرماندهی و کم و زیاد کردن درجهٔ سپاهیان و کارهایی در این قلمرو است و گواهی و پذیرش آن به قاضی وابسته است و سخن گفتن پیرامون آن من و تو را نرسد و هرگاه قاضی در کسی عدالتی یافت که می‌شود با آن سخنش را پذیرفت بی‌هیچ میانجیگری آن را می‌پذیرد.

او در آغاز هر سال پول بسیاری از دارایی خود برای نیکوکاری در دیگر شهرهای قلمروش بیرون می‌آورد و می‌فرمود این پول‌ها به قاضیان و بزرگان مردم سپرند تا آن را به سزاواران آن رسانند.

او به بیکاران چندان می‌داد تا کارشان بگذرد و هرگاه به کار می‌پرداختند دادهٔ خود به حسابشان می‌نگاشت.

عضدالدوله دانش و دانشمندان را دوست می‌داشت و آن‌ها را به خویش نزدیک می‌ساخت و هر یک را می‌نواخت و در انجمن آن‌ها می‌نشست و به پرسش و پاسخشان کمر می‌بست. دانشمندان از هر سو آهنگ او می‌کردند و برای او کتاب‌ها نگاشتند که در آن شمار است: الایضاح در نحو، الحجّة در قرائت، الملکی در پزشکی، التاجی در تاریخ و جز آن. او در دیگر جای‌ها سازه‌هایی همچون بیمارستان، پل و جز آن بساخت تا همگان از آن بهره برند، لیک در پایانه‌های زندگی‌اش آیین‌هایی ستم‌آلود در مالیات زمین و چارپا و دیگر کالاها ببست و مالیات‌های گذشته را افزایش داد و از فرآوری یخ و ابریشم جلوگرفت و این دو را

بازرگانی ویژه گرداند و از هر راه که در پیش روی او بود پولی به دست می‌آورد. چون عضدالدوله بمرد در روز پسین نمایندهٔ او، ابوریّان، را دستگیر کردند و از آستین او نامه‌ای برون آوردند که در آن چنین آمده بود:

أَیا واثِقاً بـالدهرِ عـندَ انْصِرافِـه ‌ ‌ ‌ رُویـدَکَ إنّـی بـالزَّمانِ اَخُـوخُبْرِ

وَ یا شامِتاً مَهْلاً فَکَمْ ذِی شَماتَةٍ ‌ ‌ ‌ تَکونُ لَهُ الْعُقْبیٰ بِقاصمةِ الظَّهْرِ

یعنی: هان ای آن که هنگام مرگ روزگار را اُستوان می‌داشتی، اندکی درنگ که من روزگار را آزموده‌ام، و ای آن که زبان به نکوهش گشوده‌ای، لختی آرام، چه بسا نکوهشگری که آن سرای با شکستن پشتش از آنِ او خواهد بود.

فرمانروایی صمصام‌الدوله بر عراق و چیرگی برادر او، شرف‌الدوله، بر فارس

چون عضدالدوله دیده بر هم نهاد سالاران و فرماندهان با فرزند او کالیجار مرزبان همداستان شدند و دستش به بیعت فشردند و به فرماندهی‌اش نشاندند و او را با لقب صمصام‌الدوله بخواندند. او همین که بر اورنگ فرماندهی نشست به دو برادرش، ابوحسین احمد و ابوطاهر فیروز شاه، خلعت پوشاند و فارس را بدیشان واگذارد و آن دو را فرمود بشتاب بدان سو روان شوند تا در رسیدن به شیراز بر برادر دیگرشان، شرف‌الدوله ابوفوارس شیرزیل، پیشی گیرند.

چون این دو به ارّجان رسیدند گزارش رسیدن شرف‌الدوله به شیراز بدیشان رسید، پس هر دو به اهواز بازگشتند. شرف‌الدوله که در کرمان بود همین که از مرگ پدر آگاه شد بشتاب سوی فارس تاخت و آن را زیر فرمان گرفت و نصر بن هارون نصرانی، وزیر پدر، را دستگیر کرد و خونش بریخت، زیرا به هنگام فرمانروایی عضدالدوله با او رفتار نیکویی نداشت. شرف‌الدوله کار این سرزمین به سامان آورد. او شریف ابوحسین محمّد بن محمّد بن عمر علوی و نقیب ابواحمد موسوی، پدر شریف رضی، و قاضی ابومحمّد بن معروف و ابونصر خواشاذه را که عضدالدوله به زندان افکنده بود آزاد کرد و نافرمانی برادرش، صمصام‌الدوله، را آشکار کرد و نام او از خطبه بینداخت و به نام خود خطبه خواند و لقب تاج‌الدوله به خود داد و

دارایی‌ها پخشید و مردان گرد آوَرْد و بصره را زیر فرمان کشید و آن را به برادرش ابوحسین سپرد و این هنجار همچنان سه سال ببود تا آن که شرف‌الدوله ـ به انگیزه‌هایی که به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ او را دستگیر کرد.

چون صمصام‌الدوله از این رفتار شرف‌الدوله آگاه شد سپاهی سوی او فرستاد و امیر ابوحسن بن دبعش، حاجب عضدالدوله، را بر این سپاه فرماندهی داد. از آن سوی تاج‌الدوله نیز سپاهی بیاراست و امیر ابواعزّ دُبیس بن عفیف اسدی را بر آن فرماندهی داد و هر دو سپاه در بیرون قرقوب به کار هم پیچیدند و جنگ آغاز شد و در پایان سپاه صمصام‌الدوله در هم شکست و دبعش اسیر شد و در همین هنگام ابوحسین بن عضدالدوله بر اهواز چیرگی یافت و هر چه در آن جا و رامهرمز بود ربود و به فرمانروایی آز ورزید. این رویداد در ربیع‌الاوّل ۳۷۳ / اوگست ۹۸۳ م روی داد.

کشته شدن حسین بن عمران بن شاهین

در این سال حسین بن عمران بن شاهین، فرمانروای بطیحه، کشته شد. برادرش، ابوفرج، او را خون بریخت و بر بطیحه چیره گشت.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که ابوفرج بر فرمانروایی برادر و مهر او در دل مردمان رشک ورزید و قضا را خواهر این دو بیمار شد. ابوفرج به برادرش، حسین، گفت: اگر او را بازگردانی بهبود می‌یابد. حسین چنین کرد و رفت تا او را نزد خود آوَرَد. ابوفرج در خانه چند تن بیامود تا او را در کشتن برادر یاری کنند. چون حسین به سرای اندر شد یارانش در بیرون خانه بماندند و ابوفرج تیغ در دست به درون آمد و چون با او تنها شد خونش بریخت. فریاد برآمد و او به بام خانه رفت و سپاه را از کشتن برادرش بیاگاهاند و با ایشان نوید نیکویی گذارْد و سپاه خاموش ماند. او بدیشان پول پرداخت و آن‌ها او را بر این جایگاه بداشتند. او نامه‌ای به بغداد نوشت که به گفتار خلیفه گوش دارد و از خلیفه خواست طوق فرمانروایی بر گردن او آویزد. ابوفرج مردی جسور و نادان بود.

بازگشت ابن سیمجور به خراسان

چون ابوحسن بن سیمجور از فرماندهی سپاه خراسان برکنار شد و ابوعبّاس فرماندهی را بر دوش گرفت ابن سیمجور به سیستان روی نهاد و در آن جا ماندگار شد. چون ابوعبّاس ـ آن گونه که گفته آمد ـ در جنگ جرجان گریزان شد و آتش آشوب را فروزان یافت از سیستان سوی خراسان رفت و در قُهستان ماندگار شد. چون ابوعبّاس به بخارا رفت و خراسان از او تهی گشت ابن سیمجور با فائق نامه‌نگاری کرد و همداستانیِ او را در چیرگی بر خراسان خواستار شد. فائق نیز پذیرفت و هر دو در نیشابور گرد آمدند و بر آن دیار چیرگی یافتند.

این گزارش به ابوعبّاس رسید و او با سپاهی کلان از بخارا سوی مرو تاخت و پیک‌ها میان این دو آمد و شد می‌کردند، و سرانجام بر این سازش کردند که نیشابور و فرماندهی سپاه از آن ابوعبّاس باشد و بلخ زیر فرمان فائق و هرات به گفتار ابوعلی بن ابی‌حسن بن سیمجور گوش داشته باشد، و بر این پایه از یکدیگر جدا شدند و هر که روی سوی قلمرو خود نهاد.

یاد چند رویداد

در این سال نقیب‌النقبا ابوتمام زینبی درگذشت و نقابت پس از او به پسرش ابوحسن رسید. محمد بن جعفر، بشناخته به زوج‌الحرّه، نیز در صفر / جولای همین سال در بغداد کالبد تهی کرد، و منصور بن احمد بن هارونِ پارسا در شصت و پنج سالگی به ماه جمادی‌الاولی / اکتبر این سال دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و سوم هجری

(۹۸۳ و ۹۸۴ میلادی)

مرگ مؤیدالدوله
و بازگشت فخرالدوله به قلمرو خود

در شعبان / ژانویه این سال مؤیّدالدوله ابومنصور بُویه بن رکن‌الدوله در جرجان به بیماری خُناق درگذشت. صاحب بن عبّاد بدو گفت: خوب است کسی را به جانشینی برگزینی. مؤیدالدوله گفت: در اندیشهٔ آن هستم، لیک کسی را به جانشینی برنگماشت و در چهل و سه سالگی دیده بر هم نهاد.

صمصام‌الدوله در بغداد به سوگ نشست و طائع للّه برای اندوه‌گساری نزد او رفت و در سرایش با او دیدار کرد. چون مؤیدالدوله بمرد صمصام‌الدوله با بزرگان دولت پیرامون جانشین وی رای زد. صاحب اسماعیل بن عبّاد پیشنهاد کرد فخرالدوله را به قلمرو خود بازگردانند، زیرا او بزرگ خاندان بود و پیش از مؤیدالدوله همهٔ این سرزمین‌ها از آنِ او بود و از نشانه‌های کشورداری نیز بهره داشت. صمصام‌الدوله نامه‌ای به فخرالدوله، که در آن هنگام در نیشابور بود، نوشت و صاحب را سوی او فرستاد تا کسی را به نمایندگی خویش برگزیند و در دم خسرو فیروز بن رکن‌الدوله را برگماشت تا رسیدن فخرالدوله مردم آرام گیرند.

چون این گزارش‌ها به فخرالدوله رسید روی سوی جرجان نهاد. سپاهیان او را دیده سر به فرمانش فرود آوردند و او به ماه رمضان / فوریه بی‌هیچ سپاسه از کسی بر اورنگ فرمانروایی نشست، خدای راست بزرگی که هر چه خواهد همان شود.

هنگامی که فخرالدوله به قلمرو خود بازگشت صاحب بدو گفت: سرورم! خدای

تو را به آنچه خواستی رساند و مرا نیز در آنچه آرزو می‌بردم. در برابر خدمتم از سرور خویش می‌خواهم تا از کار سپاهی‌گری برون رفته در خانهٔ خود باز نشینم و عبادت پروردگار فزونی دهم. فخرالدوله گفت: این سخن بر زبان مران که اگر فرمانروایی می‌خواهم با تو می‌خواهم و کار من جز به تو سامان نیابد و اگر پذیرش کارها را ناخوش می‌داری من نیز آن را ناخوش می‌شمرم و پیِ کار خود بازمی‌گردم. صاحب، زمین ادب بوسه داد و گفت: سخن، سخن توست. پس فخرالدوله، صاحب را به وزارت گماشت و بزرگش داشت و درختِ فرهت او بکاشت و در هر کار خرد و کلانی سخن او در پیشاپیش می‌گذاشت.

از سوی خلیفه خلعت‌هایی برای فخرالدوله فرستاده شد و فخرالدوله با صمصام‌الدوله یگانگی نموده و هر دو یکدل و یک دست شدند.

برکناری ابوعبّاس از خراسان و فرمانروایی ابن سیمجور

چون ـ چنان که گفتیم ـ ابوعبّاس از بخارا به نیشابور بازگشت امیر نوح، عبدالله بن عُزَیز را به وزارت گماشت. عبدالله با ابوحسین عتبی و ابوعبّاس ناسازگاری داشت و همین که به وزارت رسید ابوعبّاس را از فرمانروایی بر خراسان برکنار کرد و ابوحسن بن سیمجور را بدان جایگاه بازگرداند. سالاران خراسان نامه‌ای به عبدالله نوشتند و از او خواستند ابوعبّاس را برکارش بدارد، لیک عبدالله بدیشان پاسخی نداد. ابوعبّاس نامه‌ای به فخرالدولة بن بویه نوشت و از او یاری جست. فخرالدوله نیز با توش و توان بسیار بدو یاری رساند. این سپاه در نیشابور ماندگار شد و ابومحمّد عبدالله بن عبد رزّاق نیز با آن‌ها بر ابن سیمجور همداستان شد.

ابوعبّاس در آن هنگام در مرو بود. و چون ابوحسن سیمجور و فائق از رسیدن سپاه فخرالدوله به نیشابور آگاه شدند آهنگ ایشان کردند. سپاه فخرالدوله و ابن عبد رزّاق کنار کشیدند و رسیدن ابوعبّاس را چشم داشتند. ابن سیمجور و همراهیان او در بیرون نیشابور فرود آمدند تا آن که ابوعبّاس با یاران خود از راه رسید و به سپاه دیلم پیوست و در سوی دیگر سپاه آراست و میان دو سپاه چند روز پیکار بود. ابن

سیمجور در شهر دژگزین شد. فخرالدوله سپاهی دیگر به یاوری ابوعبّاس فرستاد که شمار سواران آن از دو هزار می‌گذشت. ابن سیمجور چون نیروی ابوعبّاس بدید از نیشابور کنار کشید و شبانه راه گریز درنوردید. سپاه ابوعبّاس او را پی گرفتند و بسیاری از دارایی‌ها و چارپایان آن‌ها به تاراج بردند و ابوعبّاس بر نیشابور چیره شد و با امیر نوح نامه‌نگاری کرد و دل او بجست و با وی مهر ورزید. ابن عُزیز در برکناری ابوعبّاس پای فشرد و مادر امیر نوح با ابن عُزیز همداستان شد. مادر امیر نوح در حکومت فرزندش دخالت داشت و فرمانِ او می‌بردند. یکی از سرایندگان این روزگار چنین سروده:

شیئانِ یَعْجِزُ ذوالریاضته عنهما: رأیُ النساءِ وَ إمرةُ الصِّبیانِ
امّاالنساء فمیلُهنَّ إلی الهویٰ و اخوالصِّبا یَجْری بغَیرِ عِنانِ

یعنی: دو چیز است که ورزیدگان در برابر آن ناتوانند: اندیشهٔ زنان و فرمانروایی کودکان. گرایش زنان به هویٰ و هوس است و کودک بدون لگام این سو و آن سو می‌رود.

گریز ابوعبّاس به جرجان و مرگ او

چون ابن سیمجور در هم شکست ابوعبّاس در نیشابور ماندگار شد و همراه امیر نوح و وزیرش ابن عُزیز را دل می‌جست و پیروان ابن سیمجور و راندن او از خراسان را کنار نهاد. یاران گریزان ابن سیمجور پیرامون او گرد آمدند و او نیروی خود بازیافت و از بخارا نیز بدو یاری رسید. او به شرف‌الدوله ابوفوارس بن عضدالدوله، در فارس، نامه نوشت و از او یاری جست و او اگرچه عمویش فخرالدوله خشنود نبود با دو هزار سوار بدو یاری رساند و چون یاران ابن سیمجور فراوانی یافت آهنگ ابوعبّاس کرد و دو سپاه به یکدیگر پیچیدند و جنگ تا پایان روز پایید و در فرجام ابوعبّاس و یارانش در هم شکستند و شمار بسیاری از ایشان اسیر شدند.

ابوعبّاس آهنگ جرجان کرد که زیر فرمان فخرالدوله بود. فخرالدوله او را نواخت و نیکی نوالش ساخت و جرجان، دهستان، و استرآباد را یکدست به او و یارانش سپرد و خود رو به راه ری نهاد و از آن جا برای ابوعبّاس چندان توش و توان فرستاد که از گفت بیرون است.

ابوعبّاس و همراهیانش در جرجان ماندگار بودند. پس او سپاه خود بسیجید و سوی خراسان روان شد، لیک بدان نرسیده به جرجان بازگشت و سه سال در آن جا ماندگار شد. در این هنگام وبایی سخت در جرجان پدید آمد که بسیاری از یاران او را جان گرفت و در فرجام او نیز خود به رفتگان پیوست. مرگ او به سال ۳۷۷ / ۹۸۷ م رخ داد. برخی گفته‌اند او را شرنگ نوشاندند.

یاران او با مردمان جرجان بدرفتاری می‌کردند و چون ابوعبّاس بمرد جرجانیان بر یاران او شوریدند و هر چه داشتند برداشتند و میان آن‌ها جنگی سترگ درگرفت بسی سخت‌تر از شکست جرجانیان. [شکست ابوعباس در برابر ابن سیمجور] بسیاری از یاران ابوعباس در خون خود غلتیدند و سرای‌هاشان خوراک آتش شد و دارایی‌هاشان به تاراج رفت و پیرانشان زنهار خواستند و جرجانیان ازکشتن ایشان روی گرداندند. پس یاران ابوعبّاس پراکنده شدند و بیشینهٔ آن‌ها راه خراسان در نوشتند و خود را به ابوعلی بن ابی‌حسن بن سیمجور رساندند. او در آن هنگام به جای پدر، که ناگهان جان داده بود، سپاه را فرماندهی می‌کرد. پدر او هنگام نزدیکی با معشوقهٔ خود بر سینه‌اش جان سپرده بود. چون او درگذشت پسرش ابوعلی به جای وی نشست و برادران همه به گفتار او گوش داشتند. یکی از این برادران ابوقاسم بود که فائق بر سر فرمانروایی با او ناسازگاری یافت و به خواست خدا هنگام سخن از فرمانروایی ترک بخاری به سال ۳۸۳ / ۹۹۳ م چند و چون آن را باز خواهیم گفت.

کشته شدن ابوفرج محمد بن عمران و فرمانروایی ابوالمعالی حسن پسر برادر او

در این سال ابوفرج محمّد بن عمران بن شاهین، فرماندار بطیحه، کشته شد و ابوالمعالی حسن، پسر برادر او، بر سرکار آمد.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که ابوفرج گروهی راکه او را درکشتن برادرش یاری رسانده بودند پیشی داد و سپاهسالاران را خرد شمرد. مظفّر بن علی حاجب که بزرگترین سالار پدر او عمران و برادرش حسن بود این سپاهسالاران گرد آورْد و از

فرجام کار بیمشان داد، پس همگی در کشتن ابوفرج همداستان شدند و مظفّر او را بکشت و ابوالمعالی را به جای او نشاند و کار او خود می‌گرداند. او هر یک از سالاران را که هراسش در دل داشت کشت و تنها سالارانی را بداشت که اُستوانشان می‌پنداشت. ابوالمعالی در این هنگام هنوز نوباوه بود.

چیرگی مظفّر بر بطیحه

چون روزگار فرمانروایی مظفّر بن علی حاجب بر بطیحه به درازا کشید و نیرومند شد آز فرمانروایی بر بطیحه بر او چیره گشت و به نیرنگ نامه‌ای از زبان صمصام‌الدوله به خود نگاشت که فرمانروایی بطیحه بدو وامی‌گذاشت. او این نامه را به سواری ناآشنا داد و او را فرمود تا هنگامی نامه را بدو دهد که در میان سالاران و سپاهیان است. آن سوار نیز چنین کرد و غبار بر سر و ریش نشسته نزد او آمد و نامه بدو داد. مظفّر نامه را بوسید و گشود و در برابر سپاه بخواند و سر به فرمان نامه فرود آورد و ابوالمعالی را برکنار کرد و او را در بر مادرش نهاد و بر هر دو روزیانه نامزد کرد، وانگاه هر دو را به واسط فرستاد و روزیانه‌شان بدان جا می‌فرستاد و کارها بی‌هیچ رایزنی می‌گرداند و روزگاری رفتاری خوش در پیش گرفت و مردم را داد بداد.

او آن گاه خواهرزادهٔ خود ابوحسن علی بن نصر با لقب مهذّب‌الدوله را که در آن هنگام لقب امیر مختار داشت و پس از او خواهرزادهٔ دیگرش ابوحسن علی بن جعفر را به جانشینی خود برگزید و بدین سان خاندان عمران بن شاهین از هم پاشید و کارگیتی چنین گردان است و او چه بسیار به باذ می‌مانست که پادشاهی کرد و پس از خود خواهرزاده‌اش ممهّدالدولة بن مروان را به جانشینی نشاند.

سرکشی محمّد بن غانم

در این سال محمّد بن غانم برزیکانی در دیار کوردر از حومهٔ قم بر فخرالدوله گردن فرازید و از غلّات سلطان ستانید و در دژ هفتجان پناه گرفت و برزیکانی‌ها را نزد خود گرد آورد. در شوّال / مارچ سپاهی برای ستیز با وی گسیل شد، لیک او آن

را در هم شکست. سپاه دیگری از ری سوی او روان شد و آن را نیز بشکست.

فخرالدوله نامه به ابونجم بدر بن حسنویه نوشت و وی را فرمود تا هنجار او و محمّد بن غانم را سامان دهد. او نیز چنین کرد و با محمّد بن غانم نامه‌نگاری کرد و هر دو در آغاز سال ۳۷۴ / ۹۸۴ م با یکدگر آشتی کردند. این هنجار تا سال ۳۷۵ / ۹۸۵ م پایید تا آن که سپاهی از سوی فخرالدوله بدو یورش برد. ابن‌غانم بـا آنـها جنگید. در میانهٔ جنگ زخمی و اسیر شد و سرانجام در پیِ همان زخم، چشم از این جهان فرو بست.

جابه‌جایی گروهی از صنهاجه از افریقیه به اندلس و سخنی از رفتار آن‌ها

در این سال فرزندان زیری بن مناد، زاوی و جلاله و ماکسن، برادران بُلکین، به اندلس رفتند.

چگونگی آن چنین بود که میان آن‌ها و برادرشان، حمّاد، بر سرِ سرزمین‌هایی که داشتند ستیزها سر گرفت و حمّاد بر ایشان پیروزی یافت و آن‌ها به طنجه و از آن جا به قرطبه روی آوردند. محمّد بن ابی‌عامر ایشان را نزد خود فرود آوَرْد و بدیشان شادگشت و بدان‌ها ارمغان‌ها داد و از انگیزهٔ جابه‌جایی‌شان پرسید و آنان او را از کار خود آگاه کردند و گفتند: ما تو را بر دیگری برگزیدیم و دوست داریم با تو در راه خدا به جهاد برخیزیم. او این سخن از ایشان پسندید و نویدشان گذارْد و پاداششان بداد و آن‌ها روزی چند در کنار او ماندگار شدند.

و زان پس بر ابن ابی‌عامر درآمدند و از او به جای آوردن نویدی را خواستند که برای ایشان گذارده بود. او گفت: بنگرید از سپاه چه می‌خواهید تا به شما دهم. آن‌ها گفتند: به سرزمین دشمن جز ما و فرزندان عمو و صنهاجیان و وابستگان ما در نیاید. پس او بدیشان اسب و جنگ‌افزار و دارایی بداد و آن‌ها را راهنمایی همراه کرد. چون راه تنگ بود به سرزمین جلیقیه رسیده و شبانه بدان درآمدند و در بوستانی نزدیک شهر، بزنگاه گزیدند و هر که را در آن جا بود کشتند و درختان آن بریدند. چون بامداد رسید شماری از مردمان شهر برون شدند که آن‌ها را نیز زدند و گرفتند و

خون ریختند و بازگشتند.

دشمن کارهای ایشان شنید و سر در پی آن‌ها گذاشت. چون گریزندگان دریافتند که کسان در پیِ ایشانند در آن سوی تپه‌ای خویش نهانیدند. چون دشمن از آن‌ها گذشت از پشت برون شدند و تکبیرگویان بر ایشان تاختند. چون دشمن بانگ تکبیر آن‌ها شنید شمارشان را فزون پنداشت و پای به گریز گذاشت و صنهاجیان آن‌ها را پی گرفتند و شمار بسیاری را خون بریختند و چارپایان و جنگ‌افزارها به یغما ستاندند و به قرطبه بازگشتند. این کار نزد ابن ابی‌عامر بزرگ آمد و در ایشان آن رزمندگی دید که هرگز در سپاه اندلس ندیده بود. پس آن‌ها را نواخت و در شمار پیرامونیانش ساخت.

لشکرکشی ابن ابی‌عامر به فرنگ در اندلس

چون اندلسیان کار صنهاجیان بدیدند بر ایشان رشک ورزیدند و به جهاد گرویدند و به منصور بن ابی‌عامر گفتند: صنهاجیان ما را به جنگ برانگیختند، پس او از دیگر کرانه‌ها سپاهیان بسیار گرد آورْد و برای جهاد برون شد. او در همان شب‌ها به خواب دید که گویی مردی بدو مارچوبه داد و او آن را از دست آن مرد گرفت و خورد. ابن ابی‌عامر خواب خویش به ابن ابی‌جمعه بازگفت. ابن ابی‌جمعه بدو گفت: سوی سرزمین الیون برون شو که آن را خواهی گشود. ابن ابی‌عامر بدو گفت: چگونه این سخن می‌گویی؟ ابن ابی‌جمعه گفت: زیرا مارچوبه در خاور زمین هلیون خوانده می‌شود و فرشتهٔ خواب به تو هالیون گفته است.

ابن ابی‌عامر سوی الیون روان شد و در آن جا فرود آمد. الیون از بزرگترین شهرهای فرنگیان بود. ایشان از فرنگیان یاری جستند و آن‌ها نیز سپاه بسیار به یاری ایشان فرستادند و شب و روز با هم پیکار گزاردند و بسیاریشان جان باختند و صنهاجیان سخت شکیب ورزیدند. آن گاه قومص بزرگ که مانند نداشت از میان فرنگیان برون آمد و میان ستون سپاهیان تاخت و همرزم طلبید. جلالة بن زیری صنهاجی سوی او برون شد و هر یک به دیگری یورش آورْد. قومص تیغی بزد، لیک ابن زیری از آن تیغ شانه خالی کرد و تیغی بر گردن حریف زد که در گردن او فرو شد

و قومص بر زمین اوفتاد و مسلمانان بر مسیحیان یورش بردند و آن‌ها سوی سرزمین خود گریختند و بی‌شمار کشته دادند و ابن ابی‌عامر بر الیون چیره گشت.

ابن ابی‌عامر چندان غنیمت به دست آورد که مانند آن دیده نشده بود. او سی هزار اسیر گرفت و فرمود تا پیکر کشتگان بر هم نهند و مؤذّن را بگفت تا هنگام شام بر کشتگان اذان گوید. او شهر قامونه را به ویرانی کشید و بی‌هیچ گزندی همراه سپاهیانش بازگشت.

مرگ یوسف بُلکین
و فرمانروایی پسرش منصور

در بیست و سوم ذی‌حجّه / بیست و هشتم می این سال یوسف بُلکین بن زیری، خداوندگار افریقیه، در وارقلین درگذشت.

انگیزهٔ رفتن او به وارقلین آن بود که خزرون زناتی سوی سجلماسه رفته نمایندهٔ وی را از آن جا رانده بود و توش و توان آن جا را به یغما برده بود و زیری بن عطیه زناتی بر فاس چیره گشته بود. پس یوسف بدان سو روان شد و در راه به بیماری قولنج گرفتار آمد. برخی نیز گفته‌اند در دستش زیگیلی پدید آمد و در پی آن بمرد و فرزندش منصور را به جانشینی خویش برگزید. منصور که در شهر اشیر بود از بهر مرگ پدر به سوگ نشست. مردمان قیروان و دیگر شهرها نزد او می‌آمدند تا اندوهش بگسارند و بر فرمانروایی شادباشش گویند. او مردم را نواخت و بدیشان گفت: پدرم یوسف و نیایم زیری با تیغ بر مردم فرمان می‌راندند و من جز به نیکی بر ایشان فرمان نخواهم راند. من از کسانی نیستم که با دستنوشتی سرِ کار آید و با دستنوشتی به کنار رود. آهنگیدهٔ او از این سخن آن بود که خلیفهٔ مصر نمی‌تواند او را با دستنوشتی کنار زند.

او آن گاه سوی قیروان روان شد و در رقّاده رخت افکند و حومهٔ آن را زیر فرمان گرفت و کارگزاران و امیران را برگماشت و برای عزیز بالله در مصر ارمغانی سترگ فرستاد. گفته‌اند بهای این ارمغان هزار هزار دینار بود. او آن گاه به اشیر بازگشت و برای ستاندن باژ قیروان، مهدیه و همهٔ افریقیه مردی را به جانشینی خود نهاد که عبدالله بن کاتب می‌نامیدندش.

چگونگی کار باذ کُرد، دایی بنی‌مروان، و فرمانروایی‌اش بر موصل

در این سال کار باذکُرد فرهت یافت. او را نام ابوعبدالله حسین بن دوستک [دوسک] بود که از بزرگان کرد حمیدی شمرده می‌شد. او در آغاز کار خود جهادهای بسیار در مرزهای دیاربکر کرده بود. او تهمتنی بود بشکوه. چون عضدالدوله موصل را زیر فرمان گرفت باذ نزد او رفت، ولی همین که عضدالدوله را دید از او هراسید و با خود گفت: گمان نمی‌کنم او مرا بدارد و همین که از درگاه او برون شد گریخت. عضدالدوله پس از رفتن او در پی دستگیری وی برآمد و گفت: او مردی است بشکوه که درش تباهی نهفته و نباید چون اویی را بداشت، لیک بدو گفتند که وی گریخته و او از پی‌جوییِ باذ روی تافت.

باذ در مرزهای دیاربکر دستاوردهایی بیافت و همان جا ماندگار شد تا کارش فرهت گرفت و نیرومند شد و بر میّافارقین چیره گشت و پس از مرگ عضدالدوله بر بسیاری از دیاربکر چیرگی یافت. یکی از یاران او خود را به نصیبین رسانْد و بر آن چیره گشت. صمصام‌الدوله سپاهی به فرماندهیِ ابوسعد بهرام بن اردشیر بیاراست و به کار او پیچید، لیک بهرام در هم شکست و شماری از یارانش اسیر شدند و کار باذ نیرو یافت. صمصام‌الدوله باز سپاهی سترگ به فرماندهیِ ابوقاسم سعد بن محمّد حاجب سوی باذ گسیل داشت و دو سوی سپاه در باجُلایا کنار نهر خابور حسینیه از شهرهای کواشی بر یکدگر تیغ آختند و از هم بسی کشته ستاندند و این بار نیز سعد و یارانش در هم شکستند و باذ بر بسیاری از دیلمیان دست یافت و هر که را دید شکم درید و هر که را اسیر کرده بود کارش بساخت. ابوحسین بشنوی در این پیرامون چنین سروده است:

بـــباجُلایا جـلَّونا عـــنه غُـــمّتَه و نحنُ فی الروعِ جلّاؤون للكُربِ

یعنی: در باجُلایا از کابوس و شدت آن، در حالیکه در هراس بودیم گذشتیم و بلای آن پشت سر نهادیم. «کابوس» در این سروده همان باذ است و به خواست خدا چند و چونیِ آن را به سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م باز خواهیم گفت.

چون باذ دیلمیان و سعد را در هم شکست و با آن‌ها آن کرد که گفتیم سعد بر او

پیشی گرفت و به موصل اندر شد و باذ او را پی گرفت. در این هنگام مردم کوی و برزن از بهر بدرفتاری دیلمیان، بر سعد شوریدند، لیک او خود را رهانْد، و باذ به موصل درآمد و آن را زیر فرمان گرفت وکارش فرهت یافت و در این اندیشه فرو شد که بغداد را نیز بگیرد و دیلمیان را از آن جا برانَد و از مرز زیاده‌روی نیز برون شد و نامش در سیاههٔ شهر آشوبان جای گرفت. صمصام‌الدوله از او هراسید وکار وی او را به خود سرگرم کرد و از دیگران باز ماند و سپاه بیاراست تا سوی باذ گسیل شود که سال به پایان رسید.

یکی از دوستان کردِ حمیدی ما که به گزارش‌های باذ می‌پردازد به من گفت لقب باذ ابوشجاع بوده است و نام او باذ، و ابوعبدالله که همان حسین بن دوستک است برادر باذ بوده است. باذ در آغاز چوپان بود وگوسفند می‌چراند. او مردی بخشنده و گشاده دست بود وگوسفندی را برای مهمانیِ مردم سر می‌برید که از آن خود او بود، پس به گشاده دستی آوازه یافت و مردم پیرامون اوگرد آمدند و او راه می‌زد و هر چه به دست می‌آورد میان مردم می‌بخشید، پس یارانش فزونی یافتند و او جنگ با این و آن را بیاغازید، وانگاه به ارمنستان اندر شد و شهر ارجیش را زیر فرمان گرفت. این نخستین شهری بود که باذ بر آن چیرگی یافت و با همان نیروگرفت و از آن جا سوی دیاربکر تاخت و به شهر آمِد آمد و میّافارقین و دیگر سرزمین‌های دیاربکر را فرو ستانْد و روی سوی موصل نهاد و چنان که گفتیم بر آن چیرگی یافت.

یاد چند رویداد

در این سال عزیز بالله، خلیفهٔ علوی، بکجور ترک، وابستهٔ قرغویه، یکی از غلامان سیف‌الدولة بن حمدان، را به فرمانروایی دمشق و حومهٔ آن گماشت. او پیش از آن حمص را زیر فرمان داشت و از آن جا سوی دمشق رفت و به مردمان آن ستم ورزید و با آن‌ها بسی بدرفتاری کرد و ما این رویداد را باگستردگی به سال ۳۷۲ / ۹۸۲ م آورده‌ایم.

در همین سال ابومحمّد علی بن عبّاس بن فسانْجس به وزارت شرف‌الدوله گماشته شد.

در ربیع‌الاوّل / اوگست این سال ستاره‌ای سترگ سرازیر شد که سراسر جهان به نور خود روشن کرد و صدای آذرخشی دهشتزا از آن به گوش رسید.

هم در این سال کالاها در عراق و سرزمین‌های همسایهٔ آن گرانی گرفت و خواربار کاستی یافت و زیادی از مردم ازگرسنگی جان سپردند.

نیز در این سال ابوعبدالله حسین بن احمد بن سعدان، وزیر صمصام‌الدوله گشت.

در این سال قرمطیان به نزدیکی بغداد رسیدند و در مرگ عضدالدوله آز ورزیدند، لیک با گرفتن پولی آشتی کردند و راه بازگشت گزیدند.

در جمادی‌الاخره / نوامبر این سال سعید بن سلام ابوعثمان مغربی در نیشابور دیده بر هم نهاد. زادگاه او قیروان بود که به شام اندر شده بود. او با استادانی چون ابوخیر اقطع و دیگران دمساز بوده است. او از اهل حال بود.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و چهارم هجری
(۹۸۴ و ۹۸۵ میلادی)

بازگشت دیلمیان به موصل و شکست باذ

چون باذکرد بر موصل چیره شد صمصام‌الدوله و وزیر او، ابن سعدان، به کار او پرداختند و سرانجام بر آن شدند تا زیار بن شهراکویه را که از بزرگترین سالاران ایشان بود سوی باذ گسیل دارند. صمصام او را فرمود تا به جنگِ باذ روان شود. صمصام سپاه او بیاراست و در فراهم آوردن نیازهایش راه زیاده‌روی پیمود و مردان و توش و دارایی بسیار با او همراه کرد و او سوی باذ روان شد. باذ سوی سپاه او به آوردگاه آمد و در صفر / جولای این سال دو سوی سپاه با هم جنگیدند. این پیکار به شکست باذ و یاران او انجامید و بسیاری از سربازان و کسان او اسیر شدند، پس همه را به بغداد بردند و رسوا کردند و دیلمیان موصل را زیر فرمان گرفتند.

زیار سپاهی به فرماندهی سعد حاجب در پی باذ فرستاد و آن‌ها به جزیره ابن عمر رسیدند. او سپاهی دیگر را نیز به نصیبین فرستاد و این سپاه دربارهٔ فرماندهٔ خود ناسازگاری یافتند و از پیشروی در رفتن سوی باذ از فرماندهٔ خود فرمانبری نکردند. باذ در دیاربکر مردم بسیاری بسیجید. وزیر صمصام نامه‌ای به سعدالدولة بن سیف‌الدولة بن حمدان نوشت و دیاربکر را بدو واگذارد. او سپاهی بدان سو گسیل داشت، لیک این سپاه تاب پایداری در برابر نیروی باذ را نداشت و از همین رو به حلب بازگشت. همراهان باذ میّافارقین را میان‌گیر کرده بودند. سعد همین که سپاه باذ در آن جا بدید در کشتن باذ دست به نیرنگ بازید و مردی را بر این کار گمارید. این مرد شبانه به چادر باذ درآمد و تیغی بر او بزد. او پنداشت تیغ بر سر باذ

فرود آورده، لیک این تیغ بر ساق پای باذ بخورد و او فریاد برآورْد و آن مرد پای به گریز نهاد. باذ از این ضربت زمین‌گیر شد و تا نزدیکی مرگ برفت. مردان بسیاری پیرامون او گرد آمده بودند. او با زیار و سعد نامه‌نگاری کرد و خواستار سازش شد و هنجار میان آن‌ها بر این قرار آرام گرفت که دیاربکر و نیمی از طور عبدین زیر فرمان باذ باشد. زیار سوی بغداد روان شد و سعد در موصل ماندگار.

یاد چند رویداد

در این سال ابوطریف علیان بن ثمال خفاجی به سر دژبانیِ کوفه برگزیده شد. این نخستین فرمانروایی بنی‌ثمال است.

در همین سال ابوحسین بن عضدالدوله در اهواز به نام فخرالدوله خطبه خوانْد، چنان که ابوطاهر بن عضدالدوله نیز در بصره به نام او خطبه خوانْد و هر دو سکّه به نام فخرالدوله زدند.

هم در این سال در عُمان به نام صمصام‌الدوله خطبه خوانده شد. پیش‌تر به نام شرف‌الدوله خطبه می‌خواندند. نمایندهٔ شرف‌الدوله در عُمان استاد هرمز بود که به صمصام‌الدوله گروید، و چون این گزارش به شرف‌الدوله رسید سپاهی بدان سو گسیل کرد و استاد هرمز در هم شکست و اسیر شد و عُمان به دست شرف‌الدوله بازگشت و استاد هرمز در یکی از دژها زندانی شد و دارایی بسیار از او خواستند.

نیز در این سال علی بن کامه، سرکردهٔ سپاه رکن‌الدوله، بمرد.

در این سال شرف‌الدوله، ابومنصور بن صالحان را آزاد و به وزارت خویش برگماشت و وزیر خود، ابومحمّد بن فسانجس، را دستگیر کرد.

در همین سال شرف‌الدوله پیکی سوی قرمطیان فرستاد. چون پیک بازگشت گفت: قرمطیان مرا از شهریار جویا شدند و من خوشرفتاری شهریار به آگاهی ایشان رساندم. گفتند: چگونه شهریاری است که بی‌هیچ پایه در یک سال سه وزیر به جای هم نشانْد؟ پس از آن دیگر شرف‌الدوله وزیرش، ابومنصور بن صالحان، را همچنان بداشت.

در این سال ابوفتح محمّد بن حسین ازدی موصلی، حافظ نامدار [قرآن] درگذشت. برخی سالمرگ او را ۳۶۹ / ۹۷۹ م دانسته‌اند. حدیث او سست دانسته می‌شود.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و پنجم هجری

(۹۸۵ و ۹۸۶ میلادی)

آشوب بغداد

در این سال میان دیلمیان بغداد آشوب اوفتاد. چگونگیِ آن چنین بود که اسفار بن کردویه، که از بزرگترین سپاهسالاران بود، از صمصام‌الدوله رویگردان شد و بسیاری از سپاه را به فرمانبری از شرف‌الدوله گرایش داد. پس همگی بر این همداستان شدند تا امیر بهاءالدوله ابونصر بن عضدالدوله را به نیابت از سوی برادرش، شرف‌الدوله، در بغداد به فرمانروایی نشانند.

در این هنگام صمصام‌الدوله بیمار بود و اسفار توانست آنچه را در اندیشه دارد آشکار سازد. او از آمدن به درگاه صمصام روی تافت. صمصام بدو نامه نوشت و او را دل جست و آرام کرد، لیک این کار بر گردن‌فرازی اسفار بیفزود. صمصام‌الدوله چون چنین دید نامه‌ای به طائع نوشت و از او خواست با وی همگام شود. در این هنگام بیماری صمصام‌الدوله رو به بهبود نهاده بود. طائع از همگامی با او سر باز زد. صمصام‌الدوله دلجویی از فولاد زماندار را آغازید. او نیز با اسفار همرای بود، لیک از بهر بزرگیِ جایگاهی که داشت همراهی با او را برنمی‌تافت. چون صمصام‌الدوله بدو نامه نوشت فولاد پاسخ وی بداد و صمصام‌الدوله او را برخواست خود سوگند داد. فولاد از نزد او برون شد و به جنگ با اسفار برخاست و اسفار را در هم شکست و امیر ابونصر را اسیر کرد و نزد برادرش صمصام‌الدوله برده شد. صمصام بدو دل سوزاند و دریافت که او را گناهی نیست و از همین رو با بزرگداشت او را بازداشت. در این هنگام ابونصر پانزده سال بیش نداشت.

کار صمصام‌الدوله استواری یافت و از وزیرش، ابن سعدان، نزد او سخن چیدند و او وی را کنار زد. گفته می‌شد ابن سعدان دل در هوای سرکشان داشت و بدین سان خون او ریختند و اسفار به اهواز رفت و به امیر ابوحسین بن عضدالدوله پیوست و کمر به خدمت او بست و دیگر سپاهیان نیز به درگاه شرف‌الدوله شتافتند.

گزارشی از قرمطیان

در این سال اسحاق و جعفر بحریان، دو تن از شش نفر قرمطیانی که لقب سادات داشتند به کوفه درآمدند و آن جا را فرو ستاندند و به نام شرف‌الدوله خطبه خواندند. مردم از قُلدری و زورگویی آن‌ها به تنگ آمدند. آن‌ها چندان قلدر بودند که عضدالدوله و بختیار زمین [اقطاع] بسیار بدیشان داده بودند.

نایب آن‌ها در بغداد ابوبکر بن شاهویه نامیده می‌شد که چونان وزیران فرمان می‌راند. صمصام‌الدوله او را دستگیر کرد. چون این دو تن به کوفه اندر شدند صمصام‌الدوله نامه‌ای به آن‌ها نوشت و دلجویی‌شان کرده و انگیزهٔ آمدنشان جویا شد. آن دو در پاسخ، دستگیری نایب‌شان را انگیزهٔ آمدن خود دانستند. این دو یاران خود بپراکندند و باژ ستاندند.

در این بین ابوقیس حسن بن منذر، که از بزرگان ایشان بود، به جامعَیْن رسید. پس صمصام‌الدوله سپاهی به سوی او گسیل داشت که تازیان نیز در میان ایشان بودند. آن‌ها از فرات گذشتند و بدو رسیدند و به کارش پیچیدند و او پای به گریز نهاد، ولی با شماری از یارانش اسیر شد و همه را از دم تیغ گذراندند. قرمطیان بازگشتند و سپاهی دیگر با توش و توان فزون‌تر گسیل داشتند. این سپاه نیز در جامعین با سپاه صمصام‌الدوله نبرد آزمود و این بار نیز قرمطیان در هم شکستند و فرمانده ایشان با شماری دیگر جان باختند و گروهی نیز اسیر شدند و آبادیشان به یغما رفت. چون گریختگان به کوفه رسیدند قرمطیان آن جا را فرو هلیدند و سپاه صمصام‌الدوله آن‌ها را تا قادسیه پی گرفتند، لیک بدیشان دست نیافتند و از آن هنگام قُلدری این گروه از میان برفت.

آزادی ورد رومی
و فرجام کار او و درآمدن روس به مسیحیت

در این سال صمصام‌الدوله ورد رومی را آزاد کرد. پیش‌تر از چگونگی زندانی شدن او سخن رفت، و در این هنگام بند او گشودند و رهایش کردند و با او پیمان بستند که شمار بسیاری از مسلمانان را برهاند و هفت شهر از روم را با روستاهای آن به مسلمانان سپرد و این که تا واپسین دم نه او و نه هیچ یک از یارانش آهنگ سرزمین‌های اسلام نکند. صمصام‌الدوله توش و توانی که او نیاز داشت بدو داد و او روی سوی روم آوَرْد و در راه به بسیاری از بادیه‌نشینان و دیگران مهر ورزید و آن‌ها را در ستاندن ارمغان و غنیمت به آز افکند تا به مِلَطْیَه رسید و آن جا را زیر فرمان گرفت و با پول و هر آنچه از این شهر ستانْد نیرو یافت.

و زان پس ورد آهنگ وردیس بن لاون کرد و میان آن دو نامه‌نگاری شد و کار بدان جا فرجام یافت که قسطنطنیه و حومهٔ شمالی آن در خلیج از آنِ وردیس باشد و سوی دیگر آن زیر فرمان ورد. آن دو بر این سخن پیمان بستند و همرای شدند، لیک وردیس، ورد را دستگیر کرد و به زندانش افکنْد، ولی زود پشیمان شد و از زندانش رهانْد. پس از آن وردیس از خلیج گذشت و قسطنطنیه را میانگیر کرد. این شهر زیر فرمان بسیل و قسطنطین دو فرزند ارمانوس بود. او بر این شهر تنگ گرفت. این هر دو به شهریار روسیه نامه‌ای نگاشتند و از او یاری جستند و خواهر خویش به زنیِ او دادند، لیک خواهر آن‌ها نپذیرفت خود را به همسری کسی درآوَرَد که در آیین با او ناهمساز است، پس شهریار روسیه به مسیحیت گروید و او نخستین کس در روسیه بود که آیین مسیحیت بپذیرفت. پس خواهر بسیل و قسطنطین را به زنی ستانْد و برای رویارویی وردیس روان شد. جنگ میان دو سپاه درگرفت و وردیس خون ریخته شد و دو شهریار در قلمرو خود جایگزین شدند و نامه‌ای به ورد نوشتند و او را در آنچه در دست دارد بداشتند. ورد پس از این رویداد مدتی ببود تا مرد. گفته‌اند بدو شرنگ نوشاندند.

بسیل همچنان درکشورداری پیش می‌رفت. او مردی دلاور، دادگر و نیکوکار بود که پادشاهیش بسیار پایید و سی و پنج سال با بلغارها پیکار گزارْد و بر ایشان

پیروزی یافت و بسیاری از آن‌ها را از سرزمین‌شان کوچاند و در روم جایشان داد. او مسلمانان را بسیار می‌نواخت و بدیشان گرایش داشت.

فرمانروایی شرف‌الدوله بر اهواز

در این سال شرف‌الدوله ابوفوارس بن عضدالدوله از فارس به آهنگ فرو ستاندن اهواز گسیل شد و پیکی سوی برادرش، ابوحسین، فرستاد و دل او خشنود بداشت و نوید نیکی بدو گذاشت و پیمان بست کرانه‌هایی که زیر فرمان دارد بدو واگذارد. او به برادر خود گفت آهنگ عراق دارد و بر آن است تا برادرش امیر ابونصر را از زندان برهاند. ابوحسین سخنان او نشنیده گرفت و بر آن شد تا وی را جلوگیرد و از همین رو سپاه بیاراست. بدو گزارش رسید شرف‌الدوله به ارّجان رسیده است و به رامهرمز رهسپار شده است. سربازان ابوحسین چون این گزارش‌ها شنیدند رو به سپاه شرف‌الدوله کردند و بدو پیوستند و به نام شرف‌الدوله شعار سر دادند. ابوحسین گریزان رو به راه ری نهاد تا خود را به عمویش فخرالدوله رساند. پس به اصفهان رسید و در آن جا ماندگار شد و از عمویش یاری جست. عمو نیز پولی برای او فرستاد و نوید یاریش گذارد.

چون کار او به درازا کشید آهنگ چیرگی بر اصفهان کرد و شعار برادرش شرف‌الدوله سر داد. پس سپاه اصفهان بر او تاختند و اسیرش ساختند و به ری، نزد عمویش، فرستادند و او وی را به زندان افکند. ابوحسین همچنان در زندان بود تا عمویش فخرالدوله سخت بیمار شد و همین که بیماری‌اش زور گرفت کس فرستاد تا ابوحسین را خون بریزد. ابوحسین چامه نیز می‌سرود که یکی از آن‌ها چنین است:

هَبِ الدَّهْرَ اَرْضَانِي وَ اَعْتَبَ صرفُهُ   وَ اَعْقَبَ بِالْحُسْنیٰ وَ فَکَّ مِنَ الْمأْسْرِ

فَمَنْ لِي بِاَیّامِ الشَّبابِ الّتی مَضَتْ   وَ مَنْ لِي بِمٰا قَدْ فٰاتَ فِی الْحَبْسِ مِنْ عُمْرِی

یعنی: گیریم که زمانه مرا خشنود کرد و نیکی خود پیاپی بر من باراند و نیکویی ارزانیم داشت و از بندی گسستم، با روزگاران جوانی که گذشت چه کنم، و روزهای زندگانیم را که در زندان گذشت کجا جویم!

شرف‌الدوله راه اهواز در پیش گرفت و بر آن چیرگی یافت و کس به بصره فرستاد

و آن را نیز زیر فرمان گرفت و برادر خود ابوطاهر را دستگیر کرد. این گزارش به صمصام‌الدوله رسید و او برای شرف‌الدوله ساز سازش سر داد و فرجام کار چنین شد که در عراق پیش از صمصام‌الدوله به نام شرف‌الدوله خطبه خوانند و صمصام‌الدوله نایب او باشد و برادر شرف‌الدوله، امیر بهاءالدوله ابونصر، را از زندان برهاند. صمصام‌الدوله نیز امیر را آزاد کرد و سوی شرف‌الدوله فرستاد و کار سامان یافت و به آرامش گرایید.

سالاران سپاه شرف‌الدوله از بهر بازگشت به سرزمین‌های خود به سازش گرایش بسیار داشتند. در عراق به نام شرف‌الدوله خطبه خوانده می‌شد و از سوی طائع للّه برای او پیاپی خلعت و لقب‌ها سرازیر بود تا آن‌که فرستادگان طائع نزد او بازگشتند تا او را به خلافت سوگند دهند و همهٔ شهرها چون واسط و جز آن خود بدو سپرند و سالاران سر به فرمان او فرود آوردند و او از سازش بازگشت و در اندیشهٔ بغداد و چیرگی بر آن شهر شد، برای برادرش هم سوگندی یاد نکرد.

شریف ابوحسن محمّد بن عمر همراه شرف‌الدوله بود. او شرف‌الدوله را برانگیخت و بدو سفارش کرد تا آهنگ عراق کند و او را در فرو ستاندن عراق بیاغالید و درخت آز در دل او نشانید. شرف‌الدوله نیز سفارش او پذیرفت و ماندهٔ این گزارش را به خواست خدا به سال ۳۷۶ / ۹۸۶ م خواهیم آورد.

چگونگی شکست سپاهیان منصور از خداوندگار سجلماسه

پیش‌تر از پیروزی خزرون و زیری زناتی بر سجلماسه و فاس سخن گفتیم و آوردیم که یوسف بلکّین هنگام آهنگ تاخت سوی این دو جان بداد. چون یوسف بمرد این دو توانستند بر آن سامان چیرگی یابند و چون منصور بر سر کار آمد سپاهی سترگ سوی این دو گسیل داشت تا به فرمانبری از او واشان دارند. چون این سپاه به نزدیکی فاس رسید فرمانروای آن زیری بن عطیه زناتی، بشناخته به قرطاس، با سربازانش سوی ایشان برون شد و میانشان جنگی جانگیر جان گرفت و در فرجام، سپاه منصور در هم شکست و بسیاریشان جان باختند و شماری فزون اسیر شدند و زیری در فرمانروایی خود استواری یافت.

یاد چند رویداد

در این سال در عُمان از دریا پرنده‌ای بزرگ برون شد کلان‌تر از پیل و بر تپه‌ای ایستاد و با بانگی رسا و زبانی شیوا گفت: نزدیک شد، نزدیک شد، نزدیک، وانگاه سر به زیر آب بُرد. او سه روز چنین کرد و پنهان شد و دیگر کس آن را ندید.

در همین سال صمصام‌الدّوله در بغداد مالیات‌فروش جامه‌های ابریشمی و پنبه‌ای را که ده یک بهای آن بود از نو برقرار کرد. پس مردم در مسجد منصور گرد آمدند و بر آن شدند تا نماز [شاید جماعت] را کنار نهند و نزدیک بود شهر بیاشوبد که مالیات از دوش پردازندگان فکنده شد.

هم در این سال ابن مؤیدالدولة بن بویه درگذشت و صمصام‌الدوله به سوگ او نشست و طائع للّه برای غم‌گساری نزد او آمد.

نیز در این سال ابوعلی بن حسین بن ابی‌هریره، فقیه بنام شافعی، و ابوقاسم عبد عزیز بن عبدالله دارکی، پیشوای شافعیان عراق، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. ابوقاسم به ماه شوّال / فوریه در هفتاد و چند سالگی دیده بر هم نهاد. نیز ابوبکر محمّد بن عبدالله بن محمّد بن صالح، فقیه مالکی، فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. سالزاد او ۲۸۷ / ۹۰۰ م بود. از او خواستند قاضی‌القضات مسلمانان گردد، لیک او سر بتافت. ولید بن احمد بن محمّد بن ولید ابوعبّاس زوزنیِ صوفی محدّث که از دانشی‌مردان رهیافته بود دیده از این جهان فرو بست. او نگاشته‌های نیکویی از خود به یادگار نهاده است.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و ششم هجری

(۹۸۶ و ۹۸۷ میلادی)

چیرگی شرف‌الدوله بر عراق و دستگیری صمصام‌الدوله

در این سال شرف‌الدوله ابوفوارس بن عضدالدوله از اهواز به واسط تاخت و آن را زیر فرمان گرفت. صمصام‌الدوله برادرش ابونصر را که نزد وی زندانی بود برای دلجویی از شرف‌الدوله آزاد کرد، لیک شرف‌الدوله نرم نشد و شکاف میان او و صمصام‌الدوله گسترش یافت سربازان صمصام‌الدوله نیز بر او شوریدند. صمصام‌الدوله با یارانش رای زد تا سوی برادرش رود و سر به فرمان او فرود آورَد. یارانش او را از این کار بازداشتند. یکی از آن‌ها گفت: رای نکوتر آن است که سوی عُکبرا رویم تا بدانیم کیان با مایند و کیان بر ما. اگر توش و توان خود بسنده یافتیم با آن‌ها پیکار می‌گزاریم و دارایی‌هاشان می‌ستانیم و اگر خود را ناتوان دیدیم راه موصل در پیش می‌گیریم، زیرا موصل و دیگر شهرهای جبل با ماست و بدین سان کار ما نیرو یابد و این چنین میان دیلمیان و ترکان چشم و هم‌چشمی و حسد و در پایان، پریشانی پدید خواهد آمد و ما به آنچه می‌خواهیم دست می‌یابیم.

دیگری گفت: رای نکوتر آن است که سوی قرمیسین رویم و تو به عموی خود، فخرالدوله، نامه‌ای نگاری و از او یاری جویی و از راه خراسان و اصفهان به فارس روی و بر آن چیرگی یابی و بر گنجخانهٔ شرف‌الدوله دست یازی که در آن جا هیچ نیروی جلوگیرنده و پدافند یافت نمی‌شود، و اگر چنین کنیم دیگر شرف‌الدوله نخواهد توانست در عراق ماندگار شود و تن به سازش خواهد داد.

صمصام‌الدوله هیچ یک از این اندیشه‌ها نپذیرفت و با قایقی تندرو همراه ویژگان خویش سوی برادرش، شرف‌الدوله، روان شد و به درگاه برادرش درآمد و او را دیدار کرد و دل او از خود خشنود گرداند، لیک همین که از نزد او بیرون شد شرف‌الدوله او را دستگیر کرد و کسانی به بغداد فرستاد تا دارالملک را بپایند. او خود در رمضان / ژانویه به بغداد آمد و نزد شفیعی سرای گزید و برادرش صمصام‌الدوله کنار او در بند بود. فرمانروایی شرف‌الدوله بر عراق سه سال و یازده ماه پایید.

آشوب میان ترکان و دیلمیان

در این سال میان دیلمیان و ترکانِ همراه شرف‌الدوله در بغداد آشوب درگرفت.

چگونگی آن چنین بود که بسیاری از دیلمیان که شمارشان به پانزده هزار تن می‌رسید درکنار شرف‌الدوله گرد آمدند، شمار ترکان نیز سه هزار تن بود. دیلمیان بر ایشان گردن فرازیدند و میان چند تن از آنان و ترکان در سر خانه و طویله‌ای، کشمکشی درگرفت و به جنگ انجامید. دیلمیان به شمار فزونشان دلگرم بودند و خواستند صمصام‌الدوله را از نو بر اورنگ فرمانروایی نشانند.

این گزارش به شرف‌الدوله رسید، پس کس بر صمصام‌الدوله گماشت که اگر دیلمیان آهنگ آزاد کردن و بازگرداندن صمصام‌الدوله کردند وی را خون بریزند. دیلمیان چون بر ترکان پیروزی یافتند به پیگرد ایشان برخاستند و آرایش‌شان درهم ریخت و ترکان از پس و پیش بر ایشان تاختند و بدین سان دیلمیان درهم شکستند و بیش از سه هزار تن از آن‌ها جان باختند و ترکان به شهر اندر شدند و هر که را یافتند کارش بساختند و هر چه را بود ربودند و دیلمیان ازهم پاشیدند و شماری به شرف‌الدوله پناه بردند و گروهی از او گریختند.

چون فردای آن روز رسید شرف‌الدوله به بغداد درآمد و دیلمیانی که به او پناه آورده بودند همراهیش می‌کردند. طائع للّه به پیشواز او آمد و وی را دیدار کرد و سلامتی‌اش را خجسته شمرد. شرف‌الدوله زمین ادب بوسه زد. دیلمیان از صمصام‌الدوله یاد کردند. به شرف‌الدوله گفته شد: اگر او را خون نریزی بیرگاه

فرمانروایی‌اش خواهند نشاند.

شرف‌الدوله میان ترکان و دیلمیان آشتی برپا کرد و هر دو گروه را سوگند داد و صمصام‌الدوله را به فارس فرستاد و در آن جا در دژی به زندانش افکند. شرف‌الدوله زمین‌های شریف محمد بن عمر را بدو بازگرداند و بر آن بیفزود. باژ سالیانه زمین‌های او دو هزار هزار و پانصد هزار درهم بود. نیز زمین‌های نقیب ابواحمد موسوی را بدو بازگرداند و مردمان را هر یک در جایگاهشان نشاند و از سخن‌چینی جلوگرفت و بدگویی از کسی را نمی‌پذیرفت. پس همه امان یافتند و آرام گرفتند و ابومنصور بن صالحان را به وزارت خود گماشت.

فرمانروایی مهذّب‌الدوله بر بطیحه

در این سال مظفّر بن علی درگذشت و خواهرزاده‌اش ابوحسن علی بن نصر، که به جانشینی‌اش گمارده بود، به جای او نشست. او نامه‌ای به شرف‌الدوله نوشت و ابراز فرمانبری کرد و از او خواست وی را بر فرمانروایی بدارد. شرف‌الدوله پذیرفت و ابوحسن، لقب مهذّب‌الدوله یافت و خوشرفتاری در پیش گرفت و نیکی و نکویی همی کرد و مردم به سوی او می‌شتافتند و هر ترسانی نزد او آرام گرفت.

بطیحه سنگری گشت برای هر که نزد او می‌شتافت، و بزرگان بطیحه را جایباش خود گزیدند و سرای‌های زیبا در آن جا برافراشتند و نیکوکاری او به همگان می‌رسید. شهریارانِ پیرامون بدو نامه می‌نگاشتند و او نیز بدیشان. بهاءالدوله دخت خویش به زنیِ او داد و کار وی تا آن جا فرصت یافت که قادر بالله به او پناهنده شد و مهذّب‌الدوله از او پشتیبانی کرد و قادر بالله نزد او بماند تا ـ آن گونه که به خواست خدا خواهیم گفت ـ به خلافت رسید.

یاد چند رویداد

در این سال ابوحسین عبد رحمان بن عمر صوفی، منجم عضدالدوله، درگذشت. او در ری به سال ۲۹۱ / ۹۰۳ م زاده شد.

در همین سال زمین‌لرزه‌ای موصل را سخت بلرزانْد و آوار بسیاری از سرای‌ها بریخت و زیادی از مردم جان باختند.

هم در این سال منصور بن یوسف، خداوندگار افریقیه، عبدالله کاتب را بکشت و یوسف بن ابی‌احمد را به جای وی بر آن کرانه گماشت. وی پیش‌تر والی قفصه بود.

نیز در این سال در بغداد چنان گرانی شد که بیشینهٔ بغدادیان از آن رخت بربستند.

در این سال احمد بن یوسف بن یعقوب بن بهلول تنوخی ازرق انباریِ کاتب دیده بر هم نهاد.

در همین سال احمد بن حسین بن علی ابوحامد مروزی، بشناخته به ابن طبری، فقیه حنفی که فقه را از ابوحسن کرخی در بغداد آموخته بود و قاضی‌القضاتی خراسان بر دوش داشت به ماه صفر / جون راه سفر همیشگی در پیش گرفت. او پارسایی محدث بود که در حدیث اُستوان شمرده می‌شد.

هم در این سال اسحاق بن مقتدر بالله ابومحمّد، پدر قادر، درگذشت. سالزاد او ۳۱۷ / ۹۲۹م بود. پسرش قادر که در آن هنگام فرمانروایی داشت بر پیکر بی‌جان او نماز گزارْد.

نیز در این سال ابوعلی حسن بن احمد بن عبد غفّار فارسی نحوی، نگارندهٔ کتاب ایضاح، که سالیان زندگیش از نود گذشته بود درگذشت. گویند وی معتزلی بوده.

در همین سال ابواحمد محمّد بن احمد بن حسین بن غطریف جرجانی به ماه رجب / نوامبر دیده بر هم نهاد. سخن او در حدیث استوان بود و بسیار گواه آورده می‌شود.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و هفتم هجری

(۹۸۷ و ۹۸۸ میلادی)

جنگ میان بدر بن حسنویه و سپاه شرف‌الدوله

در این سال شرف‌الدوله سپاهی گران به فرماندهی قراتکین جهشیاری بیاراست. قراتکین سرکرده و بزرگ سپهسالار سپاه او بود. او ایشان را فرمود تا سوی ستیز با بدر بن حسنویه گسیل شوند.

چگونگی کار چنین بود که شرف‌الدوله کین بدر در دل توخته بود، چه، وی به عمویش فخرالدوله گراییده بود و همین که کار شرف‌الدوله در بغداد استواری گرفت و مردم از او فرمان بردند در صدد کار بدر برآمد. قراتکین نیز در سخت‌گیری و خواری مردم در پشتیبانی از نمایندگان شرف‌الدوله ـکه خود نیز یکی از آن‌ها بود ـ راه زیاده‌روی در پیش گرفت و شرف‌الدوله بهتر آن دید ـ به همین بهانه قراتکین را نیز از میانه برون براند. پس اگر قراتکین بر بدر پیروزی می‌یافت آتش خشم وی [شرف‌الدوله] فروکش می‌کرد و اگر بدر بر او چیرگی می‌یافت از شرّ قراتکین آسوده می‌گشت.

سپاه سوی بدر تاخت. بدر نیز سپاه آراست و نیرو بسیجید و هر دو سوی سپاه در درهٔ قرمیسین به هم در پیچیدند و در پایان، بدر در هم شکست و از نگاه قراتکین پنهان شد. قراتکین و یارانش گمان بردند بدر به راه خود رفته است. پس از اسب‌ها فرود آمدند و از خیمه و خرگاه خود پراکنده گشتند و هنوز ساعتی بیش نگذشته بود که بدر دیگر بار یورش آوژد و بر ایشان بتاخت، چندان که فرصت بر اسب جهیدن از آن‌ها ستاند و بسیاری از سپاه قراتکین را خون بریخت و هر چه در لشکرگاه بود

غارت کرد و قراتکین با تنی چند از جوانان رهیدند. قراتکین چون به پل نهروان رسید بماند تا گریختگان بدو رسیدند و او همراه ایشان به بغداد اندر شد و بدر بر کرانه‌های جبل و بخش‌های بالایی آن چیره شد و فرهت یافت.

قراتکین چون از این شکست بازگشت گرانسری و دوری از دربار در وی فزونی یافت و سپاهیان را بر آشوب و یورش بر ابومنصور بن صالحان وزیر بیاغالید. آن‌ها وزیر را به گونه‌ای ناپسند دیدار کردند، لیک وزیر با آن‌ها نرمی کرد و با این روش ایشان را پس راند. شرف‌الدوله قراتکین را با وزیر آشتی داد و نیرنگبازی بر قراتکین را بیاغازید و چند روزی نگذشته بود که وی را با گروهی از یاران و شماری از دبیرانش دستگیر کرد و دارایی‌هاشان ستاند. سپاهیان به جانبداری از او شوریدند. شرف‌الدوله قراتکین را بکشت و سپاهیان آرام گرفتند و شرف‌الدوله، طُغانِ حاجب را به سرکردگی بر ایشان فرمان داد و کار فرمانبری از او سامان یافت.

گسیل شدن منصور بن یوسف برای جنگ با کتامه

در این سال منصور، خداوندگار افریقیه، سپاهیان خویش گرد آوَرْد و برای جنگ با کتامه سوی آن دیار تاخت.

چگونگی آن چنین بود که عزیز بالله علوی از سوی خود دعوتگری به کتامه فرستاد که ابوفهم خوانده می‌شد و حسن بن نصر نام داشت. او حسن را بدان سو فرستاد تا مردم را به فرمانبری از وی بخواند. آهنگیدهٔ او از این کار آن بود تا مردم کتامه بدو گرایند و او سپاهی سوی ایشان فرستد تا با منصور پیکار گزارند و افریقیه را از او فرو ستانند، چه، منصور در آن جا نیرویی به هم برآورده بود. چون ابوفهم به کتامه رسید مردمان را به فرمانبری از عزیز بالله فرا خواند. پس پیروان ابوفهم فراوانی یافت و بر سپاهیان فرمان می‌راند و کارش بالا گرفت، و منصور بر آن شد تا سوی او تازد. منصور پیکی سوی عزیز بالله فرستاد و او را از این هنجار بیاگاهاند. عزیز بالله دو فرستاده نزد او فرستاد و از پرخاش به ابوفهم و مردم کتامه بازش داشت. عزیز بالله به این دو فرستاده فرمود پس از رساندن پیام به منصور، راه کتامه در پیش گیرند.

چون این دو فرستاده نزد منصور رسیدند و پیام عزیز بالله بدو رساندند منصور به آن دو و به عزیز بالله درشت گفت، آن دو نیز به منصور درشت گفتند و منصور فرمود تا آن دو ماندهٔ شعبان و رمضان / نوامبر و دسامبر را درکنار او بمانند و به آن دو پروانه نداد تا سوی کتامه روان شوند و خویش برای جنگ باکتامه و ابوفهم بیامود و پس از عید فطر آهنگ شهر میله کرد و بر آن شد تا مردمان این شهر را خون بریزد و زنان و کودکان را اسیر کند، لیک مردمان سوی او برون شدند و زار زدند و آب در دیده گرداندند و او از آن‌ها درگذشت و باروی شهر ویران کرد و همره دو فرستادهٔ عزیز بالله سوی کتامه روان شد.

او در راه به هرکوشک و سرایی که می‌رسید درهمش می‌کوبید تا به شهر سطیف رسید. این شهر تختگاه ارجمندیِ کتامیان بود. مردمان این شهر نبردی جانانه بیازمودند و در فرجام، کتامیان در هم شکستند و ابوفهم به کوهستانی دشواررو گریخت که کتامیانی در آن جا ماندگار بودند که بنی‌ابراهیم خوانده می‌شدند. منصور پیک در پی آن‌ها فرستاد و بیمشان داد تا ابوفهم را بدو دهند. آن‌ها پاسخ دادند: ابوفهم مهمان ماست و ما او را نخواهیم داد، لیک اگر خود کس فرستی تا او را دستگیر کند جلودار او نخواهیم شد. منصور نیز گروهی فرستاد و او را دستگیر کرد و زان پس وی را سخت بزد، آن گاه او را کشت و پوستش بکنْد و صنهاجیان و بردگان منصور از گوشت او بخوردند. همراه او شماری چند از دعوتگران و بزرگان کتامه نیز خون ریخته شدند. منصور به اشیر بازگشت و دو فرستاده را سوی عزیز بالله بازگرداند و این دو عزیز بالله را از رفتار منصور با ابوفهم آگاهاندند و گفتند: از نزد دیوان و ددانی می‌آییم که آدم می‌خورند. عزیز بالله فرستادهٔ دیگری نزد منصور فرستاد و او را دل جست و برایش ارمغانی فرستاد و از ابوفهم هم سخنی به میان نیاورد[1].

---

1. شگفتا که درگسترهٔ تاریخ این رفتارهای سودگرایانه که سوزی ژرف را در سویدای دل آدمی دامن می‌زند پیاپی دیده می‌شود؛ رفتاری بـه دور از هـرگـونه دادخـواهـی و هـم‌نفس بـا پلشت‌ترین گونه‌های ستمگری که تو گویی بنیان پشت زدن بر اورنگی است که بر رودی از خونِ ستمبران نهاده شده و بر آن خون‌آشامانی لمیده‌اند با اندیشه‌هایی پاک بی‌ارز و ارج که تنها دغدغهٔ پاسداشتِ دزدیده درهم‌های خویش در دل دارند ـ م.

بازگشت به جنگ

در این سال آزِ باذِ کُرد در ستاندن سرزمین‌های موصل و جز آن باز جان گرفت.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون سعد حاجب در موصل درگذشت شرف‌الدوله ابونصر خواشاذه را سوی موصل گسیل داشت و برای او سپاهیان بیاراست. خواشاذه نامه‌ای به شرف‌الدوله نوشت و از او توش و توان بخواست و چون این توش و توان دیر رسید وی زمین‌هایی از آن دیار را به تازیان بنی‌عُقیل داد تا باذ را از یورش جلوگیرند. باذ بیامد و بر طور عبدین چیره گشت، لیک نتوانست خویش را به دشت رسانَد و برادرش را با سپاهی پیش فرستاد و او با تازیان پیکار کرد. برادر باذ در این پیکار جان باخت و سپاهش گریزان شد و سربازان به پیکار با یکدگر برخاستند.

در همین کشاکش گزارش مرگ شرف‌الدوله رسید. خواشاذه به موصل بازگشت و همه را از مرگ شرف‌الدوله آگاهانْد. دشت‌نشینان تازی همچنان از آمدن باذ به دشت جلو می‌گرفتند و باذ درکوهستان ماندگار بود. خواشاذه هم‌کار خویش سامان می‌داد تا به جنگ با باذ بازگردد که ابراهیم و ابوحسین، پسران ناصرالدوله، نزد او آمدند و چند و چون آن را به خواست خدا خواهیم بازگفت.

یاد چند رویداد

در این سال طائع للّه برای شرف‌الدوله به بارعام نشست و بزرگان دولت به درگاه آمدند. او بر شرف‌الدوله خلعت پوشانْد و هر یک برای دیگری سوگند [وفاداری] یاد کرد.

در رجب / اکتبر این سال امیر ابوعلی حسن بن فخرالدوله درگذشت.

در همین سال صاحب بن عبّاد به طبرستان رفت و هنجار آن جا سامان داد و چیرگان بر آن دیار را برانْد و چند دژ را بگشود که دژ قریم از آن‌ها بود. او در همان سال بازگشت.

هم در این سال امیر ابومنصور بن کوریکنج، شهریار قزوین، بر فخرالدوله شورید و فخرالدوله با او مهر ورزید و بدو زنهار داد و نیکش نواخت و ابومنصور دیگر بار به

فرمانبری از او گردن نهاد.

در رمضان / دسامبر این سال میان دیلمیان و مردم کوی و برزن موصل شورشی پدید آمد و بسیاری جان باختند، و زان پس میان دو گروه آشتی برپا شد.

نیز در این سال تا نیمهٔ کانون دوم بارانی نیامد و در عراق و سرزمین‌های همکنار آن گرانی پدید آمد و مردم دو بار برای باران به نیایش پرداختند که بارانی نبارید و سرانجام در هفدهم کانون دوم باران ببارید و نومیدی از میان رفت و زان پس باران پیاپی همی بارید.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و هشتم هجری

(۹۸۸ و ۹۸۹ میلادی)

دستگیری شُکر خادم

در این سال شرف‌الدوله، شُکر خادم را دستگیر کرد. شکر از نزدیک‌ترین مردمان نزد پدرش، عضدالدوله، بود که سخن او را می‌شنود و او را استوان می‌دانست.

انگیزهٔ دستگیری او آن بود که وی به روزگار پدر شرف‌الدوله، نزد او می‌آمد و می‌آزردش و همو موجب شد شرف‌الدوله از بغداد به کرمان رانده شود، چنانکه کار صمصام‌الدوله نیز با شُکر بود و از همین رو شرف‌الدوله کین او در دل بتوخت. چون شرف‌الدوله بر سر کار آمد شُکر نهان شد. شرف‌الدوله در یافتن او بسیار کوشید، لیک او را نیافت.

شکر کنیزکی حبشی داشت که او را به همسری خود درآورده بود و او زمانی خدمت شکر می‌کرد. این کنیز دل درگرو دیگری داشت و خوردنی و جز آن را ز کوشک شکر به هر کجا که می‌خواست می‌بُرد. شُکر از این پیوند او آگاه شد و تاب نیاورْد و وی را بزد. کنیزک نیز خشمگین به سرای شرف‌الدوله شد و او را از جای شُکر آگاهانید. پس شکر را گرفتند و نزد شرف‌الدوله آوردند. شرف‌الدوله آهنگ کشتن او کرد، لیک نحریر خادم میانجیگری کرد و شرف‌الدوله او را به نحریر بخشید. و زان پس شُکر پروانهٔ رفتن به خانهٔ خدا خواست و شرف‌الدوله بدو پروانه داد و او نخست به مکّه و در پی آن سوی مصر روان شد و در آن جا جایگاهی والا یافت و به خواست خدا گزارش او خواهد آمد.

برکناری بکجور از فرمانروایی دمشق

در این سال بکجور از فرمانروایی دمشق برکنار شد.

مایهٔ این کار آن بود که وی در دمشق بدرفتاری می‌کرد و به کارهای ناپسند می‌پرداخت. یعقوب بن کلّس وزیر از او جدایی می‌گزید و به بکجور بدگمان بود، بگذریم از این که بکجور با یاران او در دمشق - چنان که گفته آمد - آن کرد که کرد. پس چون گزارش رفتار او با دمشقیان به یعقوبِ وزیر رسید در برکناری او کوشید و او را نزد عزیز بالله بدنام کرد. عزیز بالله نیز سخنان او پذیرفت و سپاهی را از مصر به فرماندهی منیر خادم بیاراست. این سپاه سوی شام روان شد.

بکجور، تازیان دشت‌نشین و جز ایشان را گرد آوَرْد و سوی آوردگاه برون شد. جنگ، زور گرفت و بکجور و سپاهش در هم شکستند. بکجور از رسیدن نزّال، حکمران طرابلس، بیمناک بود، زیرا از مصر با او نامه‌نگاری شده بود تا به منیر یاری رسانَد، و چون بکجور در هم شکست هراسناک شد که مباد نزّال از راه رسد و او را دستگیر کند. پس پیکی سوی دشمن فرستاد و زنهار بخواست و در برابر، شهر بدیشان سپرَد. منیر پذیرفت و او دارایی خویش برگرفت و روان شد و از خود نشانی ننهاد تا مصریان بدو نیرنگ نبازند. او سوی رقّه رفت و بر آن چیرگی یافت و منیر دمشق را فرو ستانْد و دمشقیان به آمدنِ او شاد شدند و فرمانرواییِ او بر دمشق ایشان را خوشحال کرد. به خواست خدا در رویدادهای سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م ماندهٔ گزارش‌های بکجور و چگونگی کشته شدن او را خواهیم گفت.

پیروزی اصفر بر قرمطیان

در این سال مردی اصفر نام از بنی‌منتفق گروه کلانی گرد آورد و با قرمطیان پیکاری سخت گزارْد که در آن پیکار سرکردهٔ قرمطیان جان باخت و یاران او پای به گریز نهادند و شماری بسیار از ایشان کشته و اسیر شدند.

اصفر رو به راه احساء نهاد و قرمطیان در آن دژگزین شدند و او راه قطیف در پیش گرفت و هر چه غلام، چارپا و دارایی بود غارت کرد و به بصره برد.

گزارش کاری نیک

در آغاز محرّم / اپیریل این سال صاحب بن عبّاد، دیناری را به فخرالدوله ارمغان کرد که هزار مثقال سنگینی داشت و بر یک رویهٔ آن چنین نگاشته شده بود:

و أحمر یَحکي الشمسَ شَکلاً و صورةً فأوصافُه مشتقّةٌ من صِفاتِهِ
فإنْ قِیلَ دِینارٌ فقد صدَقَ اسمُهُ، و إن قِیلَ ألفٌ کان بعضَ سِماتِه
بَدیعٌ، و لم یُطبع علی الدهرِ مِثلُه، و لا ضُربت أضرابُهُ لسُراتِه
فَقَدْ أبْرَزَتْهُ دَوْلَةٌ فَلَکِیّةٌ أقامَ بها الإقبالُ صدرَ قَناتِه
وَ صَارَ إلی شاهانْشاه انتسابُه، علی أنّهُ مُستَصغِرٌ بِطولِ حیاتِه
تأنّق فِیهِ عبدُه، و ابنُ عَبدِه، و غَرسُ أیادِیهِ، و کافي کُفاتِه

یعنی: سرخ‌گونه‌ای است که در بود و نمود به خورشید می‌مانَد و شمایلش از سرشت‌های آن برگرفته شده است. اگر دینارش خوانند راست خوانده‌اند و اگر هزارش بدانند بخشی از شِمای آن را دانسته‌اند. [دیناری است] شگفت که نه در روزگار همچون آن زده شده و نه برای بزرگانِ روزگار. این دینار را حکومتی آسمانی به عرصه آورده، حکومتی که بخت برای آن سینه گشوده است. نسبت فخرالدوله به شهنشاه می‌رسد؛ اویی که جویندگان این دنیا را خُرد می‌شمرد. این دینار گزارش از آن می‌دهد که چونان سنگینی‌اش سال‌ها خواهد ماند و این زندگی دراز فخرالدوله را به جهان مژده می‌دهد. بنده و بنده‌زادهٔ فخرالدوله و دست‌پرورده و یارترین یار او در این دینار، هنرنمایی کرده است.

در رویهٔ دیگر این دینار سورهٔ اخلاص و لقب خلیفه طائع للّه و لقب فخرالدوله و نام جرجان ـ که این سکّه در آن زده شده بود ـ دیده می‌شد.

«دولة فلکیه» [که در این سروده آمده] از لقب فخرالدوله ستانده شده که فَلَکُ الأُمّة بود، و «کافی کفاته» لقب صاحب بن عباد است که کافی الکفاة بود.

یاد چند رویداد

در این سال در سرزمین جبل پیاپی باران بارید و آسمان، آذرخش و تندر همی

بزد و تگرگ‌های درشت باریدن گرفت و دره‌ها از آب، آکنده شد و رودها و چاه‌ها پرآب شدند و سرای‌ها ویران گشتند و قنات‌ها از گِل و سنگ، پر و راه‌ها بسته شدند.

در همین سال نصر بن حسن بن فیرزان در دامغان بر فخرالدوله گردن فرازید و فخرالدوله احمد بن سعید شبیبی خراسانی را با سپاهی از دیلمیان از ری سوی او روانه کرد تا با نصر رزم آزماید. نصر چون نبرد با احمد را سخت دید نامه‌ای به فخرالدوله نگاشت و باز سر به آستان او سایید. فخرالدوله نیز پذیرفت و او را در آن قلمرو بداشت.

در همین سال امیر ابوعلی بن فخرالدوله به ماه رجب / اکتبر دیده بر هم نهاد.

هم در این سال در بصره و بطیحه از زور گرما وبا پدید آمد و مردمان چندان بمردند که کوچه‌ها و برزن‌ها از جنازه آکنده شد.

در پنجم شعبان / نوزدهم نوامبر این سال، پس از نیمروز گردباد بیداد کرد و در فم‌الصلح طوفانی سخت وزید که بخشی از مسجد جامع را در هم ریخت و شماری از مردم را به نابودی کشید و بسیاری از کشتی‌های بزرگ آکنده از مسافر غرقابه شدند و قایق‌هایی پر از چارپا و شماری کشتی از جای کنده شده و به کرانه پرتاب شدند

نیز در این سال ابوبکر محمّد بن احمد بن محمّد بن یعقوب مفید مرگجامه بر تن کشید. او محدثی بزرگ بود. سالزاد او ۲۸۴ / ۸۹۷ م بود.

در این سال ابوحامد محمّد بن محمّد بن احمد بن اسحاق حاکم نیشابوری به ماه ربیع‌الاوّل / جون دیده بر هم نهاد. او نگاشته‌هایی بنام دارد.

رویدادهای سال سیصد و هفتاد و نهم هجری
(۹۸۹ و ۹۹۰ میلادی)

میل کشیدن بر چشمان صمصام‌الدوله

نحریر خادم پیوسته به شرف‌الدوله سفارش می‌کرد تا برادرش، صمصام‌الدوله، را خون بریزد، لیک شرف‌الدوله از این کار رویگردان بود. پس چون شرف‌الدوله بیمار شد و بیماریش زور گرفت نحریر بر سخن خود پای فشرد و به شرف‌الدوله گفت: فرمانروایی با بودن او [صمصام‌الدوله] آسیب‌پذیر است، پس اگر او را نمی‌کُشی بر چشمش میل کِش. شرف‌الدوله، محمّد شیرازیِ فراش را برای گزاردن این فرمان نزد صمصام‌الدوله فرستاد، لیک پیش از آن که محمّد فراش نزد صمصام‌الدوله رسد شرف‌الدوله مرد. چون فراش به دژی رسید که صمصام‌الدوله در آن زندانی بود از میل کشیدن بر چشم او دست بداشت و در آن جا با ابوقاسم علاء بن حسن ناظر، رای زد و او وی را به این کار سفارش کرد. و محمّد فراش بر چشم صمصام‌الدوله میل کشید، و این در حالی بود که صمصام‌الدوله می‌گفت: مرا جز علاء کور نکرد، زیرا او فرمانِ شهریاری را روان کرد که مرده بود.

مرگ شرف‌الدوله و فرمانروایی بهاءالدوله

در آغاز جمادی‌الاخره / ششم سپتامبر این سال شهریار، شرف‌الدوله ابوفوارس شیرزیل بن عضدالدوله به بیماری استسقاء جان داد. جنازهٔ او را به آستانهٔ امیر مؤمنان علی (ع) بردند و به خاکش سپردند. او دو سال و هشت ماه بر عراق فرمان

راند. او هنگام مرگ بیست و هشت سال و پنج ماه داشت.

چون بیماری او سخت شد پسرش ابوعلی را به سرزمین فارس فرستاد و گنجینه‌ها و توش و توان بسیاری را با گروه زیادی از ترکان همراه او ساخت. چون یاران شرف‌الدوله از بهبود او نومید شدند بزرگانی پیرامون او گرد آمدند و از وی خواستند کسی را بر ایشان فرمانروا کند. شرف‌الدوله گفت: من گرفتارتر از آنم که به خواست شما پردازم. آنها از او خواستند تا رسیدن روز بهبود برادرش، بهاءالدوله ابونصر، را بر ایشان فرمانروا کند تا مردم را پاس دارد که مباد شورشی را دامن زنند. شرف‌الدوله نیز چنین کرد. بهاءالدوله در آغاز نپذیرفت، لیک دیرتر به خواست برادر، گردن نهاد.

چون شرف‌الدوله بمرد بهاءالدوله کشور به دست گرفت و به سوگ برادر نشست و طائع لِلّه برای غمگساری بهاءالدوله به زبزب رفت. بهاءالدوله به پیشواز او رفت و زمین ادب بوسه زد و طائع لله به سرای او درآمد و خلعت فرمانروایی بر بهاءالدوله پوشاند و بهاءالدوله، ابومنصور بن صالحان را به وزارت خود برگماشت.

رفتن امیر ابوعلی بن شرف‌الدوله به فارس و فرجام کار او با صمصام‌الدوله

چون بیماری شرف‌الدوله زورگرفت فرزندش امیر ابوعلی را بسیجید و همراه مادر و کنیزکانش سوی فارس روان کرد و بیشترینهٔ دارایی‌ها، گوهرها و جنگ‌افزار را با ایشان همراه کرد. چون امیر ابوعلی به بصره رسید گزارش مرگ شرف‌الدوله بدو دادند. او هر آنچه داشت از راه دریا سوی ارّجان [ارگان] فرستاد و خود بشتاب سوی ارّجان روان شد و ترک‌های آن جا درکنار او گرد آمدند و همگی راه شیراز در پیش گرفتند. کارگزار آن سامان، ابوقاسم علاء بن حسن بدیشان نامه نوشت تا خود به شهر رسانند و او شهر به آن‌ها سپرَد. دژبانان دژی که صمصام‌الدوله و برادرش ابوطاهر در آن زندانی بودند این دو را همراه فولاد رهاندند و آن‌ها سوی سیراف برفتند.

بسیاری از دیلمیان با صمصام‌الدوله همداستان شدند و امیر ابوعلی سوی

شیراز روان شد و در آن جا میان ترکان و دیلمیان آشوب اوفتاد و امیر ابوعلی از سرای خود بیرون آمد و به اردوگاه ترکان رفت و در آنجا فرود آمد. پس دیلمیان بسبج شدند و بر آن شدند تا او را بگیرند و به صمصام‌الدوله دهند، لیک او را به میان ترکان رفته دیدند، پس نقاب از چهره بیفتاد و دیلمیان، ترکان را ناسزا گفتند و میان دو سوی سپاه روزی چند ستیز، سایه‌افکن بود.

و زان پس ابوعلی و ترکان سوی فسا تاختند و بر آن چیره گشتند و دارایی‌های آن ستاندند و دیلمیان آن سامان امان ندادند و دارایی و جنگ‌افزار ایشان ستاندند و با آن خود را توان بخشیدند.

ابوعلی به ارّجان رفت و ترکان به شیراز بازگشتند و با صمصام‌الدوله و دیلمیان همراه او نبرد آزمودند و شهر را به تاراج بردند و سوی ابوعلی به ارّجان بازگشتند و اندکی نزد او ماندگار شدند.

در این هنگام از سوی بهاءالدوله پیکی نزد ابوعلی آمد و پیام بهاءالدوله بدو رسانْد. بهاءالدوله از ابوعلی دل بجست و با او نوید گذارْد و در نهفت با ترکان سخن گفت و آن‌ها را نیز دلجویی کرد و به آزشان افکند. آن‌ها نیز رفتنِ ابوعلی نزد بهاءالدوله را نیکو شمردند، ابوعلی نیز سوی او روان شد و در نیمه جمادی‌الاخره ۳۸۰ / دوازدهم سپتامبر ۹۹۰ م بهاءالدوله را در واسط دیدار کرد. بهاءالدوله او را نزد خود جای داد و نواخت، و زان پس چند روز او را وا نهاد و در پایان، دستگیرش کرد و اندکی پس خونش بریخت. در این هنگام بهاءالدوله راه اهواز در نَوشت تا خود را به سرزمین فارس رسانْد.

آشوب ترکان و دیلمیان در بغداد

در این سال میان ترکان و دیلمیان در بغداد شورش افتاد و کار بالا گرفت و جنگ میان آن‌ها پنج روز پایید و بهاءالدوله در سرای خود در برپا کردن آشتی با ایشان نامه‌نگاری می‌کرد، لیک کس سخن او نمی‌شنود، و شماری از فرستادگان او خون ریخته شدند.

در این هنگام بهاءالدوله از سرای خویش برون شد و همراه ترکان پیکار گزارْد.

کار بالاگرفت و تباهی گسترش یافت و او بازسازسازش سر داد و با ترکان مدارا کرد و با دیلمیان نامه‌نگاری در پیش گرفت و هنجار میان آن‌ها آرام یافت و برای یکدیگر سوگند خوردند. این جنگ دوازده روز پایید.

و زان پس دیلمیان پراکنده گشتند و گروه گروه پیِ کار خود رفتند. برخی از آن‌ها برون رانده شدند و شماری دستگیر گشتند و کارشان به سستی گرایید و ترکان فرصت یافتند و نیرو گرفتند.

رفتن فخرالدوله به عراق و فرجام آن

در این سال فخرالدولة بن رکن‌الدوله از ری به همدان رفت تا خود را به عراق رسانَد و بر آن فرمان رانَد.

انگیزه این جنبش آن بود که صاحب بن عبّاد عراق بویژه بغداد را دوست می‌داشت و بر آن بود تا بغداد را به بهروزی رسانَد، و رسیدن این زمان را چشم می‌کشید و چون شرف‌الدوله بمرد دانست که هنگام آن فرا رسیده است، پس کسانی را برگزید تا فرمانروایی بر عراق را در نگاه فخرالدوله بیارایند و فرو ستاندن این سامان برای او آسان بنمایانند. صاحب، خود از هراس فرجام کار، بدان نمی‌پرداخت تا آن که فخرالدوله بدو گفت: رای تو در این باره چیست؟ صاحب در پاسخ، این همه را درگرو بخت بلندِ فخرالدوله دانست که برداشتن هر گامی را آسان می‌کند. او عراق را بزرگ شمرد. فخرالدوله خویش بیامود و سوی همدان روان شد. در این هنگام بدر بن حسنویه بدو پیوست و دبیس بن عفیف اسدی آهنگ پیوست بدو کرد. کار بر آن قرار شد تا صاحب بن عبّاد و بدر از این راه سوی عراق روند و فخرالدوله از راه خوزستان رود. چون صاحب راه افتاد فخرالدوله را از او بیم دادند که شاید فرزندان عضدالدوله از او دل جویند و نرد خویش بازش گردانند. پس او صاحب را بازگرداند و با خود به اهواز برد و این شهر زیر فرمان گرفت و با سپاهیان اهواز ناسازگاری ساز کرد و بر آن‌ها تنگ گرفت و جامگی بدیشان نپرداخت، پس مردم بدو بدگمان شدند و این بدگمانی را سپاه او نیز دریافتند و گفتند: او آن گاه که به خواست خود رسد با ما نیز چنین کند، پس سستی ورزیدند. صاحب نیز از آنچه بر

او بربسته بودند پریش بود و باز خویشتن‌داری می‌کرد و کارها با خاموشی او از هم گسسته گشت. چون بهاءالدوله را از رسیدن آن‌ها به اهواز آگاه کردند سپاهی سوی ایشان بسیجیدند و با سپاه فخرالدوله به هم در پیچیدند.

قضا را، دجلهٔ اهواز [رود کارون] در این هنگام چنان فزونی یافت که بندها را از هم بگسست. سپاه فخرالدوله آن را نیرنگ انگاشت و پای به گریز گذاشت و فخرالدوله از این رویداد پریشید و او که هماره خویشکامگی می‌ورزید به رایِ صاحب روی آورْد و او وی را سفارش کرد تا به سپاه جامگی پردازد و کارِ سربازان به سامان سازد. صاحب گفت: رایِ نیکو در این گونه هنگامه‌ها آن است که پول دهی و تنگی از سپاه برگیری، اگر تو پول دهی من پایندان شوم که پس از سالی چند برابر آن به دست آری. فخرالدوله چنین نکرد و بسیاری از سپاهیان اهواز از گرد او پراکنده شدند و شکاف کار او ژرفی فزونتری یافت و به تنگی بیشتری رسید، پس به ری بازگشت و در راه شماری از سالاران رازی را دستگیر کرد و یاران بهاءالدوله اهواز را فرو ستاندند.

گریز قادر بالله به بطیحه

در این سال قادر بالله از طائع للّه به بطیحه گریخت و در آن جا پناه گرفت.

چگونگی کار چنین بود که چون اسحاق بن مقتدر، پدر قادر، درگذشت قادر و خواهرش بر سر ستاندن زمینی با یکدگر ناسازگاری یافتند و کارِ میان این دو درازا یافت. در این هنگام طائع للّه بیمار شد و اندکی پس بهبود یافت و خواهر قادر نزد طائع بالله .ز او بدگویی کرد و گفت: قادر آن‌گاه که تو بیمار بودی در به دست آوردن خلافت می‌کوشید. پس طائع بدو بدگمان شد و ابوحسن بن نعمان را با گروهی سوی او فرستاد تا دستگیرش کنند. او در این هنگام در حریم طاهری بود. آن‌ها برای گرفتن او از راه آب فراز شدند.

قادر در خواب دیده بود گویی مردی این آیه بر او می‌خوانَد: «کسانی که مردمان بدیشان گفتند: مردمان برای [جنگ با] شما گرد آمده‌اند، پس از آنان بترسید، و[لی

این سخن] بر ایمانشان افزود و گفتند: خدا ما را بس و نیکو حمایتگری است»[1].
او این خواب به کسانش بازگفت و افزود: از پی‌جویی[2] که پیِ من جوید هراسانم. در این هنگام یاران طائع لله رسیدند و او را طلبیدند. قادر خواست جامه پوشد، لیک پروانه ندادند از او جدا شود. زنان او را به زور از سربازان ستاندند و او از خانه برون شد و خویش نهانید وانگاه سوی بطیحه روان شد و به سرای مهذّب‌الدوله درآمد و او وی را نواخت و بر او فراخ گرفت و پاسش داشت و در خدمت به او زیاده‌روی کرد و هماره درکنار او بود تا خلافت به وی رسید. چون قادر بر اورنگ خلافت نشست این آیه بر انگشتری خویش نوشت: «حَسْبُنَاالله وَ نِعْمَ الْوَکِیلُ».

بازگشت بنی‌حمدان به موصل

در این سال ابوطاهر ابراهیم و ابوعبدالله حسین، دو پسران ناصرالدولة بن حمدان، بر موصل چیرگی یافتند.
انگیزهٔ این کار آن بود که این دو در بغداد در خدمت شرف‌الدوله بودند. پس چون شرف‌الدوله بمرد و بهاءالدوله بر سر کار آمد از او پروانه خواستند تا سوی موصل روند، بهاءالدوله نیز بدیشان پروانه داد و آن‌ها راه موصل در پیش گرفتند. و زان پس سالاران بهاءالدوله به نادرستیِ این کار پی بردند. پس بهاءالدوله نامه‌ای به خواشاذه، کارگزار موصل، نگاشت و او را فرمود تا این دو را از آن شهر براند. خواشاذه پیکی سوی این دو فرستاد و از آن‌ها خواست تا از موصل روی تابند. آن دو پاسخی نیکو دادند و از سویی بشتاب تاختند تا در دیر اعلی در بیرون موصل رخت افکندند.
مردمان موصل چون این گزارش شنیدند بر ترکان و دیلمیان شوریدند و هر چه داشتند به تاراج بردند و روی به بنی‌حمدان نهادند. دیلمیان برای نبرد با ایشان برون شدند، لیک بنی‌حمدان و موصلیان آن‌ها را در هم شکستند و بسیاری از ایشان را

---

۱. آل عمران / ۱۷۳، اَلَّذِینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ إِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ إِیْماناً وَ قالُوا حَسْبُنَاالله وَ نِعْمَ الْوَکِیلُ. ۲. صفت فاعلی است ـ م.

خون بریختند و دیگران در دارالاماره بست نشستند. موصلیان بر آن شدند تا آن‌ها را جان ستانند و از شرّشان آسودگی یابند، لیک بنی‌حمدان از این کار جلو گرفتند و خواشاذه و یاران او را به بغداد فرستادند و خود در موصل ماندگار شدند و تازیان نزد ایشان فزونی یافتند.

ناسازگاری کتامه با منصور

در این سال مردی دیگر از کتامه رخ نمود که ابوفرجش می‌نامیدند و دانسته نبود از کجاست. او می‌پنداشت پدرش فرزند قائم علوی و نیای معزّ لدین‌الله است. او بیش از ابوفهم کوشید و مردم کتامه پیرامون او گرد آمدند. او کوس و طبل فرو کوفت و سکّه بزد و میان او و نایب منصور و سپاهیانش در شهر میله و سطیف جنگ‌ها و نبردهای بسیار درگرفت. منصور با سپاهیانی سوی او تاخت. او نیز با سپاهیان کتامه برای پیکار با منصور سوی رزمگاه برون شد و میان دو سپاه، جنگی سخت سر گرفت که در فرجام، ابوفرج و کتامه در هم شکستند و بسیاری از ایشان جان باختند و ابوفرج در دل کوه در غاری پنهان شد. دو جوان که همراه او بودند بر او یورش بردند و او را گرفتند و نزد منصور بردند. منصور بسی شاد شد و او را به بدترین هنجار جان ستاند.

منصور همه جای کتامه را از سپاه آکنْد و کارگزاران خود را در همه جا پراکنْد. پیش از او کارگزاری بدان جا راه نیافته بود. منصور باژ آن سامان ستانْد و بر مردمان آن تنگ گرفت.

منصور به شهر اشیر بازگشت و در آن جا سعید بن خزرون زناتی نزد او آمد. پدر سعید در سال ۳۶۵ / ۹۷۵ م بر سجلماسه چیره شده بود. سعید به فرمان منصور گردن نهاده و از ویژگان او گشته بود و نزد منصور جایگاهی والا داشت. روزی منصور بدو گفت: ای سعید! آیا کسی را بخشنده‌تر از من می‌شناسی؟ در آن هنگام منصور به سعید دارایی بسیاری داده بود. سعید گفت: آری، من از تو بخشنده‌ترم. منصور گفت: چگونه؟ سعید گفت: زیرا تو به من پول بخشیدی و من جان شیرین به تو پرداختم. منصور او را بر طُبنه فرمان بداد و یکی از دختران سعید را به همسری

یکی از پسرانش درآورد. برخی از کسان منصور او را بر این کار نکوهیدند. منصور در پاسخ آن‌ها گفت: پدر و نیای من آن‌ها را با تیغ پی خود می‌کشاندند، ولی من هر که نیزه‌ای سویم افکنَد همیانی سویش افکنم تا از سر سرشت و خواست، مهر من در دل گیرد.

سعید سوی خاندان خویش بازگشت و تا سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م بماند وانگاه به دیدار منصور رفت. سعید چند روزی بیمار شد و در آغاز رجب همین سال / پنجم اکتبر درگذشت. آن‌گاه فلفل بن سعید به درگاه منصور رفت و منصور او را نواخت و پول بسیار بدو پرداخت و او را به جای پدر به فرمانروایی طُبنه فرستاد.

ناسازگاری عموی منصور با او

در این سال ابوبهار، عموی منصور بن یوسف بلُکّین، خداوندگار افریقیه، به ناسازگاری با منصور برخاست، زیرا منصور با او آن کرده بود که سرشت ارجمند ابوبهار در برابر آن شکیب نیارست. منصور به تاهَرت سوی عموی خود تاخت، لیک عمویش با خانواده و یارانش آن جا را سوی باختر ترک کردند. سپاه منصور به تاهرت اندر شد و آن را به یغما برد. مردمان تاهرت از او زنهار خواستند و او بدیشان زنهار داد. او آن‌گاه در پی عمویش روان شد تا هفده بارافکن از تاهرت دور شد و سپاهیانش به سختی بسیار گرفتار شدند.

عموی منصور آهنگ زیری بن عطیه، حکمران فاس، کرد. زیری او را نواخت و جایگاهش را والایی بداد و سپاهیان او همواره بر قلمرو منصور شبیخون می‌زدند.

آن‌ها به سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م آهنگ کرانه‌های همکنار فاس کردند، لیک گرفتار یاران منصور گشتند و یاران منصور بر ایشان چیره گشتند. ابوبهار انگشت پشیمانی به دندان خایید و پوزش‌خواهان سر به فرمان منصور سایید. منصور او را پذیرفت و باز در راستای او نیکی کرد و وی را نواخت و همهٔ نیازهای او را از پول تا جز آن برآورْد.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله، ابوحسن محمّد بن عمر علوی کوفی را دستگیر کرد. وی به روزگار شرف‌الدوله جایگاهی والا و فرهتی سترگ یافته به پولی فراوان دست یازیده بود و چون بهاءالدوله بر سر کار آمد ابوحسن معلم از وی بد گفت و بهاءالدوله را در فرو ستاندن دارایی و زمین‌های او به آز افکند. این در چشم بهاءالدوله بسیار آمد و او را دستگیر کرد.

در همین سال بهاءالدوله خراج مراتع سواد را از شمار افکنْد.

هم در این سال امیر ابوطالب رستم بن فخرالدوله زاده شد.

نیز در این سال ابن جرّاح طائی بر سر راه شُمیراء و فَید، حجّاج را راه گرفته و به جنگشان پرداخت و سرانجام با گرفتن سیصد هزار درهم و چند جامه آشتی کردند. ابن جرّاح آن‌ها را گرفت و راه بدیشان گشود.

در این سال مسجد آدینهٔ بغداد برپا شد.

در همین سال محمّد بن احمد بن عبّاس بن احمد بن جلاد ابوعبّاس سلمی نقّاش، که از متکلّمان اشعری بود، و ابوعلی بن شاذان از او کلام آموخته بود و در حدیث اُستوان شمرده می‌شد سوی سرای سرمدی شتافت.

رویدادهای سال سیصد و هشتادم هجری

(۹۹۰ و ۹۹۱ میلادی)

چگونگی کشته شدن باذ

در این سال باذ کُرد، امیر دیاربکر، کشته شد.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که چون ابوطاهر و حسین، دو پسر حمدان، بر موصل چیره شدند باذ به موصل آز ورزید. او کُردان را بسیجید و بر شمار آن‌ها افزود. از کُردانی که سر به فرمان باذ فرود آوردند باشندگان بشنویه، دژبانان فنک، بودند که شماری بسیار داشتند. حسین بشنوی، سخنسرای بنی‌مروان دایی آن‌ها، باذ، را در چامه‌ای چنین یاری می‌رساند:

البَشْنَویّةُ أنصارٌ لدولتِکُم، ولیس في ذا خفاً في‌العُجم والعربِ

أنصارُ باذٍ بأرجیشٍ و شیعته، بظاهر الموصلِ الحَدباء في العطَبِ

بباجُلایا جلونا عنه غُمّتَهُ و نحن في‌الروع جلّاؤون للکُرَبِ

یعنی: بشنویه یاران حکومت شما هستند و این در میان تازیان و جز تازیان پنهان نیست. یاران باذ در ارجیش هستند و یاران او در بیرون شهر بر آمدهٔ موصل در پریشانی هستند. ما در باجُلایا از او [باذ] غم گساردیم و ما به هنگام هراس غم می‌گساریم.

باذ با مردم موصل نامه‌نگاری کرد و از ایشان دلجویی کرد. گروهی از مردم موصل بدو روی آوردند و او سوی آن‌ها روان شد و در بخش خاوری موصل رخت افکند. دو پسر حمدان خود را در برابر او ناتوان یافتند، پس نامه‌ای به ابوذوّاد محمّد بن مسیّب، امیر بنی‌عقیل، نگاشتند و از او یاری جستند. او در برابر یاری،

جزیرهٔ ابن عمر، نصیبین و یک شهر و جز آن را از دو پسر حمدان خواستار شد. آن دو خواست وی را پذیرفتند و با یکدگر همداستان شدند. ابوعبدالله بن حمدان نزد او رفت و ابوطاهر در موصل بماند و با باذ به پیکار پرداخت.

چون ابوعبدالله به ابوذوّاد رسید سوی موصل روان شدند و از دجله گذشتند و بی‌آن‌که باذ بداند با او در یک زمین جای گرفتند. باذ هنگامی از گذر آن‌ها آگاه شد که ایشان بدو نزدیک شده بودند. باذ آهنگ کوه کرد تا این گروه از پس و ابوطاهر از پیش بر او نتازند. یاران او در هم ریختند و حمدانیان بدو رسیدند و جنگ درگرفت باذ خواست از اسبی به اسب دیگر جهد که بر زمین افتاد و ترقوه‌اش در هم شکست. خواهرزاده‌اش، ابوعلی بن مروان، خود را بدو رساند و خواست او را بر اسب نشاند، لیک نتوانست، پس او را وا نهاد و همه روی بگرداندند و در کوه پناه گزیدند. باذ در میان کشتگان افتاده بود که یکی از تازیان او را بشناخت و خونش ریخت و سرش نزد بنی‌حمدان برد و پاداشی سترگ دریافت. پیکر او را در دارالامارهٔ موصل بر دار کشیدند. همگان شوریدند و گفتند: نشایست با رزمنده‌ای چنین کرد، و از مردم مهر بسیار بدو آشکار شد. پس باذ را به زیر آوردند و مرگجامه بر او پوشیدند و بر پیکرش نماز گزاردند و به خاکش سپردند.

بر سر کار آمدن حکومت بنی‌مروان

چون باذ کشته شد خواهرزادهٔ او ابوعلی بن مروان با گردانی از سپاهیان به دژ کِیفا، بر کرانهٔ دجله، برفت. کیفا یکی از استوارترین دژها بود. همسر و خویشان باذ در آن جا می‌زیستند. چون ابوعلی بدان جا رسید به زن دایی خود گفت: داییم مرا از بهر کاری مهم نزد تو فرستاده. زن دایی، سخن او را راست انگاشت. پس چون نزد او رفت وی را از مرگ دایی خود آگاهانید و او را در پیوند زناشویی با خود به آز افکند. او نیز پیشنهاد ابوعلی را بر این قرار پذیرفت که دژ و جز آن را زیر فرمان داشته باشد، لیک ابوعلی دژها را یک یک ستانْد تا جایی که بر قلمرو دایی خود نیز چنگ انداخت و سوی میّافارقین روان شد. ابوطاهر و ابوعبدالله، دو پسران حمدان، به حکومت او آز ورزیدند و هنوز سر باذ را با خود داشتند. آن دو هنگامی ابوعلی را

یافتند که کار خود را استوار کرده بود. پس سپاه آراستند و به جنگ برخاستند و در فرجام، ابوعلی پیروزی یافت و ابوعبدالله بن حمدان را اسیر کرد و او را نواخت و در راستایش نیکی‌ها ساخت وانگاه او را رهانْد و او سوی برادرش ابوطاهر، که آمِد را میانگیر کرده بود، روان شد و به ابوطاهر سفارش کرد با ابن مروان سازش کند، لیک ابوطاهر چنین نکرد و ابوعبدالله ناگزیر با برادر خود همداستان شد و هر دو سوی ابن مروان تاختند و به پیکارش کمر بستند. ابن مروان بر هر دو چیرگی یافت و ابوعبدالله را اسیر کرد و این بار با او بدرفتاری کرد و بر وی تنگ گرفت تا آن که خداوندگار مصر با او نامه‌نگاری کرد و میانجیگر شد و ابوعلی وی را برهانْد ابوعبدالله راه مصر در پیش گرفت و از خداوندگار مصر فرمانروایی حلب بستانْد و تا دم مرگ همان جا بمانْد.

ابوطاهر نیز چون به نصیبین رسید ابوذوّاد آهنگِ او کرد و ابوطاهر و پسرش علی و مُزعفَر، امیر بنی‌نمیر، را به بند کشید و در بند، جانشان ستانْد.

ابن مروان در دیاربکر ماندگار شد و کار آن جا را سامان داد و به مردمان آن نیکی کرد و نرم رفتاری در پیش گرفت. پس مردمان میّافارقین بدو آز ورزیدند و بر یارانش دست یازیدند. ابن مروان تا روز عید خویشتن‌داری کرد. در این روز که مردم برای نماز برون شدند و در دشت گرد آمدند به شهر اندر شد و ابوصقر، بزرگ شهر را گرفت و از بالای بارو به زیرش افکند و همراهیان او را نیز دستگیر کرد. کُردها پوشاک مردم را که بیرون از شهر بودند ستاندند و دروازه‌های شهر به رویشان بسته شد. ابن مروان مردم را فرمود که هر کجا خواهند روند و دیگر به شهر در نخواهند آمد. مردمان نیز هر یک به سویی روان شدند.

ابن مروان سیده مردم [بانوی بانوان آن دیار]، دخت سعدالدولة بن یوسف‌الدولة بن حمدان، را به زنی گرفت و از حلب بیاورْد و بر آن شد تا در آمِد به حجله‌اش بَرد. شیخ شهر، که عبد برّ نامیده می‌شد، هراسید تا مباد با آن‌ها نیز همان کند که با مردم میّافارقین کرد. پس اُستوانان شهر را گرد آورْد و بر پوشاندن این راز سوگندشان داد و گفت: راست آن است که امیر بر آن است تا با شما نیز آن کند که با مردم میّافارقین کرد. او از باب الماء اندر می‌شود و از باب الجهاد برون، پس همگی در درگاه بایستید و بر او درهم بپاشید و به چهرهٔ او چندان درهم ریزید که آستین خویش بر

چهره گیرد و در این هنگام با کارد بر او زنید تا بمیرد. آن‌ها نیز چنین کردند و کار چـنان شـد کـه او گـفته بـود. کشـتن او را مـردی بـه دوش گـرفت کـه ابـن دمـنه می‌خواندندش. او از دلاوری و جسارت بهره داشت. مردم، گیج و در هم شدند و سر او را به میان یارانش افکندند و آن‌ها بشتاب راه میّافارقین در پیش گرفتند.

گروهی از کُردان بر آن شدند تا میّافارقین را بـرای خـود فـرو سـتانند. پـاسبان میّافارقین از شتاب مردمان در بازگشت به گمان اوفتاد و گفت: اگر امیر زنده است با او درآیید و اگر مرده برادرش در جای او خواهد نشست. برادر ابوعلی، ممهّدالدوله ابومنصور بن مروان، بشتاب خود را به میّافارقین رساند و پاسبان شهر دروازه بـه رویش گشود و او به شهر اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت، ولی ـ چنان که گـفته خواهد آمد ـ تنها سکّه به نام او زده شد و خطبه به نامش خوانده شد.

عبد برّ بر آمد چیره گشت و دخت خویش به زنیِ ابن دمنه، کشـندهٔ ابـوعلی، درآورْد. ابن دمنه میهمانی‌ای بداد و عبد برّ را در همان جا بکشت و آمِد را زیر فرمان گرفت و شهر را به آبادانی رسانْد و درکنار باروی شهر برای خویش کاخی برافراشت وکار خود با ممهّدالدوله و هادی، شهریار روم، و خداوندگار مصر و دیگر شهریاران سامان داد و آوازه‌ای بیافت.

ممهّدالدوله یاری داشت شروه نام که در قلمرو او فرمان مـی‌رانْـد. شـروه نـیز غلامی داشت که به ریاست شرطه گماشته بودش. ممهّدالدوله کین این غلام به دل داشت وکشتن او را چشم می‌کشید، لیک از بهر بزرگداشت شروه او را وانهاده بود. غلام به اندیشهٔ او پی بُرد و پیوند میان ممهّدالدوله و شروه را به تباهی کشید. شروه در دژ هتّاخ، که قلمرو او بود، خوراکی به هم آورْد و ممهّدالدوله را بدان جا خوانْد و چون پیش او آمد خونش بریخت و این به سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م بود. شروه از سرای خود سوی عموزادگان ممهّدالدوله رفت و همهٔ آن‌ها را دستگیر کرد و به بند کشید و چنین وانمود که ممهّدالدوله فرمان این کار داده است. او از آن جا راه میافارقین در پیش گرفت و مشعل‌ها در پیش روی او فروزان بودند. مردم میّافارقین به گمان این که او ممهّدالدوله است دروازه به رویش گشودند و او میّافارقین را زیر فرمان گرفت و به دژبانان نامه‌ای نوشت و همه را به درگاه خود خواند، کسی را نیز به دژ ارزن فرستاد تا فرماندهٔ آن را بیاورَد. فرماندهٔ ارزن خواجه ابوقاسم نامیده می‌شد. خواجه سوی

میّافارقین روان شد لیکن دژ را به فرستادهٔ شروه نداد. چون به میانهٔ راه رسید از کشته شدن ممهّدالدوله آگاه شد و به دژ ارزن بازگشت و پیکی سوی اسعرد فرستاد و ابونصر بن مروان برادر ممهّدالدوله را نزد خود آورْد. ممهّدالدوله این برادر را از بهر خوابی که دیده بود دورش می‌داشت و دشمنش می‌شمرد. او در خواب دیده بود که گویی خورشید در اتاق او فرو افتاده و ابونصر بر سرِ ستاندن خورشید با او کشمکش کرده و گویی آن را از او ستانده بود و از همین رو برادرش را از شهر برون کرده بود و او را با هنجاری ناپسند در اسعرد نگاه می‌داشت. پس چون خواجه او را بخوانْد دُبَیر بدو گفت: آیا راه به جایی خواهی برد؟ خواجه پاسخ داد: آری.

از دیگر سوی شروه کسانی را در پی ابونصر فرستاده بود، لیک دریافتند که او به دژ ارزن رفته است. شروه در این هنگام دانست که کارش از هم گسسته است. مروان، پدر ممهّدالدوله، که نابینا شده بود با همسرش در دژ ارزن کنار گور پسرش ابوعلی سر می‌کردند. خواجه ابوقاسم، ابونصر را نزد آن‌ها برد و سوگندش داد تا فرمانروایی بپذیرد و به داد نشیند. او قاضی و گواهان بیاورْد و دژ ارزن بدو سپرد وانگاه دیگر سرزمین‌های دیاربکر نیز زیر فرمان او رفت و روزگارش بپایید و رفتار نیکو، در پیش گرفت و دانشی مردان از همهٔ کرانه‌ها آهنگ او می‌کردند و شمار ایشان در قلمرو ابونصر رو به فزونی نهاد.

از کسانی که آهنگ او کرد یکی نیز ابوعبدالله کازرونی بود که آیین شافعی در دیاربکر به دست او گسترش یافته بود. سخنسرایان نیز به درگاه او آمدند و او را بسیار ستودند و او پاداش‌های کلان بدیشان می‌داد. او از سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م تا سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م همچنان ببود و در این سال درگذشت. هنگام مرگ هشتاد و اندی سال از زندگی او می‌گذشت. به روزگار او مرزها آرام بود و با مردم نکوترین رفتار در پیش داشت و چون درگذشت پسرش بر جایگاه پدر نشست.

فرمانروایی خاندان مسیّب بر موصل

چون ابوطاهر بن حمدان ـ چنان که گفته آمد ـ از ابوعلی بن مروان شکست خورد با اندکی از یارانش راه نصیبین در پیش گرفت. یاران او پراکنده شده بودند.

پس ابوذوّاد محمّد بن مسیّب، امیر بنی‌عُقَیل، که در آن هنگام فرمانروای نصیبین بود، ـ و این گفته بیامد ـ بدو آز ورزید و به ابوطاهر شورید و او را به همراه پدر و شماری از سالارانش اسیر کرد و همه را از دم تیغ گذرانْد و سوی موصل روانه شد و بر آن و حومهٔ آن فرمان یافت و با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و از او خواست تا یکی از یاران خود نزد او فرستد تا کارها بدو سپرد. او نیز یکی از سالاران خود نزد وی فرستاد.

بهاءالدوله ـ چنان که به خواست خدا خواهیم گفت ـ از عراق به اهواز رفته بود و نایب بهاءالدوله در موصل بمانْد، لیک کاری از او ساخته نبود و جز به فرمان ابوذوّاد گامی برنمی‌داشت. به خواست خدا چگونگی کار او و فرجام آن را چندان خواهیم آورد که از چند و چون آن آگاهی یابید.

رفتن بهاءالدوله به اهواز و فرجام کار او با صمصام‌الدوله

در این سال بهاءالدوله از بغداد به خوزستان رفت تا از آن جا راه فارس درنوردد. وی ابونصر خواشاذه را در بغداد به جانشینی خود نهاد. او به بصره رسید و از آن جا به خوزستان رفت و در آن جا از مرگ برادرش ابوطاهر آگاه شد و به سوگ او نشست. پس به ارّجان اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت و دارایی‌های آن ستانْد. این دارایی هزار هزار دینار و هشتصد هزار درهم و جامه‌ها وگوهرهایی بود بی شمار. پس چون سپاه این بدانست پیاپی شورید و بهاءالدوله ناگزیر همهٔ این دارایی‌ها میان سپاه پخشید و جز اندکی برای او نماند. جلوداران سپاه او به فرماندهی ابوعلاء بن فضل راه نوبندجان در پیش گرفتند. سپاهیان صمصام‌الدوله در آن جا قرارگاه داشتند. پس ابوعلا آن‌ها را درهم شکست و یارانش را درکرانه‌های فارس پراکنْد. صمصام‌الدوله سپاهی را به فرماندهی فولاد زماندار سوی ایشان گسیل داشت و آن‌ها به کار سرباران ابوعلا پیچیدند و ابوعلا درهم شکست و بازگشت.

چگونگی این شکست چنین بود که میان دو سپاه دره‌ای بود بر آب پلی. یاران ابوعلا از این پل می‌گذشتند وکالاهای دیلمیان، یا همان سربازان صمصام‌الدوله، را

به یغما می‌بردند. فولاد کنار پل به کمین نشست و چون یاران بهاءالدوله از آن گذر کردند برون شدند و همهٔ ایشان از دم تیغ گذراندند. فولاد با ابوعلا نامه‌نگاری کرد و او را فریفت وانگاه بر او تاخت و سرکوبش کرد. پس ابوعلا از پیش روی فولاد گریخت و در هم شکسته به ارّجان بازگشت و نرخ‌ها در ارّجان فزونی یافت.

چون این گزارش به صمصام‌الدوله رسید از شیراز سوی فولاد تاخت. فرستادگان هر دو سو آمد و شد کردند تا کار چنین شد که سرزمین فارس و ارّجان زیر فرمان صمصام‌الدوله و خوزستان و عراق زیر فرمان بهاءالدوله باشد و هر یک از دو نفر زمین‌هایی در قلمرو آن دیگری داشته باشد و هر یک برای دیگری سوگند یاد کرد و بهاءالدوله به اهواز بازگشت.

چون بهاءالدوله از بغداد برفت عیاران در دو سوی بغداد گردن فرازیدند و میان سنّیان و شیعیّان آشوب اوفتاد و بسیاری از یکدگر را خون بریختند و دیگر کس فرمان نمی‌برد. چندین برزن خوراک آتش شد و دارایی‌ها به تاراج رفت و سرای‌ها ویران گشت و این هنجار تا بازگشت بهاءالدوله به بغداد چندین ماه بپایید.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله وزیرش ابومنصور بن صالحان را دستگیر کرد و پیش از رفتن به خوزستان ابونصر شاپور بن اردشیر را به وزارت گماشت. گردانندهٔ حکومت بهاءالدوله ابوحسن معلّم بود که فرمان‌ها بدو بازمی‌گشت.

در همین سال ابوفرج یعقوب بن یوسف بن کلّس، وزیر عزیز بالله، خداوندگار مصر، درگذشت. او مردی کمال یافته بود که بر عزیز بالله چیرگی داشت. چون بیمار شد عزیز بالله، خداوندگار مصر، از او دیدار کرد و گفت: ای کاش تو فروخته می‌شدی و من با دادن همهٔ قلمرو خود تو را می‌خریدم. آیا نیازی داری که برآوردنش تو را خشنود کند؟ ابوفرج گریست و دست عزیز بالله بوسه زد و آن را بر دیده نهاد و گفت: در آنچه به من بازمی‌گردد و به یادگار می‌نهم تو مراعاتی بیش از خودِ من داری و در آنچه به حکومت تو بازمی‌گردد با حمدانیان تا آن جا که با تو می‌سازند بساز و به آرامش آن‌ها خشنود باش و اگر مفرّج را یافتی زنده‌اش منه.

چون ابوفرج بمرد عزیز بالله بر او اندوهگین شد و در خاکسپاری او حاضر شد و بر پیکرش نماز گزارْد و با دست خود در کاخش در گور کرد و دیوان‌ها را چند روز بسته بداشت و پس از او ابوعبدالله موصلی را به وزارت گماشت، لیک او را برکنار کرد و عیسی بن نسطورس نصرانی را به جای او نشاند. او به مسیحیان گرایید و به کارشان گمارید و بر شام نایبی یهودی نهاد که منشا نامیده می‌شد و او با یهودیان همان گونه رفتار می‌کرد که عیسی با مسیحیان و با مسلمانان بدرفتاری‌ها کرد.

در ربیع‌الاوّل / می این سال نقابت علویان و مظالم ایشان و سالاری حجّ ایشان به شریف ابواحمد، پدر سیدرضی سپرده شد و ابوعبدالله احمد بن محمّد بن عبدالله علوی به نیابت از نقیب ابواحمد موسوی با مردم حج گزارْد.

هم در این سال ابوبکر محمّد بن عبد رحمان، فقیه حنفی، درگذشت. سالزاد او ۳۲۰ / ۹۳۲ م بود.

نیز در این سال عبدالله محمّد بن عبد برّ نمری، پدر امام ابوعمر بن عبد برّ، در اندلس دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و یکم هجری

(۹۹۱ و ۹۹۲ میلادی)

چگونگی دستگیری خلیفه طائع للّه

در این سال خلیفه طائع للّه به دست بهاءالدوله دستگیر شد. او طائع للّه ابوبکر عبدکریم بن فضل مطیع للّه بن جعفر مقتدر بالله بن معتضد بالله بن ابی‌احمد موفّق ابن متوکّل بود.

انگیزهٔ این دستگیری آن بود که دارایی‌های امیر بهاءالدوله کاهش یافت و سربازان سر به شورش نهادند. شاپور، وزیر خود را دستگیر کرد، لیک این دستگیری برای او چیزی در پی نداشت.

ابوحسن بن معلّم بر بهاءالدوله چیره شده بود و بر قلمرو او فرمان می‌راند. ابوحسن دستگیری طائع للّه را در نگاه بهاءالدوله آراست و او را در دارایی وی به آز افکنْد و این کار برای او آسان نمود. بهاءالدوله پای به عرصه نهاد و پیکی سوی طائع فرستاد و از او پروانه خواست تا به درگاهش درآید و باز با او پیمان بندد. طائع للّه بدو پروانه داد و چنان که آیین بود برای پذیرایی او نشست. بهاءالدوله با شمار بسیاری اندر شد و زمین ادب بوسه زد. او را بر تختی نشاندند. در این هنگام یکی از دیلمیان چنان بیامد که گویی می‌خواهد دست خلیفه بوسه زند، لیک دست خلیفه کشید و او را از تخت به زیر آورْد. این چنان بود که خلیفه می‌گفت: ما از خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم. او فریادخواهی می‌کرد و کس به فریاد او نمی‌رسید. گنجینه‌های کاخ خلیفه به یغما برده شد و در دم از کاخ برونْ بردند و مردم دارایی یکدیگر به تاراج می‌بردند. یکی از این گروه نیز سید رضی بود که جان به سلامت

برد و چامه‌ای سرود که بخشی از آن چنین است:

مِنْ بَعْدِ ما كانَ رَبُّ الْمُلْكِ مُبْتَسِماً إلىّ أدنُوه فی النجوی وَ يُدْنِينی

أمسيتُ أرحمُ مَنْ قد كنتُ أغْبِطُه لقد تقارب بين العزِّ والْهُونِ

وَ مَنْظَرٌ كانَ بِالسَّرّاءِ يُضْحِكُنِي يا قُربَ ما عادَ بِالضَّرّاء يُبْكِينی

هَيْهاتَ أغترُّ بالسُّلْطانِ ثانيةً قَد ضَلَّ وَلّاجُ أبوابِ السَّلاطِينِ

یعنی: از آن پس که خداوندگار کشور بر من لبخند می‌زد به هنگام زمزمه او را به خود نزدیک می‌کردم و او نیز مرا به خویش نزدیک می‌ساخت. آن که بر او مهر می‌ورزیدم و رشک می‌بردم اینک میان ارجمندی و فلاکت در نوسان است. آن چشم‌اند ز که به هنگام خوشی مرا می‌خنداند چه زود دگرگون گردید و به هنگام ناخوشی مرا می‌گریاند. دور باد که دیگر فریب سلطانی خورم که هر کس به درگاه سلاطین درآمد گمراه شد.

چون خلیفه طائع للّه را به سرای بهاءالدوله بردند به برکناری خود گواهی داد. او هفده سال و هشت ماه و شش روز خلافت کرد و چون قادر بالله به خلافت رسید طائع للّه را به او سپردند و او نزد قادر بالله بود تا در سال ۳۹۳ / ۱۰۰۲ م به شب عید فطر درگذشت و قادر بالله بر او نماز گزارد و پنج بار بر او تکبیر زد.

سالزاد طائع للّه ۳۱۷ / ۹۲۹ م بود. او مردی بود سفیدرو، چهارشانه، باندام که بینی بسیار بزرگی داشت و بسی توانمند بود و مرد میدان. نام مادرش عتب بود که تا روزگار خلافت فرزندش زنده بود. از روزگار فرمانروایی طائع للّه، چندان آگاهی در دست نیست که بتوان بر پایهٔ آن به رفتار او پی برد.

خلافت قادر بالله

چون طائع للّه دستگیر شد بهاءالدوله ازکسی سخن به میان آورْد که شایستگی خلافت داشته باشد. همه بر قادر بالله همداستان شدند او همان ابوعبّاس احمد بن اسحاق بن مقتدر بن معتضد بود. مادر او ام ولدی بود که دمنه خوانده می‌شد، برخی نیز او را تمنی نامیده‌اند. چنان که گفته آمد قادر در بطیحه می‌زیست. بهاءالدوله یاران ویژهٔ خود را نزد او فرستاد تا برای خلافت به بغدادش آورند. آن‌ها

نزد او رفتند. در این هنگام دیلمیان بغداد بلواکردند و از خواندن خطبه به نام او جلو گرفتند. بر منبرها گفته آمد: بار خدایا! کار بنده و جانشینت قادر بالله را به سامان آور، و نام او بر زبان نیاوردند. بهاءالدوله آن‌ها را خشنود کرد.

فرستادگان هنگامی نزد قادر بالله رسیدند که او خوابی را باز می‌گفت که همان شب دیده بود. این خواب را هبةالله بن عیسی، دبیر مهذّب‌الدوله، واگویه می‌کند و می‌گوید: هفته‌ای دو بار نزد قادر بالله می‌رفتم و او مرا گرامی می‌داشت. پس روزی بر او درآمدم و قادر بالله را چنان آماده یافتم که پیش‌تر نیافته بودم و چنان بزرگداشتی از او دیدم که پیش از آن ندیده بودم. گمان‌های گونه‌گون بر اندیشه‌ام گذشت و چگونگی کار از او جویا شدم که اگر لغزشی از من سر زده از او پوزش خواهم. قادر بالله گفت: دوش در خواب دیدم که نهر شما، نهر صلیق، گسترش یافته و چند برابر دجله گشته، و من شگفت‌زده بر کنارهٔ آن رفتم و بر آن پلی بس بزرگ یافتم. با خود گفتم: چه کسی چنین پلی را بر دریایی چنین پر پهنه زده است؟ آن‌گاه بر این پلِ استوار فراز شدم و همان گونه که از آن همچنان در شگفت بودم در کنارم مردی را یافتم که در من درنگ می‌کند. گفت: می‌خواهی از پل بگذرانمت؟ گفتم: آری. پس دست خود چندان درازکرد که به من رسید و مرا گرفت و از پل گذراند. کار او چنان بزرگ انگاشتم که مرا هراساند. گفتم: تو کیستی؟ گفت: علی بن ابی‌طالب و این [خلافت] به تو رسد و تو بر تخت خلافت بسی خواهی زیست، پس به فرزندان و پیروان من نیکی کن.

همین که سخن قادر بالله به این جا رسید بانگ جاشوها و دیگران را شنیدیم و همین که پرسش کردیم فرستادگان را دیدیم که اندر شدند تا او را برای خلافت برند. من او را سرور خداگرایان خواندم و دستش به بیعت فشردم. مهذّب‌الدوله به نیکوترین هنجار خدمتِ قادر بالله کرد و با او چندان دارایی همراه کرد که با شهریاران بزرگ همراه می‌کنند و او را بدرقه کرد. قادر بالله به بغداد رفت و چون به جَبُّل اندر شد بهاءالدوله و بزرگان شهر به پیشوازش شتافتند و کمر به خدمت او بستند. او در دوازدهم رمضان / بیست و سوم نوامبر به دارالخلافه درآمد و بهاءالدوله و مردم دست او به بیعت فشردند و در سیزدهم رمضان / بیست و چهارم نوامبر به نام او خطبه خوانده شد و کار خلافت نو گشت و عرصه‌اش فراخی گرفت و

به خواست خدا در این باره چندان سخن گفته خواهد آمد که درستی‌اش دانسته می‌شود. بخشی از دارایی‌های به تاراج رفته از دارالخلافه بدو بازگردانده شد. او دو سال و یازده ماه در بطیحه زیست و در همهٔ خراسان کسی به نام او خطبه نخواند و به نام طائع للّه خطبه می‌خواندند.

چیرگی خلف بن احمد بر کرمان

در این سال خلف بن احمد، خداوندگار سیستان و پسر این بانو دخت عمرو بن لیث صفّار، پسرش عمرو را سوی کرمان گسیل داشت و او بر آن چیرگی یافت و آن جا را زیر فرمان گرفت.

انگیزهٔ خلف آن بود که چون کارش بالاگرفت و دارایی بسیارگرد آوزد به ستاندن کرمان آزمند شد، لیک از بهر آشتیِ میان او و عضدالدوله آمادگی این کار برای او فراهم نمی‌آمد، و چون عضدالدوله بمرد و شرف‌الدوله بر سرکار آمد و فرمانرواییِ او جایگیر شد و سامان یافت و قلمروش آرام گرفت خلف هیچ جنبشی از خود نشان نداد تا این که شرف‌الدوله نیز بمرد و کار شهریاران آل بویه پریشانی یافت و میان صمصام‌الدوله و بهاءالدوله ناسازگاری رخ نمود. در این هنگام آزِ خلف جان گرفت و فرصت را غنیمت شمرد و پسرش عمرو را بیامود و با سپاهی گران سوی کرمان گسیلش داشت. کرمان در این هنگام زیر فرمان تَمُرتاش بود که شرف‌الدوله به کارش گماشته بود. تمرتاش آن گاه به خود آمد که عمرو بدو نزدیک شده بود. تمرتاش و یارانش چاره‌ای جز رفتن به بَردسیر نیافتند و آنچه توانستند با خود بردند و عمرو هر چه را مانده بود غارت کرد و جز بردسیر همهٔ کرمان راگرفت و دارایی مردم فرو ستانْد و بازگرد آوزد.

چون این گزارش به صمصام‌الدوله، شهریار فارس، رسید سپاه بیاراست و سوی تمرتاش فرستاد و ابوجعفر را به فرماندهی این سپاه گمارْد و او را فرمود تا هنگام دیدار تمرتاش او را دستگیر کند، زیرا به وی بدگمان بود که به برادرش، بهاءالدوله، گرایش دارد. ابوجعفر سوی کرمان روان شد و همین که به تمرتاش رسید او را نزد خود خوانْد تا چارهٔ کار کنند و در همین هنگام او را دستگیر کرد و به شیراز فرستاد.

ابوجعفر با همهٔ سپاه روان شد تا با عمرو بن خلف پیکار گزارَد. دو سوی سپاه در دارزین به هم رسیدند و به کار یکدگر پیچیدند و ابوجعفر و دیلمیان در هم شکستند و از راه جیرفت بازگشتند.

گزارش به صمصام‌الدوله و یاران او رسید و از این رویداد آرام از دست بدادند و همداستان شدند تا سپاهی کلان‌تر به فرماندهیِ عبّاس بن احمد به کرمان فرستند. پس عبّاس را با توانی فزون و توشی بسنده بدان سوی گسیل داشتند. عبّاس خود را به عمرو رسانْد و در نزدیکی سیرجان به هم رسیدند و نبرد آغاز شد و در فرجام عمرو بن خلف در هم شکست و شماری از سالاران و یاران او اسیر شدند و این در محرّم ۳۸۲ / مارچ ۹۹۲ م بود. عمرو، در هم شکسته سوی پدرش به سیستان گریخت و چون به سیستان رسید پدر او را نکوهید و سرکوفت و روزی چند به زندانش افکند وانگاه در پیش چشمانش به دژخیم سپرد و خونش ریخت و خود پیکرش را شست و بر او نماز گزارْد و در همان دژ به خاکش سپرد. سبحان‌الله که این مرد با همهٔ دانش و دانایی چه سنگدل بود!

و زان پس صمصام‌الدوله عبّاس را از کرمان برکنار کرد و استاد هرمز را به جای او نشانْد. چون او به کرمان رسید خلف بن احمد از او هراسید و در برپا کردن دوبارهٔ آشتی با او نامه‌نگاری کرد و از رفتار خود پوزش خواست و آشتی برپا شد و خلف یک تن از قاضیان سیستان را که ابویوسف خوانده می‌شد و نزد ویژگان و همگان پذیرش داشت بدان سو فرستاد و مردی را با ابویوسف همراه کرد و او را فرمود همین که نزد استاد هرمز رسیدند به قاضی شرنگ نوشانْد و بشتاب نزد او بازگردد و گزارش رسانْد که استاد هرمز قاضی را کشته است.

ابویوسف به کرمان رفت و استاد هرمز برای او خوراکی پیش آورْد و ابویوسف از آن بخورد و چون به سرای خود بازگشت آن مرد شرنگی بدو نوشانْد و ابویوسف جان سپرد. آن مرد بر شتری نشست و بشتاب نزد خلف آمد. خلف، بزرگان شهر گرد آورْد تا سخن او بشنوند. مرد در برابر همگان گفت که استاد هرمز قاضی ابویوسف را کشته است. خلف گریست و ناله سر داد و در میان مردم بانگ زد که باید کرمان را فرو ستاندن و کین ابویوسف باید کشیدن. مردمان گرد آمدند و او آن‌ها را همراه پسرش طاهر سوی کرمان گسیل داشت. آنان به نرماشیر، که اردوگاه دیلمیان در آن

بود، رسیدند و دیلمیان را در هم شکستند و نرماشیر از ایشان ستاندند.

دیلمیان به جیرفت رفتند و در آن جا گرد آمدند و کسانی گماردند تا بردسیر را پاس دارند. بردسیر، مادرشهر کرمان بود. طاهر آهنگ آن جای کرد و آن را سه ماه میان‌گیر نمود و بر باشندگانش تنگ گرفت. آن‌ها نامه‌ای به استاد هرمز نوشتند و او را از هنجار خویش آگاه کردند و نوشتند که اگر به داد آن‌ها نرسد شهر را به دشمن وا خواهند نهاد. استاد هرمز بر خیزاب‌های خطر نشست و بشتاب تنگه‌ها و کوه‌های دشواررو درهم نوردید تا به بردسیر رسید و بدین سان طاهر و سربازانش از آن جا گریختند و به سیستان بازگشتند و کرمان در آغوش دیلمیان آرام گرفت و این به سال ۳۸۴ / ۹۹۴ م بود.

گردن‌فرازی بکجور بر سعدالدولة بن حمدان و کشته شدن او

چون ـ چنان که گفته آمد ـ بکجور از سپاهیان مصر در دمشق شکست خورد و به رقّه گریخت و در آن جا ماندگار شد و بر رحبه و حومهٔ رقّه چیره گشت با بهاءالدولة ابن بویه نامه‌نگاری کرد تا بدو پیوندد، نیز نامه‌ای به باذکُرد، که بر دیاربکر و موصل چیره گشته بود، نوشت تا سوی او رود، و نامه‌ای هم به سعدالدولة بن سیف‌الدولة ابن حمدان، خداوندگار حلب، نوشت تا به همان شیوهٔ گذشته سر به فرمان او فرود آورَد و سعدالدوله، همچون گذشته، حمص را بدو بازگرداند. هیچ یک از این‌ها به درخواست او پاسخ ندادند. بکجور در رقّه بماند و همچنان با شماری از دوستانش، که از وابستگان سعدالدوله بودند، نامه‌نگاری می‌کرد و آن‌ها را دل می‌جست. آن‌ها با او همداستان شدند تا آهنگ سرزمین سعدالدوله کند و او را آگاهانیدند که سعدالدوله به جای کشورداری به کامجویی و گابیارگی سرگرم است. در این هنگام بکجور نامه‌ای به عزیز بالله، خداوندگار مصر، نگاشت و آز فرو ستاندن حلب در دل او بکاشت و او را آگاه کرد که حلب گذرگاه عراق است و اگر حلب فرو ستانده شود گرفتن دیگر جای‌ها آسان‌تر خواهد بود و از عزیز بالله خواست تا با سپاه یاریش رساند. عزیز بالله پذیرفت و به نزّال، حکمران طرابلس، و حکمرانان دیگر شهرهای شام فرمان فرستاد تا سپاهیانی را همراه نزّال به یاری بکجور فرستند و در جنگ با

سعدالدوله و فرو ستاندن سرزمین او به فرمان بکجور رفتار کنند.

عیسی بن نسطورس نصرانی، وزیر عزیز بالله، نامه‌ای به نزّال نوشت و او را فرمود تا از بکجور پشتیبانی کند و او را در رفتن سوی سعدالدوله به آز افکند و چون درگیر جنگ با سعدالدوله شد او را به کار خویش وا نهد.

انگیزهٔ این رفتار عیسیٰ آن بود که میان او و بکجور دشمنی ژرفی پدید آمده بود و چون عیسیٰ پس از مرگ ابن کلّس به وزارت رسید به نزّال این نوشت که آوردیم.

چون فرمان عزیز بالله به نزّال رسید که بکجور را یاری دهد نزّال نامه‌ای به بکجور نوشت و به او آگاهی داد که فرمان دارد خود و سربازانش بدو یاوری رسانَد. بکجور بدو گفت: بَهْمان روز از راه رقّه بگذر، من نیز بَهْمان روز از راه طرابلس می‌روم و در بَهمان روز در حلب به یکدیگر می‌رسیم و فرستادگان در پیِ هم فرستاد و به سخنان نزّال فریفته شد و به بالس رفت. باشندگان بالس او را جلو گرفتند و او پنج روز این شهر را میان‌گیر کرد و چون توان درونشد نیافت آن جا را فرو هلید.

گزارش گسیل شدن بکجور به سوی حلب به سعدالدوله رسید و همراه لؤلؤ کبیر، وابستهٔ پدرش سیف‌الدوله، از حلب راهی شد و نامه‌ای به بکجور نوشت و او را دل جست و به سازش و پاسداشتِ حقّ بندگی و بردگی فرا خواندش و این که از رقّه تا حمص را بدو واگذارَد، لیک بکجور نپذیرفت.

سعدالدوله نامه‌ای نیز به والی انطاکیه، که از سوی شهریار روم بر آن فرمان می‌رانْد، نوشت و از او یاری خواست و او سپاهی کلان از روم به یاوری سعدالدوله فرستاد. سعدالدوله با تازیان همراه بکجور نیز نامه‌نگاری کرد و به دادن زمین و ارمغان و درگذشتن ازگناه همراهی با بکجور نویدشان گذارْد و آن‌ها نیز بدوگرویدند و با سعدالدوله پیمان بستند هنگام نبرد پای به گریز نهند. دو سوی سپاه در برابر یکدیگر ستون آراستند و جنگ جان گرفت. چون سربازان به هم پیچیدند تازیان به اردوگاه بکجور زدند و دارایی‌های آن به یغما بردند و از سعدالدوله زنهار خواستند. بکجور چون چنین دید چهارصد مرد از دلاورانش برگزید و خواست تا بر چادر سعدالدوله تازد و با خود اندیشید یا سود خواهم کرد یا سوز. در دم یکی از یاران او گریخت و خود را به لؤلؤ کبیر رسانْد و او را از آهنگ بکجور آگاه کرد. لؤلؤ کبیر از سعدالدوله خواست جایگاهش فروگذارد و او به جای سعدالدوله رود، سعدالدوله

پس از آن که سر باز زد سخن لؤلؤ کبیر پذیرفت. بکجور با همراهان خود بتاخت و با پیکاری سخت خویش به لؤلؤ کبیر رسانْد؛ پیکاری شگفت‌انگیز که مردمان همه بزرگش داشتند. چون بکجور لؤلؤ کبیر را بدید سعدالدوله‌اش انگارید و خود را روی او انداخت و ضربه‌ای به سر او زد و لؤلؤ کبیر بر زمین اوفتاد. در این هنگام سعدالدوله رخ نمود و به جایگاه خویش بازگشت. یاران سعدالدوله شاد شدند و دل گرم داشتند و او را در میان گرفتند و در جنگ دلیری نشان دادند، و در پایان بکجور و همهٔ یارانش در هم شکستند و پراکنده گشتند و تنها هفت تن در کنار او ماندند و دیگران یا کشته شدند یا اسیر.

چون کار بر بکجور به درازا کشید جنگ‌افزار خویش بیفکند و رفت. اسبش نیز از راه بمانْد، پس فرود آمد و پیاده راه خود گرفت. شماری از تازیان خود را بدو رساندند و هر چه داشت گرفتند. او نزدِ یکی از تازیان برفت و خود بدو شناسانْد و پایندان شد که اگر او را به رقّه رسانَد یک بار شتر زر بدو بخشد. تازی سخن او را از بهر نانْ‌کوری[1] که بدان آوازه داشت نپذیرفت و وی را در سرایش نهاد و سوی سعدالدوله رفت و او را از جای بکجور آگاهانْد. سعدالدوله مرد تازی را آزاد نهاد تا هر آنچه می‌خواهد بخواهد. او دویست فدّان[2] زمین و صد هزار درهم و صد بارِ شتر گندم و پنجاه جامه بخواست و سعدالدوله بیش از این بدو داد و گروهی با او راهی شدند و بکجور را گرفتند و نزد سعدالدوله آوردند. سعدالدوله همین که او را دید فرمود تا خونش بریزند. پس بکجور کشته شد و به فرجام گردن‌فرازی و ناسپاسی سرورش رسید.

چون سعدالدوله بکجور را بکشت سوی رقّه رفت و به جان مردمان آن افتاد. سلامة رشیقی با فرزندان بکجور و ابوحسن علی بن حسین مغربی، وزیر بکجور، در رقّه بودند. آن‌ها شهر را به سعدالدوله سپردند و از او زنهار و پیمان‌های استوار برای

---

۱. نان‌کوری: زُفتی،

خــار دان، آن را کــه خـرما دیـده‌ای — ز آنکه بس نانْ‌کور و بس نادیده‌ای،

(مولوی).

۲. فدّان: برابر با چهارصد نی مربع است. درگذشته در مسحی اراضی نی بلند به درازای دو گز به کار می‌رفت.

فرزندان بکجور و دارایی‌های ایشان و مغربیِ وزیر و سلامة رشیقی و دارایی‌هاشان ستاندند. چون فرزندان بکجور با دارایی‌هاشان از شهر برون می‌شدند سعدالدوله دارایی‌های آن‌ها بدید و کلانشان شمرد.

در این هنگام قاضی بن ابی‌حصین نزد سعدالدوله بود. سعدالدوله بدو گفت: گمان نمی‌کردم بکجور این همه داشته باشد. قاضی بدو گفت: چرا آن‌ها را نمی‌ستانی؟ او هر چه دارد از آنِ توست، چه، بنده‌نمی‌تواند دارای چیزی باشد [بکجور بنده بود]. اگر چنین کنی نه گناهی بر توست و نه پیمانی شکسته‌ای. سعدالدوله چون این سخن شنید همهٔ دارایی‌ها فرو ستاند و آن‌ها را دستگیر کرد. مغربیِ وزیر به حرم امیر مؤمنان علی (ع) گریخت و فرزندان بکجور نامه‌ای به عزیز بالله نوشتند تا مگر میانجیگری کند. عزیز بالله نیز پیکی برای میانجیگری فرستاد و سعدالدوله را فرمود تا آن‌ها را به مصر فرستد و او را بیم داد که اگر ایشان را به مصر نفرستد چنین خواهد کرد و چنان. سعدالدوله به پیک دشنام داد و بدو گفت: به سرورت بگو من سوی تو می‌آیم و جلوداران سپاه خود به حمص فرستاد تا خویش نیز بدیشان پیوندد.

مرگ سعدالدولة بن حمدان

همین که سعدالدوله آمادهٔ رفتن به دمشق شد گرفتار قولنج شد و به حلب بازگشت تا خود را درمان کند. درد او درمان شد و بهبود یافت و خواست تا به اردوگاهش بازگردد. او نزدِ یکی از کنیزکانش رفت و او را در آغوش کشیده بود که ناگاه بیفتاد و نیمی از پیکرش از کار افتاد. پزشک آوردند. پزشک بدو گفت: دست خود به من ده تا تپش رگت بگیرم. او دست چپ خود بدو داد. پزشک گفت: دست راست خود به من ده. سعدالدوله گفت: [رها کردنِ] سوگند [راست] دست راستی برای من به جای ننهاده[1]. جان سخن این است که پیمان‌شکنی وی با فرزندان

---

۱. در نگاشتهٔ ابن‌اثیر چنین آمده است: «لا ترکتْ لی الیمینُ یمیناً»، که اگر «ما ترکتْ» می‌گفت شایسته‌تر بود ـ م.

بکجور مایهٔ مرگ او شد که چند و چونیِ آن پیش‌تر بگفتیم. سعدالدوله از رفتار خود انگشت پشیمانی به دندان گزید، لیک دیگر پشیمانی سودی نداشت. سعدالدوله سه روز بدین هنجار زیست و پس از آن که پسرش ابوفضایل را به جانشینی خود برگماشت درگذشت و از لؤلؤ کبیر خواست تا او و خانواده‌اش را زیر نظر خود داشته باشد.

پس از آن که سعدالدوله درگذشت پسرش ابوفضایل بر گاه پدر نشست و لؤلؤ کبیر برای او از سپاهیان پیمان وفاداری ستاند و سربازان به حلب بازگشتند.

ابوحسن مغربیِ وزیر از حرم علی (ع) به مصر نزد عزیز بالله رفت و او را در ستاندن حلب به آز افکند و او سپاهی را به فرماندهیِ منجوتکین، یکی از سالارانش، سوی حلب روانه کرد. او با سپاهی کلان خود را به حلب رساند و آن را شهربندان کرد. ابوفضایل و لؤلؤ کبیر در حلب بودند. پس نامه‌ای به بَسیل نوشتند و از او یاری جستند. بسیل سرگرم ستیز با بلغاریان بود، پس نامه‌ای به نمایندهٔ خود در انطاکیه نوشت و او را فرمود تا به ابوفضایل یاری رساند. او با پنجاه هزار سرباز راهی شد تا خود را به پل نوساختهٔ عاصی رساند. چون منجوتکین از این گزارش آگاه شد سوی روم شتافت تا پیش از رسیدن این سپاه به ابوفضایل با آن نبرد آزماید. او از پل عاصی گذشت و به کار رومیان پیچید و در همشان شکست و آن‌ها به انطاکیه بازگشتند و بسیاریشان کشته شدند

منجوتکین پس از آن به انطاکیه رفت و انطاکیه و روستاهای آن را تاراج کرد و خوراک آتش گرداند. از آن سوی ابوفضایل در حلب هر آنچه توانست خواربار از اطراف گرد آورد و به شهر برد و هر چه را ماند سوزاند تا به سپاه مصر زیان رسانده باشد. منجوتکین سوی حلب بازگشت و آن را میان‌گیر کرد. لؤلؤ برای ابوحسن مغربی نامه نوشت و پول فرستاد تا منجوتکین را از آن کرانه بازگرداند، چه، در آن سال دستیابی به خواربار دشوار گشته بود. این پیشنهاد پذیرفته شد و منجوتکین هم که از جنگ خسته شده بود این سخن پذیرفت و روی سوی دمشق نهاد.

چون این گزارش به عزیز بالله رسید خشمگین شد و به سپاه نامه نوشت که سوی حلب بازگردد و مغربی را هم از شهر راند و از راه دریا سوی طرابلس و از آن جا به اردوگاه خواربار فرستاد. سپاهیان مصر دوباره حلب را میانگیر کردند و سیزده ماه در

آن جا ماندگار شدند و خواربار در حلب کاهش یافت.

ابوفضایل به شهریار روم باز نامه نوشت و از او یاری خواست و بدو گفت که اگر حلب ستانده شود انطاکیه نیز ستانده خواهد شد و کار بر تو گران خواهد گشت. شهریار روم در این هنگام به میانهٔ بلغارستان رسیده بود. پس بشتاب بازگشت و در آن هنگام که بهار بود راه حلب درنوشت. سپاهیان مصر پیک نزد منجوتکین فرستادند و او را از هنجار خویش آگاهاندند، خبرچینان او نیز همین گزارش‌ها بدو رساندند، پس او هر چه گرمابه و بازار و ساختمان ـ به هنگام شهربندان ـ ساخته بود در هم کوفت و در هم شکسته از حلب رخت بر بست و شهریار روم بدان جا رسید و در نزدیکی دروازهٔ حلب فرود آمد. ابوفضایل و لؤلؤ کبیر نزد او رفتند و به حلب بازگشتند و بَسیل سوی شام رفت و حمص و شیزر را گشود و تاراج کرد وانگاه به طرابلس رفت و آهنگ پیکار کرد. باشندگان طرابلس پایداری کردند و او چهل و چند روز در آن کرانه ماندگار شد و چون از چیرگی بر آن نومید گشت راه بازگشت به روم درنوشت.

این رویداد بر عزیز بالله گران آمد و برای جنگ با رومیان مردم را به جهاد خواند و خواست از قاهره برون شود که بیماری او را جلو گرفت و در پیِ همین بیماری جان سپرد ـ که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد ـ.

یاد چند رویداد

در این سال منصور، خداوندگار افریقیه، نمایندهٔ خود یوسف را در آن دیار برکنار و ابوعبدالله محمّد بن ابی‌عرب را به جای او نشاند.

در همین سال جوهر فرمانده، پس از برکناریش، درگذشت. این جوهر همان کسی است که مصر را برای معزّ علوی گشود.

هم در این سال بهاءالدوله وزیرش ابونصر شاپور را در اهواز دستگیر کرد و ابوقاسم عبد عزیز بن یوسف را به جای او به وزارت گماشت.

نیز در این سال بهاءالدوله پس از بازگشت از خوزستان ابونصر خواشاذه و ابوعبدالله بن طاهر را دستگیر کرد، زیرا ابونصر مردی خشک‌دست بود و به کسی

نم پس نداده بود و به ابن معلّم [همه کارهٔ بهاءالدوله] چنان که باید خدمت نمی‌کرد و ارمغان نمی‌فرستاد، او هم [تلاش در] دستگیری او را آغازید.

در این سال فولاد زماندار از نزد صمصام‌الدوله به ری گریخت. چرایِی گریز وی چنین بود که بر صمصام‌الدوله چندان زور گرفت که صمصام دشمنی او به دل گرفت و آهنگ دستگیری او کرد، لیک فولاد دانست و از نزد او گریخت.

در همین سال مردم رحبه نامه‌ای به بهاءالدوله نوشتند و از او خواستند کسی بدان جا فرستد تا رحبه بدو سپرند. او خمارتکین حفصی را به رحبه فرستاد و او شهر را ستاند و از آن جا سوی رقّه تاخت. رقّه در این هنگام زیر فرمان بدر، بندهٔ سعدالدولة بن حمدان بود. پس میان آن دو چندین نبرد درگرفت و خمارتکین نتوانست پیروزی به دست آرد. در این هنگام گزارش ناسازگاری در بغداد به گوش او رسید و او راه بغداد در پیش گرفت. در بین راه گروهی از تازیان راه را بر او بستند و او را گرفته اسیر کردند و او با دادن دارایی بسیار از بند رست.

هم در این سال بهاءالدوله برای قادر بالله سوگند فرمانبری و بـه جـای آوردن پیمان‌داری در بیعت یاد کرد. قادر نیز برای او سوگند پاک‌دلی و نیک‌سگالی یاد کرد و گواهی داد در بیرون سرای او کارها همه به فرمان بهاءالدوله است.

نیز در این سال میان مردم کوی و برزن بغداد آشوب بیفتاد و شکوه فرمانروایی از میان رفت و در برزن‌ها آتش اوفتاد و تباهی پیوستگی یافت.

در این سال قاضی‌القضات، عبیدالله بن احمد بن معروف ابومحمد درگذشت. سالزاد او ۳۰۶ / ۹۱۸م بود. او مردی فرزانه، پاکدامن و پرهیزگار بود که آیین معتزلی داشت. نیز محمد بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان .بوبکر بشناخته بـه ابـن مقری اصفهانی که راویِ مُسند ابویعلی موصلی بود در ایـن سـال در نـود و شش سالگی درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و دوم هجری
(۹۹۲ و ۹۹۳ میلادی)

بازگشت دیلمیان به موصل

بهاءالدوله، ابوجعفر حجّاج بن هرمز را با سپاهی کلان سوی موصل گسیل داشت و او موصل را به سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م فرو ستاند. قبیلهٔ بنی‌عقیل و امیرشان، ابوذوّاد محمّد بن مسیّب، به جنگ با او همداستان شدند و میان آن‌ها چندین نبرد رخ نمود که در همهٔ آن‌ها ابوجعفر از خود دلاوریِ بسیار نشان داد، چندان که میان دو ستون سپاه تختی می‌نهاد و بر آن می‌نشست و تازیان از او می‌هراسیدند. ابوجعفر از بهاءالدوله سپاهی به یاری خواست و بهاءالدوله، ابوقاسم علی بن احمدِ وزیر را به یاری او فرستاد و ابوقاسم در سرِ سال سوی موصل گسیل شد. چون ابوقاسم به اردوگاه رسید بهاءالدوله نامه‌ای به ابوجعفر نوشت که او را دستگیر کند. ابوجعفر دانست که اگر او را دستگیر کند میان سپاه ناسازگاری خواهد اوفتاد و تازیان چیرگی خواهند یافت، پس از فرمان بهاءالدوله سر پیچید.

انگیزهٔ بهاءالدوله این بود که ابن معلّم کین ابوقاسم در دل داشت و نزد بهاءالدوله از او بد می‌گفت، پس بهاءالدوله فرمان دستگیری او بداد. بهاءالدوله هر سخنی را که بدو گفته می‌شد می‌شنود و به کارش می‌بست. وزیر از این سخن‌چینی آگاه شد و گفتگوی سازش با ابوذوّاد بیاغازید و از او گروگان‌ها ستاند و به بغداد بازگشت. یارانش از او خواستند به ابوذوّاد پیوندد لیک او از سرِ سربلندی و پیمان‌داری چنین نکرد و چون به بغداد رسید دریافت که ابن معلّم دستگیر و کشته شده و بدکرداری‌هایش به پایان رسیده است.

چون خبر دستگیری و کشته شدن ابن معلّم به وزیر رسید نشانه‌های اندوه بر چهرهٔ او هویدا شد. پیرامونیان بدو گفتند: این اندوه از چه روست، مگر نه این که از بدکرداری‌های او آسودی؟ وزیر گفت: اگر شهریاری چون بهاءالدوله یاری چون ابن معلّم را چنین به خود نزدیک کند وانگاه او را این گونه سرنگون سازد باید که از همنشینی او هراسید.

بهاءالدوله، شریف ابواحمد موسوی را به سان پیکی سوی ابوذوّاد فرستاده بود، لیک تازیان او را اسیر کردند وانگاه رهاندندش و او به موصل و از آن جا به بغداد رفت.

چگونگی سپردن طائع للّه به قادر باللّه و رفتار قادر باللّه با او

در رجب / سپتامبر این سال بهاءالدوله، طائع للّه را به قادر باللّه سپرد و قادر باللّه او را در یکی از اتاق‌های ویژهٔ خود نهاد و یکی از خدمتگزاران آستوان خویش گماشت تا کارهای او به جای آرد و در مهمانداریش کاستی نگزارَد. طائع للّه چونان روزگار خلافت خویش خدمتِ بیشتر درخواست می‌کرد و خدمتگزار آنچه او می‌خواست فراهم می‌آورْد.

آورده‌اند که قادر باللّه پزشکی نزد او فرستاد. طائع للّه گفت: این همان پزشکی است که ابوعبّاس [قادر باللّه] را درمان می‌کند؟ گفتند: آری. گفت: از سوی من بدو بگویید: در بهمان جا کندویی است که از انگبین آن برمی‌گرفتم، قدری از انگبین آن را برای من فرستد و مانده را برای خود ستاند. او نیز چنین کرد.

روزی قادر باللّه برای او عدسی فرستاد. طائع للّه پرسید این چیست؟ گفتند: عدس و برگ چغندر. گفت: آیا ابوعبّاس هم از آن خورده؟ گفتند: آری. گفت: از سوی من بدو بگویید: اگر می‌خواستی عدسی بخوری چرا پنهان شدی؟ و اگر به همین عدسی نیازمند بودی چرا بر اورنگ خلافت نشستی؟ در این هنگام قادر باللّه فرمود تا جداگانه کنیزکی برای او گمارند تا همه روزه آنچه او می‌خواهد پخت کند. طائع للّه بر همین هنجار بود تا بمرد.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله، ابوحسن بن معلّم را،که بر همهٔ کارها وکسان تا وزرا چیره گشته بود، دستگیر کرد. او با مردم چندان بدرفتاری کرد که سپاهیان سر به شورش برداشتند و از او شکایت کردند و از بهاءالدوله خواستند تا او را به ایشان سپرد. بهاءالدوله آن‌ها را بر جای نشاند و با ایشان وعده گذارْد که دست او از آن‌ها کوتاه کند، لیک سپاهیان نپذیرفتند، پس بهاءالدوله او و همهٔ یارانش دستگیر کرد وگمان برد که سپاهیان بازمی‌گردند، لیک بازنگشتند، پس او را بدیشان سپرد و آن‌ها دو بار بدو شرنگ نوشاندند و باز زنده بماند، پس او را خفه کردند و به خاک سپردند.

در شوّال / نوامبر این سال شورش میان کرخیان و دیگران از نو برپا شد و کار، زار شد. پس ابوفتح محمّد بن حسن حاجب بر اسب جهید و شکم‌ها درید و به دار کشید و شهر به آرامش گرایید.

در همین سال در بغداد کالا گرانی گرفت و بهای نیم رطل نان به چهل درهم رسید.

هم در این سال بهاءالدوله وزیرش، ابوقاسم علی بن احمد، ـکه نامش بیاوردیم ـ را دستگیر کرد، زیرا بدو بدگمان بود که در کار ابن معلّم با سپاهیان نامه‌نگاری می‌کند. او ابونصر شاپور و ابومنصور بن صالحان، هر دو را با هم به وزارت برگزید.

نیز در این سال صمصام‌الدوله وزیرش ابوقاسم علاء بن حسن شیرازی را دستگیر کرد. اوکارهای صمصام‌الدوله زیر فرمان داشت. او تا سال ۳۸۳ / ۹۹۳ م در زندان بود تا آن که صمصام‌الدوله از زندان برونش آورد و به وزارت گماشت. در این دوران ابوقاسم مدلجی کارها را می‌گرداند.

در این سال شهریار روم به ارمنیه اندر شد و خلاط، ملازکرد و اُرجیش را میان‌گیر کرد و مردم، خویش در برابر او باختند، وانگاه ابوعلی حسن بن مروان برای بیست سال با او سازش کرد و شهریار روم به سرزمین خود بازگشت.

در شوّال / نوامبر این سال امیر ابوفضل بن قادر بالله زاده شد.

در همین سال بغراخان ایلک، خاقان ترکان، با سپاهیانش سوی بخارا تاخت و امیر نوح بن منصور لشکری کلان به نبرد با اوگسیل داشت. ایلک با این سپاه جنگید

و در همش کوبید و سپاه نوح، فرو پاشیده سوی بخارا بازگشت و ایلک پیِ ایشان گرفت. نوح خود با سربازانش برون شد و با سپاه ایلک جنگی سخت گزارْد؛ جنگی که بشتاب به شکست ایلک انجامید و ایلک گریزان سوی بلاساغون، تختگاه خود، رفت.

هم در این سال ابوعمرو و محمّد بن عبّاس بن حسنویه خزّاز شرنگ مرگ در کام کشید. سالزاد او ۲۹۵ / ۹۰۷ م بود.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و سوم هجری
(۹۹۳ و ۹۹۴ میلادی)

گردن‌فرازی فرزندان بختیار

در این سال فرزندان بختیار از زندان برون شدند و بر دژی که در آن زندانی بودند چیره گشتند.

چگونگی زندانی شدن آن‌ها این بود که شرف‌الدوله پس از پدر خود، عضدالدوله، بدیشان نیکی کرد و از زندان رهایشان ساخت و در شیراز جایشان داد و بدیشان تیول بخشید. چون شرف‌الدوله بمرد آن‌ها در دژی در سرزمین فارس به زندان افکنده شدند. پس با زندانبان خود و دیگر دیلمیان همراه او نرمی کردند و آن‌ها ایشان را ز زندان رهاندند و سوی مردم این کرانه‌ها فرستادند. بیشتر این مردم پیاده بودند. فرزندان بختیار این پیادگان را زیر همان دژ گرد آوردند.

صمصام‌الدوله از این رویداد آگاه شد و ابوعلی بن استاد هرمز را با سپاهی گسیل داشت. چون این سپاه به فرزندان بختیار نزدیک شد ایشان که شمارشان به شش می‌رسید با دیلمیانِ همراه در همان دژ پناه جستند. ابوعلی آن‌ها را در میان گرفت و با یکی از سران دیلم نامه‌نگاری کرد و او را به دادن ارمغان به آز افکنْد و او آن‌ها را پنهانی به دژ فراز بُرد و ایشان دژ را زیر فرمان گرفتند و فرزندان بختیار را اسیر کردند. صمصام‌الدوله فرمود تا دو تن از آن‌ها را خون بریزند و دیگران را به زندان افکنند، و چنین کردند.

چیرگی صمصام‌الدوله بر خوزستان

در این سال صمصام‌الدوله بر خوزستان چیرگی یافت.

چگونگیِ گسسته شدن رشتهٔ سازش چنین بود که بهاءالدوله، ابوعلاء عبدالله بن فضل را به اهواز فرستاد و فرمودش تا برای رفتن به فارس خویش بیاماید و او را آگاهاند که سپاهیانی از این سو و آن سو به یاریش خواهد فرستاد و هنگامی که سپاهیان گرد آمدند نابیوسیده به فارس تازد چنان‌که صمصام‌الدوله هنگامی به خود آید که دشمن را در سرزمین خود یابد.

ابوعلاء بی‌آن که نیروهای کمکیِ بهاءالدوله آماده شود راهی شد و این گزارش پراکنده گشت. پس صمصام‌الدوله سپاه خود بیاراست و سوی خوزستان گسیل داشت. ابوعلاء گزارش به بهاءالدوله فرستاد و نیروهای کمکیِ او درخواست کرد و بهاءالدوله سپاهی کلان برای او گسیل داشت. لشکر فارس به آوردگاه رسید و ابوعلاء با آن روبارو شد، لیک با یارانش در هم شکست و خود اسیر شد و او را نزد صمصام‌الدوله بردند. صمصام‌الدوله بر او جامه‌ای رنگین پوشانْد و در شهر گردش داد، ولی مادر صمصام‌الدوله میانجیگری کرد و صمصام‌الدوله از کشتن او روی تافت و به زندانش افکند.

آگاهی از این رویداد، بهاءالدوله را پریشان کرد و نگران، از سویی گنجخانهٔ او تهی گشته بود، پس وزیر خود، نصر بن شاپور، را به واسط فرستاد تا هر چه می‌تواند ستانَد و گروهایی از گوهر و کالاهای گرانمایه با او همراه کرد تا با سپردن آن‌ها به مهذّب‌الدوله، شهریار بطیحه، از او وامی ستانَد. چون ابونصر به واسط رسید نزد مهذّب‌الدوله رفت و گروها پیش او نهاد و او بر پایهٔ این گروها برای بهاءالدوله وام فرستاد.

چیرگی ترکان بر بخارا

در این سال شهاب‌الدوله هارون بن سلیمان ایلک، بشناخته به بغراخان ترک، بر بخارا چیره گشت. سرزمین کاشغر و بلاساغون تا مرز چین زیر فرمان او بود.

انگیزهٔ او از این کار آن بود که چون ابوحسن بن سیمجور درگذشت و پسرش

ابوعلی زمام امور خراسان در دست گرفت و با امیر رضی نوح بن منصور نامه‌نگاری کرد و از او خواست وی را بر قلمروی که زیر فرمان پدرش بود فرمان دهد. امیر نوح پذیرفت و برای ابوعلی خلعت فرستاده شد. ابوعلی بی‌گمان بود که این خلعت از آنِ اوست، ولی چون فرستاده به راه هرات رسید بدان سو گروید، و خلعت و فرمانِ فرمانروایی خراسان به فائق، فرمانروای هرات، داد. ابوعلی دانست که بدو نیرنگ زده‌اند و این خود گواهی است که آن‌ها بدخواه اویند. فائق خلعت بر پیکر کشید و از هرات سوی ابوعلی تازید. این گزارش به ابوعلی رسید و او باگزیدگانی از یارانش بشتاب سوی او تاخت و دوری راه چنان در هم نوردید که بر خبر رسیدنش پیشی گرفت و میان بوشنج و هرات به کار فائق پیچید و فائق و یارانش را در هم شکست و آن‌ها به مروررود گریزان شدند.

ابوعلی به امیر نوح باز نامه نوشت و فرمانروایی خراسان از او باز بخواست. امیر نوح پذیرفت و همهٔ قلمرو خراسان زیر فرمان او نهاد و هرات را همچنان برای فائق بداشت. ابوعلی با پیروزی به نیشابور بازگشت و باژ خراسان ستانْد. نوح بدو نامه‌ای نوشت و از وی خواست بخشی از این باژ بدو فرستد تا او برای سپاه هزینه کند. ابوعلی پوزش خواست و چنین نکرد و چون از فرجام این کار نیز هراسان بود. نامه‌ای به بغراخان نوشت و از او خواست تا آهنگ بخارا کند و آن را برای سامانیان فرو ستانَد و او را در این کار به آز افکنْد و سرانجام چنین سازش کردند که بغراخان همهٔ ماوراءالنهر را زیر فرمان گیرد و ابوعلی بر خراسان فرمان رانَد. بغراخان به ستاندن بخارا آز ورزید و دوباره سوی بخارا روان شد.

فائق چندان در مروررود بمانْد که جان گرفت و یارانش پیرامون او گرد آمدند و بی‌پروانه سوی بخارا تاخت. امیر نوح در کار او گمان‌مند شد و سپاهیانی سوی او فرستاد و فرمودشان تا راه او جلو گیرند. پس چون به فائق رسیدند به کار او پیچیدند و فائق و یارانش شرنگ شکست در کام کشیدند و فائق بازگشت و آهنگ تِرمِذ کرد. امیر نوح به ابوحرث احمد بن محمّد فریغونی که از سوی او بر جوزجان فرمان می‌رانْد فرمان‌نامه‌ای نوشت تا آهنگ فائق کند. ابوحرث نیز سپاهی سترگ سازکرد و سوی فائق تاخت. فائق با این سپاه نبرد آزمود و در همشان شکست و دارایی‌هاشان به تاراج بُرد.

فائق نامه‌ای به بُغراخان نوشت و او را در ستاندن بخارا به آز افکنْد. بغراخان سوی بخارا تاخت و آهنگ سرزمین سامانیان کرد و اندک اندک آن جای‌ها فرو می‌ستانْد. نوح لشکری کلان به پیکار با او فرستاد و انْج، یکی از سپاهسالاران خود، را به فرماندهی ایشان گماشت. بغراخان با آنها روبارو شد و در هم شکستشان و انج را با شماری از سالارانش اسیر کرد و چون بر ایشان پیروز شد در ستاندن دیگر شهرها به آز اوفتاد و نوح و یارانش به ناتوانی کشیده شدند. امیر نوح نامه‌ای به علی بن سیمجور نوشت و از او یاری خواست و فرمودش تا سپاهی به یاری وی فرستد. علی بن سیمجور بدو پاسخی نداد و خواستش به جای نیاورْد و به گرفتن خراسان آزمند گشت.

بغراخان سوی بخارا تاخت و فائق با او دیدار کرد و در شمار ویژگان وی درآمد و به بخارا درآمدند. امیر نوح پنهان شد و بغراخان بخارا را فرو ستانْد و بدان فرود آمد. نوح پنهانی از بخارا برون شد و از رود آمل الشطّ گذشت و در آن جا ماندگار شد. یارانش در آن جا بدو پیوستند و شماری فراوان پیرامون او گرد آمدند و در همان جا رخت آویختند.

نوح پیاپی به ابوعلی سیمجور نامه و پیک‌ها می‌فرستاد و یاری می‌خواست، لیک ابوعلی به خواستِ نوح جوابی نداد. لیک فائق از بغراخان پروانه خواست تا به بلخ تازد و آن را از آنِ خود سازد، بغراخان نیز بدو پروانه داد و فائق بدان سو تازید و آن را برای خود گزید.

بازگشت نوح به بخارا و مرگ بغراخان

چون بغراخان در بخارا رخت افکنْد نتوانست آن را بگوارد و بیماری سنگینی گریبان او گرفت. او از بخارا به ترکستان رفت. همین که بغراخان بخارا را فروهلید مردمانِ آن به ستون سپاهیان آن جا تاختند و نابیوسیده کارشان ساختند و به یغماگری پرداختند. ترکان غُزّ نیز به تاراج و کشت و کشتار سپاهیان بغراخان، همراه مردمانِ بخارا، شمشیر آختند.

بغراخان همین که از بخارا دور شد مرگش از راه رسید و فرشتهٔ مرگ او را در

آغوش کشید. امیر نوح همین که شنید بغراخان از بخارا رخت بربسته با یارانش سوی بخارا شتافت و بدان اندر شد و به قلمرو خود و پدری‌اش درآمد و مردمانِ آن شاد شدند و آمدن امیر نوح را خجسته شمردند.

چون بغراخان درگذشت یارانش به سرزمین خود بازگشتند. او مردی دین‌دار، نیکوکار، دادگر و خوش‌رفتار بود که علماء و دین‌داران را دوست می‌داشت و ارجشان می‌نهاد و خوش می‌داشت از سوی او چنین نویسند: بندهٔ رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم. او فرمانروایی بر ترکستان را پس از خود به ایلک‌خان سپرد.

یاد چند رویداد

در این سال دیلمیان بر بهاءالدوله بسیار شوریدند و سرای ابونصر بن شاپورِ وزیر را به تاراج بردند. ابونصر پنهان شد. ابن صالحان نیز از این که تنها وزیر باشد [زیرا وزارت بر دوش او و ابونصر هردُوان بود] کناره‌گیری کرد و برکنارش کردند و ابوقاسم علی بن احمد به وزارت گماشته شد که او نیز گریخت و شاپور پس از آشتیِ دیلمیان به وزارت بازگشت.

در همین سال خلیفه قادر بالله پس از بازگشت مردم خراسان از خانهٔ خدا به بار عام نشست و دربارهٔ خطبه خواندن به نام خود با آن‌ها سخن گفت و آن‌ها نیز پیغام‌ها و نامه‌هایی را در این باره از جانب او، سوی خداوندگار خراسان بردند.

هم در این سال دخت بهاءالدوله را با کابین صد هزار دینار به همسری قادر درآوردند. این پیمان زناشویی در برابر بهاءالدوله و ولی نقیب ابواحمد حسین بن موسی، پدر سیّد رضی، بسته شد، لیک دختر پیش از آن که به خانهٔ قادر رود درگذشت.

نیز در این سال در عراق گرانیِ بسیار پدید آمد و بهای یک کیسه آرد به دویست و شصت درهم و یک کُر[1] گندم به شش هزار و ششصد درهم غیاثی رسید.

---

۱. کُر: برابر نهاده‌های گوناگون دارد که یکی از آن‌ها پیمانه‌ای است برابر با ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگِ دکنی که ۱/۵ درهم است، (معین).

در این سال ابونصر شاپور بن اردشیر در بغداد دارالعلمی برپا کرد و کتاب‌های بسیاری ویژهٔ آن گرداند تا مسلمانان از آن بهره برند.

در همین سال ابوحسن علی بن محمّد بن سهل ماسرجسی، فقیه شافعی، و شیخ ابوطیّب طبری، و ابوبکر محمّد بن عبّاس خوارزمیِ سخنسرا، و ابوطالب عبد سلام بن حسن مأمونی، از فرزندان مأمون، که فرزانه‌ای بود نیکو سُرای، همگی چهره در تراب تیرهٔ گور کشیدند. مرگ شیخ ابوطیّب طبری در نیشابور پیش آمد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و چهارم هجری
(۹۹۴ و ۹۹۵ میلادی)

فرمانروایی محمود بن سُبُکتکین بر خراسان و رانده شدن ابوعلی از آن

در این سال امیر نوح، محمود بن سبکتکین را به فرمانروایی بر خراسان گماشت.

انگیزهٔ این کار چنین بود که چون نوح به بخارا بازگشت ـ و این گفته آمد ـ در کار ابوعلی و کوتاهی در حق او و یاری نکردن وی هنگام نیاز، انگشت پشیمانی به دندان گزید.

چون نوح در بخارا آرمید فائق با خود اندیشید که سوی بخارا گسیل شود و بر آن چیرگی یابد و بر حکومت آن فرمان رانَد. پس از بلخ سوی بخارا تاخت و چون نوح این بدانست سپاهیان سوی او گسیل داشت تا او را از پیش‌رفت باز دارند. دو سپاه با یکدیگر روبارو شدند و جنگی سخت درگرفت و فائق و یارانش در هم شکستند و به ابوعلی پیوستند و ابوعلی بدیشان شاد شد و با پیوستن آن‌ها بدو دل گرم داشت و با یکدیگر همداستان شدند تا آشکارا بر نوح بشورند. چون چنین کردند امیر نوح نامه‌ای به سبکتکین، که در آن هنگام در غزنه بود، نوشت و او را از این هنجار بیاگاهانْد و فرمودش تا برای یاری سوی او رود. امیر نوح سبکتکین را بر خراسان فرمانروایی داد.

سبکتکین در این کشاکش سرگرم جهاد بود و به آنچه میان بخارا و خراسان می‌گذشت توجهی نداشت. چون فرستاده و نامهٔ نوح بدو رسید به خواست نوح آری گفت و بتاخت سوی او روان گشت و کنار نوح جایگیر شد و قرارِ آنچه را باید،

با یکدگر گذاردند. سبکتکین به غزنه بازگشت و سپاه بیامود. چون این گزارش به ابوعلی و فائق رسید گرد آمدند و به فخرالدولهٔ بن بویه نامه نوشتند و از او یاری خواستند. ابوعلی و فائق از فخرالدوله درخواستِ سرباز کردند و او پذیرفت و سپاهی کلان به یاریشان فرستاد. وزیر فخرالدوله، صاحب بن عبّاد، فخرالدوله را به این کار واداشت.

سبکتکین همراه فرزندش، محمود، از غزنه سوی خراسان روان شد و نوح و سبکتکین به کنار هم رسیدند و آهنگ ابوعلی و فائق کردند و درکرانه‌های هرات با هم پیکار گزاردند. در این گیرودار دارا بن قابوس بن وشمگیر با یارانش از اردوی ابوعلی جدا شده به نوح گرویدند و بدین سان یاران ابوعلی فرو پاشیدند و یاران سبکتکین پیِ آن‌ها تاخته اسیر می‌کردند و خون می‌ریختند و یغماگری می‌کردند. ابوعلی و فائق سوی نیشابور بازگشتند و سبکتکین و نوح در بیرون هرات آسودند وانگاه سوی نیشابور روان شدند. چون ابوعلی و فائق این بدانستند رو به راه جرجان نهادند و گزارش خود به فخرالدوله نگاشتند. فخرالدوله برای آن دو دارایی‌ها و ارمغان‌ها فرستاد و در جرجان جایشان داد.

نوح بر نیشابور چیره شد و محمود بن سبکتکین را بر آن سامان و سپاه خراسان فرمانروایی داد و لقب سیف‌الدوله بدو بخشید. به پدرش نیز لقب ناصرالدوله داد و هر دو خوشرفتاری در پیش گرفتند و نوح به بخارا و سبکتکین به هرات بازگشتند و محمود در نیشابور ماندگار شد.

بازستانده شدن اهواز به دست بهاءالدوله

در این سال بهاءالدوله اهواز را باز ستانْد.

چگونگی کار چنین بود که بهاءالدوله سپاهی هفتصد تنه سوی اهواز فرستاد و طغان ترک را بر ایشان فرماندهی داد. چون آن‌ها به شوش رسیدند یاران صمصام‌الدوله از آن جا رفتند و سربازان بهاءالدوله بدان اندر شدند و در حومهٔ خوزستان پراکنده گشتند. بیشترینهٔ آن‌ها ترک بودند، پس آوازهٔ آن‌ها بر دیلمیان فزونی یافت و صمصام‌الدوله با سپاه خود، که یا دیلمی بودند یا از بنی‌تمیم یا از

بنی‌اسد، سوی اهواز گسیل شد و چون به شوشتر رسید شبانه ره نوردید تا سربازان ترک بهاءالدوله در هم کوبد. رهنمایان ره گم کردند و از ایشان دور افتادند و پیش سپاهیان ترک آن‌ها را بدیدند و گزارش بیاوردند و به هوش شدند و همه کنار هم گرد آمدند و ستون آراستند و فرمانده آن‌ها، طغان، بزنگاهیانی نهاد. پس چون دو سپاه بـه هـم پـیچیدند بـزنگاهیان بر دیلمیان شوریدند و شکست پـدیدار شـد و صمصام‌الدوله با یاران همراهش پای به گریز نهادند. شمار یاران صمصام‌الدوله به هزاران تن می‌رسید. بیش از دو هزار تن از آن‌ها زنهار خواستند. ترک‌ها بسیاری از دارایی‌های ایشان به تاراج بردند.

طغان برای زنهارخواهان چادرهایی به پاکرد تا در آن‌ها جای گیرند و همین که در آن چادرها جای گرفتند ترک‌ها با یکدیگر رای زدند و گفتند: شمار زنهاریان بیش از ماست و ما از شورش آن‌ها بر خود بیمناکیم، پس بر آن شدند تا همهٔ آن‌ها را خون بریزند. دیلمیان همین که به خود آمدند چادرها بر سرشان فرو افتاد و تـرک‌ها بـا تیرک‌های چادر به جان دیلمیان افتادند و همه را از پای درآوردند.

این گزارش به بهاءالدوله، که در واسط بود، رسید. او که از مهذّب‌الدوله وامی ستانده بود چون این گزارش شنید راه اهواز درنوردید، لیک طغان و ترک‌ها پیش از رسیدن او به اهواز آن جا را فرو ستانده بودند.

صمصام‌الدوله نیز سیه پوشید و راه شیراز پویید و بدان اندر شد. مادرش از سیاه پوشیدن او دیگرگونه شد، پس صمصام‌الدوله خود بیامود تا به برادرش، بهاءالدوله، در خوزستان پیوندد.

یاد چند رویداد

در این سال پیمان زناشویی مهذّب‌الدوله با دختر بهاءالدوله و امیر ابومنصور بویه بن بهاءالدوله با دختر مهذّب‌الدوله بسته شد. کابین هر یک از این دو صد هزار دینار بود.

در همین سال بهاءالدوله، ابونصر خواشاذه را دستگیر کرد.

هم در این سال حاجیان از ثعلبیه بازگشتند و هیچ کس از عراق و شام به خانهٔ

خدا نرفت. انگیزهٔ بازگشت آن‌ها این بود که اُصَیفر، امیر تازی، راه را بر آنها بست و بدیشان پرخاش کرد و گفت: درهم‌هایی که سلطان، سال اوّل برای او فرستاده روپوش نقره داشته [ناسره بوده است] و من برابر آن را می‌خواهم. نامه‌نگاری او تا آن جا به درازا کشید که زمان بر حاجیان تنگ شد و بازگشتند.

نیز در این سال ابوقاسم نقیب زینبی جان به جان‌آفرین داد و پس از او پسرش ابوحسن نقابت را بر دوش گرفت.

در این سال ابوحسن نهرسابسی نقابت طالبیان را بر دوش گرفت و ابواحمد موسوی از آن برکنار شد. دو پسر او مرتضی و رضی نیابت پدر را داشتند.

در همین سال عبدالله بن محمّد بن نافع بن مُکرم ابوعبّاس بُستیِ زاهد که از نیکان بود فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. او پیاده از نیشابور سوی خانهٔ خدا روان شد و هفتاد سال نه به دیواری پشت زد نه به بالشی. نیز علی بن حسین بن حمویه بن زید ابوحسین صوفی در همین سال دیده برهم نهاد. او حدیث شنید و حدیث گفت و با ابوخیر اقطع و دیگران همنشین بود. علی بن عیسی بن علی بن عبدالله ابوحسن، نحوی بنام تازی، بشناخته به رمّانی که سالزادش ۲۹۶ / ۹۰۸ م بود و از ابن دُرید و دیگران روایت می‌کرد و تفسیری سترگ نگاشته در این سال سوی سرای سرمدی شتافت. محمّد بن عبّاس بن احمد بن قزّاز ابوحسن نیز در همین سال درگذشت. او بسیار شنید و بسیار نوشت و دست‌نوشته‌های او گواه درستی نقل و نیکویی ضبط آن است. ابوعبیدالله محمّد بن عمران مرزبانیِ کاتب و محسّن بن علی بن علی بن محمّد بن ابی‌فهم ابوعلی تنوخیِ قاضی هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. سالزاد محسّن ۳۲۷ / ۹۳۸ م بود. او مردی فرزانه شمرده می‌شد.

در همین سال ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی، نویسندهٔ نامدار، در نود و یک سالگی از این خاکدان رخت بربست. او همواره بیمار بود و گرفتارِ تنگنا و نداری.

هم در این سال کار عیاران در بغداد بالا گرفت و میان مردم کرخ و باب بصره ناسازگاری رخ نمود و بسیاری از برزن‌ها خوراک آتش شد وانگاه هر دو سو ساز سازگاری سر دادند.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و پنجم هجری
(۹۹۵ میلادی)

بازگشت ابوعلی به خراسان

چون امیر نوح به بخارا بازگشت و سبکتکین به هرات و محمود در نیشابور ماندگار شد ابوعلی و فائق به خراسان آز ورزیدند و در ربیع‌الاوّل / اپریل از جرجان سوی نیشابور تاختند. چون این گزارش به محمود رسید پدر خویش بیاگاهاند و خود برون شد و در بیرون نیشابور رخت افکند و رسیدن نیروهای کمکی را چشم کشید. پس ابوعلی و فائق شتاب کردند و محمود شکیب ورزید. شمار مردان محمود اندک بود، پس از برابر آن دو سوی پدرش گریخت و یاران ابوعلی و فائق غنیمت بسیار از او ستاندند. پیرامونیان ابوعلی از او خواستند محمود را پی گیرد و تا پدرش سرگرم گردآوری نیروست درکار او شتاب کند، لیک ابوعلی چنین نکرد و در نیشابور ماندگار شد و نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را دل جست و از لغزشش پوزش خواست. نامه‌ای چنین نیز به سبکتکین نوشت و گناه آن رویداد به فائق بازگرداند، لیک هیچ یک از این دو بدو رویی ننمودند.

سبکتکین سپاه آراست و سربازان بر هر چارپایی که دیدند پریدند و بدو پیوستند و او سوی ابوعلی تاخت و در جمادی‌الآخره / جولای در توس به هم رسیدند و همگی آن روز را به پیکار سر کردند. محمود بن سبکتکین نیز با لشکری کلان از پشت رسید و نیروهای ابوعلی و فائق در هم شکستند و بسیاری از سربازان آن دو سر بازیدند و ابوعلی و فائق رهیدند و سوی ابیورد ره نوردیدند. سبکتکین ایشان را پی گرفت و پسرش محمود را بر نیشابور گمارْد. ابوعلی و فائق از ابیورد سوی مرو و

از آن جا سوی آمل الشّط رفتند و با امیر نوح نامه‌نگاری کردند و به دلجویی از او پرداختند. او پوزش ابوعلی را بر این قرارکه از فائق جدا شود و به جرجانیه[1] درآید پذیرفت. ابوعلی نیز چنین کرد. فائق او را از این کار بازداشت و از نیرنگ آن‌ها هراسش داد، لیک ابوعلی از آن جاکه خدای ارجمند و چیره می‌خواست به سخن او رویی نکرد و از فائق جدا شد و راه جرجانیه در پیش گرفت و در آبادیی نزدیک خوارزم که هزار اسب نامیده می‌شد رخت افکند. ابوعبدالله خوارزمشاه کس نزد او فرستاد تا میزبان او باشد و برایش پیغام فرستاد که نزد او خواهد رفت، پس دل ابوعلی آرام گرفت.

چون شب شد خوارزمشاه گردانی از سربازان را سوی ابوعلی فرستاد و آن‌ها او را میانگیر کردند و در رمضان / سپتامبر همین سال به بندش کشیدند. خوارزمشاه او را در یکی از سرای‌های خود زندانی کرد و در پی یافتن یارانش برآمد و بزرگان ایشان را اسیر کرد و مانده‌ها پراکنده شدند.

فائق سوی ایلک‌خان در ماوراءالنهر رفت و ایلک‌خان او را بزرگ داشت و با او نوید گذارْد به قلمروش بازگردانَد و نامه‌ای به نوح نوشت و فائق را میانجیگر شد و از نوح خواست فرمانروایی سمرقند بدو سپرَد. نوح پذیرفت و فائق در سمرقند ماندگار شد.

چگونگی رهایی ابوعلی و کشته شدن خوارزمشاه

چون ابوعلی اسیر شد گزارش او به مأمون بن محمّد، والی جرجانیه، رسید و او از این گزارش پریشید و بر او گران آمد. پس سپاه گرد آورْد و سوی خوارزمشاه تاخت و از کاث گذر کرد. کاث شهر خوارزمشاه بود. مأمون آن را میانگیر کرد و به پیکار با مردمان آن کمر بست و این شهر به زور گشود و سربازان ابوعبدالله خوارزمشاه را اسیر کردند و ابوعلی را بیاوردند و بندش گسستند و او برداشتند و به جرجانیه

---

۱. جرجانیه، نام آبادی در سرزمین خوارزم که شهری بزرگ بر ساحل جیحون بوده و خوارزمیان به زبان خود آن را گُرکانج می‌خواندند، (معجم یاقوت).

بازگشتند. مأمون یکی از یارانش را به نمایندگی خود در خوارزم نهاد و خوارزم نیز به قلمرو او پیوست. مأمون خوارزمشاه را به درگاه آورد و در پیش روی ابوعلی بن سیمجور خونش ریخت.

دستگیری و مرگ ابوعلی بن سیمجور

چون ابوعلی بن سیمجور نزد مأمون بن محمّد در جرجانیه ماندگار شد مأمون نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را میانجیگری کرد و از نوح خواست از گناه ابوعلی درگذرد. نوح نیز پذیرفت و فرمود تا ابوعلی به بخارا رود، ابوعلی نیز با کسان و یارانِ مانده‌اش سوی بخارا روانه شد و چون به بخارا رسیدند سالاران و سپاهیان در برابر آن‌ها پدیدار شدند و چون به درگاه امیر نوح درآمدند امیر دستور دستگیری و بازداشت ایشان را داد.

به سبکتکین گزارش رسید که ابن عُزَیز، وزیر امیر نوح، در رهاندن ابوعلی می‌کوشد، پس پیک سوی ابن عُزَیز فرستاد و ابوعلی را از او بخواست و او را به زندان افکنْد تا در سال ۳۸۷ / ۹۹۷ م در زندان بمرد، و این فرجام کار ابوعلی سیمجور و خاندان او به بادافره[1] ناسپاسیِ سرورشان بود. خجسته زندهٔ پیوسته و همارهای که فرمانروایی‌اش دگرگونی نپذیرد.

پسر ابوعلی، ابوحسن پیش از این رخدادها، به فخرالدولة بن بویه پیوسته بود و فخرالدوله او را نواخت و نیکی‌ها نواله‌اش ساخت. او پنهانی بر پایهٔ یک هوس راه خراسان در پیش گرفت و گمان بُرد کارش نهان می‌ماند، لیک پرده از آن برداشته شد و اسیر گشت و نزد پدرش به زندان افکنده شد.

ابوقاسم، برادر ابوعلی، زمان اندکی در رکاب سبکتکین بود، وانگاه از او نافرمانی سر زد و راه نیشابور در پیش گرفت، لیک به خواستش دست نیافت و محمود بن سبکتکین سوی او بازگشت و او از محمود گریخت و آهنگ فخرالدوله کرد و نزد او ماندگار شد و به خواست خدا ماندهٔ گزارش‌های او گفته خواهد آمد.

---

۱. بادآفره: کیفر، جزای بدی.

چگونگی مرگ صاحب بن عبّاد

در این سال صاحب ابوقاسم اسماعیل بن عبّاد، وزیر فخرالدوله، در ری درگذشت. او یکی از دانشی‌مردان، فرزانگان، چاره‌گران، نیکورایان و بخشندگان روزگار خود بود که از دانش‌های گونه‌گون بهره داشت و نگارش و جانمایه‌های آن را نیک می‌دانست و رسائل او گرد آمده و بنام است. او چندان کتاب گرد آورده بود که همتا نداشت تا آن جا که برای جابجایی آن‌ها به چهارصد شتر نیازمند بود.

چون صاحب دیده بر هم نهاد فخرالدوله، ابوعبّاس احمد بن ابراهیم ضَبّی ملقب به کافی را به وزارت برگماشت.

چون صاحب فرشتهٔ مرگ درکنار خود دید به فخرالدوله گفت: من هر چه توان داشتم در خدمت تو گذاشتم و راهی را درنوشتم که برای تو نیک‌نامی در پی آوردم، پس اگر کارها را چون پیش به پیش بَری همگان این نیک‌نامی به تو خواهند رسانْد و مرا وا خواهند رهانْد و اگر از آن کناره‌گیری از من سپاس خواهند گزارْد و راه دوم به تو نسبت خواهند داد و از بهرِ آن فرمانروایی تو خواهند نکوهید. این سفارش او به فخرالدوله بود تا جان در سرای جانستان نهاد.

چون صاحب درگذشت فخرالدوله تنی چند فرستاد تا دارایی و سرای صاحب زیر نظر دارند و هر چه را از آن اوست برای وی فرستند. زشت باد خدمت به شهریاران که با نیک‌خواهان خود چنین می‌کنند، چه رسد به دیگران!

و زان پس پیکر صاحب به اصفهان بردند. چه بسیار است ناهمگنیِ رفتار فخرالدوله با ابن عبّاد و عزیز بالله علوی با وزیرش، یعقوب بن کلّس ـ آن گونه که گفته آمد ـ.

صاحب بن عباد، آن گاه که زنده بود به قاضی عبد جبّار بن احمد معتزلی نیکی‌ها کرده بود و پیشش داشته بود و قضاء ری و حومهٔ آن بدو واگذارده بود. پس چون صاحب درگذشت عبد جبّار گفت: دلسوزی بر او روا نیست، زیرا او مُرد بی‌آن که توبه کند و توبه‌اش آشکار شود، و این چنین عبد جبّار به نامردی و نامردمی خوانده شد.

دیرتر فخرالدوله، عبد جبّار را دستگیر کرد و دارایی‌هایش فرو ستانْد و در شمار

آنچه ستانده بود هزار جامه و هزار پوشینهٔ پشمیِ گرانبها بفروخت. پس چرا عبد جبّار در خود ننگریست و از اندوختنِ ناروایِ این همه دارایی توبه نکرد!

وانگاه فخرالدوله یاران و هواخواهان صاحب بن عبّاد را دستگیر کرد و هر گونه مدارایی را که از سوی صاحب برقرار شده بود، کنار نهاد و با وزیرانش در جای جای کشور فرمان به فرو ستاندنِ دارایی‌ها بداد و بدین سان دارایی بسیار به چنگ آورد که اندکی پس از مرگش همگی از هم پاشید و جز بارِ سنگین گناه و بدنامی هیچ برای او نیاورْد.

یورش صمصام‌الدوله بر ترکان

در این سال صمصام‌الدوله فرمود تا ترکانِ ماندگار در فارس را خون بریزند، پس گروهی از آن‌ها کشته شدند و مانده‌ها گریختند و در همه جا تباهی برپا کردند و به کرمان و از آن جا به سند رفتند و از شهریار آن پروانهٔ درونشد به خاک کشورش را خواستند. شهریار، پروانه داد و به دیدار آن‌ها برون رفت. یاران شهریار پذیرفتند که ایشان را در هم کوبند. چون شهریار به دیدار آن‌ها رفت سپاه خود را دو ستون کرد و چون ترک‌ها در میان آن‌ها جایگزین شدند یاران شهریار بر ایشان ریختند و بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند و جز گروهی زخمی از این کشتار نرهیدند که آن‌ها نیز میان کشتگان اوفتاده بودند و شبانه راه گریز در پیش گرفتند.

چگونگی مرگ خواشاده

در این سال ابونصر خواشاده در بطائح درگذشت. او پس از دستگیری به این کرانه گریخته بود. بهاءالدوله، فخرالدوله، صمصام‌الدوله و بدر بن حسنویه هر یک برای او نامه‌ای نگاشتند و به درگاهشان خواندند و بر آوردنِ هر چه را می‌خواهد با او نوید گذاردند. فخرالدوله بدو نوشت: شاید تو به خدمت‌هایی که برای عضدالدوله گزاردی بدگمانی، ما هرگز تو را از بهر فرمانبریِ کسی که تو را پیشی بخشید و تو خوبیِ او خواستی به پرسش و پاسخ نگیریم. تو می‌دانی من با صاحب

بن عبّاد چه کردم و آنچه را با ما کرده بود نادیده گرفتیم. خواشاذه با دریافت این نامه، آهنگ فخرالدوله کرد، لیک پیش از آن‌که بدو رسد فرشتهٔ مرگ بدو رسید، او از بزرگ‌سالاران عضدالدوله بود.

بازگشت سپاه صمصام‌الدوله به اهواز

در این سال صمصام‌الدوله سپاهی از دیلمیان آراست و همراه علاء بن حسن به اهوازشان فرستاد. قضا را، طُغان، نمایندهٔ بهاءالدوله در اهواز، بمرد و ترکان همراه او بر آن شدند تا به بغداد بازگردند. کسی از آن جا این گزارش برای بهاءالدوله فرستاد و این گزارش او را آسیمه‌سر و پریشان کرد، پس ابوکالیجار مرزبان بن شهفیروز را به نمایندگی خود سوی اهواز فرستاد و ابومحمّدحسن بن مُکرَم را سوی فتکین فرستاد. فتکین از پیش روی سپاهیان صمصام‌الدوله گریخته بود و در رامهرمز به سر می‌بُرد. بهاءالدوله از فتکین خواست در جای خود بمانَد، لیک او چنین نکرد و به اهواز بازگشت و به ابومحمد بن مکرم نوشت تا کارهای رامهرمز را زیر نظر خود داشته باشد. بهاءالدوله پس از ایشان راه خوزستان در پیش گرفت. پس علاء با وی نامه‌نگاری کرد و نرمش و نیرنگ به کار زد.

آن‌گاه علاء از راه رود مُسرقان به خان طوق رسید و میان او و ابومحمّد بن مکرم و فتکین جنگ درگرفت و دیلمیان به باغ‌ها زدند و پیشروی کردند تا به شهر اندر شدند و شهر از دست ابن مکرم و فتکین برون شد. این هر دو نامه‌ای به بهاءالدوله نوشتند و از او خواستند نزد ایشان رود. بهاءالدوله این نوید با آن دو گذارْد، لیک درنگ کرد و هشتاد غلام ترک سوی آن دو گسیل داشت. این ترکان از پشت بر دیلمیان یورش بردند. دیلمیان بر ایشان راه گشودند و چون در میانهٔ آن‌ها جایگیر شدند بر آن‌ها تاختند و کارشان ساختند.

چون بهاءالدوله این بدانست خویش بباخت و بی‌آن که آشکار کند آهنگ بازگشت کرد. پس فرمود تا بر اسب‌ها زین نهند و جنگ‌افزار برگیرند. فرمان او به جای آورده شد و او اندکی راه اهواز درنوردید، لیک سوی بصره بازگردید و در بیرون آن رخت افکند. چون ابن مکرم از گزارش بهاءالدوله آگاه شد سوی عسکر

مکرم بازگشت. علاء و دیلمیان او را پی گرفتند و از آن کرانه راندند. پس او و سپاهش در راملان، میان عسکر مکرم و شوشتر، فرود آمدند و این جنگ و ستیز چند بار میان دو سوی سپاه پدید آمد.

از شوشتر تا رامهرمز در دست یاران ترکِ بهاءالدوله بود و از آن جا تا ارّجان زیر فرمان دیلمیان. ترکان شش ماه در آن کرانه ماندگار شدند وانگاه به اهواز بازگشتند، و زان پس از رود گذشتند و با دیلمیان روباروگشتند و دو ماه زدند وکشتند و در پس آن ترکان واپس نشستند و علاء پی‌شان گرفت و آن‌ها را یافت که راه واسط می‌پیمایند، پس از ایشان روی تافت و عسکر مکرم را سرای ساخت.

رویدادی شگفت در اندلس

در این سال منصور محمّد بن ابی‌عامر، امیر اندلس، برای هشام مؤیّد سپاهی برای جهاد به سرزمین فرنگیان فرستاد تا به یاری این سپاه با فرنگیان بجنگند. آن‌ها نیز با یاری این سپاه با فرنگیان نبرد آزمودند و آن‌ها را زخم رساندند و غنیمت‌ها به دست آوردند و به درون سرزمین ایشان راه یافتند و غرسیه را اسیر کردند. غرسیه شهریار فرنگیان و فرزند شهریاری از شهریاران آن سرزمین بود که او را شانجه می‌خواندند. او از بزرگ‌ترین و والاترین شهریاران ایشان شمرده می‌شد. قضا را سخنسرای منصور که ابوعلاء بن صاعد بن حسن ربعی نام داشت از سرزمین موصل آهنگ او کرد و نزدش ماندگار شد و پیش از این روز او را ستود و چون این روز رسید ابوعلاء گوزنی به منصور ارمغان کرد و همراه آن این سروده را برای وی فرستاد.

يا حِرْزَ كلِّ مُخَوَّفٍ، و أمانَ كلِّ مُشَرَّدٍ، و مُعِزَّ كلِّ مُذَلَّلِ
جَدواكَ إن تُخصصْ بِهِ فلأهلِهِ، و تعمّ بالإحسانِ كلّ مُؤمّلِ

یعنی: ای پاسبان هر هراسانی و امان هر رانده‌ای و ارجمند گرداننده هر خواری! دهش و بخشش خود را اگر ویژه گردانی به اهل آن می‌رسد و نیکوکاریت را به هر آرزومندی می‌رسانی.

و در آن چنین آمده است:

مولايَ مؤنسَ غُربتي، مُتخطّفي — من ظُفْر أيّامي، ممنَّعَ مَعْقلي
عبدٌ رفعتَ بضَبعه، و غرستَهُ — في نعمةٍ أهدى إليک بأيّلِ
سمّيتُه غَرسيّة، و بعثتُه — في حبلِهِ ليتاحَ فيه تفاؤلي
فلئن قبلتَ، فتلک أسنى نعمةٍ — أسدَى بها ذو نِعمةٍ و تطوّلِ

یعنی: سرور و یار من به هنگام بی‌کسی و آن‌که مرا در چنگال روزگار پاس داشته است و سنگر مرا استوار ساخته. این بنده‌ای که تو دست او را گرفتی [و بلند کردی] و غرق نعمتش ساختی اینک برای تو گوزنی ارمغان می‌فرستد. من این گوزن را غرسیه نامیدم و با ریسمانش سوی تو فرستادم تا خوش‌شگونی من با آن درست آید، پس اگر آن را بپذیری بزرگ‌ترین نعمت مراست که دارندهٔ کرمی به من ارزانی داشته است.

این سخنسرا آن گوزن را به شگون اسیر شدن غرسیه، غرسیه نامید و غرسیه همان روزی اسیر شد که این گوزن به منصور ارمغان شد. بنگرید که چه شگفت رویدادی است.

یاد چند رویداد

در این سال ابوقاسم علی بن احمد ابرقوهی وزیر پس از بازگشت از خوزستان به بطیحه نزد بهاءالدوله رفت. او به مهذّب‌الدوله پناه برده بود و بهاءالدوله او را برای وزارت خود درخواست و او به درگاه بهاءالدوله آمد، لیک این کار روی نداد و به بطیحه بازگشت. فاضل، وزیر بهاءالدوله، در واسط همراه وی بود و چون این گزارش بدانست پروانهٔ رفتن به بغداد خواست و بدو پروانه داده شد. بهاءالدوله باز از ابرقوهی خواست نزد او بازگردد، لیک ابرقوهی او را فریب داد و بازنگشت.

در ذی‌حجه / دسامبر این سال ابوحفص عمر بن احمد بن محمّد بن ایّوب بشناخته به ابن شاهین واعظ درگذشت. سالزاد او صفر ۲۹۷ / اکتبر ۹۰۹ م بود. او حدیث بسیار می‌دانست و اُستوان شمرده می‌شد.

در ذی‌قعده / نوامبر این سال امام ابوحسن علی بن عمر بن احمد بن مهدی بشناخته به دارقطنی، پیشوای بنام، دیده بر هم نهاد.

در ربیع‌الاوّل / ایپریل این سال محمّد بن عبدالله بن سکّره هاشمی از فرزندان

علی بن مهدی باالله که از آیین علی بن ابی‌طالب (ع) به کژراهه اوفتاده بود مُرد. او چنان بدزبان بود که از گستاخی‌اش پرهیز می‌شد. از سروده‌های نیکوی او یکی این است:

فی وجهِ إنسانةٍ کَلِفتُ بها　　أربعةٌ ما اجْتَمَعْنَ فی أحَدِ
الوجهُ بدرٌ، والصُّدْغُ غالیةٌ،　　والرِّیقُ خمرٌ، والثَّغْرُ من بَرَدِ

یعنی: شیفتهٔ رخسار دلبری شدم که چهار ویژگی داشت که کس نداشت: چهره‌ای چونان ماه شب چهارده و زلفان مشکبویش که برکناره‌های پیشانی افتاده و شراب مست‌کننده لعاب دهانش و دندان‌هایی که در سپیدی از برف برترند.

در این سال یوسف بن عمر بن مسروق، ابوفتح قوّاس زاهد به ماه ربیع‌الاوّل / اپریل در پنجاه و پنج سالگی درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و ششم هجری
(۹۹۶ میلادی)

مرگ عزیز بالله و سر کار آمدن پسرش حاکم و فرجام جنگ‌ها تا استوار شدن کار او

در بیست و هشتم رمضان / پانزدهم اکتبر این سال عزیز ابومنصور نِزار بن معزّ ابی‌تمیم معدّ علوی، خداوندگار مصر، در چهل و دو سال و هشت و نیم ماهگی در بِلْبیس درگذشت. او برای جهاد با رومیان به بلبیس رفته بود که چندین بیماری همچون نقرس، سنگ مثانه و قولنج گریبان او چنان فشرد که سرانجام مُرد.

او بیست و یک سال و پنج ماه و نیم فرمان راند. عزیز بالله در مهدیه افریقیه زاده شده بود.

او مردی بلندبالا، گندمگون، سرخ‌مو و چهارشانه بود که اسب و گوهر، نیک می‌شناخت. می‌گویند او عیسی بن نسطورس مسیحی را به دبیری [وزارت] گماشت و در شام مردی یهودی را به نمایندگی خود گذارْد که منشا نامیده می‌شد. پس مسیحیان و یهودیان به خود می‌بالیدند و مسلمانان را می‌آزاردند. پس مردم مصر داستانی نوشتند و آن داستان را به دست صورتکی دادند که بر کاغذی کشیده بودند و در آن چنین آمده بود: ای آن‌که یهود را با منشا و مسیحیان را با عیسی بن نسطورس گرامی داشته و مسلمانان را با خود به خواری کشانده‌ای، آیا به داد من می‌رسی و این ستم از من برمی‌گیری؟ آن‌ها این نگاره را با نامه‌ای به دست او بر سر راه عزیز بالله نهادند. چون عزیز بالله آن را دید فرمود تا آن را برستانند و چون آن را بخوانْد و نگاره را بر کاغذ دید آهنگیدهٔ آن بدانست و منشا و عیسی هردُوان را

دستگیر کرد و از عیسیٰ سیصد هزار دینار و از مَنشا دارایی بسیار فرو ستاند.

عزیز بالله، گذشت را دوست می‌داشت و آن را به کار می‌زد. یکی از شکیب‌ورزی‌های او در حق سخنسرایی در مصر بود که حسن بن بشر دمشقی خوانده می‌شد و نکوهش سروده‌های بسیار داشت. او یعقوب بن کلّس، وزیر عزیز بالله، و دبیر کلّس، ابونصر عبدالله حسین قیروانی را چنین نکوهیده بود:

قُل لأبي نَصرٍ صاحبِ القَصْرِ، والمُتأتّي لنَقضِ ذا الأَمْرِ

انقض عُرى المُلک للوزیرِ تَفُزْ مِنه بحُسنِ الثناء والذِّکْرِ

وأعطِ، وامنع، و لا تَخف أحداً، فصاحبُ القصر لیسَ فی القَصْرِ

و لیسَ یدري ماذا یُراد بهِ، و هو إذا ما دری، فما یدري

یعنی: به ابونصر، صاحب کاخ وکسی که درگسستن این ریسمان می‌اندیشد بگو: دستاویزهای فرمانروایی را از وزیر بستان تا بدین سان به خوشنامی رسی. خواهی ببخش خواه نه، از هیچ کس مهراس که صاحب کاخ در کاخ نیست و او نمی‌داند برای وی چه رقم می‌خورد و اگر هم بداند [در حقیقت] نمی‌داند.

ابن کلس شکایت نزد عزیز بالله برد و این سروده برای او بخواند. عزیز بالله بدو گفت: من و تو هر دو در این نکوهش سروده انباز یکدگریم، پس درگذشت از او نیز انباز من باش. آن‌گاه این سخنسرا فضلِ فرمانده را چنین نکوهید.

تَنصَّرْ، فالتنصّرُ دینٌ حقٌّ، علیه زمانُنا هذا یَدُلُّ

و قُل بثلاثةٍ عَزّوا و جَلّوا، و عطِّلْ ما سواهم فَهْوَ عُطلٌ

فیعقوب الوزیر أبٌ، و هذا العزیزُ ابنٌ، و رُوحُ القُدس فضلٌ

یعنی: رو مسیحی شو که مسیحیت دینِ رواست و زمان ما بدان گواه است و به اقانیم سه‌گانه، که گرامی هستند و ارجمند، باور آور و جز آن‌ها را فروهل که بیهوده است. یعقوب وزیر پدر و عزیز، پسر و فضل روح‌القدس است.

فضل شکایت نزد عزیز بالله برد. عزیز بالله اگرچه برآشفت، لیک بدو گفت: از او درگذر و فضل از او درگذشت. آن‌گاه وزیر بر عزیز بالله درآمد و گفت: دیگر گذشت جایی ندارد، زیرا این کار نادیده گرفتن سیاست و از میان بردن شکوه حکومت است. او به تو و من و همنشین تو، ابن زبارج دشنام داده وانگاه از پیش خود چنین سرود:

زَبـــارجـیٌ و کــلْسیٌ وزیــرٌ   نَعَمْ عَلیٰ قَدْرِ الْکَلْبِ یَصْلُحِ السّاجورُ
یعنی: زبارجی، همنشین است و کلسی، وزیر، آری، قلّاده سگ همسنگ اوست.

عزیز بالله خشم گرفت و فرمود تا حسن بن بشر را دستگیر کنند. حسن در دم دستگیر شد. آن گاه رای عزیز بالله بازگشت و آهنگ آزادی او کرد و او را به درگاه خواند. وزیر در کاخ خبرچینی داشت که او را از این گزارش آگاهانْد و وزیر فرمود تا او را کشتند.

هنگامی که پیک عزیز بالله نزد حسن رسید سر او را بریده یافت، پس بازگشت و گزارش آن به عزیز بالله رسانْد و عزیز بالله اندوهگین شد.

چون عزیز بالله درگذشت پسرش ابوعلی منصور بر اورنگ پدر نشست و لقب حاکم بامرالله یافت و این به خواست پدر او بود. ابوعلی منصور یازده سال و شش ماه بیش نداشت که جانشین عزیز بالله شد. عزیز بالله در وصیت‌نامهٔ خود ارجوان خادم را که کارهای سرای او می‌گرداند گردانندهٔ حکومت پسرش حاکم گردانده بود. ارجوان کمر به فرمان حاکم بست و دست او به بیعت فشرد و برای او از مردم بیعت ستانْد. حسن بن عمّار، بزرگ و سرور قبیلهٔ کتامه پیش افتاد و در حکومت حاکم حکم می‌رانْد و بر حکومت حاکم چیرگی یافت و لقب امین‌الدوله گرفت. او در میان علویان مصر نخستین کس بود که لقب یافت. پیرامونیان اُستوان او از وی درخواست کردند تا حاکم را خون بریزد. آن‌ها گفتند: ما به کسی نیاز نداریم که ما را به بندگی گیرد، لیک از آن جا که امین‌الدوله او را خرد می‌دانست از این کار سر باز زد.

قبیلهٔ کتامه در کشور پراکنده شدند و فرمان می‌راندند و به سرمایه و سامان مردم دست‌اندازی می‌کردند. ارجوان در کاخ حاکم به سر می‌برد و آن را پاس می‌داشت. شکر، خدمتگزار عضدالدوله، با امین‌الدوله همداستان شد. گفتیم که شرف‌الدوله او را دستگیر و به مصر فرستاده بود. چون این دو هم‌سخن شدند ارجوان نامه‌ای به منجوتکین نوشت و از ابن عمّار زبان به گلایه گشود. منجوتکین سپاهی بیاراست و از دمشق سوی مصر روان شد. گزارش به ابن عمّار رسید، پس چنین وانمود که منجوتکین بر حاکم شوریده است و سپاهیان را برای جنگ با او فرا خواند و سپاهی سترگ به پیکار منجوتکین گسیل داشت و ابوتمیم سلیمان بن جعفر بن فلاح کتامی را به فرماندهی سپاه برگماشت. این سپاه در عَسقلان به سپاه منجوتکین رسید و

منجوتکین و یارانش در هم شکستند و دو هزار تن از آن‌ها کشته شدند و منجوتکین اسیر گشت و به مصرش بردند. ابن عمّار او را زنده بداشت و از بهر آن دلجویی که از مشرقیان [مردم جبههٔ شرق اسلام] کرده بود آزادش کرد.

ابن عمّار، ابوتمیم کتامی را که نامش سلیمان بن جعفر بود بر شام گماشت. او راهی طبریه شد و برادرش علی را بر دمشق فرمانروایی داد، لیک مردمان دمشق او را نپذیرفتند. ابوتمیم نامه‌ای به آن‌ها نوشت و هراسشان داد و آن‌ها نیز ترسیدند و گوش به گفتار او سپردند و از رفتار نابخردانشان پوزش خواستند و به پیشواز علی شتافتند. علی نیز بی‌آن که به ایشان رویی کند بر اسب نشست و به شهر اندر شد و سوزاند و کشت و به اردوگاهش بازگشت.

ابوتمیم خود به دمشق رفت و با مردم آن نیک‌رفتاری کرد و آسوده‌شان بداشت و زندانیان را رهانْد و به کار ساحل رسیدگی کرد و برادرش علی را بر طرابلس نهاد و جیش بن صمصامهٔ کتامی را از آن جا برداشت و از آن جا رو به راه مصر گذارْد و با ارجوان دیدار کرد تا مگر کار حسن بن عمّار بسازند. ارجوان دوری کتامه با ابوتمیم را از مصر غنیمت شمرد تا مشارقه را به نابودی مانده‌های ایشان در مصر فرستد و ابن عمّار را نیز با آن‌ها از پای درآورَد.

این گزارش به ابن عمّار رسید و در اندیشهٔ یورش به ارجوان و شکر عضدی شد. خبرچینانِ این دو از کار ابن عمّار گزارش رساندند. ارجوان و شکر هشیاری در پیش گرفتند و گریه کنان به کاخ حاکم درآمدند و آتش شورش زبانه کشید و مشارقه گرد آمدند. ارجوان میان آن‌ها پول پخشید و آن‌ها به کار ابن عمّار و یاران او پیچیدند و او گریزان شد و روی نهانید.

چون ارجوان پیروزی یافت حاکم را برون آورْد و بر گاهش نشانْد و دوباره برای او بیعت ستانْد و به سپاهسالاران و مردم دمشق نوشت تا کار ابوتمیم بسازند. همین که ابوتمیم به خود آمد دمشقیان بر او یورش آوردند و گنجخانه‌های او به یغما بردند و او گریزان از دمشق برون شد. مردم همهٔ کتامیان همراه او را خون ریختند و باز شورش به دمشق بازگشت و نورسیدگان بر کارها چیره شدند.

و زان پس ارجوان به حسن بن عمّار پروانه داد تا از نهانگاه برون شود و زمین‌هایش بدو بازگردانْد و او را فرمود تا درِ سرایش ببندد.

در این هنگام مردم صور سر به شورش برداشتند و جاشویی را بر خود گماشتند که عَلاقه نامیده می‌شد. مفرّج بن دغفل بن جرّاح نیزگردن فرازید و بر رمله درآمد و در کشور تباهی می‌کرد.

قضا را دوقس، خداوندگار روم، بر دژ افامیه فرود آمده بود. ارجوان لشکری کلان را به فرماندهی جیش بن صمصامه گسیل داشت. این لشکر به رمله رسید و کارگزار آن سر به فرمان فرود آورْد، چنان که بر ابوتمیم نیز فیروزی یافت و او را دستگیر کرد و سپاهی را به فرماندهیِ ابوعبدالله حسین بن ناصرالدولة بن حمدان سوی صور گسیل داشت. این سپاه از دریا و خشکی بر صور تاخت. پس علاقه پیکی سوی شهریار روم فرستاد و از او یاری جست. شهریار روم چند کشتیِ آکنده از نیرو برای او فرستاد. این کشتی‌ها با کشتی‌های مسلمانان رویارو گشتند و جنگ درگرفت و مسلمانان چیرگی یافتند و رومیان در هم شکستند و گروهی از ایشان کشته شدند. چون رومیان کشته شدند باشندگان صور بی‌یاور ماندند و خویش بباختند. ابوعبدالله بن حمدان صور را فرو ستانْد و هر چه بود غارت کرد و دارایی‌ها ستانْد و بسیاری از سربازان این شهر را خون ریخت. این نخستین گشایش ارجوان بود. علاقه، اسیر شد و به مصرش فرستادند. او را در آن جا پوست کندند و به دار آویختند و ابوعبدالله در صور ماندگار شد. جیش بن صمصامه آهنگ مفرّج بن دغفل کرد و مفرّج از پیش روی او گریخت و زان پس پیکی فرستاد و از جیش گذشت را خواهان شد و جیش بدو زنهار داد.

نیز جیش سوی سپاه روم تاخت و چون به دمشق رسید مردمان این شهر سر به فرمان او فرود آوردند. وی به رهبران نورسیدگان نیکی کرد و بدیشان روزیانه بخشید و خون هر مغربی را که بدیشان پرخاش کند روا شمرد و مردم دمشق در کنار او آسودند.

جیش از دمشق سوی افامیه روان شد. رومیان در آن جا سپاه آراستند، پس جیش و یارانش در هم شکستند و گریختند و تنها بشاره اخشیدی با پانصد سوار پایداری ورزید و به پیکار رومیان پرداخت. رومیان به اردوگاه مسلمانان دست یافته و به غارت اردوگاه پرداختند. دوقس در کنار درفش خود ایستاده بود و پسرش همراه چند جوان در پیش روی او بودند. رزمنده‌ای کُرد با نام احمد بن ضحّاک، از

یاران بشاره، آهنگ او کرد. دوقس او را زنهارخواه پنداشت و از او پرهیز نکرد. چون ضحّاک بدو نزدیک شد بر وی یورش بُرد و با خشتی که همراه داشت او را کشت. مسلمانان بانگ برآوردند: دشمن خدا کشته شد، پس گریختندگان همه به رزمگاه بازگشتند و پیروزی از آن مسلمانان گشت و رومیان در هم شکستند و بسیاری از سربازان سپاهشان سر بازیدند.

جیش تا پشت دروازهٔ انطاکیه همچنان یغماگری می‌کرد و به بند می‌کشید و آتش به پا می‌کرد، و زان پس به دمشق بازگشت و در بیرون آن رخت افکند و آن هنگام زمستان بود. دمشقیان از او خواستند تا به شهر اَندر شود، لیک او چنین نکرد و به سرای لهیا درآمد و با مردمان دمشق نیک‌رفتاری کرد و رهبران نورسیدگان را ویژهٔ خود گرداند و شماری از آن‌ها را به پرده‌داریِ [حاجبی] خود برگزید و همه روزه برای ایشان و همراهان ایشان خوان می‌گسترْد، پس هر یک از آن‌ها با شماری از دوستانش بر خوان جیش می‌نشستند و هنگامی که از خوردن آسوده می‌شدند جیش از آن‌ها می‌خواست به اتاق او روند و دست‌هاشان بشویند. روزگاری چنین سپری شد تا این که روزی به یارانش فرمود هنگامی که سردمداران نورسیدگان برای شستن دست به آن اتاق اندر شدند در را بر آن‌ها ببندند و بی‌دریغ بر ایشان تیغ آزند. چون فردا شد و خوراک آماده گشت و سردمداران به اتاق دست‌شویی رفتند درها بر آن‌ها بسته گشت و نزدیک به سه هزار تن از ایشان کشته شدند و سرهای بریده را در دمشق گرداندند. مردمان داد خواستند و خواهان گذشت او گشتند، او نیز از آن‌ها گذشت و بزرگانشان را به درگاه آورْد و سردمداران نورسیدگان را در پیش چشم آن‌ها بکشت و بزرگان دمشق را به مصر فرستاد و دارایی‌های ایشان ستاند. در این هنگام جیش به بیماری بواسیر و تپش قلب گرفتار آمد و در پیِ آن بمرد[1].

پس از جیش پسرش محمّد بر سرِ کار آمد. فرمانروایی جیش در دمشق نُه ماه پایید. وانگاه ارجوان با بَسیل، شهریار روم، نامه‌نگاری کرد و برای ده سال با او

۱. اگر کسی گفته «تاریخ، تکرار می‌شود» نیکو مرواریدی سُفته. برای هزارمین بار [تا این صفحهٔ کتاب] همواره می‌بینیم که نابخردی در پس نابخردی دیگر رخ می‌نماید و همان می‌کند که پیشینیانِ او و همان می‌بیند که ایشان. فاش بگویم من که پند آموختم و آموخته اندوختم که اگر چنین نکنم با من نیز همان خواهد شد که با آن‌ها و ناگزیر با شما نیز هم ـ م.

سازش کرد و کارها به دست ارجوان سامان یافت. او نیز سپاهی به بَرقه و طرابلس باختری [لیبی امروز] فرستاد و آن جای‌ها را گشود و اَنس صقلبی را بـر آن کـرانـه گماشت و حاکم را همی پند می‌داد و در آن راه زیاده‌روی می‌پیمود و همواره در رکاب حاکم بود تا آن که جایگاهش بر حاکم سنگین آمد و در سال ۳۸۹ / ۹۹۸ م حاکم او را بکشت.

ارجوان خواجه‌ای سفیدپوست بود و وزیری مسیحی داشت که فهد بن ابراهیم خوانده می‌شد. حاکم همو را به وزارتِ خود گماشت، و زان پس حسین بن جوهر را در جای ارجوان نشاند و بدو لقب سالار سالاران بداد و حسن بن عـمّار را ـکـه پیش‌تر نامش آوردیم ـبکشت و حسین بن جوهر را هم خون ریخت و همچنان وزیر در پی وزیر می‌آورد و وزیر پیشین را می‌کشت. او آن گاه یارختکین را بیامود و راه حلب بدو نمود و یارختکین حلب را میانگیر کرد. او سپاه بسیار همراه خود داشت. یارختکین از حلب روی تافت و در این هنگام حسن بن مفرّج طائی از او بیمناک شد و همین که یارختکین از غزّه سوی عسقلان تـاخت حسّـان و پـدرش در بـزنگاه نشستند و به او و یارانش یورش بردند و او را اسیر کردند و خونش ریختند. در این جنگ از هر دو سوی سپاه سربازان بسیاری سر باختند. حسّان و پـدرش رمـله را شهربندان کردند و آن کرانه‌ها به تاراج بردند و بسیاری به این دو پیوستند و رمله و بالادستِ آن را فرو ستاندند و این بر حاکم گران آمد و آن دو را نکوهید، ولی دیگر نوش‌دارو بود پس از مرگ سهراب. حسّان و پدرش پیکی نزد شریف ابوفتوح حسن بن جعفر علوی حسنی، امیر مکّه، فرستادند و او را سرور خداگرایان خواندند و از او خواستند نزد ایشان آید تـا دسـتش بـه بـیعت فشرند. او نـیز نـزد آن دو رفـت و نماینده‌ای در مکّه نهاد و برای او خطبهٔ خلافت خواندند.

و زان پس حاکم با حسّان و پدرش نامه‌نگاری کرد و زمین‌های بسیار [اقطاع] و ارمغان فراوان برای آن دو پایندان شد. او از آن دو دلجویی کرد و آن دو از ابوفتوح روی بـرتافتند و او را بـه مکّـه بـازگردانـدند و بـاز فـرمانبردار حـاکـم شـدند.

در این هنگام حاکم سپاهی سوی شام آراست و علی بن جعفر بن فلاح را به فرماندهیِ آن گماشت. این سپاه چون به رمله رسید حسّان بن مفرّج و کسان او از آن کرانه کوچیدند و هر چه در دژهای کوه شراة داشت فرو ستانده شد. علی بن جعفر

بر دارایی‌ها و اندوخته‌های او چیره شد و به سان والی دمشق راه این شهر در پیش گرفت و در شوّال ۳۹۰ / سپتامبر ۱۰۰۰ م بدان جا رسید.

حسّان دو سال آواره بود وانگاه پدرش را نزد حاکم فرستاد و او به پدر حسّان زنهار داد و بدو تیول بخشید. حسّان نیز نزد او به مصر رفت و حاکم، حسّان را نیز نواخت و گرامیش داشت. مفرّج پدر حسّان را شرنگ آشاماندند. این شرنگ را کسی بدو نوشانْد که حاکم او را فرموده بود و با مرگ او کار حسّان نیز به سستی گرایید.

چیرگی سپاه صمصام‌الدوله بر بصره

در این سال یکی از سرداران سپهدار صمصام‌الدوله سوی بصره روان شد و کارگزاران بهاءالدوله، بصره را فرو هلیدند. این سردار لشکرستان نامیده می‌شد.

چگونگی آن چنین بود که چون ـ چنان که گفته آمد ـ ترکان از علاء شکست خوردند لشکرستان در کنار علاء بمانْد. پس از دیلمیانِ همراه بهاءالدوله چهارصد مرد نزد ایشان آمدند و زنهار خواستند. لشکرستان آن‌ها را گرفت و با دیگر همراهیان خود به بصره برد، پس شمار آن‌ها فزونی یافت و به نزدیک بصره میان باغ‌ها اندر شدند و با یاران بهاءالدوله پیکار آغازیدند و شماری از بصریان بدیشان گرویدند. یکی از ایشان نیز سرکردهٔ آن‌ها ابوحسن بن ابی‌جعفر علوی بود. این گروه خواربار بصره به همراه داشتند.

بهاءالدوله از این رویداد آگاه شد و کسانی فرستاد تا ایشان را دستگیر کنند، بسیاری از آن‌ها سوی لشکرستان گریختند و لشکرستان نیرو گرفت. آن‌ها کشتی‌ها گرد آوردند و لشکرستان و همراهانش در آن نهادند و در بصره فرود آمدند و با یاران بهاءالدوله به جنگ پرداختند و ایشان را از بصره راندند و لشکرستان بصره را زیر فرمان گرفت و بسیار از مردمان آن را بکشت و بسیاری نیز پای به گریز نهادند و لشکرستان زیادی از دارایی‌های ایشان بستانْد.

بهاءالدوله این گزارش به مهذّب‌الدوله، فرمانروای بطیحه، نوشت و بدو گفت: تو برای فرمانروایی بر بصره شایسته‌تری. مهذّب‌الدوله سپاهی را به فرماندهی عبدالله ابن مَرزوق سوی بصره فرستاد و لشکرستان از بصره گریخت. گفته‌اند او بدون آن که

شمشیر کشد از بصره رفت و ابن مرزوق به بصره اندر شد. برخی نیز گفته‌اند لشکرستان بصره را با جنگ به دشمن داد و نتوانست در پیش روی ابن مرزوق تاب آورَد، و بدین سان بصره برای مهذّب‌الدوله گوارده شد.

لشکرستان کوشید به بصره بازگردد و با کشتی به این شهر یورش آورْد و یارانش به بازار خواربار درآمدند و پیکارگزاردند و لشکرستان هوشکاری کرد و با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و خواهان سازش شد و پذیرفت سر به فرمان فرود آورَد و در بصره به نام بهاءالدوله خطبه خواند. مهذّب‌الدوله نیز این پذیرفت و پسر لشکرستان را گروگان گرفت.

لشکرستان وانمود می‌کرد هم از صمصام‌الدوله، هم از بهاءالدوله و هم از مهذّب‌الدوله فرمان می‌بَرد و زمانی بر مردمان بصره ستم ورزید و مردم بصره پراکنده شدند، وانگاه بدیشان نیکی کرد و دادشان بداد و بدین سان بصریان بازگشتند.

فرمانروایی مقلّد بر موصل

در این سال مقلّد بن مسیّب بر شهر موصل چیرگی یافت.

چگونگی آن چنین بود که برادر او ابوذوّاد در این سال بمرد و مقلّد بر موصل آز ورزید، لیک بنی عُقَیل او را در کار یاری نرساندند و برادر بزرگش علی را بر سر کار آوردند. مقلّد شتاب کرد و دیلمیان همراه ابوجعفر حجّاج در موصل را دل جست و برخی از آن‌ها بدو گرویدند. مقلّد نامه‌ای به بهاءالدوله نوشت و پایندان شد سالیانه دو هزار هزار درهم از موصل برای او فرستد، وانگاه نزد برادرش علی رفت و چنین وانمود که بهاءالدوله موصل را زیر فرمان او نهاده است و از علی خواست او را بر ابوجعفر یاری رساند، زیرا وی خار راه او شده بود. مقلّد و یارانش سوی موصل رفتند و همهٔ دیلمیانی که مقلّد از آن‌ها دلجویی کرده بود به اردوگاه وی پیوستند و کار حجّاج به سستی کشیده شد و از آن‌ها زنهار خواست و آن‌ها بدو زنهار دادند. حجّاج نوید گذارْد روزی نزد ایشان آید.

حجّاج پیش از رسیدن آن روز بر کشتی نشست و از موصل برفت و آن گاه این بفهمیدند که وی رفته بود. شماری پیِ او گرفتند، لیک بدو دست نیافتند. حجّاج با

داراییِ خود رهید و نزد بهاءالدوله رفت و مقلّد به موصل اندر شد و کار با برادرش بر این پایه شد که برای هر دو خطبه بخوانند و نام علی را از بهرِ سالمندی پیش آورند و علی در گردآوری باژ نماینده‌ای همراه مقلّد داشته باشد، و بدین سان هر دو با هم شهر را می‌گرداندند. علی رو به دشت رفت و مقلّد در شهر ماندگار شد و اندکی کار بر این شیوه، روان بود، و زان پس میان این دو دشمنی پدید آمد که به خواست خدا از چند و چون آن سخن خواهیم گفت.

مقلّد، سرپرستی باختر فرات از سرزمین عراق را بر دوش داشت. او را در بغداد نماینده‌ای بود بس جسور. میان این نماینده و یاران بهاءالدوله ناسازگاری پیش آمد. وی به مقلّد نامه‌ای نگارید و از این هنجار بنالید. مقلّد با سپاهیان خود از موصل بدان سو تازید و میان او و یاران بهاءالدوله پیکاری درگرفت که به شکست او انجامید، پس نامه‌ای به بهاءالدوله نگاشت و سرِ پوزش گذاشت و از بهاءالدوله خواست کس فرستد تا فرمانبری خود و جز آن را پایندان شود.

در این هنگام بهاءالدوله که سرگرم جنگ با سپاه برادرش بود به سازش ناچار شد. مقلّد به ستاندن دارایی‌ها دست درازکرد، و زان پس نمایندهٔ بهاءالدوله در بغداد، ابوعلی بن اسماعیل، رخ نمود و برای جنگ با مقلّد برون شد. این گزارش به مقلّد رسید و او یارانش را برای شبیخون فرستاد. یاران شبیخونی زدند و بازگشتند. چون به بهاءالدوله گزارش رسید که یاران مقلّد به بغداد زده‌اند ابوجعفر حجّاج را به بغداد فرستاد و او را فرمود تا با مقلّد سازش و ابوعلی بن اسماعیل را دستگیر کند. حجّاج در پایان ذی‌حجّه / پانزدهم ژانویه سوی بغداد روان شد و چون بدان رسید مقلّد بدو نامه‌ای نوشت و خواهان سازش شد و هر دو بر این پایه آشتی کردند که مقلّد سالانه ده هزار دینار برای بهاءالدوله فرستد و از شهرها چیزی جز برای پشتیبانی از فرمانروایی بغداد نستانَد و در خطبه‌خوانی پس از بهاءالدوله نام ابوجعفر آورَد و در برابر، بهاءالدوله خلعت سلطانی بر پیکر او کشد و لقب حسام‌الدوله بدو دهد و تیول موصل، کوفه، قصر و جامعین بدو واگذارَد. کار بر این پایه سامان گرفت و قادر بالله بر آن صحه نهاد.

مقلّد از این همه تنها در فرستادن دارایی‌ها پیمان‌داری کرد و بر شهرها چیره شد و بر دارایی مردم دست‌اندازی کرد و چنگ‌اندازها و دانه‌درشت‌ها به کنار او آمدند و

کار مقلّد فرهت یافت و ابوجعفر، ابوعلی را دستگیر کرد وانگاه ابوعلی، نمایندهٔ بهاءالدوله، گریخت و پنهانی سوی بطیحه رفت به مهذّب‌الدوله پناه جست.

مرگ منصور بن یوسف و فرمانداری پسرش بادیس

در آغازینه‌های ربیع‌الاوّل / مارچ این سال منصور بن یوسف بلّکین، فرمانروای افریقیه، در بیرون صبره بمرد و در کاخ خود به خاک سپرده شد.

او شهریاری بخشنده، دلاور و دوراندیش و براستی که پیروز و «منصور» بود، رفتاری نیک داشت و دادگری و مردمان را دوست می‌داشت و از همه فزونتر، داد می‌ورزید. مانده‌های بدهی مردم افریقیه را که پولی کلان بود بخشید.

چون منصور بمرد پسرش بادیس با لقب ابومناد بر اورنگ پدر نشست و چون کارش استواری گرفت سوی سردانیه روان شد و مردم از هر کرانه برای اندوه‌گساری و شادباش خلافت، نزد او می‌آمدند. بنی‌زیری، عموهای پدر او، آهنگ ناسازگاری کردند، لیک یاران بادیس و پدرش ایشان را جلو گرفتند.

سالزاد بادیس ۳۷۴ / ۹۸۴ م بود و پس از مرگ منصور از سوی حاکم بامرالله از مصر برای او خلعت و فرمان فرستاده شد و فرمان را برای او خواندند و او به همراه گروهی از عموزادگان و سالاران بزرگ به حاکم بیعت سپردند.

در این سال مردی از صنهاج که خلیفة بن مبارک نامیده می‌شد بر بادیس شورید. او را نزد بادیس بردند و بر خری نشاندند و مردی سیاه، پشت سر او نهادند که بر او تپانچه می‌زد. او را در شهر گرداندند. او را از سرِ خواری و ناچیزی به زندان افکندند.

در همین سال بادیس عمویش حمّاد بن یوسف بلّکین را بر اشیر گماشت و آن جا را تیول او ساخت. و چارپا و جنگ‌افزار و توشهٔ بسیار بدو داد و حمّاد بدان سو روان شد. این حمّاد، نیای بنی‌حمّاد است که دیرتر شهریاران افریقیه گشتند و دژ منسوب بدیشان در افریقیه، بنام است. عبد مؤمن بن علی این دژ را از آن‌ها ستاند.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله وزیرش، فاضل، را دستگیر کرد و دارایی او را بستانْد و شاپور بن اردشیر را به وزارتِ خود گماشت و او نزدیک به دو ماه در این جایگاه بود. او دارایی‌ها بپراکنْد و از بهرِ سست کردن بهاءالدوله پول‌ها را برای شکاف میان سالاران هزینه می‌کرد. او آن‌گاه به بطیحه گریخت و جایگاه وزارت تهی مانْد و بهاءالدوله، ابوعبّاس بن سرجس را به وزارت گزید.

در همین سال قادر بالله، ابوحسن علی بن عبد عزیز بن حاجب نعمان را به دبیری خود برگماشت.

در شعبان / اوگست این سال احمد بن ابراهیم بن محمّد بن اسحاق ابوحامد بن ابی‌اسحاق مزکّی نیشابوری دیده بر هم نهاد. او پیشوا شمرده می‌شد. سالزاد او ۳۲۳ / ۹۳۴ م بود.

هم در این سال علی بن عمر بن محمّد بن حسن ابواسحاق حمیری، بشناخته به سُکّری و حربی و کیّال، سوی سرای ماندگار شتافت. سالزاد او ۲۹۶ / ۹۰۸ م بود.

نیز در این سال ابواغرّ دبیس بن عفیف اسدی در خوزستان و ابوطالب محمّد بن علی بن عطیهٔ مکّی، نگارندهٔ قوت‌القلوب، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

می‌گویند او به هنگام نگارش قوت‌القلوب، از قوت عروق بردی[1] توشه می‌گرفت.

---

۱. بردی گیاهی چون نیشکر و عروق، همان گیاه است. مصریانِ باستان از این گیاه و الیاف آن کاغذ می‌ساختند ـ م.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و هفتم هجری
(۹۹۷ میلادی)

چگونگی مرگ امیر نوح بن منصور و فرمانروایی پسرش منصور

در رجب / جولای این سال امیر رضی نوح بن منصور سامانی درگذشت و با مرگ او رشتهٔ فرمانروایی سامانیان گسلید و کارشان سستیِ آشکار یافت و امرای کرانه‌ها بدیشان آز ورزیدند و پس از اندکی فرمانرواییِ آن‌ها فرو پاشید.

چون امیر نوح بمرد پسرش ابوحرث منصور بن نوح فرمانروایی یافت و شهریاران و سالاران و مردم بدو بیعت سپردند و او ماندهٔ دارایی میان ایشان پخشید و همگان در فرمانبری از او همداستان شدند و بکتوزون کارهای فرمانرواییِ او می‌گرداند. چون ایلک‌خان از مرگ امیر نوح، آگاه شد سوی سمرقند رفت و فائق خاصّه به او پیوست و ایلک‌خان او را بشتاب سوی بخارا گسیل داشت. چون امیر منصور از آمدن او آگاه شد درکار خود سرگردان بماند و از بسیجیدن نیرو واماند و از بخارا روی گرداند و رود را پشت سر نهاد و فائق به بخارا اندر شد و چنین وانمود که می‌خواهد برای پاسداری از حقّ او و بر پدرانش در خدمت امیر منصور باشد، زیرا امیر منصور سرور آن‌ها شمرده می‌شد، پس پیران بخارا و رهبران ایشان نزد امیر منصور فرستاد تا به شهر و قلمرو خود بازگردد و .ز پیش خود برای آسودن او پیمان‌ها سپرد. امیر منصور به بخارا بازگشت و به شهر اندر شد و فائق کارها به دست گرفت و در فرمانروایی او فرمان می‌راند و بکتوزون را فرماندهیِ سپاه خراسان داد.

در آن هنگام محمود بن سُبُکتکین سرگرم جنگ با برادرش اسماعیل بود که به خواست خدا چند و چون آن خواهیم گفت. بکتوزون سوی خراسان رفت و آن جا را زیر فرمان گرفت و کارها در آن جا آرام گرفت.

مرگ سبکتکین و فرمانروایی پسرش اسماعیل

در شعبان / اوگست این سال ناصرالدوله سبکتکین درگذشت. او در بلخ ماندگار بود و در آن جا سرای‌ها به پا کرده بود. پس بیمار شد و بیماریش به درازا کشید و برای بهره‌مندی از هوای غزنه، از بلخ بدان جا رفت و در راه، آهِ پایانی کشید و پیکر او به غزنه بردند و در همان جا به خاک سپردند. او نزدیک به بیست سال فرمان راند.

سبکتکین مردی دادگر، نیک‌خواه، بسیار جهادکننده، خداباور، پاک[1] جوانمرد و پیمان‌دار بود و بدین سان خدای به سرای او برکت داد و خاندان او چندان فرمانروایی یافتند بیش از سامانیان و سلجوقیان و جز ایشان.

پسر او محمود نخستین کس بود که لقب سلطان یافت و کس پیش از او این لقب نیافته بود.

چون سبکتکین فرشتهٔ مرگ در کنار خود دید پسرش، اسماعیل، را به جانشینی خود برگزید، و چون دیده بر هم نهاد سپاه، دست اسماعیل به بیعت فشرد و برای او سوگند خورد، اسماعیل نیز در میان ایشان دارایی پخشید. او از برادر دیگرش محمود، برناتر بود. پس سپاهیان او را خرد شمردند و چندان درخواستِ روزیانه زیاده رفتند که گنجینه‌های مانده از پدر، تهی شد.

چیرگی برادر اسماعیل، محمود بن سبکتکین بر فرمانروایی

چون سبکتکین درگذشت و گزارش مرگ او به پسرش یمین‌الدوله محمود، در

---

۱. پاک: کامل، چونان که گوییم خانه، پاک بسوخت ـ م.

نیشابور، رسید به سوگ نشست و پیک نزد برادرش اسماعیل فرستاد و او را در مرگ پدر اندوه‌گسارْد و بدو گفت که اگر پدر او [اسماعیل] را به جانشینی خود برگزیده از بهر دوری وی [محمود] بوده است و شروطی را بدو یاد آورْد که بر پایهٔ آن باید برادر بزرگ‌تر پیش داشته شود و از او خواست تا سازگاری و هم‌یاری در پیش گیرد و آنچه را از ماندهٔ پدر برداشته سوی او فرستد. فرستادگان دو سو آمد و شد کردند، لیک پایهٔ استواری سامان نیافت. محمود از نیشابور به هرات رفت و آهنگ دیدار برادرش را در غزنه کرد و در هرات عمویش بُغراجق در کنار او ایستاد و او را بر برادرش اسماعیل یاری رسانْد و سوی بُست روان شد که زیر فرمان برادرش نصر بود. نصر نیز در پیِ او رو به راه غزنه نهاد.

این گزارش به اسماعیل رسید که در بلخ بود. او با شتاب راه غزنه پویید و در رسیدن به غزنه بر برادرش محمود پیشی جست. فرماندهان همراه اسماعیل به برادر او محمود نامه نوشته بودند و او را سوی خود خوانده بودند و نوید گرایش بدو گذارده بودند. محمود راه غزنه، به شتاب درنوردید و در بیرون غزنه با اسماعیل رویارو شد و جنگی جانگیر جان گرفت و در فرجام، اسماعیل در هم شکست و به دژ غزنه فراز شد و در آن پناه گرفت و محمود او را میان‌گیر کرد و از او خواست با گرفتن زنهار فرود آید، و چون اسماعیل فرود آمد محمود او را نواخت و در حقّ او نیکی کرد و جایگاهش بالا برد و او را در فرمانروایی خویش انباز ساخت و به بلخ بازگشت و شهرها برای او سامان یافت.

اسماعیل هفت ماه فرمانروایی کرد. او مردی فرزانه و دانا بود و هم شعر می‌سرود و هم نثر شیوا داشت و در برخی آدینه‌ها نماز آدینه می‌خواند و پس از خطبه برای خلیفه این آیه می‌خواند: «پروردگارا! تو به من فرمانروایی دادی و گزاردن خواب به من آموختی، ای پدیدآورندهٔ آسمان‌ها و زمین، تنها تو در این سرا و آن سرا سرور منی، مرا مسلمان بمیران و مرا به شایستگان پیوند ده»[1].

۱. یوسف / ۱۰۱؛ رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ، فَاطِرَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ، تَوَفَّنِي مُسْلِماً وَ أَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ.

مرگ فخرالدولة بن بویه
و فرمانروایی پسرش مجدالدوله

در شعبان / اوگست این سال فخرالدوله ابوحسن علی بن رکن‌الدوله ابی‌علی حسن بن بویه در دژ طبرق درگذشت.

چگونگی مردن او چنین بود که پس از خوردن گوشت بریان، انگور خورد و دل‌پیچه گریبان او گرفت و این درد چندان زور گرفت که جانش ستانْد. هنگام مرگ او کلید گنجخانه‌ها در ری نزد مادر فرزندش[1]، مجدالدوله، بود. برای او مرگجامه جستند و نیافتند، درونشد به شهر نیز از برای شورش دیلمیان دشوار بود، پس از سرپرست مسجد جامه‌ای خریدند و بر پیکر او پیچیدند و چون شورش فزونی گرفت نتوانستند پیکر او را به خاک سپرند تا آن که گندید وانگاه به خاکش سپردند.

پس از مرگ او پسرش، مجدالدوله ابوطالب رستم، که چهار سال بیش نداشت به جانشینی پدر نشست. فرماندهان او را به فرمانروایی نشاندند و برادرش، شمس‌الدوله، را بر همدان و قرمیسین تا مرزهای عراق فرمان دادند. کارهای کشورداری به مادر ابوطالب بازمی‌گشت و فرمان‌ها با رای و پیش روی او گزارده می‌شد و ابوطاهر، یار فخرالدوله، و ابوعبّاس ضبّی کافی کارها را می‌گرداندند.

مرگ مأمون بن محمّد
و فرمانروایی پسرش علی

در این سال مأمون بن محمّد، فرمانروای خوارزم و جرجانیه، دیده از این سرای بست و پس از مرگ او یارانش بر فرمانروایی فرزندش، علی، همداستان شدند و دست او به بیعت فشردند. و آنچه برای پدرش بود برای او شد. او با یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین نامه‌نگاری و از خواهرش خواستگاری کرد و محمود خواهر خویش بدو داد و هر دو هم‌سخن شدند و یک نیرو بودند تا علی بمرد و پس از او

---

۱. زیرا او پرستارزاده [امّ‌ولد] بود ـ م.

برادرش ابوعبّاس مأمون بن مأمون بر سرکار آمد و در قلمرو برادرش جایگیر شد. او نیز به یمین‌الدوله نامه نگاشت و خواهر او به زنی خواست، یمین‌الدوله نیز پذیرفت و خواهر خود بدو داد. این دو نیز روزگاری یک سخن می‌گفتند و یک راه می‌رفتند.

به خواست خدا از گزارش‌های این دو به سال ۴۰۷ / ۱۰۱۶ م چندان خواهیم گفت که بر هنجار آن‌ها آگاه شوید.

مرگ علاء بن حسن و رویدادهای پس از آن

در این سال ابوقاسم علاء بن حسن، نمایندهٔ صمصام‌الدوله در خوزستان، بمرد. مرگ او در عسکر مُکرَم پیش آمد. او مردی دلیر، نترس و نیکو رای بود. صمصام‌الدوله ابوعلی بن استاد هرمز را با پول بدان کرانه فرستاد و او پول‌ها میان دیلمیان پخشید و از آن جا سوی جندیشاپور رفت و یاران بهاءالدوله را از آن جا راند. میان او و ایشان پیکارهای بسیار درگرفت که در فرجام، پیروزی از آنِ او شد و ترکان را از خوزستان براند و ترکان به واسط بازگشتند و کشور یکسره زیر فرمان ابوعلی رفت. او کارگزاران را برگزید و باژهاگرد آورْد و با ترک‌ها نامه‌نگاری کرد و دل ایشان بجست. پاره‌ای از ترک‌ها بدو پیوستند و او بدیشان نیکی کرد و ابوعلی در کران تا کران خوزستان ماندگاری یافت.

و زان پس ابومحمّد بن مُکرَم و ترک‌ها از واسط بازگشتند و ابوعلی آمادهٔ پیکار شد و میان آن‌ها جنگ‌ها به پاگشت و ترک‌ها نتوانستند بر دیلمیان چیرگی یابند و باز روی سوی واسط آوردند، قضا را راه بهاءالدوله از بصره به قنطرة البیضاء بود و به خواست خدا از چگونگی آن سخن خواهیم گفت.

دستگیری علی بن مسیّب و رویدادهای پس از آن

در این سال مقلّد برادرش، علی، را دستگیر کرد.

چگونگی آن چنان که گفتیم ناسازگاری یاران این دو در موصل بود و همان گونه که گفته آمد مقلّد در عراق سرگرم بود، و همین که از کارهای آن جا آسوده گشت و به

موصل بازگشت بر آن شد تا از یاران برادرش کین کشد، لیک هراسید و در گرفتن او نیرنگ بازید. پس سپاهیان دیلم و کُرد خود را فرا خواند و آن‌ها را آگاهانید که آهنگ دقوقا دارد و ایشان را بر فرمانبری سوگند داد. سرای او همکنار سرای برادرش بود، پس در دیوار شکافی پدید آوُرد و بر برادرش که مست بود درآمد، پس او را گرفت و به گنجخانه‌اش برد و آنچه در آن بود برگرفت وانگاه دستگیرش کرد و به همسرش پیام فرستاد که پیش از آگاه شدن برادرش، حسن، از این گزارش دو فرزندش، قرواش و بدران، را برگیرد و راه تکریت گیرد. همسر او نیز چنین کرد و رهایی یافت و در حلّه، که در چهار فرسنگی تکریت بود، بمانْد.

حسن این گزارش شنید و سوی حلّه شتافت تا فرزندان برادرش را بگیرد، لیک آن‌ها را نیافت. مقلّد نیز در موصل مانْد و بزرگان تازیان را فرا خوانْد و بدیشان خلعت داد. نزدیک به دو هزار سوار پیرامون او گرد آمدند. حسن جامه‌های برادر بر تن کشید و همراه فرزندان برادر و پردگیان او راهی شد و نیروها را بر مقلّد بسیجید و نزدیک به ده هزار تن بدو پیوستند و به مقلّد نامه نگاشت و او را به جنگ خوانْد. مقلّد از موصل روان شد و دوری دو سوی سپاه از هم به یک بارافکن رسید. مقلّد در برابر عَلْث[1] فرود آمد و سران تازی نزد او رفتند و با او آمد و شد کردند. شماری از آن‌ها به جنگش فرا می‌خواندند که رافع بن محمّد بن مَقن از این شمار بود و گروهی نیز همچون غریب بن محمّد بن مقن خویشتن‌داری از جنگ و خویشنوازی را خواهان بودند، و بدین سان رافع بن محمّد در برابر برادرش، غریب بن محمّد، ایستاد.

در همین کشاکش به مقلّد گفته شد: خواهرت رُهَیله، دختر مسیّب، آمده تا با تو دیدار کند. مقلّد بر اسب نشست و سوی او برون شد و خواهرش با او بود تا آن که مقلّد برادرش، علی، را آزاد کرد و دارائیش بدو بازگردانْد و او را در خرگاهی که برای او برافراشته بود جای داد. مردمان از این کار شاد شدند و هر دو برادر هم‌پیمان شدند و علی به قلمرو خود، حلّه، بازگشت. مقلّد به موصل بازگشت و سپاه آمود تا سوی ابوحسن علی بن مزید اسدی تازد. ابوحسن از برادر مقلّد، علی، بسیار

---

۱. عَلْث: کرانه‌ای است در آغاز عراق، در خاور دجله، (معجم یاقوت).

طرفداری می‌کرد و بر آن بود تا قلمرو مقلّد را آسیب رسانَد. پس مقلّد سوی او روان شد.

چون علی از زندان رهید تازیان پیرامون او گرد آمدند و از او خواستند بر برادرش مقلّد بشورد. پس علی راه موصل در پیش گرفت که یاران مقلّد در آن جاگرد بودند و آن‌ها راه را بر علی بستند، لیک علی موصل را بگشود. مقلّد این گزارش شنید و سوی موصل بازگشت، و در راه از قلمرو برادرش حسن، حلّه، گذشت. حسن به پیشواز او رفت و چون فزونیِ سپاه او دید بر برادرش علی هراسید و از مقلّد خواست خویش بدارد تا او کار را به سامان رسانَد. حسن سوی برادرش علی رفت و بدو گفت: این یک چشم [مقلّد] با شمشیر و آهن روی به تو نهاده و تو غافل نشسته‌ای، و از علی خواست سپاه مقلّد به تباهی کشد، او نیز نامه‌هایی به سپاهیان مقلّد نوشت، لیک مقلّد به این نامه‌ها دست یافت و آن‌ها را ستانْد و بشتاب روی سوی موصل آورْد. علی و حسن سوی او برون شدند و با او سازش کردند و همه با هم به موصل اندر شدند.

در این هنگام علی هراسید و شبانه از موصل گریزید و حسن نیز در پیِ او گریزان شد و پیک‌ها میان دو سو آمد و شد می‌کردند و سرانجام بر این سازش کردند که هر یک از این دو برادر [علی و حسن] در نبودِ دیگری به شهر درآید و این هنجار تا سال ۳۸۹ / ۹۸۸ م بپایید.

علی در سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م درگذشت و حسن در جای او نشست، و مقلّد همراه بنی‌خفاجه بر او تازید و او به عراق گریزید. مقلّد او را پی گرفت و چون بدو دست نیازید بازگردید.

چون کار مقلّد پس از برادرش، علی، سامان یافت سوی کرانهٔ علی بن مَزْیَد اسدی تاخت و دوباره بدان اندر شد و ابن مزید به مهذّب‌الدوله پناه برد و مهذّب‌الدوله میانجیگری کرد و میانشان آشتی برپا شد، وانگاه مقلّد سوی دقوقا تاخت و آن را فرمانبر خود ساخت.

چیرگی جبرئیل بر دقوقا

در این سال جبرئیل بن محمّد بر دقوقا[1] چیره شد. جبرئیل از سربازان پیادهٔ ایرانی در بغداد بود و در بطیحه خدمت مهذّب‌الدوله می‌کرد. او آهنگ جنگ کرد و شماری فراوان گرد آورْد و جنگ‌افزار خرید و روان شد و در راه از دقوقا گذشت، و مقلّد بن مسیّب را دید که آن را میانگیر کرده است. باشندگان این شهر از جبرئیل یاری جستند. او از آن‌ها پشتیبانی کرد و آزارِ مقلّد از ایشان باز داشت.

در دقوقا دو مرد نصرانی بودند که شهر را زیر فرمان داشتند. این دو آنچه می‌خواستند می‌کردند و مردم آن جا را به بندگی خویش می‌گرفتند. گروهی از مسلمانان به جبرئیل گفتند: تو می‌خواهی پیکارگزاری و نمی‌دانی آیا به پایانه‌ای دست خواهی یازید یا نه. این دو مرد نصرانی در میان ما می‌زیند و بر ما فرمان می‌رانند، اگر تو در میان ما بمانی و ما را از آن دو آسوده بداری ما تو را درخواستت یاری خواهیم رسانْد. پس جبرئیل در آن جا بمانْد و آن دو مرد نصرانی را دستگیر کرد و کارش بالا گرفت و در ربیع لاوّل / مارچ شهر را فرو ستانْد و گامش استواری یافت و با مردمان شهر خوشرفتاری در پیش گرفت و با همهٔ ناسازگاری‌ها زمانی در آن شهر بمانْد.

و زان پس مقلّد بر آن شهر چیره شد و در پیِ او محمّد بن عنّاز وانگاه قرواش بر این شهر فرمان یافتند و سرانجام فخرالدوله ابوغالب بر آن چیرگی یافت. در این هنگام جبرئیل به دقوقا بازگشت و با امیری کُرد همداستان شد که موصک بن جکویه می‌نامیدندش. این هر دو کارگزاران فخرالدوله را از این شهر راندند و آن را از آنِ خود ساختند. وانگاه بدران بن مقلّد آهنگ این شهر کرد و آن را از جبرئیل و جکویه ستانْد.

یاد چند رویداد

در این سال ابوحسن علی بن مزید سر از فرمان بهاءالدوله بتافت و بهاءالدوله

---

۱. دقوقاء: شهری میان اربل و بغداد که در گشایش‌ها از آن بسیار سخن می‌رود و خوارج در آن جنگی گزارده‌اند، (معجم یاقوت).

سپاهی سوی او گسیل داشت و او از برابر این سپاه به جایی گریخت که کس نمی‌توانست بدو دست یابد. آن گاه بهاءالدوله پیکی نزد او فرستاد و هنجار او با خود سامان داد و ابوحسن سر به فرمان بهاءالدوله نهاد.

در همین سال ابووفا محمّد بن مهندسی حاسب درگذشت.

در محرّم / ژانویه این سال عبیدالله بن محمّد بن حمران ابوعبدالله عُکبری، بشناخته به ابن‌بطّه حنبلی، جان سپرد. سالزاد او شوّال ۳۰۴ / مارچ ۹۱۷ م بود. او مردی زاهد، عابد و آگاه بود که در روایت ضعیف شمرده می‌شود.

در ذی‌قعده / نوامبر این سال ابوحسین محمّد بن احمد بن اسماعیل، بشناخته به ابن سمعون واعظ و زاهد، دیده بر هم نهاد. او پنددهنده‌ای ترسا بود که کراماتی داشت. سالزاد او ۳۰۰ / ۹۱۲ م بود.

در نهم ذی‌حجّه / چهاردهم دسامبر این سال حسن بن عبدالله بن سعید ابواحمد عسکری درگذشت. او راوی، علامه، نگارندۀ کتاب‌های بسیار در ادب و لغت و امثال و غیره‌ها بود که از دیگر دانش‌ها نیز بهره داشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و هشتم هجری
(۹۹۸ میلادی)

بازگشت ابوقاسم سیمجوری به بغداد

پیش‌تر گفتیم که ابوقاسم بن سیمجور برادر ابوعلی به جرجان رفت و در آن جا ماندگار شد و چون فخرالدوله بمرد نزد پسرش مجدالدوله بماند. شمار کلانی از یاران برادرش پیرامون او گرد آمدند. او نامه‌ای به شمس‌المعالی نوشته بود و او را از نیشابور نزد خود خوانده بود تا کارها بدو سپرَد. شمس‌المعالی بدان سو روان شد تا به جرجان رسید، لیک چون بدان جا رسید ابوقاسم را از آن جا رفته دید، پس شمس‌المعالی به نیشابور بازگشت.

فائق از بخارا نامه‌ای به ابوقاسم نگارید و او را بر بکتوزون آغالید و او را فرمود تا آهنگ خراسان کند و بکتوزون را از آن سامان براند، و این از بهرِ دشمنی میان فائق و بکتوزون بود. ابوقاسم از جرجان سوی نیشابور تاخت و گردانی را سوی اسفراین گسیل داشت و سپاهی از بکتوزون در آن جا بود. آن‌ها سپاه بکتوزون را از اسفراین راندند و یاران ابوقاسم بر آن چیرگی یافتند و ابوقاسم سوی نیشابور تاخت و در ربیع‌الاوّل / مارچ در بیرون نیشابور با بکتوزون رویارو شد و پیکاری کاری میانشان درگرفت و ابوقاسم در هم شکست و گریخت و شماری از یارانش جان باختند و زیادی اسیر شدند.

ابوقاسم سوی قهستان گریخت و در آن مانْد تا یارانش بدو پیوستند. او از آن جا به بوشَنْج رفت و آن را فرو ستانْد. بکتوزون نیز بدان سو روان شد و فرستادگان میان آن دو آمد و شد کردند تا آن که آشتی کردند و پیوند خویشی برافراشتند و بکتوزون

به نیشابور بازگشت.

چیرگی محمود بن سبکتکین بر نیشابور و بازگشت از آن جا

چون محمود از کار برادرش بیاسود و غزنه را فرو ستاند و به بلخ بازگشت بکتوزون را دید که ـ چنان که گفته آمد ـ بر خراسان فرمان می‌راند، پس پیکی نزد امیر منصور بن نوح فرستاد و فرمانبری خود و پشتیبانی از فرمانروایی او را یاد آوَرْد و خراسان از او بخواست. امیر در واگذاری خراسان پاسخی پوزش‌آمیز بدو داد و او را فرمود تا آهنگ تِرمِذ، بلخ و فراسوی آن از کرانه‌های بُست و هرات کند. محمود خرسند نشد و خواست خویش باز بگفت و امیر باز نپذیرفت، و چون محمود بی‌گمان شد که امیر، خراسان نخواهد بدو داد، سوی نیشابور، که زیر فرمان بکتوزون بود، تاخت. چون این گزارش به بکتوزون رسید از نیشابور روی تابید و محمود بدان اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت. چون امیر منصور بن نوح از این گزارش آگاه شد از بخارا سوی نیشابور تاخت و چون محمود این بدانست از نیشابور سوی مرورود گریخت، وکنار پل راعول فرود آمد و چشم می‌کشید تا چه پیش آید.

بازگشت قابوس به جرجان

در این سال شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر به جرجان بازگشت و بر آن چیرگی یافت. چون فخرالدولة بن بویه بر جرجان و ری فرمان یافت بر آن شد تا جرجان را به قابوس واگذارَد. صاحب بن عبّاد او را از این کار باز داشت و جرجان را در نگاه فخرالدوله، بزرگ بنمود و فخرالدوله از خواستِ خود رویگردان شد. فخرالدوله دوستی خود و قابوس در خراسان را فراموش کرد و نه انگار که از بهر او بود که جرجان از دست قابوس به در شده بود و براستی که شهریاری، یاری نمی‌شناسد.

پیش‌تر یادآور شدیم که چگونه ـ هنگامی که قابوس در خراسان ماندگار بود ـ جرجان از دست او ستانده شد و اگرچه فرمانروایان سامانی پیاپی به یاریِ او نیرو

می‌فرستادند، ولی باز خدای نمی‌خواست این سامان به قلمرو او درآید.

چون سبکتکین در خراسان فرمانروایی یافت قابوس با او دیدارکرد و با او نوید گذاژد تا سپاهیانی با او همراه کند تا او را به کشورش بازگردانند و سبکتکین سوی بلخ روان بود که در راه درگذشت.

در این سال، پس از مرگ فخرالدوله، شمس‌المعالی قابوس، اسپهبد شهریار بن شروین را سوی جبل شهریار گسیل داشت که زیر فرمان رستم بن مرزبان، دایی مجدالدولة بن فخرالدوله، بود. اسپهبد شهریار با رستم نبرد آزمود و رستم در هم شکست و اسپهبد بر جبل چیره گشت و برای شمس‌المعالی خطبه خواند. باتی بن سعید که در کرانهٔ استنداریه به شمس‌المعالی می‌گرایید سوی آمل، که مجدالدوله در آن جا سپاه داشت، تاخت و آن‌ها را از آمل راند و بر آن سامان چیره شد و برای شمس‌المعالی خطبه خواند و این گزارش بدو نوشت.

و زان پس مردمان جرجان نامه‌ای به قابوس نوشتند و او را سوی خود خواندند و قابوس از نیشابور بدان سو روان شد. اسپهبد و باتی بن سعید نیز سوی جرجان، که مجدالدوله در آن سپاه داشت، تاختند و دو سوی سپاه به روی هم تیغ آختند و سپاه مجدالدوله در هم شکست و گریزان سوی جرجان رفتند و چون بدان جا رسیدند با پیش سپاهیان قابوس رویارو شدند که بدان جا رسیده بودند و به نابودی خود بی‌گمان شدند و دوباره از برابر سپاه قابوس پای به گریز نهادند و شادمانی بر شادمانی افزوده شد و شمس‌المعالی در شعبان / جولای این سال به جرجان درآمد.

گریزندگان به ری رسیدند و دوباره سپاه بسیجیده از ری سوی جرجان روان شدند و جرجان را میان‌گیر کردند. نرخ‌ها در شهر فزونی گرفت و سپاه نیز در تنگنا افتاد لیکن بارش باران و وزش باد کار را بر سپاهیانی که جرجان را میان‌گیر کرده بودند دشوار ساخت و آنها ناگزیر از پیرامون جرجان رخت بربستند. شمس‌المعالی ایشان را پی گرفت و خود را به آن‌ها رساند و به کارشان پیچید و جنگ درگرفت و سپاه ری از هم گسست و شمار فراوانی از بزرگانشان اسیر شدند و از ایشان بیش، کشته. شمس‌المعالی بندیان را رهاند و کرانه‌های میان جرجان و استرآباد را زیر فرمان گرفت.

وانگاه اسپهبد با خود اندیشید که سر از فرمان قابوس برتابد و فرمانروایی جداگانه‌ای پایه ریزد و از قابوس کناره گیرد و دارایی‌های او وی را فریفت. سپاه ری به فرماندهی مرزبان، دایی مجدالدوله، بدو تاخت و اسپهبد و سپاهیانش را در هم شکستند و اسپهبد را اسیر کردند و از بهر تیرگی پیوند مرزبان و مجدالدوله، نام شمس‌المعالی برافراشتند و مرزبان در این باره نامه‌ای به شمس‌المعالی نوشت و همهٔ قلمرو جبل را به جرجان و طبرستان پیوست و شمس‌المعالی پسرش، منوچهر، را بر این جای‌ها برگماشت. منوچهر، رویان و سالوس[1] را نیز گشود. قابوس با یمین‌الدوله محمود نامه‌نگاری کرد و هر دو با هم سازش کردند و هم‌سخن شدند.

رفتن بهاءالدوله به واسط و فرجام آن

در این سال ابوعلی بن اسماعیل، که در واسط بود، دوباره سر به فرمان بهاءالدوله فرود آورْد و به وزارت او رسید و کارهایش می‌گرداند. او به بهاءالدوله سفارش کرد تا سوی ابومحمّد بن مُکرَم و سپاهیان همراه او رود و بدیشان یاری رساند. بهاءالدوله نیز چنین کرد و با ناخشنودی بدان سو روان شد و در قنطرة البیضا فرود آمد. در این جا ابوعلی بن استاد هرمز و سپاهش پایداری کردند و میان ابوعلی و بهاءالدوله رویدادهای بسیار روی داد.

کار بر بهاءالدوله تنگ شد و توشه به سختی به دست می‌آمد، پس از بدر بن حسنویه یاری جست و او بخشی از نیازهای بهاءالدوله را برآورْد. بهاءالدوله با خطر هم‌آغوش بود و دشمنان ابوعلی بن اسماعیل چندان از او سخن چیدند که نزدیک بود بهاءالدوله ابوعلی را به خاک افکنَد. در این هنگام ماجرای دو پسر بختیار و کشته شدن صمصام‌الدوله ـ که چند و چون آن گفته خواهد آمد ـ از سر گرفته شد و در کار ابوعلی ـ از جایی که گمان نمی‌بُرد ـ گشایشی پدید آمد و کار ابوعلی نزد بهاءالدوله سامان یافت و هر دو هم‌سخن شدند و چگونگی آن ـ به خواست خدا ـ خواهیم آورْد.

---

۱. می‌تواند چالوس کنونی باشد ـ م.

کشته شدن صمصام‌الدوله

در ذی‌حجّه / نوامبر این سال صمصام‌الدولة بن عضدالدوله کشته شد.
چگونگی آن چنین بود که شمار بسیاری از دیلمیان از صمصام‌الدوله به هراس افتادند، زیرا صمصام‌الدوله فرمان داده بود آن‌ها را سان ببینند و هر که را دودمان درستی ندارد از سپاه برون کنند و این چنین هزار تن از سپاه برون فکنده شد و این گروه ماندند که چه کنند.

قضا را، ابوقاسم و ابونصر، دو پسر عزّالدین بختیار، که در بند بودند پاسبانان خود در دژ را فریفتند و از زندان گریختند و گروهی از کردها را پیرامون خود گرد آوردند. گزارش این دو به برون رانده‌های دیلم رسید. پس دیلمیان نیز بدیشان پیوستند و همه آهنگ ارّجان کردند و سپاهیان گرد آن‌ها گرفتند و بدیشان پیوستند و صمصام‌الدوله سرگردان ماند و کس نزد او نبود که چارهٔ کار کند.

در این هنگام استاد هرمز در فسا ماندگار بود. یکی از یارانش بدو ره نمود که هر چه دارایی دارد میان مردان خود بپراکنَد و سوی صمصام‌الدوله رود و او را به سپاهیانش، در اهواز، رسانَد و چنانچه این کار نکند بیمش دهد. استاد هرمز در پراکندن پول، خشک‌دستی کرد و سپاهیان بر او شوریدند و سرایش به یغما بردند و گریختند. استاد هرمز نیز روی نهانید، پس او را گرفتند و نزد دو پسر بختیار آوردند و به زندانش افکندند. او در زندان نیرنگ بازید و جان خویش رهانید.

یاران صمصام‌الدوله بدو ره نمودند که به دژی فراز رود که بر دروازهٔ شیراز است و در همان جا پناه گیرد تا سپاهش و کسانی که او را پاس دارند از راه رسند. صمصام‌الدوله خواست به دژ فراز شود، لیک پاسبانان آن، او را جلو گرفتند. سیصد مرد که درکنار او بودند بدو گفتند: رای نیکو آن است که تو و مادرت را بگیریم و نزد ابوعلی بن استاد هرمز بریم، گروهی نیز گفتند بهتر آن است آهنگ کردها کنیم و آن‌ها را گرفته خود را نیرو بخشیم. او نیز چنین کرد و با دارایی و گنجخانهٔ خود همراه ایشان روان شد. پس سربازانِ خودِ او دارایی‌هایش به تاراج بردند و بر آن شدند تا خودِ او را نیز اسیر کنند که به دودمان گریخت.

دوری دودمان از شیراز دو بارافکن بود.

ابونصر بن بختیار ازگزارش آگاه شد و سوی شیراز شتافت. کارگزار دودمان که طاهر نامیده می‌شد بر صمصام‌الدوله یورش آوژد و او را گرفت. ابونصر بن بختیار نزد طاهر آمد و صمصام‌الدوله را از اوگرفت و در ذی‌حجه / نوامبر خون او ریخت. چون سر بریدهٔ صمصام‌الدوله نزد ابونصر بردند به سرِ بریده گفت: این سنّت را پدر تو نهاد. سخن او به چگونگی کشته شدن بختیار به دست عضدالدوله بازمی‌گشت.

صمصام‌الدوله سی و پنج سال و هفت ماه زیست و نُه سال و هشت روز بر فارس فرمان راند. او مردی بخشنده و شکیبا بود. مادر صمصام‌الدوله را به یکی از سالاران دیلمیان واگذاردند و او مادر صمصام‌الدوله را بکشت و بر گور او در سرایش سازه‌ای بساخت. چون بهاءالدوله بر فارس چیره شد پیکر او را بیرون آورد و در آرامگاه خاندان بویه به خاک سپرد.

چگونگی گریز ابن وثّاب

در این سال ابوعبدالله بن جعفر، بشناخته به ابن وثّاب، از زندان خود در دارالخلافه گریخت.

این مرد خویشی نزدیکی با طائع للّه داشت و چون طائع للّه برکنار شد او گریخت و نزد مهذّب‌الدوله رفت. قادر بالله کس فرستاد تا او را بگیرد، لیک مهذّب‌الدوله او را گریزاند و ابوعبدالله به مدائن رفت وگزارش او به قادر بالله رسید. پس او راگرفت و زندانی کرد تا آن‌که در این سال گریخت و به گیلان رفت و چنین بر خود بست که طائع للّه است و از آیین خلافت آنچه می‌دانست یاد آوژد. محمّد بن عبّاس، فرمانروای گیلان دختر خود بدو داد و پشت پیدا کرد و همگان را بدو خواند و مردمان دیگر کرانه‌ها سر به فرمان او فرود آوردند و آن گونه که آیین ایشان بود ده یک دارایی خود بدو پرداختند.

گروهی از ایشان ـ گیلانیان ـ به خانهٔ خدا رفتند، پس قادر بالله آن‌ها را نزد خود خواند و هنجار خویش بدیشان بازگفت و در این باره نامه‌ای به قلم آن‌ها نوشت و نکوهشی در آن نیاوژد. مردم گیلان در کارهای خود به گفتار قاضی ابوقاسم بن کج‌گوش می‌سپردند، پس در این باره نامه‌ای از بغداد نوشته شد و کار بر گیلانیان

آشکار شد و آن‌ها ابوعبدالله را از خود راندند.

یاد چند رویداد

در این سال کار بدر بن حسنویه فرهت یافت و جایگاهش والایی گرفت و از سوی دیوان خلیفه، لقب ناصرالدین والدوله یافت. او در مکّه و مدینه، بسیار صدقه می‌داد و در راه مکّه پول بسیاری برای تازیان هزینه می‌کرد تا از آزار حاجیان دست شویند. او یاران خود را از تباهی و راهزنی بازمی‌داشت. پس جایگاه او بلندی یافت و نامش بر زبان‌ها روان گشت.

در همین سال برای وزارت واسط ابوعلی بن ابی‌ریّان در نظر گرفته شد.

هم در این سال ابوقاسم عبد عزیز بن یوسف جکّار کالبد تهی کرد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و نهم هجری

(۹۹۸ میلادی)

دستگیری امیر منصور بن نوح و فرمانروایی برادرش عبدالملک

در این سال امیر منصور بن نوح بن منصور سامانی، خداوندگار بخارا و ماوراءالنهر، دستگیر شد و برادرش عبدالملک بر سر کار آمد.

چراییِ دستگیری او - چنان که گفته آمد - آن بود که محمود بن سبکتکین، آهنگ بکتوزون در خراسان کرد و از نیشابور سوی مروورود رفت. چون سبکتکین در مروورود فرود آمد بکتوزون سوی امیر منصور، که در سرخس بود، رفت و نزد امیر منصور جای گرفت، لیک آنچه در نیکی و گرامیداشت خود امید می‌بُرد از امیر منصور ندید و این گلایه نزد فائق برد و فائق چند چندان او از امیر گلایه گذارْد، پس همداستان شدند تا امیر منصور را از تخت به زیر کشانند و برادرش به جای او نشانند. شماری از سران سپاه نیز به این دو پیوستند. بکتوزون، امیر منصور را فرا خوانْد تا در کار محمود چاره‌گری کنند و چون گرد آمدند امیر منصور را دستگیر کردند و بکتوزون فرمود تا بر چشمان او میل کشند و بدین سان او را نابینا کرد و خدای و نیکی سرورانش در نگاه نیاوَرْد. آن‌ها برادرش عبدالملک را، که کودکی خردسال بود، به جای امیر منصور بر تخت نشاندند.

امیر منصور یک سال و هفت ماه بر اورنگ فرمانروایی بود.

پس از برکناری امیر منصور مردمان در هم شوریدند و محمود کس نزد فائق و بکتوزون فرستاد و آن دو را نکوهید و کارشان زشت شمرد و در رویارویی با آن دو

دل قوی داشت و به خودایستایی در فرمانروایی آز ورزید و سوی آن دو تاخت و آهنگ پیکار با آن‌ها کرد.

چیرگی یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین بر خراسان

چون امیر منصور دستگیر شد محمود سوی فائق و بکتوزون تاخت، عبدالملک بن نوح نیز همراه آن دو بود. آن‌ها چون از آمدن محمود آگاه شدند سوی او شتافتند و دو لشکر در جمادی‌الاول / اپیریل در مرو به هم رسیدند و تا شب جنگی درگرفت که مردم مانند آن را ندیده بودند و در فرجام، بکتوزون و فائق و همراهیان آن دو در هم شکستند.

عبدالملک و فائق به بخارا رفتند و بکتوزون راه نیشابور در پیش گرفت و ابوقاسم سیمجور آهنگ قُهستان کرد و محمود بهتر آن دید که سوی بکتوزون و ابوقاسم تازد و آن دو را از همایش و سازش ناتوان سازد، پس سوی توس تازید و بکتوزون به کرانه‌های جرجان گریزید. محمود بزرگ‌ترین سپهسالار خود، ارسلان جاذب، را با سپاهی کلان پیِ او فرستاد. ارسلان او را دنبال گرفت تا به جرجانش رسانْد وانگاه از او روی گردانْد و بازگشت و محمود او را به نیابت خود در توس گماشت و خود رو به هرات گذاشت.

چون بکتوزون دانست که محمود از نیشابور روی تافته، بدان سو تاخت و آن را از آنِ خود ساخت. محمود آهنگ بکتوزون کرد و بکتوزون چونان شترمرغ از پیش روی او گریخت و از مرو گذشت و آن را چپاول کرد و از آن جا سوی بخارا رفت و فرمانروایی محمود در خراسان جایگیر شد و نام سامانیان را از آن سامان سترد و به نام قادر بالله خطبه خوانْد. تا این هنگام هرگز در این کرانه به نام قادر بالله خطبه خوانده نمی‌شد و در خطبه از طائع للّه نام برده می‌شد. محمود در آن سرزمین خود ایستا شد و این سنّت خدایی است که هر که را خواهد به فرمانروایی نشانَد و فرمانروایی از هر که خواهد ستانَد.

محمود فرماندهیِ سپاه خراسان را به برادرش، نصر، سپرد و او را در نیشابور نهاد، چنان که آل سیمجور برای سامانیان چنین می‌کردند. محمود رو به راه بلخ، جایگاه پدرش، نهاد و آن را پایتخت خود گزید و سران کرانه‌های خراسان چون

خاندان فریغون و جوزجان سر به فرمان او فرود آوردند، که به خواست خدای بزرگ از آن یاد خواهیم کرد؛ کسانی همچون شارشاه، خداوندگار غرشستان، که سخنی از او در این جا می‌آوریم. بدانید که شار لقب هر شهریاری بود که بر سرزمین غرشستان[1] فرمان می‌یافت، مانند کسریٰ برای ایرانیان و قیصر برای رومیان و نجاشی برای حبشیان. شار ابونصر از پادشاهی کناره گرفته بود و آن را به پسرش، شاه، واگذارده بود که کندزبان بود و از سبکسری هم بی‌بهره نبود. پدر شاه، ابونصر، به دانشها و هم‌نشینی با دانشی‌مردان سرگرم داشت.

چون ابوعلی بن سیمجور بر امیر نوح گردن فرازید، سپاهیان به غرشستان فرستاد تا آن جا را شهربندان کنند. شاه شار و پدرش ابونصر آن کرانه را فرو هلیدند و آهنگ دژی استوار در پایان قلمرو خود کردند و در همان جا دژگزین شدند تا سبکتکین به یاری امیر نوح بیامد و شاه شار و پدر درکنار او جای گرفتند و او را بر ابوعلی یاری رساندند و به قلمرو خود بازگشتند و پس از آنکه یمین‌الدوله محمود بر خراسان چیره شد از او فرمان بردند و به نامش خطبه خواندند.

و زان پس یمین‌الدوله بر آن شد تا برای جهاد به هند لشکر کشد. پس نیرو گرد آورد و خود بیامود و نامه‌ای به شاه شار نوشت تا او را در این رزم همراهی کند. شاه شار سر باز تابید و گردن فرازید. پس چون یمین‌الدوله از جنگ هند آسوده شد سپاه سوی غرشستان فرستاد تا آن را زیر فرمان گیرد و چون به آن کرانه درآمدند پدرش

---

۱. غرشستان یا غرجستان، سرزمینی در کرانه‌های کوهستانی خاور هرات افغانستان در درهٔ بالای رود مرغاب و در شمال بخش بالای هری رود. از تاریخ غرجستان پیش از دورهٔ سامانیان چندان آگاهی در دست نیست. پیش از آن شاید غرجستان زیر فرمانِ خرده فرمانداران بوده باشد. در سال ۱۰۷ هجری اسد بن عبدالله قسری، فرمانروای خراسان، بدان جا تاخت و فرمانروای محلّی آن جا را به پذیرش اسلام واداشت. عنوان فرمانروای غرجستان شار (برگرفته از واژهٔ شاه) بوده است. جغرافیانویسان اسلامی از دو شهر بشین و شورمین در غرجستان نام برده‌اند که جایگاه آن‌ها تاکنون روشن نشده است. محمّد بن کرم، بنیانگذار گروه کرامیه، در میان مردم این سرزمین نفوذ بسیاری یافت و مراکز کرامیه چندی در کوهستان‌های آن جا ببود. فرمانروایان غرجستان فرمانبردار سامانیان بودند. پس از محمود غرجستان زیر فرمان مروررود رفت، لیک چنین می‌نماید که فرماندهان محلّی دگربار بر آن جا چیره شدند، زیرا در روزگار غوریان سخن از شارهای غرجستان به میان می‌آید، (مصاحب).

ابونصر زنهار خواست و بدو زنهار داده شد و او را نزد یمین‌الدوله بردند و یمین‌الدوله او را نواخت و ابونصر از سرکشی فرزندش پوزش خواست. پس یمین‌الدوله فرمود او با فراخی در هرات زندگی سپری کند تا آن که در سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م بمرد.

پسر او شاه به همان دژی روی کرد که در برابر ابوعلی در آن پناه گرفته بود. او با دارایی‌ها و کسانش در همان جا ماندگار شد. سپاه یمین‌الدوله او را در این دژ میان‌گیر کرد و سنگ‌اندازها برافراشت و شب و روز، پیگیر، به جنگ با او برخاست تا باروی دژ فرو ریخت و سپاه به دژ فراز شد و چون شاه کار را زار دید زنهار طلبید. سپاه، همچنان با وی می‌جنگید تا سرانجام شاه اسیر شد و او را نزد یمین‌الدوله آوردند و او را گوشمالی دادند وانگاه به زندانش افکندند تا مرد. شاه پیش از پدرش جان سپرد.

من چند جلد از کتاب التهذیب ازهری در لغت را دیدم که دستنویس شار ابونصر بود و بر آن این نوشته دیده می‌شد: محمّد بن احمد بن ازهری می‌گوید: شار ابونصر این جلد را از آغاز تا انجام برای من خوانده است و به دست خود نوشت: درست است. این گواه آن است که شار ابونصر به عربی می‌پرداخته و از آن آگاهی داشته است و کسی که با همچو ازهری همنشین باشد و کتاب تهذیب او را بخواند ناگزیر مردی فرزانه است.

فروپاشی فرمانروایی سامانیان و چیرگی ترکان بر ماوراءالنهر

در این سال فرمانروایی دودمان سامان به دست محمود بن سبکتکین و ایلک‌خان ترک، که ابونصر احمد بن علی نام و شمس‌الدوله لقب داشت، فرو پاشیده شد.

چنان که گفتیم محمود بر خراسان چیرگی یافت و ماوراءالنهر در دست عبدالملک بن نوح بود. عبدالملک چون از محمود شکست آهنگ بخارا کرد و در آن جا با فائق و بکتوزون و دیگر فرماندهان و سران گرد آمدند و دل‌هاشان نیرو گرفت و پرشمار کردن سربازان سپاه را آغازیدند و بر آن شدند تا به خراسان

بازگردند که ناگاه فائق بمرد. مرگ او در شعبان / جولای این سال پیش آمد. چون فائق بمرد آن‌ها خود بباختند و توانشان سستی گرفت، زیرا فائق در میان ایشان جایگاهی والاتر داشت و از یاران ویژهٔ نوح بن نصر شمرده می‌شد.

این گزارش به ایلک‌خان رسید و او با گردانی از ترکان سوی بخارا شتافتند و برای عبدالملک، دوستی و مهر و رگداری[1] وانمودند. یاران عبدالملک او را در این سخنان راست انگاشتند و دیگر از او پرهیزی نداشتند. بکتوزون و دیگر سران و سالاران به دیدار او رفتند و همین که نزد او گرد آمدند همه را دستگیر کرد و روان شد تا روز سه‌شنبه، دهم ذی‌قعده / بیست و چهارم اکتبر این سال به بخارا اندر شد. عبدالملک مانده بود با شمار اندک سربازانی که داشت در برابر ایلک‌خان چه کند، پس روی نهانید و ایلک‌خان به دارالاماره درآمد و دنبال‌گیران و انیشگان[2] در پی عبدالملک فرستاد تا بدو دست یافت و به زندانش افکند تا در همان جا بمرد. او فرجامین شهریار سامانیان بود، و فرمانروایی این خاندان چنان به دست او فرو پاشید که تو گویی از دیروز هیچ نبوده است، چنان که حکومت‌های پیش نیز چنین بود و این عبرتی است برای مردم بینا و روشن‌بین. برادرش، ابوحرث منصور بن نوح، که پیش‌تر فرمانروا بود و دو برادر دیگرش، ابراهیم و اسماعیل ابویعقوب، فرزندان نوح، و دو عمویش، ابوزکریا و ابوسلیمان و دیگر کسان خاندان سامان، همراه عبدالملک زندانی شدند و هر یک را در سلولی جدا افکنده بودند.

فرمانروایی سامانیان گسترده شده بود و بسیاری از سرزمین‌ها از مرزهای حُلوان گرفته تا سرزمین‌های ترک و ماوراءالنهر زیر فرمان ایشان بود. این فرمانروایی از نیکوترین فرمانروایی‌ها در شیوه و دادگستری بود. این عبدالملک همان عبدالملک بن نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بود که همگی فرمانروا بودند. برخی از آن‌ها در شمار این تبار نیامده‌اند. عبدالملک بن نوح بن نصر پیش از برادرش منصور بن نوح ـ که از او نام آوردیم ـ فرمان رانده است. منصور بن نوح بن منصور، برادر عبدالملک ـ همین که در پایان نام برده شد و سامانیان به روزگار او پایان یافت ـ در شمار این تبار است.

---

۱. رگداری: حمیّت. ۲. انیشه: جاسوس.

فرمانروایی بهاءالدوله بر فارس و خوزستان

در این سال دیلمیانِ زیر فرمان ابوعلی بن استاد هرمز در اهواز، سر به فرمان بهاءالدوله فرود آوردند.

چگونگی آن ـ همان‌گونه که گفته آمد ـ چنین بود که چون دو پسر بختیار صمصام‌الدوله را کشتند و بر سرزمین فارس چیره گشتند گزارش به ابوعلی بن استاد هرمز نوشتند و یادآور شدند که هر دو او را اُستوان می‌دانند و پشتیبان خود می‌شمرند و به او فرمان دادند که از دیلمیان همراه خود برای آن دو سوگند وفاداری ستانَد و در همان جایگاه بمانَد و با بهاءالدوله پیکاری بی‌امان گزارَد. استاد هرمز که پیش‌تر در بند این دو برادر بود هراسید و دیلمیان همراه خود را گرد آورَد و ایشان را آگاهانَد و با آن‌ها رای زد. آن‌ها سفارش کردند تا وی از دو پسر بختیار فرمان بَرد و با بهاءالدوله نبرد آزماید. استاد هرمز سخن ایشان نپذیرفت و نکوتر آن دید که نامه‌ای به بهاءالدوله نویسد و او را دل جوید و در رفتارش با دیلمیان، وی را سوگند دهد. دیلمیان بدو گفتند: ما از ترک‌ها می‌ترسیم و تو به پیوند ما با آن‌ها آگاهی. استاد هرمز خاموشی ورزید و آن‌ها از پیرامون او پراکنده شدند.

بهاءالدوله نامه‌ای به استاد هرمز نوشت و از او دلجویی کرد و برای او و دیلمیان زنهار داد و نواختشان. فرستادگان میان هر دو سو آمد و شد کردند. بهاءالدوله گفت: کین من و شما از کسی باید کشید که برادر مرا خون ریخته است و شما را در واپس‌نشینی از کین‌کشی برادر من پوزشی نیست. او به دیلمیان مهر ورزید و آن‌ها پذیرفتند که سر به فرمان او سپرند و شماری از بزرگان خود را نزد بهاءالدوله فرستادند و او را سوگند دادند و بدو اطمینان یافتند و برای همگنان خود در شوش نامه نگاشتند و از چند و چون آگاهشان کردند.

بهاءالدوله فردای آن روز سوی دروازهٔ شوش رفت و امید داشت هر که در آن است با فرمانبری از او برون شود، لیک همه با جنگ‌افزار برون شدند و پیکاری بی‌مانند با او گزاردند. بهاءالدوله دلتنگ شد. بدو گفتند سرشت دیلمیان چنین است که به هنگام آشتی پیکارشان سختی می‌پذیرد تا گمان ترس بر ایشان نرود، وانگاه دست از پیکار شستند و کس نزد بهاءالدوله فرستادند تا او را بر ایشان سوگند دهد،

و زان پس کمر به خدمت او بستند و دو سپاه یکی شدند و راه اهواز در پیش گرفتند. بهاءالدوله کار این سپاه بر دوش ابوعلی بن اسماعیل نهاد و زمین‌ها میان ترکان و دیلمیان بخشید. آن‌ها به رامهرمز رفتند و بر آن و ارّجان و دیگر شهرهای خوزستان چیرگی یافتند.

ابوعلی بن اسماعیل رو به شیراز نهاد و در بیرون آن رخت آویخت و دو پسر بختیار با یارانشان به کارزار آمدند و چون کار، زار شد شماری از یاران این دو به ابوعلی بن اسماعیل پیوستند و گروهی از یاران ابوعلی بن اسماعیل به شیراز راه یافتند و نام بهاءالدوله بانگ زدند. نقیب ابواحمد موسوی، که به سان فرستادهٔ بهاءالدوله نزد صمصام‌الدوله آمده بود و پس از مرگ او در شیراز مانده بود، چون نام بهاءالدوله شنید گشایش را پایان یافته انگارید و سوی مسجد دوید و آن روز، که آدینه بود، به نام بهاءالدوله خطبه خوانْد. در ین هنگام دو پسر بختیار بازگشتند و یارانشان پیرامون آن دو گرد آمدند. نقیب هراسید و روی نهفت. او را در سبدی نهادند و نزد ابوعلی بن اسماعیل آوردند. یاران پسران بختیار سوی ابوعلی شتافتند و سر به فرمان او فرود آوردند. بدین سان ابوعلی بر شیراز چیره شد و دو پسر بختیار گریختند. ابونصر به سرزمین دیلم رفت و ابوقاسم به بدر بن حسنویه پیوست و از آن جا به بطیحه رفت.

چون ابوعلی شیراز را فرو ستاند نامه‌ای برای بهاءالدوله نگاشت و او را از این گشایش آگاهانْد. بهاءالدوله رو به راه شیراز نهاد و به شهر اندر شد و چون در آن جا آرام گرفت فرمود تا روستای دودمان را چپاول کنند و خوراک آتشش گردانند و همهٔ مردمان آن را از دم تیغ گذرانْد و ریشه‌شان بکند و برادرش صمصام‌الدوله را از گور برون آورد و مرگجامهٔ او نو کرد و به خاک شیرازش برد و در آن جا به خاک سپرد. او سپاهی را به فرماندهی ابوفتح استاد هرمز به کرمان گسیل داشت و او کرمان بگرفت و نمایندهٔ بهاءالدوله در آن جا نهاد. در این جا گزارش‌های آمده پیرامون ابوشجاع وزیر ـ ایزدش بیامرزاد ـ پایان یافت.

رفتن بادیس به زناته

در نیمهٔ صفر / هشتم فوریه این سال بادیس بن منصور، خداوندگار افریقیه،

نماینده‌اش محمد بن ابوعرب را فرمود تا سپاهی انبوه با توان و توشه بیاماید و بیفزاید و سوی زناته ره پوید.

چگونگی آن چنین بود که عمویش یطّوفت نامه بدو نوشت که زیری بن عطیه با لقب قرطاس ـ که پیش‌تر از او نام بردیم ـ به تاهَرت رفته تا با او پیکار کند. بادیس محمّد را فرمود تا سپاه بیاراید. او نیز سپاه سترگی سامان داد و خود را به اشیر رسانْد. اشیر زیر فرمان حمّاد بن یوسف، عموی بادیس، بود و بادیس این تیول بدو سپرده بود. حمّاد نیز با او همراه شد و به تاهَرت رسید و با یطّوفت گرد آمد. دوری این سپاه با سپاه زیری بن عطیه دو بارافکن بود. پس سوی زیری تاختند و میان دو سوی سپاه جنگ‌های سرسام‌آوری درگرفت.

بیشترینهٔ سربازان حمّاد از بهرکمیِ مواجب، او را خوش نمی‌داشتند و چون کار، زار شد پای به گریز نهادند و دیگر سربازان نیز در پی آن‌ها آوردگاه را فرو هلیدند. محمّد بن ابوعرب کوشید سربازان را بازگردانَد، لیک توانِ این کار نیافت و فرجام او شکست شد وزیری بن عطیه توش و توان آن‌ها ستانْد و سپاهیان به اشیر بازگشتند.

گزارش این شکست به بادیس رسید و خود راهی شد و چون به نزدیکیِ طُبْنه رسید کس در پی فلفل بن سعید فرستاد، لیک فلفل هراسید و پوزش طلبید. بادیس از او خواست شهر طُبنه، تیول او گردد که پذیرفته شد. بادیس راهی شد و همین که دورگشت فلفل آهنگ شهر طُبنه کرد و پیرامون آن نیزگرفت و روی سوی باغایه کرد و آن را در میان گرفت و این هنگامی بود که بادیس سوی اشیر راه می‌پویید. چون زیری بن عطیه شنید که بادیس نزدیک شده از تاهَرت گریخت و بادیس آهنگ او کرد، و زیری خود را به تازیان رسانْد و چون بادیس ازکوچش او آگاه شد عمویش یطّوفت را بر اشیر گماشت و توش و توان بدو بخشید و به اشیر بازگشت، و در آن جا از رفتار فلفل بن سعید آگاه شد و سپاه سوی او گسیل داشت و یطّوفت به همراه عموها و عموزادگان خود در اشیر بمانْد و همین که بادیس از آن‌ها دور شد همراهان یطّوفت گردن فرازیدند و ناسازگاری آغازیدند. ماکسن [ماکس] و زاوی و جز این دو در شمار شورندگان بودند. آن‌ها یطّوفت را دستگیر کردند و همهٔ دارایی‌های او ستاندند و او از ایشان گریخت و سوی بادیس بازگشت.

چون سپاهِ گسیل شده سوی فلفل به او رسید فلفل به پیکارشان برخاست و با

آن‌ها نبرد آزمود و در همشان شکست و بر ایشان بی‌دریغ تیغ کشید و برای ستاندن قیروان راهی شد. در این هنگام بادیس سوی باغایه روان شد و با مردمان آن دیدار کرد و آن‌ها رنج‌هایی را که در شهربندان چهل و پنج روزه در جنگ با فلفل دیدند به بادیس واگویه کردند و بادیس از آن‌ها سپاس گزارْد و نوید نیکیشان گذارْد و برای یافتِ فلفل بتاخت و به مرمجنّه رسید و فلفل با گروه کلانی از بربریان و مردم زناته سوی بادیس تازید و همهٔ کینه‌توزان بادیس و خانواده‌های ایشان را با خود همراه داشت. دو سپاه در درهٔ اغلان به هم پیچیدند و میان ایشان جنگی در گرفت بی‌مانند. این پیکار، بسیار پایید و هر دو سو شکیب ورزیدند و در فرجام، خداوند، پیروزی خود بر بادیس و صنهاجیان فرو فرستاد و بربریان و زناتیان شکستی رسوا خوردند و فلفل تا توانست گریخت و از زویله جز کشتگان بربر، نُه هزار تن در خاک و خون غلتیدند و بادیس به کاخ خود بازگشت و مردم قیروان که از بازگشت فلفل هراسان بودند بسی شاد گشتند.

عموهای بادیس به فلفل پیوستند و همراه او بر بادیس همداستان شدند. چون بادیس این بشنید سوی آن‌ها تازید و چون به کاخ افریقیه رسید آگاه شد که عموهایش فلفل را وا نهاده‌اند و جز ماکسن بن زیری، کس همراه او نمانده و این در آغاز سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م بود.

چیرگی حاکم بر طرابلس غرب
و پیوست دوبارهٔ این سامان به قلمرو بادیس

بادیس در طرابلس غرب نماینده‌ای داشت. او نامه‌ای به حاکم بامرالله در مصر نوشت و از او خواست در برابرِ سپردن طرابلس بدو به وی پیوندد. حاکم یأنس صِقِلّی را، که از ویژگانش بود و سرزمین بَرقه را زیر فرمان داشت، سوی این نماینده فرستاد. یأنس طرابلس را از او ستانْد و در آن جا ماندگار شد و این به سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م بود.

بادیس به یأنس پیغام فرستاد و انگیزهٔ آمدنش به طرابلس را جویا شد و گفت: اگر حاکم تو را بدان گمارده، فرمان او فرست تا من نیز آگاه شوم. یأنس پاسخ داد: حاکم

مرا بدین جا فرستاده تا به هنگام نیاز، یار و یاور باشم، و از همچو منی از بهر جایگاهم در فرمانروایيِ حاکم فرمانِ فرمانروایی خواسته نمی‌شود. بادیس سپاهی سوی او گسیل داشت و یأنس در بیرون طرابلس با این سپاه روبارو شد. یأنس در این جنگ، جان باخت و یارانش گریزان به طرابلس اندر شدند و در آن دژگزیدند.

بسیاری از یاران یأنس در این جنگ کشته شدند و سپاه بادیس آن‌ها را میان‌گیر کرد. آن‌ها پیک سوی حاکم فرستادند و یاری جستند. حاکم نیز سپاهی را به فرماندهيِ یحیی بن علی اندلسی بیامود و سوی طرابلس گسیل داشت و از سپاه خواست تا جامگی خود از شهر برقه ستانند، لیک یحیی در برقه پولی نیافت و کارش از هم پریشید. پس نزد فلفل رفت که پیش‌تر به طرابلس رسیده بر آن چیره شده بود. پس درکنار او در آن جا ماندگار شد و از آن هنگام در همان جا وطن‌گزین شد، و ماندهٔ گزارش‌های ایشان به سال ۳۹۱ / ۱۰۰۰ م گفته خواهد آمد.

چون سال ۳۹۱ / ۱۰۰۰ م رسید ماکسن بن زیری، عموی پدر بادیس، سوی اشیر رفت که زیر فرمان برادرزاده‌اش حماد بن یوسف بلُکین بود. میان این دو جنگ سختی درگرفت که ماکسن و فرزندان او محسن و بادیس و حباسه در آن جنگ کشته شدند. زیری بن عطیه نیز نُه روز پس از کشته شدن ماکسن مرد.

یاد چند رویداد

در دهم ربیع‌الاوّل / سی‌ام فوریه این سال ستارهٔ بزرگی در روز روشن فرو افتاد.

در این سال مردم باب بصره به روز بیست و ششم ذی‌حجّه / نهم دسامبر آذینی به پا کردند بس بزرگ همراه با پایکوبيِ فراوان، و نیز روز هژدهم محرّم / یازدهم ژانویه را چنان برگزار کردند که شیعیان روز عاشورا را، زیرا شیعیان کرخ به روز هژدهم ذی‌حجه / اوّل دسامبر، که روز غدیر بود چادرها برافراشته و با جامگان به آرایش و پیرایش آن می‌پرداختند و جشن برپا می‌داشتند و روز عاشورا گریه و زاری به پا می‌کردند و همان گونه که آوازه یافته‌اند آب اندوه از چهره می‌باراندند، پس مردمان باب بصره در برابر این کار، هشت روز پس از غدیر، چونان شیعیان شادی می‌کردند و می‌گفتند: این روزی است که پیامبر (ص) و ابوبکر (رض) به غار اندر

شدند، چنان که هشت روز پس از عاشورا همان می‌کردند که شیعیان و می‌گفتند: در این روز مصعب بن زبیر کشته شد.

در همین سال احمد بن محمّد بن عیسیٰ ابومحمّد سرخسی، قاری و فقیه شافعی دیده بر هم نهاد. او از یاران ابواسحاق مروزی بود که روایتی نیز در حدیث دارد. او به روزگار خود شیخ خراسان بود و قرآن را از ابن مجاهد و ادب را از ابن انباری آموخت. او به هنگام مرگ نود و شش ساله بود.

در همین سال عبدالله بن محمّد بن اسحاق بن سلیمان ابوقاسم بزّاز، بشناخته به ابن حبابه، که در روزگار خود شیخ حنبلیان بود درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و نودم هجری

(۱۰۰۰ میلادی)

شورش اسماعیل بن نوح و آنچه در خراسان بر او گذشت

در این سال ابوابراهیم اسماعیل بن نوح از زندان رها شد. ایلک‌خان هنگام گرفتن بخارا او را با شماری از بستگانش به زندان افکنده بود.

چگونگی رهایی او از زندان چنین بود که کنیزکی نزد او می‌آمد تا به کارهای او پردازد و این چنین بر کارهای ابوابراهیم آگاه شد. ابوابراهیم جامه‌های این کنیزک بر تن کشید و از زندان رهید و پاسبانان او را آن کنیزک پنداشتند. چون ابوابراهیم از زندان گریخت نزد پیرزنی بخارایی نهان شد و چون از پیگرد او روی تابیدند سوی خوارزم رفت و لقب منتصر یافت و مانده‌های سپهسالاران و سربازان سامانی پیرامون او گرد آمدند و لشکرش کلان شد و سالاری از یارانش را با سپاهی سوی بخارا گسیلید و او به یاران ایلک‌خان در آن جا شبیخون زد و آن‌ها را در هم شکست و شماری را بکشت و گروهی از بزرگانشان همچون تکین و شماری دیگر را در هم کوفت و گریزندگان سوی ایلک‌خان را تا مرزهای سمرقند پی گرفت و در آن جا به سپاهی انبوه برخورد که ایلک‌خان برای پاسداری سمرقند گماشته بود. گریزندگان نیز به آنها پیوستند و با سپاه منتصر در هم پیچیدند. سپاه ایلک‌خان نیز در هم شکست و سپاه منتصر آن‌ها را پی گرفت و کالاهای ایشان فرو ستاندند و هنجاری نکوتر یافتند و به بخارا بازگشتند و مردمان بخارا از بازگشت سامانیان شادمان شدند.

و زان پس ایلک‌خان ترکان راگرد آورد و آهنگ بخاراکرد و سامانیان سمرقند نیز بدو پیوستند و از رود گذشتند تا به آمل شط رسیدند. منتصر و یارانش به تنگنا افتادند و همگی سوی ابیورد روان شدند و بر آن چیره گشتند و دارایی‌های آن جا فرو ستادند و رو به راه نیشابور نهادند که زیر فرمان منصور بن سبکتکین، به نمایندگی از سوی برادرش محمود، بود. دو سپاه در ربیع‌الآخر / مارچ بر هم تیغ آختند و منصور و یارانش گریختند و روی سوی هرات نهادند. منتصر نیشابور را گرفت و یارانش رو به فزونی نهاد.

این گزارش به یمین‌الدوله رسید و سوی نیشابور شتافت و چون بدان نزدیک شد منتصر از آن جا به اسفراین گریخت و چون از پیگرد خود خسته شد به شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد و از نیروی او فزونی گزید و شمس المعالی او راگرامی داشت و دارایی بسیار بدو داد و به منتصر سفارش کرد تا سوی ری تازد، زیرا این شهر از بهر ناسازگاریِ مردمانش کس برای پدافند نداشت و با او نوید گذارد که با سپاهی انبوه همراه فرزندانش او را یاری رساند. منتصر سخن شمس‌المعالی پذیرفت و رو به راه ری نهاد و به پیکار با مردمان آن برخاست و مردمان این شهر از پدافند ناتوان ماندند، ولی باز توانستند شهر خود را در برابر او پاس دارند و با بزرگان سپاه او همچون ابوقاسم بن سیمجور و جز او دسیسه چیدند و به آن‌ها پول دادند تا منتصر را از آن جا باز دارند. آن‌ها نیز چنین کردند و ری را در نگاه منتصر خُرد و ناچیز نمودند و بازگشت به خراسان را برای او آراستند و او سوی دامغان تاخت و از آن جا سپاه قابوس از او بریدند.

منتصر در پایان شوّال ۳۹۱ / بیست و چهارم نوامبر ۱۰۰۱ م به نیشابور رسید و پول‌های آن سامان دریافت. یمین‌الدوله سپاهی سوی او گسیل داشت و آن سپاه با منتصر رویارو شد و منتصر در هم شکست و راه ابیورد در پیش گرفت و آهنگ جرجان کرد، شمس‌المعالی او را از این شهر باز داشت. پس منتصر سوی سرخس رفت و باژ آن کرانه گرد آورد و در آن ماندگار شد. منصور بن سبکتکین از نیشابور سوی او تاخت و دو سپاه در بیرون سرخس پیکار آغازیدند و منتصر و یارانش در هم شکستند و ابوقاسم علی بن محمّد بن سیمجور و گروهی از بزرگان سپاهش اسیر شدند و آن‌ها را نزد منصور آوردند و منصور آن‌ها را به غزنه فرستاد و این در

ربیع‌الاوّل ۳۹۲ / ژانویه ۱۰۰۲ م بود.

منتصر، سرگردان می‌رفت تا به ترک‌های غُزّ رسید. ایشان به خاندان سامانیان گرایشی داشتند، پس تعصّب به جنبششان آورْد و در کنار هم گرد آمدند و منتصر آن‌ها را سوی ایلک‌خان گسیل داشت و این در شوّال ۳۹۳ / اوگست ۱۰۰۳ م بود. ایلک‌خان در کرانه‌های سمرقند به کار ایشان پیچید و یاران منتصر او را در هم کوبیدند و بر شهر و دارائیش چیره شدند و شماری از سالاران او را اسیر کردند و به سرزمینشان بازگشتند. در بازگشت همهٔ یارن منتصر هم‌سخن شدند تا برای نزدیکی یافتن به ایلک‌خان، اسیران را آزاد کنند. منتصر از خواست ایشان آگاه شد و شماری از یاران اُستوان خویش برگزید و با آن‌ها از رود گذشت و به آمل شطّ رسید و هیچ جـایگاهی نیافت، زیرا بـه هر کجا کـه جـنگ مـی‌انـداخت مـردمان آن از بـهر بدرفتاری‌هایش او را پس می‌زدند. منتصر بازگشت، از رود گذشت و به بخارا رفت و کارگزار دست‌نشاندهٔ ایلک‌خان را خواهان شد. پس با هم درگیر شدند و منتصر در هم شکست و به دَبوسیه گریخت. در آن جا نیرو گرد آوُرْد و به بخارا بازگشت و این بار درهمشان کوبید و بسیاری از جوانان سمرقند پیرامون او گـرد آمـدند و بـدو پیوستند و مردمان سمرقند پول و کالا و جامه و چارپا و هر چه داشتند بدو دادند.

چون ایلک‌خان این گزارش بشنید ترکان گرد آوُرْد و با هر چه داشتند و نداشتند سوی منتصر تاختند و در حومهٔ سمرقند دو سپاه بـا یکـدگر سـتیزیدند و جـنگ، میانشان سخت شد و ایلک‌خان در هم شکست و این در شعبان ۳۹۴ / می ۱۰۰۴ م بود. منتصر و یـارانش دارایی‌ها و چـارپاهای ایـلک‌خان بـه غـنیمت سـتاندند و ایلک‌خان به سرزمین ترکان بازگشت و دوباره نیرو آمود و سوی منتصر بازگشت. بازگشت او با بازگشت همراهیان غُزّ منتصر به سرزمینشان هم هنگام شـد. لشکـر انبوه ایلک‌خان یورش آوردند و جنگ در کرانه‌های اشروسنه در گـرفت و مـنتصر گریزان شد و ایلک‌خان بسیاری از یاران ترک او را از دم تیغ گذرانْد.

منتصر گریزان از رود گذشت و به جوزجان رفت و این سرزمین را چپاول کرد و سوی مرو روان شد. یمین‌الدوله سپاهی بدان سو گسیل داشت و منتصر جای خود را وا نهاد و سپاه یمین‌الدوله پیِ وی گرفتند تا آن که منتصر به بِسطام رسید. قابوس سپاهی سوی منتصر گسیل داشت و او را از آن جا رانْد، و چون عرصه بر منتصر

تنگ آمد به ماوراءالنهر بازگشت. همراهانش که از بی‌خوابی و ترس و خستگی دلتنگ و فرسوده شده بودند از آن جا گذشتند و در همین جا بسیاری از یاران او از وی بریدند و به ایلک‌خان پیوستند و او را از جای منتصر آگاه کردند و آن‌ها نابیوسیده[1] منتصر را میانگیر کردند و ساعتی با آن‌ها جنگید وانگاه بدیشان پشت کرد و گریخت و سپس در گوچگاه تازیان سرای گزید و سر به فرمان یمین‌الدوله فرود آورْد. یمین‌الدوله به ایشان سپرده بود منتصر را به چنگ آورند. پس چون تازیان او را دیدند بدو زمان دادند تا شب شد وانگاه بر او یورش آوردند و جانش ستاندند و این فرجام کار منتصر بود. من همهٔ این رویداد در این سال آوردم تا بتوان آن را پیگیری کرد و اگر سالْ سال آن را باز می‌گفتم از بهرِ کوتاهی این رویداد، چنان از هم فرو پاشیده می‌شد که چند و چون آن دانسته نمی‌آمد.

میانگیر شدن سجستان به دست یمین‌الدوله

در این سال یمین‌الدوله به سجستان، که زیر فرمان خلف بن احمد بود، تاخت و آن را میانگیر کرد.

چگونگی کار چنین بود که چون یمین‌الدوله سرگرم جنگ‌هایی شد که آن‌ها را یاد آوردیم، خلف بن احمد پسرش طاهر را سوی قهستان گسیل داشت و او بر آن جا چیره شد و از آن جا به بوشنج تاخت و آن جا را نیز فرو ستانْد. بوشنج و هرات زیر فرمان بغراجق، عموی یمین‌الدوله، بود. چون یمین‌الدوله از این جنگ‌ها آسوده گشت عمویش از او پروانه خواست تا طاهر بن خلف را از سرزمین خود بیرون رانْد و یمین‌الدوله بدو پروانه داد. بغراجق سوی طاهر تاخت و طاهر در کرانه‌های بوشنج با او رویارو شد و جنگ درگرفت و طاهر در هم شکست و بغراجق در پیگرد او پای فشرد. طاهر برگشت و بغراجق را کشت و از اسب فرود آمد و سر او برید.

چون یمین‌الدوله از کشته شدن عمویش آگاه شد آن را گران شمرد و سپاه بیاراست و سوی خلف بن احمد تاخت. خلف به دژ اصبَهبذ پناه برد. این دژی بود

---

۱. نابیوسیده: غفلةً.

که از بلندی سر به ستارگان می‌سود. یمین‌الدوله او را میان‌گیر کرد و بر وی تنگ گرفت. خلف، خوار شد و سر به سازش فرود آورْد و دارایی بسیار داد تا مگر از آن هنجار خفه، دمی برآرد. یمین‌الدوله پذیرفت و بر پولی که پرداختِ آن را پایندان شده بود گروگان ستاند.

کشته شدن فرزند بختیار در کرمان و چیرگی بهاءالدوله بر آن

در جمادی‌الآخره / می این سال امیر ابونصر بن بختیار، که به سرزمین فارس چیره گشته بود، کشته شد.

چگونگی کشته شدنش چنین بود که چون از سپاه بهاءالدوله در شیراز شکست خورد سوی سرزمین دیلم رفت و از آن جا با دیلمیان فارس و کرمان نامه‌نگاری کرد و دل آن‌ها بجست، آن‌ها نیز به او نامه نگاشتند و سوی خود خواندند و او به فارس رفت و در آن جا از زطّیان و دیلمیان و ترکان گروه بسیاری پیرامون او گرد آمدند و در آن کرانه‌ها آمدوشد همی کرد.

او آن گاه سوی کرمان رفت، لیک دیلمیان آن جا او را نپذیرفتند. رهبر این دیلمیان ابوجعفر بن استاد هرمز بود. ابونصر نیرو بسیجید و آهنگ ابوجعفر کرد و هر دو به هم رسیدند با هم جنگیدند و ابوجعفر شکست خورده به سیرجان گریخت و ابونصر به جیرفت رفت و بر آن چیره شد و بیشترینهٔ کرمان را زیر فرمان گرفت و آن بر بهاءالدوله گران آمد. پس موفّق علی بن اسماعیل را با سپاهی سترگ سوی او گسیل داشت و موفّق، کوشا سوی او تافت تا بر جیرفت فراز شد. یاران ابونصر که در آن شهر بودند از او زنهار خواستند و موفّق به شهر اندر شد. سالاران همراه موفّق از این چیرگیِ پرشتاب دودل شدند و او را از فرجام کار بیم دادند، لیک موفّق بدیشان گوش نسپرد و از ابونصر جویا شد. گفتند او در هشت فرسنگیِ جیرفت است. او سیصد سوار از یاران دلاورش برگزید و با آن‌ها راهی شد و دیگر نیروها را در جیرفت نهاد.

چون موفّق بدان جای رسید از ابونصر نشانی ندید. او را ره نمودند و او همچنان

از بارافکنی به بارافکن دیگر در پیِ یافتن ابونصر بود تا در دارزین بدو رسید و شب را تاخت تا بامداد بدو رسد، پس بدو رسید. ابونصر بر اسب جهید و دو سوی سپاه ستیزی سخت سر دادند. موفّق با شماری از جوانان روان شد و از پشت بر ابونصر تاخت و ابونصر و یارانش در هم شکستند و موفّق بر آن‌ها تیغ آخت و بسیاری از ایشان را کار بساخت. یکی از یاران ابونصر بدو نیرنگ بازید و با زنشی خردکننده او را به زمین افکند و سوی موفّق رفت تا او را از کشته شدن ابونصر آگاه کند. موفق کس با او فرستاد تا پیکر بی‌جان ابونصر ببیند، لیک دید که دیگری او را کشته و سرش را برای موفّق آوردند.

موفّق در کشتن یاران بختیار زیاده رفت و بر سرزمین کرمان چیره شد و ابوموسیٰ سیاهکلی را بر آن جا گماژد و سوی بهاءالدوله بازگشت. بهاءالدوله خود به پیشواز موفّق رفت و او را بزرگ داشت و نواخت و چند روز پس او را دستگیر کرد.

از شگفت‌ترین گفتنی‌هایی که گفته می‌شود آن است که پیشگویی به موفّق گفت که به روز دوشنبه ابونصر، فرزند بختیار، را خواهد کشت. پنج روز پیش از رسیدن دوشنبه موفّق به پیشگو گفت: پنج روز بیش به دوشنبه نمانده و ما از ابونصر هیچ آگاهی نداریم. پیشگو بدو گفت: اگر او را نکشتی مرا به جای او خون ریز، وگرنه بر من نیکی کن. چون دوشنبه شد موفّق به ابونصر رسید و جان او ستاند و به پیشگو نیکی بسیار کرد.

دستگیری موفّق ابوعلی بن اسماعیل[1]

پیش‌تر گفتیم که موفّق به پیکار پسر بختیار رفت و او را کشت و چون بازگشت بهاءالدوله او را نواخت و خود به پیشواز او شتافت. موفّق از کار پوزش خواست، لیک بهاءالدوله پوزش او نپذیرفت و هر یک بر خواستِ خود پای فشردند. ابومحمّد بن مُکرم به موفّق سفارش کرد دست از این سخن بدارد، لیک موفّق نپذیرفت تا آن که بهاءالدوله او را دستگیر کرد و داراییش ستانْد و به وزیرش شاپور

۱. در رویدادهای پیش نام او موفّق علی بن اسماعیل آورده شد ـ م.

در بغداد فرمان‌نامه‌ای فرستاد تا کسان موفّق را نیز دستگیر کند، لیک او ایشان را پنهانی آگاهانید و آن‌ها برای خود چاره‌ای اندیشیدند و گریختند و بهاءالدوله ابومحمّد بن مُکرَم را بر عُمان گماشت و سرانجام موفّق را به سال ۳۹۴ / ۱۰۰۴ م از پای درآورد.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله، ابوعلی حسن بن استاد هرمز را بر خوزستان فرمانروایی داد، زیرا خوزستان به هنگام فرمانداري ابوجعفر حجّاج هنجاری تباه یافته بود. بهاءالدوله کسان ابوجعفر را دستگیر کرد و ابوعلی خوزستان را آبادان گردانید و بهاءالدوله لقب عمید لشکر بدو داد. از خوزستان دارایی بسیار به بهاءالدوله می‌رسید و ابوعلی با مردمان آن دیار رفتاری نیکو همراه با دادگستری داشت.

در همین سال شریف ابوحسن محمّد بن عمر علوی درگذشت و در کرخ به خاک سپرده شد. زندگی او به هفتاد و پنج سال برآمد. شریف ابوحسن به توانگری و زمین‌داری آوازه داشت.

قاضی ابوحسن بن قاضی‌القضاة ابومحمّد بن معروف و قاضی ابوفرج معافی بن زکریاء بشناخته به ابن طَراز جریری از خویشان محمّد بن جریر طبری نیز در این سال دیده بر هم نهادند. ابن طراز جریری هم آیین طبری بود و به دانش‌های گوناگون دانا بود. او احادیث بسیار روایت کرده و نگارش‌های فراوان داشت.

رویدادهای سال سیصد و نود و یکم هجری
(۱۰۰۱ میلادی)

کشته شدن مقلّد و فرمانروایی پسرش قَرواش

در این سال حسام‌الدوله مقلّد بن مسیّب عُقیلی نابیوسیده کشته شد. او را غلامان ترکش کشتند.

انگیزهٔ کشتن او این بود که گروهی از غلامان از نزد او گریخته بودند و مقلّد آن‌ها را پی گرفت و بدیشان دست یافت و شماری از آنها را کشت و مانده‌ها را بازگرداند. آن‌ها بر جان خویش بیمناک شدند. یکی از آن‌ها از غفلت او بهره جست و در انبار او را بکشت. کار مقلّد فرهت یافته بود و با سران سپاه بغداد نامه‌نگاری داشت و بر آن بود تا بر کشور چیره گردد که خدای، این غلام را از جایی که گمان نمی‌بُرد رساند.

مقلّد در نبودِ فرزند بزرگش، قَرواش، کشته شد و دارایی‌ها و گنجخانهٔ او در انبار بود. نمایندهٔ او، عبدالله بن ابراهیم بن شهرویه، از جنبش ناگهانیِ سپاه هراسید و به ابومنصور قُراد لدید، که در سندیه بود، نامه نگاشت و او را سوی خود خواند و گفت: من میان تو و قرواش پیمانی برپا می‌کنم و دُختِ تو به زنیِ او می‌دهم و تو را در آنچه پدرش برای او نهاده انباز می‌گردانم و او را در سرکوبِ عمویش، حسن اگر بدو آز ورزد، یاری می‌رسانیم. ابومنصور پذیرفت و ازگنجخانه و شهر پشتیبانی کرد. عبدالله، پیک سوی قرواش فرستاد و او را به آمدن برانگیخت. او به شهر رسید و قُراد را در دارایی‌ها انباز خود گرداند و قُراد نزد او ماند.

و زان پس حسن بن مسیّب پیران عُقیل را گرد آوَرْد و نزد آن‌ها از قرواش گله گذارْد و این که با قراد، انباز گشته است. بدو گفتند: هراس او از تو وی را به این کار

واداشت. حسن به همسویی با قرواش تن داد و پذیرفت خرسندی او به دست آورَد. پیران میان این دو آمد و شد کردند و آشتی برپا شد و همداستان شدند تا حسن چونان رزمندگان سوی قرواش تازد و قرواش و قراد به پیکار با او برون شوند و چون با یکدیگر روبارو شدند همگی برگردند و قراد را بگیرند. حسن راهی شد و قرواش و قراد برای ستیز با او برون شدند. همین که دو سپاه به هم رسیدند یکی از یاران قراد خود را بدو رسانْد و او را از ماجرا آگاهانْد. قُراد، سوار بر اسب خویش گریخت و قرواش و حسن او را پی گرفتند، لیک بدو نرسیدند. قرواش به سرای قراد بازگشت و دارایی‌هایی را که از قرواش گرفته بود، و همچنان دست نخورده مانده بود، از سرای او برداشت. قرواش به کوفه رفت و در آن جا با مردم خَفاجه پیکاری سخت گزارْد و از آن جا سوی شام روان شدند و در آن جا ماندند تا آن هنگام که ابوجعفر حجّاج آن‌ها را نزد خود خوانْد، و این را به خواست خدا خواهیم گفت.

ستاندن بیعت خلافت برای ابوفضل

در ربیع‌الاوّل / ژانویه این سال قادر بالله فرمود تا برای فرزندش ابوفضل بیعت جانشینی ستانند. او حاجیان خراسان را به درگاه خوانْد و آن‌ها را در این باره آگاهانْد و لقب غالب بالله بدو داد.

انگیزهٔ این بیعت آن بود که ابوعبدالله بن عثمان واثقی، که از فرزندان واثق بالله خلیفه بود و از مردم نصیبین، آهنگ بغداد کرد و از آن جا روی به خراسان نهاد و از رودگذشت و به هارون بن ایلک بغراخان رسید و ابوفضل تمیمی فقیه همراه او بود. ابوفضل تمیمی نزد هارون چنان وانمود که فرستادهٔ خلیفه است و این که خلیفه او را فرموده است تا برای واثقی به سان جانشین وی بیعت ستانْد. هارون نیز پذیرفت و دست واثقی به بیعت فشرد و در سرزمینش به نام او خطبه خوانْد و برای او هزینه کرد. این گزارش به قادر بالله رسید و بر او گران آمد و در این باره نامه‌ای به خاقان نوشت، لیک خاقان نامهٔ او نشنود.

چون هارون خاقان درگذشت و احمد قراخاقان به جای او نشست خلیفه در این باره با او نامه‌نگاری کرد و فرمودش تا واثقی را از آن جا برانْد و در همین هنگام

خلیفه برای پسرش بیعت جانشینی ستاند.

واثقی از نزد احمد قراخاقان برفت و آهنگ بغداد کرد. در آن جا او را شناختند و پی گرفتند و او از آن جا به بصره وانگاه به فارس و کرمان و از آن جا به سرزمین ترکان رفت، لیک در آنچه می‌خواست کامیاب نشد. خلیفه با شهریاران نامه‌نگاری کرد و واثقی را بخواست. عرصه بر واثقی تنگ شد و سوی خوارزم رفت و در آن جا رخت افکند، سپس از آن جا نیز برفت و یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین او را گرفت و در دژی به زندانش افکند تا در همان جا بمرد.

چیرگی طاهر بن خلف بر کرمان و بازگشت از آن

در این سال طاهر بن خلف بن احمد، فرمانروای سجستان، سوی کرمان رفت تا مگر آن را فرو ستاند.

انگیزهٔ رفتن او به کرمان آن بود که وی از فرمان پدر سر برتافته بود و میان آن دو جنگ‌هایی درگرفته بود که در فرجام پیروزی از آن پدر شد. پس طاهر سجستان را فرو هلید و سوی کرمان رفت که اردوگاه بهاءالدوله در آن بود. چنان که گفتیم این کرانه زیر فرمان او بود. سپاهیان کرمان نزد فرمانده خود و کارگزار شهر، ابوموسیٰ سیاهکل، رفتند و بدو گفتند: این مرد [طاهر بن خلف] با ناتوانی بدین جا رسیده است، پس نکوتر آن است پیش از آن که کارش فرهت یابد و سپاهش فزونی گیرد پیشدستی کنی [و بدو تازی]، لیک سیاهکل چنین نکرد و او را ناچیز شمرد. یاران طاهر فزونی یافتند و او بر کوه‌ها فراز شد. در این کوه‌ها مردمانی می‌زیستند که بر سلطان گردن فرازیده بودند. او از ایشان پشتیبانی جست و نیرو یافت و به جیرفت فرود آمد و آن را با دیگر جای‌ها زیر فرمان گرفت و آزش در فرو ستاندن دیگر شهرها فزونی یافت.

ابوموسیٰ و دیلمیان آهنگ او کردند و او آن‌ها را در هم شکست و دیگر شهرها را که در دست ایشان بود گرفت. آن‌ها با بهاءالدوله نامه‌نگاری کردند و او سپاهی را به فرماندهیِ ابوجعفر بن استاد هرمز به یاری ایشان فرستاد. استاد هرمز به کرمان رفت و آهنگ بم کرد که زیر فرمان طاهر بود. میان پیش سپاهیان هر دو سو جنگی در

گرفت و طاهر به سجستان[1] بازگشت و کرمان را فرو هلید و چون به سجستان رسید اسیران را رهانید و از آن‌ها خواست همراه وی با پدرش پیکار کنند و برای ایشان سوگند یاد کرد که اگر یاریش رسانند و همراه او رزم آزمایند برای همیشه رهایشان خواهد کرد. آن‌ها نیز چنین کردند و او با پدرش جنگید و بر او چیرگی یافت و آن سامان زیر فرمان گرفت و پدرش به دژ بلندی که داشت اندر شد و در همان جا پناه جست.

مردم طاهر را از بهر خوشرفتاری او و بدرفتاری پدرش دوست می‌داشتند. طاهر دیلمیان را رهانْد، لیک پدرش با یاران خود نامه‌نگاری کرد که دیلمیان را به طاهر بدگمان کنند، ولی یاران او از این کار، خویش بداشتند، پس پدرش به نیرنگ او روی آورْد و به طاهر نامه نگاشت و از کردهٔ خود پشیمانی آشکار داشت و وی را چنین نواخت که جز او فرزندی ندارد و از آن می‌هراسد که بمیرد و کسی جز فرزندش بر کشور فرمانروایی یابد. آن‌گاه از او خواست تا بشتاب سوی او رود تا با هم بنشینند و فرزند را از هنجار خود بیاگاهانْد. هر دو زیر دژ خلف با هم نوید گذاردند و طاهر بشتاب نزد پدر رفت و پدر نیز همان جا فرود آمد. پدر طاهر بزنگاهیانی را در آن نزدیکی نهاده بود. پس چون طاهر را دید او را در آغوش کشید. خلف نیز که ز دژ فرود آمده بود گریست و آوای گریه‌اش بلند کرد و در این هنگام بزنگاهیان برون شدند و طاهر را اسیر کردند و پدرش به دست خود، خون فرزند ریخت و او را شست و به خاک سپرد. او جز طاهر فرزند دیگری نداشت.

چون طاهر کشته شد مردم به خلف آز ورزیدند، زیرا از دلاوری فرزند او می‌هراسیدند. در این هنگام محمود بن سبکتکین آهنگ او کرد و چنان که گفته خواهد آمد سرزمین او فرو ستانْد. عُتبی چگونگیِ این گشایش را جز آنچه ما گفتیم گفته است که به خواست خدا از آن نیز سخن خواهیم گفت.

یاد چند رویداد

در این سال ترک‌های بغداد بر نمایندهٔ سلطان، ابونصر شاپور، شوریدند و ابونصر

---

۱. پیش‌تر گفته‌ایم که سجستان همان سگستان یا سیستان است ـ م.

از آن‌ها گریخت و میان ترک‌ها و مردم کوی و برزن کرخ شورش پدید آمد و بسیاری از ایشان کشته شدند. سنّیان کرخ ترک‌ها را بر باشندگان این شهر یاری رساندند، لیک در برابر کرخیان ناتوان ماندند و سران شهر در سامان دادن به این هنجار کوشیدند و آتش شورش به خاموشی گرایید.

در همین سال امیر ابوجعفر عبدالله بن قادر یا همان قائم بامرالله دیده به جهان گشود.

در ربیع‌الاوّل / ژانویه این سال ابوقاسم عیسی بن علی بن عیسی که فرزانه‌ای بود آگاه از علوم اسلامی و منطق، و به روایت حدیث می‌نشست و مردم از او روایت می‌کنند دیده بر هم نهاد.

هم در این سال قاضی ابوحسن جزری، که بر آیین داود ظاهری بود، درگذشت. او از همنشینان دیرین عضدالدوله بود.

نیز در این سال ابوعبدالله حسین بن حجّاج سخنسرا در راه نیل درگذشت و جنازهٔ او را به بغداد آوردند. دیوان اشعار او بنام است.

در این سال بکران بن ابی‌فوارس، دایی سلطان جلال‌الدوله، در واسط بمرد.

در همین سال جعفر بن فضل بن جعفر بن محمّد بن فراتِ وزیر، بشناخته به ابن حذابه، چشم از این جهان فرو بست. سالزاد او ۳۰۸ / ۹۲۱ م بود. او به مصر رفته بود و به وزارت کافور رسیده بود و حدیث بسیار روایت کرده است.

رویدادهای سال سیصد و نود و دوم هجری
(۱۰۰۲ میلادی)

پیکار یمین‌الدوله در هند

در این سال یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین با جیبال، پادشاه هند، جنگی جانگیر گزارد.

انگیزهٔ او این بود که چون به کار خراسان سرگرم شد و آن را زیر فرمان گرفت و از آن جا و جنگ با خلف بن احمد دل آسوده داشت و اندیشه بدان سرگرم نداشت، خواست تا به کفّارهٔ جنگ با مسلمانان به آهنگ جهاد سوی هندیان تازد، پس لگام اسب خویش سوی هند کشید و به شهر برشور درآمد و دشمن خدا با سپاهی کلان به رویارویی او آمد. یمین‌الدوله از سپاهیان و داوطلبان خود پانزده هزار تن برگزید و با آنان سوی او تازید و در محرّم / نوامبر این سال دو سپاه به کار جنگ خاستند و ستون آراستند و هر دو گروه کمر به پایداری بستند.

چون روز به نیمه رسید هندیان در هم شکستند و از ایشان شماری فزون کشته شدند و جیبال با گروه فراوانی از کسان و خویشان او اسیر گشتند و مسلمانان دارایی‌های بسیار و گوهرهای گران به دست آوردند و از گردن دشمن خدا، جیبال، گردن‌بندی گوهرنشان ستانده شد بی‌مانند که دویست هزار دینار بر آن نرخ نهادند و گردن‌بندهای همسنگ آن که از سران بندیان ستانده شد. مسلمانان پانصد هزار برده گرفتند و شهرهای بسیار از هند گشودند. پس چون یمین‌الدوله از جهاد خویش آسوده شد بر آن شد جیبال را رها کند تا همگان او را در جامهٔ خواری ببینند. پس از جیبال پولی خواست تا رهایش کند و جیبال آن پول پرداخت.

آیین هندیان آن بود که چون کسی از ایشان به دست مسلمانان اسیر می‌شد دیگر سالاری و سرداری بدو نمی‌دادند و جیپال چون پس از رهایی، فرجام کار خویش چنین دید سر خود تراشید و سپس خود را در آتش انداخت و پیش از آتش آن سرای به آتش این سرای سوخت.

غزوهٔ دیگر با هندیان

چون یمین‌الدوله از جنگ با جیپال بیاسود خواست تا جهادی دیگرگزارَد، پس سوی وَیْهَنْد تاخت و در آن جا ماندگار شد و این کرانه میان‌گیر کرد تا به زور آن را گشود. در آن جا بدو گزارش رسید که گروهی از هندیان در دره‌های آن کوه‌ها گرد آمده‌اند و بر آنند تا بر تباهی و دشمنی دامن زنند، پس گردانی از سپاهش بدان سو گسیل داشت و این گردان به کار آن‌ها پیچید و بسیاری از ایشان را خون ریخت و جز واماندگانی پراکنده کس نرهید و یمین‌الدوله بی‌گزند و پیروز به غزنه بازگشت.

جنگ میان قرواش و سپاه بهاءالدوله

در این سال قرواش بن مقلّد گروهی از قبیلهٔ عُقَیل را سوی مدائن گسیل داشت. آن‌ها این شهر را میان‌گیر کردند. ابوجعفر، نمایندهٔ بهاءالدوله، سپاهی سوی ایشان فرستاد و سربازان عُقَیل را از آن جا راندند. نیروهای عُقَیل با ابوحسن مَزْیَد در بنی‌اسد گرد هم آمدند و فرصت یافتند. حجّاج آهنگ ایشان کرد و از خفاجه یاری جست و آن‌ها را از شام بخواند و همه با هم گرد آمدند و در باکَرم در رمضان / جولای با یکدگر رزم آزمودند. دیلمیان و ترکان در هم شکستند و بسیاری از ایشان اسیر گشتند و اردوگاهشان به چپاول رفت.

ابوجعفر سربازان نزد خود را گرد آورْد و سوی بنی‌عُقَیل و ابن مَزْیَد تاخت و در حومهٔ کوفه به هم رسیدند و جنگ آن‌ها سختی گرفت و عقیل و ابن مزید از هم پاشیدند و بسیاریشان جان باختند و به همان شمار اسیر شدند. ابوجعفر روی به کوچ‌نشین ابن مزید نهاد و با آن‌ها درگیر شد و ایشان نیز گریزان گشتند و خانه‌ها و

دارایی‌هاشان به چپاول رفت. یاران ابوجعفر در آن جا چندان گوهر و جامه و زیور بدیدند که نمی‌شد ارزش آن را گمانه زد.

چون ابوجعفر از بغداد رفت هنجار آن به هم ریخت و عیاران رخ نمودند و تباهی فزونی یافت و بسیاری کشته شدند و دارایی‌ها ربوده شد و سرای‌ها سوخت وگزارش آن به بهاءالدوله رسید و او ابوعلی بن ابی‌جعفر، بشناخته به استاد هرمز با لقب عمید لشکر، را برای پاسداشت عراق بدان سو فرستاد و حجّاج را نیز به یاری او فرستاد و دل ابوعلی آرام گرفت. او به بغداد رسید و پایهٔ کار را بر سیاست نهاد و تبهکاران را جلو گرفت، پس شورش به آرامش گرایید و مردم آسودند.

در این سال محمّد بن محمّد بن جعفر ابوبکر، فقیه شافعی، نامور به ابن دقّاق، نگارندهٔ اصول، چهره در تراب تیرهٔ گور کشید.

رویدادهای سال سیصد و نود و سوم هجری
(۱۰۰۳ میلادی)

چیرگی یمین‌الدوله بر سجستان

در این سال یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین سجستان را زیر فرمان گرفت و آن را از دست خلف بن احمد برون کشید.

عتبی می‌گوید: انگیزهٔ او از این کار آن بود که چون یمین‌الدوله پس از سازش از نزد خلف رفت ـ و این درگزارش رویدادهای ۳۹۰ / ۱۰۰۰ م گفته آمد ـ خلف فرزند خود، طاهر، را به جانشینی برگزید و کشور را بدو سپرد و خود که مردی فرزانه، دانا و دوستار دانشی‌مردان بود به پرستش و دانش‌اندوزی روی آوَرْد. آهنگ او از این کار آن بود که یمین‌الدوله را به این گمان اندازد که وی فرمانروایی را فرو هلیده و بـه سرای ماندگار روی آورده تا یمین‌الدوله دندان آز ازکشور او کشد.

چون طاهر بر اورنگ فرمانروایی تکیه زد پدر را از چشم انداخت و از او روی تافت. پدرش با او مهربانی کرد و با وی نرمی ورزید، و زان پس در دژ خود، خویش را بیمار وانمود و پسرش را نزد خود خواند تا وصیّت‌نامه بدو سپرد. طاهر بی‌هیچ هشیاری نزد او رفت و بدی‌های خود به پدر فراموش کرد. چون نزد پدر رسید پدر او را دستگیر کرد و به زندانش افکند و طاهر همچنان در زندان ماند تا مرد و پدر چنین وانمود که او خویش کشته است.

چون سپاهیان خلف و فرمانده سپاهش گزارش این رویداد شنیدند در فرمانبری از او در اندیشه شدند و او را ناخوش داشتند و از درونشد به شهرش جلو گرفتند و چنین وانمودند که سر به فرمان یمین‌الدوله دارند و بر ی او خطبه خواندند و پیک

نزد او فرستادند تا کسی فرستد و شهر بستاند. یمین‌الدوله نیز چنین کرد و شهر ستاند و در همین سال آن را زیر فرمان گرفت. یمین‌الدوله بر آن شد تا سوی خلف تازد و آنچه دارد ستاند و از نیرنگ او بیاساید. پس سوی او تاخت. خلف در دژ طاق پناه گرفته بود که هفت باروی استوار داشت و خندقی ژرف و پریهنه آن را در بر گرفته بود و تنها از روی پلی می‌شد بدان رسید که به هنگام خطر برداشته می‌شد. یمین‌الدوله بر او فرود آمد و در تنگنایش نهاد، لیک بدو دست نیافت. پس فرمود تا خندق را پر کنند تا مگر بتواند از آن بگذرد. چوب‌هایی بریدند و با خاک، در یک روز جایی از خندق را پر کردند که از آن بگذرند و پیکار کنند.

چون این گذرگاه سامان یافت سربازان با پیل‌ها روان شدند و جنگ میان دو سوی سپاه، سخت شد و کار بالا گرفت و بزرگ‌ترین پیل را نزد دروازهٔ بارو بردند و فیل با دو عاج خود آن را از بیخ کَنْد و به سویی افکَنْد و یاران یمین‌الدوله آن را زیر فرمان گرفتند و یاران خلف سوی باروی دوم واپس نشستند و یاران یمین‌الدوله همچنان آن‌ها را از بارویی به باروی دیگر واپس می‌راندند. چون خلف سختی جنگ بدید و باروها را که یک یک از دست او برون می‌شد و یارانش که ناتوان مانده بودند و پیل‌ها که سربازان او را در هم می‌کوفتند از ترس دل بباخت و پیک فرستاد و زنهار خواست. یمین‌الدوله خواست او پذیرفت و از وی دست شست و چون نزد یمین‌الدوله آمد او را نواخت و بزرگش داشت و فرمودش تا در هر شهر که می‌خواهد ماندگار شود و خلف، جوزجان را برگزید و او را با هنجاری نیکو بدان سو فرستادند و خلف نزدیک به چهار سال در جوزجان بماند.

به یمین‌الدوله گفتند که خلف با ایلک‌خان نامه‌نگاری می‌کند و او را برمی‌انگیزد تا آهنگ یمین‌الدوله کند. پس یمین‌الدوله او را به جردین برد و در آن جا با وی با هوشیاری رفتار می‌کرد تا آن که در رجب ۳۹۹ / مارچ ۱۰۰۹ م مرگ خلف را ربود و یمین‌الدوله همهٔ دارایی او به پسرش، ابوحفص، سپرد. خلف به دانش‌اندوزی و گردآوری دانشی‌مردان آوازه داشت و کتابی که در تفسیر قرآن نگاشته از بزرگ‌ترین کتاب‌ها انگاشته می‌شود.

جنگ میان عمید لشکر ابوعلی و ابوجعفر حجّاج

در این سال میان ابوعلی بن ابی‌جعفر استاد هرمز و ابوجعفر حجّاج جنگ درگرفت.

انگیزهٔ این پیکار آن بود که ابوجعفر که نمایندهٔ بهاءالدوله در عراق بود سپاهی گرد آورد و جهاد کرد. پس از او عمید لشکر ابوعلی به نمایندگی گمارده شد. ابوجعفر در حومهٔ کوفه ماندگار شد و میان او و ابوعلی سازشی پدید نیامد.

ابوجعفر گروهی از دیلمیان، ترکان و بنی‌خفاجه را گرد آورد. ابوعلی نیز گردانی کلان بیامود و راه سوی او پیمود و دو سپاه در حومهٔ نعمانیه به هم پیچیدند و جنگی جانگیر جان گرفت و ابوعلی بخشی از سپاه خود را گسیل داشت. این بخش از پشت به ابوجعفر تاختند و ابوجعفر در هم شکست و گریزان واپس نشست.

چون ابوعلی پس از شکست ابوجعفر آسوده شد روی به خوزستان نهاد و به شوش رسید. در آن جا بدو گزارش دادند که ابوجعفر به کوفه بازگشته است، پس او به عراق بازگشت و میان او و ابوجعفر درگیری‌ها و گریزها پدید آمد تا در فرجام به پیکاری پریهنه بدل شد و هر یک از آن‌ها از بنی‌عُقیل و بنی‌خَفاجه و بنی‌اسد یاری جستند. در این کشاکش بهاءالدوله پیک سوی عمید لشکر ابوعلی فرستاد و از او یاری خواست. ابوعلی بخاطر ابوعباس بن واصل، شهریار بطیحه بود که به سوی خوزستان روان شد.

نافرمانی سجستان و گشایش دوبارهٔ آن

چون یمین‌الدوله بر سجستان چیره شد از آن جا بازگشت و امیر بزرگی از یاران خود را به فرمانروایی بر آن جا گماشت. این امیر که قنجی حاجب نامیده می‌شد با مردمان آن جا خوش رفتاری در پیش گرفت.

گروه‌های تباهکار و شهرآشوب مردی را به رهبری خود برگزیدند و بر امیر گردن افرازیدند. یمین‌الدوله سوی ایشان تاخت و در دژ ارک میان‌گیرشان کرد و در ذی‌حجه / اکتبر این سال آتش جنگ برافروخته شد و یمین‌الدوله بر آن‌ها پیروزی

یافت و دژشان بستاند و بسیاری از ایشان را خون ریخت. شماری از آن‌ها گریزان شدند و یمین‌الدوله سپاهیانی در پیِ ایشان فرستاد و آن‌ها فراریان را گرفتند و بی‌دریغ تیغ بر ایشان کشیدند تا آن جا که سجستان از این گروه تهی شد و از آشوبشان پاک گشت و فرمانروایی یمین‌الدوله بر آن سامان استوار شد و آن جا را با نیشابور به برادرش نصر سپرد.

مرگ طائع لله

در شوّال / اوگست این سال طائع للّه، فرزند مطیع للّه، که از خلافت برکنار شده بود بمرد. بزرگان، قاضیان و دیگران برای نماز و سوگواری بر او به دارالخلافه رفتند و قادر بالله بر او نماز گزارد و پنج بار بر او تکبیر زد و مردمان در این باره گفتند: این [تکبیر پنج‌گانه] از کارهایی است که ویژهٔ خلیفگان است و ابن حاجب نعمان جنازهٔ او را تشییع کرد و شریف رضی بر او سوگسروده‌ای گفت که یک بند آن چنین است:

مابعدَ یومِک مایَسلُو بـه السـالی　　و مِثْلُ یومِک لم یَخْطُر عَلیٰ بالی

یعنی: پس از مرگ تو دیگر اندوهگسار نمی‌تواند اندوهی گسارَد و همچون روز مرگ تو بر اندیشهٔ من نگذشته است.

این چکامه بسیار است.

مرگ منصور بن ابی‌عامر

در این سال ابوعامر محمّد بن ابی‌عامر معافری با لقب منصور درگذشت. او با مؤید هشام بن حاکم ـ که هنگام سخن از مؤید نامش برده شد ـ اندلس را می‌گرداند. زادگـاه او جـزیرةالخـضراء [آلخـثیراس] و از خـاندانـی بـنام بـود. مـنصور بـرای دانش‌اندوزی به قرطبه [کوردوبا] آمده بود و مردی کوشا بود. او به مادر مؤید دل باخت و این هنگامی بود که هنوز پدر مؤیّد، مستنصر، زنده بود.

چون هشام بر سر کار آمد هنوز نوباوه بود و ابوعامر از سوی مادر او گرداندن کارهای او بر دوش گرفت و آتش شورش‌ها را خاموش کرد و کشور را برای هشام آرام

ساخت. مادر هشام کارهای او به ابوعامر واگذارد. ابوعامر مردی دلاور، رزمگیر، خویشتن‌دار و نیکو رأی بود. او از سربازان دلجویی می‌کرد و با آن‌ها رفتاری خوش داشت. پس کارش فرهت یافت و لقب منصور گرفت و جنگ‌ها را تا سرزمین فرنگ و دیگر جای‌ها پی گرفت و کشور رو به آرامش نهاد و روی پریشانی ندید.

او دانشمند بود و دوستار دانشی‌مردان و با آن‌ها بسیار همنشینی و گفتگو می‌کرد. دانشمندان نیز بسیار او را ستودند و برای او کتاب‌ها نگاشته‌اند. او در جهاد بود که بیمار شد، ولی راه را پی گرفت و به سرزمین دشمن درآمد و بدیشان آسیب‌ها رساند و با سنگینی ناسالمی بازمی‌گشت که در شهرِ سالم درگذشت. او گرد و خاکِ نشسته بر زره‌اش در پهنهٔ جهادها را روبید و فرمود تا از بهر خجستگی در مرگجامه‌اش نهند.

منصور مردی نیک باور، خوشرفتار و دادگستر بود و روزگار او از بهر خرّمی، همه عید بود و مردم در آسایش سر می‌کردند. خدایش بیامرزاد. منصور سروده‌های نیک نیز داشت. مادر او از قبیلهٔ بنی‌تمیم بود. چون منصور به سرای جاودان شتافت پسرش مظفّر ابومروان عبدالملک به جایگاه پدر نشست و راه پدر در پیش گرفت.

میانگیر شدن قابس به دست فلفل و فرجام آن

در این سال یحیی بن علی اندلسی و فلفل با سپاهی کلان از طرابلس سوی قابس تاختند و آن را میانگیر کردند وانگاه به طرابلس بازگشتند. چون یحیی بن علی کم‌توشگی و نابسامانی خود و ناپسندی همکاری با فلفل و یاران او بدید به مصر نزد حاکم بازگشت و این پس از هنگامی بود که فلفل و یارانش اسبان و توشه‌های ایشان را یا خریدند یا به زور ستُدند. حاکم در آغاز بر آن شد تا خون یحیی ریزد، لیک از او درگذشت.

فلفل تا سال ۴۰۰ / ۱۰۰۹ م در طرابلس بماند و در این سال بیمار شد و درگذشت و برادرش، وَرّو، به جای او نشست و زناته سر به فرمان او فرود آوردند و کارش استواری یافت. بادیس برای جنگ با زناته سوی طرابلس روان شد و چون مردمان طرابلس از آمدن بادیس آگاه شدند شهر را وا نهادند و بادیس طرابلس را فرو

ستاند و مردم آن پای به گریز گذاردند. وَرّو، برادر فلفل، به بادیس پیغام فرستاد که او به همراه یاران زناتیش در زنهار او باشند و از وی فرمان برند و در برابر، بادیس نیز او را چون دیگر کارگزارانش به شمار آورد و بنوازد. بادیس به آنها زنهار داد و از آنها دل جست و نفراوه و قسطیله را بر این قرار بدیشان واگذارد که از حومهٔ طرابلس بکوچند. آن‌ها نیز چنین کردند.

وزان پس خزرون بن سعید، برادر وَرّو، نزد بادیس رفت و از او فرمان بُرد و برادرش وانهاد. بادیس او را نواخت و نیکی نواله‌اش ساخت. سپس وَرّو با بادیس به ناسازگاری برخاست و سوی طرابلس تاخت و آن را میانگیر کرد. خزرون نزد برادر آمد تا او را از میانگیر کردن طرابلس باز دارد و این به سال ۴۰۳ / ۱۰۱۲ م بود.

یاد چند رویداد

در رمضان / جولای این سال ستارهٔ دنباله‌دار بزرگی پدید آمد، و در ذی‌قعده / سپتامبر همین سال ستارهٔ بزرگی که نوری همچون ماه به شب چهارده داشت فرو افتاد و نورش خاموش شد و پیکرهٔ آن در آسمان موج می‌زد.

در این سال شورش بغداد بالا گرفت و عیاران و تبهکاران در همه جای شهر پراکنده شدند. بهاءالدوله عمید لشکر ابوعلی بن استاد هرمز را سوی عراق فرستاد تا هنجار آن جا سامان دهد. او به بغداد رسید و شهر را برای او آذین بستند و او تبهکاران را سرکوبید و سُنّیان و شیعیان را از آشکار کردن آیینشان جلو گرفت و پس از آن ابن معلّم، فقیه شیعیان، را از شهر برون راند و کار آن جا سامان یافت.

در ذی‌حجّه / اکتبر این سال امیر ابوعلی حسن بن بهاءالدوله زاده شد. او همان است که دیرتر بر سر کار آمد و لقب مشرّف‌الدوله یافت.

در همین سال ابوعبّاس ضبّی، وزیر مجدالدولة بن فخرالدولة بن بویه، از ری گریخت و به بدر بن حسنویه پیوست و بدر او را گرامی داشت و پس از او خطیر ابوعلی به وزارت مجدالدوله رسید.

هم در این سال حاکم بامرالله، ابومحمّد اسود را که تمصّولت نام داشت بر فرمانروایی دمشق و سپاهسالاری شام برگماشت. ابومحمّد سوی دمشق روان شد و

به کاخ فرمانروایی درآمد و یک سال و دو ماه کارگزار این سامان بود. از کارهای او یکی این بود که مردی مغربی را در شهر گرداند و کوس رسوایی او نواخت و بانگ زد که: این است کیفر کسی که ابوبکر و عمر را دوست بدارد، وانگاه از شهرش برون راند.

نیز در این سال عثمان بن جنّی نحوی، نگارندهٔ کتاب اللُّمَع و جز آن، در بغداد دیده بر هم نهاد. او سروده، نیکو می‌گفت. قاضی علی بن عبد عزیز جرجانی نیز، که پیشوایی فرزانه و بهره‌مند از دانش‌های گونه‌گون بود، به همراه ولید بن بکر بن مخلد اندلسی، فقیه مالکی و محدّث بنام، هر دو سوی ایزد یکتا شتافتند.

در این سال ابوحسن محمّد بن عبدالله سلامی، سخنسرای بغدادی، درگذشت. او در یکی از سروده‌هایش زره را چنین توصیف می‌کند:

یـا رُبَّ سـابغةٍ حَبَتْنی نـعمةً   کأفـاتها بـالسّوء غـیر مُـفَنَّدِ
أضحت تصونُ عنِ المنایا مُهجتی   و ظـللتُ أبـذُلُها لکـلِّ مُـهنَّدِ

یعنی: چه بسا زره‌ای که به من نعمتی ارمغان داشته و من بی‌آن که خطا کنم با بدی پاسخ آن دادم. آن جان مرا در برابر مرگ پاس می‌دارد و من آن را در برابر شمشیر هندی می‌نهم.

او برای عضدالدوله نیکو سروده‌ای دارد چنین:

و کنتُ و عزمی فی‌الظّلامِ و صارمی   ثـلاثةُ أشـباهٍ کـما اجْـتمعَ النَّسْـرُ
و بَشّـرتُ آمـالی بِـمَلْکٍ هـوالوری   و دارٍ هـی الدنـیا و یـوم هـوالدّهْرُ

یعنی: من چنان بودم که اراده و شمشیر من در تاریکی بود، ما سه همسگانی که همچون کرکس کنار هم گرد آمده‌اند. چشم من پُرپرتو به فرمانروایی که همان مردم است و قلمروی که دنیاست و روزی که روزگار است[1].

ابوحسن محمّد به موصل آمد و با سخنسرایان نامداری همچون ابوفرج بیضاء و ابوحسین تلعَفَری گرد آمد و آن‌ها او را که هنوز خردسال بود بیازمودند و او در این آزمون برجستگی خویش نشان داد.

---

۱. پس از کاوش بسیار دریافتم که سرودهٔ سلامی با آنچه در کتاب آمده ناسازگاری ژرف دارد و باز مفهوم به دست آمده از کج تابی تهی نیست و خدای می‌داند سلامی چه سروده و از سرودهٔ خود چه در سر داشته ـ م.

در همین سال محمّد بن عبّاس خوارزمی که ادیب و سخنسرا و فرزانه بود در نیشابور درگذشت.

هم در این سال محمّد بن عبد رحمن بن زکریاء ابوطاهر مخلّص، محدّث بنام، دیده بر هم نهاد. نخستین سماع او ـ سماع حدیث از او به سال ۳۱۲ / ۹۲۵ م بود.

رویدادهای سال سیصد و نود و چهارم هجری
(۱۰۰۴ میلادی)

چیرگی ابوعبّاس بر بطیحه

در شعبان / می این سال ابوعبّاس بن واصل بر بطیحه چیرگی یافت و مهذّب‌الدوله را از آن جا راند.

ابوعبّاس در آغاز نمایندهٔ طاهر بن زیرک حاجب در جهبذه بود و در همین جا بود که جایگاهی والا یافت، آن گاه از طاهر هراسان شد و از او برید و راه شیراز سپرید و به خدمت فولاد درآمد و نزد او جایگاهی یافت و چون فولاد دستگیر شد ابوعبّاس با هنجاری در هم ریخته به اهواز بازگشت و در آن جا سرگرم خدمت شد.

او آن گاه به بغداد رفت و در آنجا هم کار بر او تنگ گردید و از آن جا نیز برفت و کمر به خدمت ابومحمّد بن مُکرَم بست و از آن جا پایبند رکاب مهذّب‌الدوله در بطیحه گشت. مهذّب‌الدوله برای او سپاهی آمود و او را به جنگ با لشکرستان، هنگام چیرگی وی بر بصره، فرستاد. ابوعبّاس به سیراف رفت و دارایی‌های ابومحمد بن مکرم را از کشتی گرفته تا پول، که در آن جا داشت، ستاند و به بالادست دجله رفت و بر آن جا نیز چیره شد و از فرمان مهذّب‌الدوله سر بتافت.

مهذّب‌الدوله صد قایق جنگی را که آکنده از رزمنده بود به پیکار او فرستاد. شماری از این قایق‌ها غرقابه گشتند و ابوعبّاس مانده‌های آن را فرو ستاند و به اُبُلّه بازگشت و ابوسعد بن ماکولا را، که همراه لشکرستان بود، در هم شکست. لشکرستان نیز از پیش روی ابوعبّاس گریخت و ابوعبّاس بر بصره چیره گشت و بر دارالاماره اندر شد و دیلمیان و سپاهیان را زنهار داد.

لشکرستان نزد مهذّب‌الدوله رفت و مهذّب‌الدوله او را با سپاهی به جنگ با ابوعبّاس بازگرداند. ابوعبّاس با او روبارو شد و به رزمش برخاست و لشکرستان شکست خورده پای به گریز نهاد و بسیاری از سربازانش جان باختند و ابوعباس کالاها و دارایی‌های او به چنگ آوژد و سوی بطیحه روان شد و به مهذّب‌الدوله پیغام فرستاد و گفت: سپاه تو را به شکست کشاندم و به سرزمینت اندر شدم، پس راه خود در پیش گیر. مهذّب‌الدوله به بشامنی رفت و به ابوشجاع فارس بن مَروان و پسرش صدقه پیوست. این دو بدو نیرنگ بازیدند و دارایی‌های او دزدیدند و او ناگزیر پای به گریز نهاد و سوی واسط روان شد و در بدترین هنجار به واسط رسید. مردم واسط به دیدار او شتافتند. همسر او دختر بهاءالدوله به بغداد رفته بود و مهذّب‌الدوله پیِ او گرفته بود، لیک بدو دست نیافت.

ابوعبّاس بر دارایی‌ها و سرزمین مهذّب‌الدوله چیرگی یافت. دارایی‌های مهذّب‌الدوله بسیار بود. ابوعباس بر سرای همسر او، دختر بهاءالدوله، پاسبان گماشت. ابوعبّاس آنچه را در آن سرای بود گرد آوژد و سوی بهاءالدوله فرستاد. مردمان بطائح با ابوعبّاس ناسازگاری سازکردند و ابوعبّاس هفتصد سوار از جازره گسیل داشت تا هنجار آن سامان، سامان دهند. مردمان بطائح با این سپاه پیکار آزمودند و بدان چیره گشتند و زیادی از آن‌ها را خون ریختند.

سررشتهٔ کار از دست ابوعبّاس بن واصل رها شد و او از بیم آن‌که بصره نیز چنین نشود به این شهر بازگشت و بطائح را تهی و بی‌پاسبان فرو هلید.

چون بهاءالدوله از جایگاه ابوعبّاس و توان او آگاه شد بر سرزمین خویش هراسید. پس از فارس به اهواز رفت تا کار خود چاره کند و عمید لشکر را از بغداد نزد خود خواند و سپاهی کلان را با او همراه کرد و سوی ابوعبّاس گسیل داشت. عمید لشکر به واسط رفت و کشتی و دیگر نیازهای خود برآوژد و روی سوی بطائح نهاد و سپاهیان خود به جای جای آن دیار فرستاد تا پایگاه‌ها را استوار سازند.

ابوعبّاس از آمدن عمید لشکر آگاه شد و از بصره به سوی او روان شد و برای عمید لشکر پیغام فرستاد که: چرا خود را برای رساندن به من به سختی می‌افکنی، من خود سوی تو روانم، پس تو خود را باش.

ابوعبّاس خود را هنگامی به عمید لشکر رساند که سربازان او پراکنده بودند.

عمید لشکر با سربازان مانده در صلیق با ابوعبّاس روبارو شد و در برابر ابوعبّاس در هم شکست و همراهان به یکدیگر درآویختند. عمید لشکر با چنان سختی روبرو شد که به واسطِ واپس نشست و کالا و اردوگاه و گنجینه‌هایش همه چپاول شد. گنجور عمید لشکر بدو گزارش داد که در چادری سی هزار دینار و پنجاه هزار درهم نهفته است. عمید لشکر کس فرستاد و پول‌ها بیاورد و با آن نیرو گرفت. ماندهٔ گزارش‌های بطائح را در سال ۳۹۵ / ۱۰۰۵ م خواهیم گفت.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله، نقیب ابواحمد موسوی، پدر شریف رضی، را به نقابت علویان عراق و قاضی‌القضاتی و سالاری حج و مظالم برگماشت و این فرمان از شیراز بدو فرستاد و لقب طاهر ذومناقب بدو داد. خلیفه قاضی‌القضاتی او نپذیرفت و دیگر پیشه‌ها را بدو دادند.

در همین سال أصَیفِر منتفقی بر حاجیان راه بست و در بطائح میانگیرشان کرد و خواست آن‌ها را دستگیر کند. ابوحسن رقّاء و ابوعبدالله دجّاجی در میان حاجیان بودند. این دو چنان زیبا قرآن می‌خواندند که مانند آن شنیده نشده بود. این هر دُوان نزد اصیفر رفتند و برایش چنان قرآنی خواندند که اصیفر، حاجیان را وا نهاد و بازگشت و به آن دو گفت: از بهر شما دو تن از هزار هزار دینار چشم پوشیدم.

رویدادهای سال سیصد و نود و پنجم هجری

(۱۰۰۵ میلادی)

بازگشت مهذّب‌الدوله به بطیحه

گفتیم که عمید لشکر از ابوعبّاس بن واصل شکست خورد و پس از شکست در واسط ماندگار شد و سپاه گرد کرد و بر آن شد تا به بطائح بازگردد. ابوعبّاس نماینده‌ای در بطائح نهاده بود، زیرا نمی‌توانست در آن جا ماندگار شود. نماینده نیز نتوانست در آن جا بزید و سوی ابوعبّاس رفت. عمید لشکر نماینده‌ای از مردم بطائح بر آن جا گماشت و او به مردم ستم می‌ورزید و دارایی‌ها می‌ستانْد و گوش به فرمان عمید لشکر نداشت. به بغداد پیغام فرستاده شد و مهذّب‌الدوله به بغداد خوانده شد و سپاهیانی همراه او سوار برکشتی سوی بطیحه روان شدند و چون مهذّب‌الدوله بدان جا رسید مردم شهر به پیشوازش شتافتند و از آمدنش شادمان گشتند و همهٔ استان‌ها بدو سپردند و بهاءالدوله در برابر دریافت پنجاه هزار دینار در سال در آن سامان جای گرفت و ابوعبّاس بدو هیچ نگفت و به جای یورش بر او، خود را برای رفتن به خوزستان بیامود و درکنار رود عضدی، رود دیگری کاوید. این رود که میان بصره و اهواز بود پرآب گشت. بسیاری از دیلمیان و سربازان گونه‌گون پیرامون ابوعبّاس گرد آمده بودند.

چون دارایی و گنجینه‌های ابوعبّاس با آنچه که در بطیحه به دست آورده بود، بسیاری گرفت آزش بر فرمانروایی فزونی یافت و به ماه ذی‌قعده / اوگست همراه سپاهش سوی اهواز تاخت و بهاءالدوله نیرویی دریایی بیاراست و دو سپاه در رود سدره رویارو شدند و پیکار آغازیدند. ابوعبّاس سوی اهواز تاخت و سپاه

بهاءالدوله او را پی گرفت و سپاهیان بهاءالدوله در اهواز نیز به آنها پیوست و با این همه ابوعبّاس بر همه چیرگی یافت.

بهاءالدوله به پل اربق کوچید و آهنگِ رفتن به فارس کرد. ابوعبّاس به دارالملک درآمد و کالاهای به جا مانده از بهاءالدوله در آن سامان را فرو ستانْد، لیک نتوانست در آن جا ماندگار شود، زیرا بهاءالدوله سپاهی آراسته بود تا از راه دریا به بصره رود. ابوعبّاس از این جنبش هراسید و با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و درفش سازش برافراشت و به اقطاع ابوعبّاس افزوده شد و هر یک از آن دو برای دیگری سوگند یاد کرد و ابوعبّاس با هر آنچه از سرای بهاءالدوله و سرای بزرگان و سالاران و بازرگانان برداشته بود به بصره بازگشت.

غزوهٔ بهاطیه

در این سال یمین‌الدوله به غزوهٔ بهاطیه، حومهٔ هند، رفت. بهاطیه در آن سوی مولتان بود و شهریار آن بحیرا خوانده می‌شد. بهاطیه شهری استوار بود با باروهای بلند و خندقی ژرف آن را در بر می‌گرفت. شهریار این شهر در آغاز بدان جا پناهنده شد، و زان پس از شهر برون شد و سه روز با مسلمانان پیکار گزارْد و در روز چهارم در هم شکست و خواست به شهر اندر شود که مسلمانان از او و یارانش پیشی گرفتند و آن جا را فرو ستاندند و از پس و پیش بر ایشان شمشیر آختند و جنگجویان را کشتند و کسان ایشان را اسیر کردند و دارایی‌هاشان به چپاول ستاندند.

بحیرا چون مرگ خویش به چشم دید گروهی از یاران اُستوان خویش برگرفت و به ستیغ کوه‌های آن سامان فراز شد. یمین‌الدوله گردانی در پی او فرستاد و بحیرا آن گاه به خود آمد که این گروه او را میانگیر کرده بودند. یاران یمین‌الدوله بی‌دریغ تیغ بر سربازان بحیرا کشیدند و چون بحیرا به نابودی خویش بی‌گمان شد دشنه بر رشتهٔ زندگی خود کشید و جان خویشتن ستانید. یمین‌الدوله در بهاطیه چندان بمانْد که کار آن جا به سامان رسانْد و پایه‌های کار استوار گردانْد و از آن جا به غزنه بازگشت و کسی را در بهاطیه به نمایندگی خود نهاد تا مسلمان شدگان آن دیار را آن آموزد که باید. یمین‌الدوله در بازگشت از فراوانیِ باران و پرآبیِ رودها سختی بسیار دید و

کالاهای کلانی از او و سپاهش غرقابه شد.

یاد چند رویداد

در این سال در افریقیه گرانی چندان پدید آمد که نانوایی‌ها و گرمابه‌ها بسته شد و مردم از میان می‌رفتند و درهم و دینار توانگران بر باد شد و بیماری وبا همه‌گیر شد و همه روزه از پانصد تا هفتصد تن جان می‌باختند.

در همین سال قرواش و ابوجعفر حجّاج به کوفه رسیدند و ابوعلی عمر بن محمّد بن عمر علوی را دستگیر کردند. قرواش از او یکصد هزار دینار گرفت و او را با خود به انبار برد.

هم در این سال اسحاق بن محمّد بن حمدان بن محمّد بن نوح، بوابراهیم مهلّبی درگذشت.

نیز در این سال محمّد بن علی بن حسین بن حسن بن ابی‌اسماعیل علوی همدانی، فقیه شافعی، ـ آمرزش ایزدی بر او باد ـ دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و نود و ششم هجری

(۱۰۰۶ میلادی)

غزوهٔ مولتان

در این سال سلطان یمین‌الدوله به غزوهٔ مولتان رفت.

انگیزه او آن بود که از فرمانروای این سرزمین، ابوفتوح، پلیدی عقیده و خداناباوری نقل می‌شد. او مردمان این سامان را نیز به آیین خود می‌خواند و مردمان نیز پذیرفتند. یمین‌الدوله نکوتر آن دید که با او به جهاد برخیزد و او را از خر شیطان به زیر کشد. پس سوی او تاخت، لیک در راه، رودها را دید که آبِ فراوان دارند و آب‌ها بسی فرا کشیده شده‌اند، بویژه رود سیحون که گذر از کنار آن هم شدنی نبود. یمین‌الدوله پیکی نزد اندبال فرستاد و از او خواست پروانه دهد برای رسیدن به مولتان از سرزمین او بگذرد، لیک اندبال نپذیرفت. پس یمین‌الدوله پیش از مولتان به کار اندبال پرداخت و گفت: دو جنگ را با هم گرد می‌آوریم، زیرا جنگی نیست که پیامد نداشته باشد. یمین‌الدوله به سرزمین اندبال اندر شد و همه جای آن را زیر سُم ستوران نهاد و بسیاری را خون ریخت و دارایی مردمان آن به یغما برد و سرای‌های آن بسوخت و اندبال از پیش روی او گریخت و یمین‌الدوله در پیِ او تاخت چونان شیر در پی غزال و از تنگه‌ای به تنگهٔ دیگر او را دنبال کرد تا به کشمیر رسید.

چون ابوفتوح از آمدن یمین‌الدوله آگاه شد دریافت که از پایداری و گردن‌فرازی در برابر او ناتوان است، پس دارایی‌های خویش به سَرَنْدیب برد و در مولتان هیچ به جای ننهاد. یمین‌الدوله به این شهر رسید و با مردمان آن، که در گمراهی خود

سرگردان بودند، به پیکار برخاست و شهرشان میانگیر کرد و بر ایشان تنگ گرفت و جنگ را چندان پی گرفت که به زور شهر را گشود و مردمان آن را از برای سرکشیشان به پرداخت بیست هزار درهم بایاند.[1]

غزوهٔ کواکیر

یمین‌الدوله از آن جا به دژ کواکیر رفت. فرمانده این دژ بیدا خوانده می‌شد و در آن جا ششصد بت بود. یمین‌الدوله این دژ را گشود و بت‌ها را خوراک آتش کرد و فرمانده آن به دژ خود با نام کالنجار گریخت. یمین‌الدوله در پی او سوی آن دژ تاخت. کالنجار دژی فراخ بود که گنجایش پانصد هزار تن را داشت. در این دژ پانصد پیل و بیست هزار چارپا بود و در آن چندان خواربار یافت می‌شد که باشندگان آن بتوانند زمانی را به سر آورند. چون یمین‌الدوله به هفت فرسنگی این دژ رسید چندان درخت و گیاه در سر راه دید که شمار نداشت، پس فرمود تا آن‌ها را ببرند. او در راه دره‌ای ژرف یافت، پس فرمان داد آن را چندان پر کنند که بیست سوار بتوانند از آن بگذرند. سپاه با پوست آکنده از خاک آن جا را پر کردند. پس یمین‌الدوله به دژ رسید و آن را چهل و سه روز میانگیر کرد. فرمانده دژ با یمین‌الدوله نامه‌نگاری کرد تا مگر سازش کند، لیک یمین‌الدوله نپذیرفت.

در این هنگام به یمین‌الدوله گزارش رسید که بر پایهٔ یورش ایلک‌خان به خراسان در این سامان، ناسازگاری پدید آمده است، پس یمین‌الدوله در برابر ستاندن پانصد پیل و سه هزار من نقره و پوشیدن خلعت او [یمین‌الدوله] خواهان آشتی با شهریار بیدای هند شد، لیک شهریار بیدا از بستن کمربند این خلعت پوزش خواست و این بر یمین‌الدوله گران آمد و یمین‌الدوله قرارهای سازش نپذیرفت. شهریار بیدای هند به بستن کمربند تن داد و برای آسوده دل کردن یمین‌الدوله در آیین‌داری هندیان، انگشت کوچک دست خویش برید و برای یمین‌الدوله فرستاد. یمین‌الدوله به خراسان بازگشت تا نابسامانی‌های آن سامان، سامان دهد. او بر آن بود تا به درون

۱. بایاندن: الزام کردن.

سرزمین هند اندر شود.

گذار سپاه ایلک‌خان به خراسان

چون یمین‌الدوله در سرزمین خراسان آرام گرفت و ایلک‌خان ماوراءالنهر را زیر فرمان گرفت با یمین‌الدوله نامه‌نگاری کرد و با او سازگار شد و دخت او به زنی گرفت و میان آن دو خویشی و سازش پدید آمد. سخن‌چینان چندان سخن چیدند که میان این دو به تباهی کشیدند. ایلک آنچه را در دل داشت نهفت و چون یمین‌الدوله به مولتان رفت ایلک‌خان تهی ماندن خراسان را غنیمت شمرد و سباشی تکین، فرمانده سپاهش در آن سال را، با بیشترینهٔ سربازانش سوی خراسان گسیل داشت و برادرش، جعفر تکین، را با شماری از سالاران به بلخ فرستاد.

یمین‌الدوله یکی از سالاران بزرگ خود را بر هرات گماشته بود که ارسلان جاذب نامیده می‌شد. یمین‌الدوله بدو فرمان داده بود که اگر کسی بر او گردن فرازید رو به راه غزنه نهد. چون سباشی تکین به خراسان رفت ارسلان راه غزنه در پیش گرفت و سباشی هرات را زیر فرمان گرفت و در آن جا ماندگار شد و سالاری سوی نیشابور فرستاد تا بر آن چیرگی یابد.

این گزارش‌ها به یمین‌الدوله، که در هند بود، رسید و او بی‌آن‌که لختی در سرایی بیاساید ناآرام به غزنه بازگشت و چون به غزنه رسید میان سپاه دارایی پخشید و نیرویشان بخشید و آنچه را می‌خواست به سامان رسانید و از ترکان خلجی یاری جست و بسیاری از آن‌ها سوی او آمدند و او با آنها راه بلخ، که زیر فرمان جعفر تکین، برادر ایلک‌خان، بود درنوردید. جعفر تکین سوی ترمِذ رفت و یمین‌الدوله در بلخ رخت افکند و لشکری را سوی سباشی تکین به هرات گسیل داشت. همین که این لشکر به نزدیکی سباشی تکین رسید او سوی مرو گریخت تا از رود گذر کند، لیک در راه با ترک‌های غُزّ روبارو شد و با او نبرد آزمودند و سباشی تکین آن‌ها را در هم شکست و بسیاریشان را خون ریخت. و زان پس از بهر دشواررو بودن رود، راه ابیورد در پیش گرفت. سپاه یمین‌الدوله او را پی گرفت. او هرگاه می‌تاخت سپاه از تاخت باز می‌ایستادند تا آن‌که هراس از پیگرد، او را به جرجان کشانْد که از آن جا نیز رانده شد. او آن گاه به خراسان بازگشت. یمین‌الدوله او را جلو گرفت و در برابرِ

رسیدن به کامش ایستاد. برادر سباشی تکین و گروهی از سالاران او اسیر شدند و او خود با یاران سبکبارش رهیدند و از رود گذشتند.

ایلک‌خان برادرش، جعفر تکین، را به بلخ فرستاد تا یمین‌الدوله را از پیگرد سباشی باز دارد، لیک یمین‌الدوله راه خود پی گرفت و تنها بر آن بود تا سباشی را از خراسان برون راند و چون به این آهنگ خویش دست یافت به بلخ بازگشت. همراهیان جعفر تکین پای به گریز نهادند و خراسان برای یمین‌الدوله آرام گرفت.

جنگ سپاه بهاءالدوله با کُردها

در این سال عمید لشکر سپاهی را سوی بند نیجین گسیل داشت و سالاری بزرگ از دیلمیان را به فرماندهی آن گماشت. چون این سالار بدان جا رسید گروه کلانی از کردها سوی ایشان تاختند. جنگ درگرفت و دیلمیان در هم شکستند و کردها بارها و چارپایان را به غنیمت گرفتند و فرمانده سپاه را لخت کردند. او ناگزیر از مردی شهری پیراهنی گرفته پوشید و با پای برهنه و پیاده بازگشت. دیلمیان تنها چند روز در آن کرانه ماندند.

یاد چند رویداد

در این سال شریف رضی به نقابت طالبیان عراق برگزیده شد و لقب رضی ذی‌حسبین گرفت. برادرش، مرتضی، نیز لقب ذومجدین یافت. این جایگاه و لقب‌ها بهاءالدوله بداد.

در همین سال ابواحمد عبد رحیم بن علی بن مرزبان اصفهانی، قاضی خراسان، دیده بر هم نهاد. ادارهٔ بیمارستان بغداد نیز با او بود.

در آغاز شعبان / سوم می این سال ستاره‌ای بزرگ که به زهره می‌ماند از چپ قبلهٔ عراق پدید آمد که همچون ماه بر زمین پرتوافشانی می‌کرد. این ستاره تا نیمهٔ ذی‌قعده / پانزدهم اوگست ببود وانگاه ناپدید شد.

هم در این سال ابوسعد اسماعیل بن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل اسماعیل

امام و فقیه شافعی در جرجان به ماه ربیع‌الآخر / ژانویه و محمّد بن اسحاق بن محمّد بن یحیی بن مندة ابوعبدالله، حافظ بنام اصفهانی، که نگاشته‌های پرآوازه دارد هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

رویدادهای سال سیصد و نود و هفتم هجری
(۱۰۰۷ میلادی)

شکست ایلک خان

چون یمین‌الدوله سپاهیان ایلک‌خان را از خراسان راند، ایلک‌خان با قدرخان بن بغراخان، شهریار خُتن، که خویش او بود نامه‌نگاری کرد و هنجار خود بدو بازگفت و از او یاری جست و به یاوریش خواند و او ترک‌ها را از دورترین کرانه‌های سرزمینش بسیجید و سوی خراسان روان شد و با ایلک‌خان همراه گشت و هر دو از رود [۱] گذشتند.

این گزارش به یمین‌الدوله، که در طخارستان بود، رسید. او تاخت، و زودتر از ایلک‌خان و قدرخان به بلخ رسید و خود برای جنگ بیامود و ترکان غُزّ، مردم خلج، هند، افغان و غزنوی را بسیجید و از بلخ برون شد و در دو فرسنگی آن در دشتی پرپهنه که برای پیکار به کار می‌آمد اردو زد. ایلک‌خان و قدرخان با سپاهیان خود پیش آمدند و در برابر یمین‌الدوله ستون آراستند و آن روز را تا به شب نبرد آزمودند.

چون فردا شد جنگ تن به تن آغاز گشت، و زان پس پیکار همه‌گیر شد. یمین‌الدوله به تپه‌ای فراز رفت و از آن جا به جنگ می‌نگریست. او از اسبش فرود آمد و از بهر فروتنی در پیشگاه یزدان، چهرهٔ خاک‌آلود کرد و از او خواست چیرگی و پیروزی بهرهٔ وی کند. آن‌گاه بر پیل خود نشست و به دل سپاه ایلک‌خان تاخت و او

---

۱. آهنگیدهٔ نگارنده از «رود»، همان رود جیحون است و چون نگارنده «ماوراءالنهر» گفته، بر پایهٔ چکیده‌نویسی «نهر» آورده است ـ م.

را از جایش براند و شکست در این سپاه اوفتاد. یاران یمین‌الدوله آن‌ها را پی گرفتند و به هر که دست می‌یافتند کار او می‌ساختند یا به بندش می‌کشاندند، و همواره یغماگری کردند تا از رود جیحون گذشتند. سخنسرایان از بهر این گشایش یمین‌الدوله خجسته بادها سرودند.

غزوهٔ یمین‌الدوله در هند

چون یمین‌الدوله از ترک‌ها بیاسود برای جهاد سوی هند روان شد.

چگونگی این جنگ چنین بود که یکی از شاهزادگان هند با نام نواسه شاه، به دست یمین‌الدوله اسلام آورده بود و یمین‌الدوله او را بر پاره‌ای از گشوده سرزمین‌های هند به نمایندگی خود گماشته بود، و چون به یمین‌الدوله گزارش رسید که نواسه شاه از دین روی تافته و با کافران و گردن‌فرازان هم‌سخنی یافته. پس بشتاب سوی او تاخت و چون بدو نزدیک شد شاهزاده از پیش روی او گریخت و یمین‌الدوله آن قلمرو باز ستاند و به آیین اسلام بازش گرداند و یکی از یاران خود را بر آن گماشت و به غزنه بازگشت.

میانگیر شدن بغداد از سوی ابوجعفر حجّاج

در این سال ابوجعفر حجّاج گروه کلانی را گرد آورد و بدر بن حسنویه با سپاهی سترگ او را یاری رساند و او با این همه روان شد و بغداد را میانگیر کرد.

انگیزهٔ این کار آن بود که ابوجعفر نزد قُلج، راهبان خراسان، فرود آمد. قلج با عمید لشکر ناسازگاری داشت، پس هر دو با هم یکی شدند، لیک قلج در همین سال درگذشت و عمید لشکر راهبانی خراسان به ابوفتح بن عنّاز واگذارْد که با بدر بن حسنویه دشمنی داشت. بدر این کین به دل گرفت. او از ابوجعفر حجّاج یاری جست و ابوجعفر برای او لشکری گران آوژد که امیر هندی بن سعدی، ابوعیسی شاذی بن محمّد، و رام بن محمّد و شماری دیگر در این لشکر بودند. او ایشان را سوی بغداد گسیل داشت.

در آن هنگام امیر ابوحسن علی بن مَزْید اسدی، خشمگین از نزد بهاءالدوله از خوزستان بازگشته بود. پس او نیز با این گروه گرد آمد و شمار آن‌ها از ده هزار سوار فزون شد.

عمید لشکر برای جنگ با ابوعبّاس بن واصل نزد بهاءالدوله بود. ابوجعفر و همراهیان او سوی بغداد روان شدند و در یک فرسنگی آن اردو زدند و یک ماه در همان جا بماندند. گروهی از ترک‌ها به همراه ابوفتح بن عنّاز در میان بغداد، شهر را پاس می‌داشتند. در همین کشاکش گزارش رسید که ابوعبّاس در هم شکسته بهاءالدوله توان یافته است. بدین سان پیکرهٔ سپاه ابوجعفر از هم گسست و سربازانش پراکنده گشتند و ابن مزید به شهرش بازگشت و ابوجعفر و ابوعیسی به حُلوان رفتند و ابوجعفر در سامان‌بخشی به پیوندش با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و بهاءالدوله پذیرفت و ابوجعفر نزد بهاءالدوله به شوشتر رفت و بهاءالدوله برای آن که عمید لشکر نگرانی نیابد به ابوجعفر رویی ننمود.

رفتن بدر به قلمرو رافع بن مَقْن

ابوفتح بن عنّاز هنگامی که بدر بن حسنویه حُلوان و قِرْمیسین را از او ستاند به رافع بن محمّد بن مقن پناه برد و نزد او فرود آمد. بدر به رافع پیغام فرستاد و دوستی پدرش و حقوق او بر وی را یاد آورْد و او را از بهر پناه دادن به دشمنش نکوهید و از رافع خواست ابوفتح را از خود دور کند تا پیمان و دوستیِ دیرین بپاید، لیک رافع چنین نکرد، بدر هم سپاهی به قلمرو رافع در بخش خاوری دجله فرستاد و آن جا را چپاول کرد. این سپاه آهنگ سرای او در مَطیره کرد و آن را نیز به یغما برد و خوراک آتش کرد وانگاه سوی دژ بَرْدان روان شد که آن نیز در قلمرو رافع بود. این دژ را نیز به زور ستاندند و غلّه‌های آن بسوختند و چاه آن جا با خاک پرکردند. ابوفتح نزد عمید لشکر به بغداد رفت و عمید لشکر بر او خلعت پوشانْد و وی را نواخت و نوید یاریش گذارْد.

کشته شدن ابوعبّاس بن واصل

در این سال ابوعبّاس بن واصل، حکمران بصره، کشته شد. پیش‌تر پیرامون آغاز کار او، فرصت یافتنِ او و چیرگیش بر بطیحه و دارایی ستاندن او و شکست دادن سپاهیان سلطان و دیگر رویدادهایی که در جای خود گفته آمد نوشتیم.

چون کار او بالا گرفت بهاءالدوله از فارس به اهواز آمد تا خوزستان را در برابر او پاس دارد. ابوعبّاس در بطائح در برابر عمید لشکر بود. ابوعبّاس همین که از کار عمید آسوده شد راه اهواز در پیش گرفت که زیر فرمان بهاءالدوله بود و چنان که گفتیم این شهر فرو ستاند و زان پس در پیِ آشتی با بهاءالدوله به بصره بازگشت که این رویداد نیز گفته آمد.

دیرتر چنان شد که بازگشت ابوعباس به اهواز را گریزناپذیر می‌کرد، پس با لشکر خود بدان سو روان شد و بهاءالدوله که در اهواز ماندگار بود با نزدیک شدن ابوعبّاس به سبب کاهش سپاه و پراکندگی آن اهواز را فرو هلید، زیرا شماری از سربازان او در فارس بودند و گروهی دیگر در عراق. او پل اربق را برید و رود دو سپاه را از هم جدا نگاه داشت. ابوعبّاس اهواز را فرو ستاند. در این هنگام نیروی کمکی بدر بن حسنویه با سه هزار سرباز از فارس به یاری ابوعبّاس رسید و او با این سپاه نیروی بیشتر یافت.

بهاءالدوله بر آن شد تا به فارس بازگردد که یارانش او را جلو گرفتند. ابوعباس پلِ بریده را به هم برآوژد و میان دو سپاه چنان جنگ جانگیری درگرفت که تا سپیده‌دم پایید. آن گاه ابوعبّاس از پل گذر کرد و هر دو سپاه با یکدگر روبارو شدند و پیکاری سخت سر گرفت و ابوعبّاس در هم شکست و بسیاری از یارانش در خون خود غلتیدند و ابوعبّاس در نیمهٔ رمضان ۳۹۶ / شانزدهم جون ۱۰۰۶ م در هم شکسته به بصره بازگشت. چون ابوعبّاس با این هنجار بازگشت بهاءالدوله سپاهی را به فرماندهی وزیرش، ابوغالب، سوی او گسیل داشت. وزیر راهی شد و ابوعبّاس را میانگیر کرد و میان دو سوی سپاه ستیز سر گرفت و در فرجام، کار بر وزیر تنگ شد و دارایی او کاهش یافت و از بهاءالدوله یاری جست، لیک بهاءالدوله هیچ یاری بدو نرساند.

در این هنگام ابوعبّاس کشتی‌ها و سربازان خود گرد آورْد و سوی اردوگاه وزیر روان شد و بر او یورش برد و وزیر شکست خورد و نزدیک بود پای به گریز نهد که گروهی از دیلمیان او را از این کار باز داشتند و به استواریش خوانْدند و همگی بر ابوعبّاس تاختند و ابوعبّاس و یارانش در هم شکستند و وزیر، کشتی‌های ایشان گرفت و زیادی از یاران ابوعبّاس از وزیر زنهار خواستند.

ابوعبّاس در هم شکسته برفت و همراه حسّان بن ثمال خفاجی به کوفه گریخت. وزیر به بصره اندر شد و گزارش این گشایش به بهاءالدوله نوشت. ابوعبّاس از کوفه نیز برفت و دجله را پشت سر نهاد و بر آن شد تا به بدر بن حسنویه پیوندد، پس به خانقین رسید که جعفر بن عوام از سوی بدر بر آن فرمان می‌رانْد. جعفر ابوعبّاس را پذیرا شد و او را نواخت و از او خواست تا وقت هست راه خود گیرد و از پیگرد سربازان بهوش باشد. ابوعبّاس که از زور خستگی توان از دست داده بود خواستار آن شد تا لختی بیاساید و بدین سان در بستر غنود. گزارش او به ابوفتح بن عنّاز رسید که سر به فرمان بهاءالدوله داشت و در نزدیکی ایشان سر می‌کرد. پس به خانقین، که ابوعبّاس در آن جا بود، تاخت و خانقین را شهربندان کرد و ابوعبّاس را گرفت و به بغداد برد. عمید لشکر او را نزد بهاءالدوله فرستاد. در راه پیک بهاءالدوله بدیشان رسید و فرمان به کشتن ابوعبّاس داد. ابوعبّاس کشته شد و سرش را نزد بهاءالدوله بردند و در خوزستان و فارس گرداندند. بهاءالدوله در دهم صفر / هشتم نوامبر در واسط بود.

رفتن عمید لشکر به جنگ بدر و آشتی با او

بهاءالدوله کین بدر بن حسنویه را در دل داشت، چه، از بهر پرداختن به ابوعبّاس همواره از او غافل بود و چون ابوعبّاس کشته شد بهاءالدوله به عمید لشکر فرمان داد سوی سرزمین بدر گسیل شود و بدو چندان پول پرداخت تا هزینهٔ سربازگیری کند. عمید سپاه گرد آورد و سوی سرزمین بدر تاخت و در جندیشاپور فرود آمد. بدر بدو پیغام فرستاد که: تو نتوانستی سرزمین‌هایی را که بنی‌عُقیل بر آن چیره شد

بازپس‌ستانی و این هنگامی بود که دوری آن‌ها از بغداد بیش از یک فرسنگ نبود، تا آن جاکه ناگزیر با ایشان تن به آشتی دادی، اینک چگونه می‌توانی سرزمین و دژهای من فرو ستانی با آن که دارایی تو همسنگ من نیست.

تو را با من دو هنجار خواهد بود. اگر با من به جنگ برخیزی، جنگ را نشیب و فراز است و نمی‌دانیم فرجام کار از آنِ که خواهد بود و اگر من در هم شکنم، شکست من تو را سودی نرساند، زیرا در سنگرها و دژهای خود پناه خواهم گزید و پول خواهم پخشید و اگر از این نیز ناتوان مانم مردی دشت‌نشینم برخوردار از خیمه و خرگاه که گه به تو می‌زنم و گاه دوری می‌گزینم و اگر تو در هم شکنی دیگر سربازانت راگرد نتوانی آوژد و فرمانده‌ات تو را خواهد نکوهید، پس نکوتر آن است که چندان به تو پول پردازم که فرمانده خود خشنود سازی و هر دو دست هم به آشتی فشریم. عمید پذیرفت و با او سازش کرد و پولِ بسیجیدن سپاهی از او دریافت و از آن سامان روی تافت.

جنگ قرواش با ابوعلی بن ثمال خفاجی

در محرّم / سپتامبر این سال میان معتمدالدوله ابومنیع قرواش بن مقلّد عُقیلی و ابوعلی بن ثمال خفاجی پیکار درگرفت. چگونگی آن چنین بود که قرواش شمار بسیاری سربازگرد آوژد و سوی کوفه تاخت و این در نبودِ ابوعلی بود. قرواش به شهر اندر شد و در آن جا رخت افکند و ابوعلی از این رویداد آگاه شد و سوی کوفه تاخت و دو سپاه با یکدیگر روبارو شدند و به روی هم تیغ کشیدند. قرواش در هم شکست و گریزان به انبار بازگشت و ابوعلی کوفه را فرو ستاند و یاران قرواش گرفت و هر چه را داشتند ستَد.

گردن‌فرازی ابورکوه بر حاکم در مصر

در این سال حاکم بر ابورکوه چیرگی یافت و ما در این جا تمامی این گزارش می‌آوریم:

نام ابورکوه، ولید بود. او لقب ابورکوه یافت زیرا همواره در سفرهای خود قهوه‌جوش دسته‌داری همراه داشت و این آیین صوفیان بود. ولید از فرزندان هشام بن عبدالملک بن مروان بود و در تبار با مؤیّد هشام بن حاکم اموی، خداوندگار اندلس، نزدیکی داشت. هنگامی که منصور بن ابی‌عامر بر مؤیّد دست یافت و او را از مردم پنهان داشت در پی یافتن خانواده‌اش و کسانی که برای حکومت شایستگی داشتند برآمد. در این میان شماری از خانوادهٔ او کشته شدند و گروهی گریختند.

ابورکوه در شمار گریزندگان بود که در آن هنگام بیش از بیست سال از زندگی او می‌گذشت. او که حدیث می‌نوشت آهنگ مصر کرد و از آن جا به مکّه و یمن رفت و به مصر بازگشت و در آن جا مردم را به قیام می‌خوانْد. بنی‌قُرّه و گروهی دیگر بدو پاسخ دادند. انگیزهٔ این پاسخگویی آن بود که حاکم بامرالله در مصر در کشتن و زندانی کردن سرکردگان و ستاندن دارایی‌های ایشان راه زیاده‌روی می‌پیمود، و دیگر قبایل نیز با او در سختی و تنگنا سر می‌کردند و دوست می‌داشتند این قلمرو از دست او برون شود. حاکم هنگامی که ابورکوه سرگرم فراخواندن بنی‌قُرّه بود آن‌ها را آزار رسانده بود و گروهی از بزرگان ایشان را زندانی و شماری از آن‌ها را خون ریخته بود و بدین سان همین که ابورکوه آن‌ها را بخواند بدو پاسخ دادند.

میان بنی‌قرّه و زناته که جنگ و خونریزی سایه افکنده بود آشتی پدید آمد و خویشتن را از حاکم بداشتند. ابورکوه آهنگ بنی‌قرّه کرد و کار خود را با آموزش نوشتن به فرزندان ایشان آغاز کرد و دین و پرهیزگاری وانمود و در نماز به امامت می‌ایستاد و در دعوت خود آن می‌گفت که ایشان می‌خواستند. پس آن‌ها او را پذیرفتند و دستش به بیعت فشردند و با او همداستان شدند. در این هنگام او خود را بدیشان شناسانْد و یادآور شد که نزد آن‌ها کتاب‌هایی است که در آن‌ها پیشگویی شده وی مصر و دیگر جای‌ها را زیر فرمان خواهد گرفت، و با آن‌ها نوید گذارْد و امیدشان بخشید و آنچه شیطان نوید گذارَد جز فریبندگی نیست. بنوقرّه و زناته بر بیعت با او همداستان شدند و او را امام خواندند. این گروه در سرزمین برقه می‌زیستند. چون کارگزار برقه این گزارش شنید به حاکم نامه‌ای نوشت و او را آگاه گردانْد و از او پروانه خواست تا نزد ایشان رود و کارشان به سامان آورَد. حاکم او را فرمود که از ایشان دست بدارد و به کار خود وا نهد.

ابورکوه ایشان را گرد آورد و سوی برقه روان شد و کار بر این پایه شد که یک سوم غنیمت‌ها از آنِ ابورکوه باشد و دو سوم دیگر از بنی‌قرّه و زناته. چون به برقه نزدیک شدند کارگزار آن برون شد و دو سپاه به پیکار برخاستند و سپاه حاکم در هم شکست و ابورکوه برقه را فرو ستاند و با دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و دیگر چیزها که از آن جا به یغما گرفته شد ابورکوه و یارانش نیرو یافتند. ابورکوه بانگ زد که از مردم و چپاولگری آنها دست بدارند و دادگستری در پیش گرفت و امر به معروف کرد.

چون در هم شکستگان به حاکم رسیدند هنجارشان بر حاکم گران آمد و پیرامون خویش و قلمرو خویش در اندیشه شد و نیکوکاری به مردم را از نو آغازید و آزار ایشان فرو هلید و سپاهی از پنج هزار سوار سامان داد و گسیلشان داشت و فرماندهی بر ایشان گماشت که یَنال طوفل خوانده می‌شد. حاکم ینال را روان داشت و او به ذات حمّام رسید که میانِ آن با برقه بیابانی بود به دوریِ دو بارافکن، و در این راه کس آب نمی‌دید مگر در چاه‌های ژرف که آن هم به سختی یافت می‌شد. ابورکوه سالاری را با هزار سوار بدان سو فرستاد و او را فرمود تا سوی ینال و همراهان او تازد و پیش از رسیدنَ به این دو بارافکن آن‌ها را براند. او به سالار فرمان داد که اگر ینال و سوارانش بازگشتند چاه‌ها را کور کند. سالار و سربازان نیز چاه‌ها کور کردند و بازگشتند. در این هنگام ابورکوه با سپاهیان خود راهی شد و با سپاه حاکم که تشنه و تفدیده بیابان را پیموده بودند رویارو شد و با آن‌ها نبرد آزمود. جنگ بالاگرفت. ینال بر سپاه ابورکوه یورش برد و بسیاری از ایشان را خون ریخت. ابورکوه همچنان در کناری ایستاده بود و همراه سپاهش از هر گونه یورش خویشتن‌داری می‌کرد. در این هنگام گروه بسیاری ازکتامه از بهر آزار و آسیبی که از حاکم دیده بودند برای خود و دیگر یارانشان زنهار خواستند و دیگر سربازان حاکم نیز بدیشان پیوستند و در این جا ابورکوه به سپاه حاکم زد و سپاه حاکم در هم شکست و ینال اسیر شد وانگاه خونش ریختند و بیشترینهٔ سپاه اسیر شدند و زیادی از آن‌ها جان باختند و ابورکوه به برقه بازگشت و دست همهٔ سربازان از غنیمت آکنده بود.

ابورکوه آوازه یافت و شکوهش بالاگرفت و در برقه ماندگار شد وگردان‌های او به صعید و سرزمین مصر می‌رفتند و حاکم آرامش خویش ازکف نهاده بود و در کار

خویش سرگردان بود و بر زیاده‌روی‌های خویش انگشت پشیمانی می‌گزید. سپاهیان و بزرگان مصر از این رویداد بسی شاد بودند و حاکم آن بدانست و همین بر پریشانیِ او می‌افزود و از رفتار خود پوزش می‌خواست.

مردم مصر نامه‌ای به ابورکوه نگاشتند و او را نزد خود خواندند. یکی از نویسندگان نامه حسین بن جوهر، بشناخته به قائدالقواد [سرکردهٔ سرکردگان]، بود. ابورکوه از برقه به صعید رفت و حاکم که از این جنبش آگاه بود بر هراسش فزوده شد و پیمانهٔ شکیباییِ او پر گشت. او سپاهیان خود گرد آورد و با آن‌ها رای زد و نامه‌ای به شام نوشت و سپاه درخواست کرد. سپاه از شام رسید و او میان ایشان پول و چارپا و جنگ‌افزار پخشید. شمار این سربازان، جز تازیان، دوازده هزار سوار و پیاده بود. حاکم، فضل بن عبدالله را به فرماندهی ایشان برگزید. چون سپاه فضل به ابورکوه نزدیک شدند ابورکوه با سربازانش با آن‌ها رویارو شد و آهنگ جنگ با مصریان [سپاه فضل] کرد و فضل از این کار جلو می‌گرفت و به پدافند برمی‌خاست و با یاران ابورکوه نامه‌نگاری می‌کرد و ایشان را دل می‌جست و خواسته‌های آن‌ها می‌پذیرفت. سرکردهٔ بزرگی از بنی‌قرّه که ماضی نامیده می‌شد به خواست فضل آری گفت و او را از گزارش‌های سپاه ابورکوه و آنچه آهنگ انجام آن دارند آگاه می‌گرداند و فضل بر پایهٔ این آگاهی‌ها کار ابورکوه را چاره‌گری می‌کرد.

خواربار سپاه فضل کاستی گرفت و فضل ناچار به رویارویی شد و هر دو سپاه در کوم شریک به هم در پیچیدند و از هر دو سو بسیاری جان باختند. شمار سربازان ابورکوه، فضل را به هراس افکند و از جنگ بیمناک شد و به اردوگاه خود بازگشت.

بنی‌قرّه با تازیان سپاه حاکم نامه‌نگاری کردند و آن‌ها را نزد خود خواندند و بدرفتاری‌های حاکم را با آن‌ها یادآور شدند. تازیان خواست بنی‌قرّه پذیرفتند و کار بدین جا رسید که شام از آنِ تازیان گردد و مصر از آنِ ابورکوه و یاران او. هر دو گروه نوید گذاردند که در شبی ابورکوه سوی فضل آید و چون بدو رسید تازیان پای به گریز نهند و دیگر در برابر مصر جلوگیری نباشد. ماضی چگونگی این قرار و مدار را به فضل گزارش داد. چون شب نوید فرا رسید فضل سران تازیان را نزد خود گرد آورد تا با هم روزه بگشایند و چنین وانمود که خود روزه دارد و سخن را به درازا کشاند و آن‌ها را در چادر نهاد و از ایشان کناره گرفت و یارانش را به هشیاری سفارش

کرد. تازیان خواستند به خیمهٔ خود بازگردند و فضل بهانه‌تراشی و سخن‌درازی از سر گرفت و فرمود تا خوراک آوردند و خوراک همی خوردند و سخن همی گفتند. فضل گردانی را به راه ابورکوه فرستاد و این گردان با سپاه فرستادهٔ ابورکوه روبارو شد و میانشان جنگ درگرفت. این گزارش به سپاه فضل رسید و لرزه به میان آن‌ها اوفتاد. تازیان بر آن شدند تا بر اسب خود جهند، لیک فضل ایشان را جلوگرفت و به یاران تازیِ ایشان پیغام فرستاد و فرمانشان داد که بر اسب جهند و روی به رزمگاه نهند. تازیان از آنچه سران آنها کرده بودند ناآگاه بودند، پس بر اسب جهیدند و جنگ دو سپاه بالا گرفت و بنی‌قرّه کار را جز آنچه می‌پنداشتند یافتند.

فضل همراه سران تازی بر اسب نشست و سران تازی آنچه را در سر داشتند از یاد بردند و به دل دشمن زدند. ابورکوه به یاری یارانش شتافت و همین که فضل رسیدن سپاهیان ابورکوه بدید یاران خویش گردکرد و از آفند[1] به پدافند[2] روی آوَرْد.

حاکم سپاه دیگری با چهار هزار سوار بسیج کرد. این سپاه از جیزه گذشت و ابورکوه از آن آگاه شد. پس بشتاب با سپاه خود بدان سو تاخت تا در مصر بدیشان رسد و راه را ببندد تا فضل از این سپاه آگاهی نیابد. ماضی هم با فضل نامه‌نگاری نکرده بود. ابورکوه و سپاهیان راهی شدند و ماضی در راه بود که فضل را از این گزارش آگاهانْد. ابورکوه راه پنج‌شبه را در دو شب پیمود و سپاه حاکم را در جیزه سر بکوفت و نزدیک به هزار سوار را خون ریخت. مردم مصر هراسیدند و حاکم از کاخ خود بیرون نیامد لیک همهٔ سربازان را فرمان داد تا سوی جیزه تازند. ابورکوه بازگشت و در هَرَمین رخت افکند و همان روز بازگشت. حاکم نامه‌ای سرگشاده به فضل نوشت که ابورکوه از سپاه ما شکست خورده است. حاکم می‌خواست فضل این نامه را برای سرکردگان بخوانَد، چنانکه نامه‌ای نیز پنهانی برای فضل فرستاد و او را از چند و چونِ ماجرا آگاهانْد. فضل وانمود می‌کرد که از شکست ابورکوه شادمان است تا سربازان آرامش یابند.

و زان پس ابورکوه به جایی پردرخت رفت که سنجه نامیده می‌شد. فضل او را پی گرفت. ابورکوه میان درختان بزنگاه نهاد و سپاه فضل را دنبال کرد و باز واپس

۱. آفند: حمله. ۲. پدافند: دفاع.

نشست تا سپاه فضل را دنبال خود کشد و بزنگاهیان بر ایشان یورش برند. چون بزنگاهیان بازگشت سپاه ابورکوه دیدند پنداشتند بیگمان شکست خورده‌اند و در پی سپاه ابورکوه روان شدند و یاران فضل بر آن‌ها تاختند و بر ایشان تیغ آختند و چند هزار تن از سربازان ابورکوه کشته شدند و ابورکوه همراه بنی‌قرّه به سرزمین خویش روی کردند و چون بدان جا رسیدند ماضی آن‌ها را از همراهی ابورکوه سست کرد. پس به ابورکوه گفتند: ما همراه تو جنگیدیم و دیگر در میان ما رزمنده‌ای نمانده، پس راه خویش گیر و خود برهان. ابورکوه به نوبه رفت و چون به دژ جبل نوبه رسید چنین وانمود که فرستادهٔ حاکم به آن قلمرو است. دژبان بدو گفت: سلطان بیمار است و ناگزیر باید فرمان او را در فرستادن تو بگیرم.

این گزارش به فضل رسید، پس دژبان را با فرستادن پیغامی از حقیقت کار ابورکوه آگاه کرد و دژبان کس بر پاسداری ابورکوه گماشت و در دم نزد سلطان فرستاد. فرمانروای نوبه درگذشته بود و پسرش به جای او نشسته بود و او فرمان داد ابورکوه را به نمایندهٔ حاکم سپرند. پس نمایندهٔ فضل او را گرفت و سوی فضل آورْد. فضل، ابورکوه را دیدار کرد و وی را نواخت و در چادر خود جایش داد. وانگاه به مصرش فرستاد. ابورکوه در مصر رسوا شد و او را در شهر گرداندند.

ابورکوه نامه‌ای به حاکم نوشت و در آن چنین گفت: سرورم! گناهان من بزرگ است و گذشتِ تو بزرگ‌تر، و ریختن خون، نارواست تا آن هنگام که خشم تو آن را روا نساخته، و اگر بد کردم جز به خود ستم روا نداشتم و رفتار بَدم به نابودیم کشانْد، اینک می‌گویم:

فررتُ فَلَمْ یُغْنِ الفرارُ، وَ مَنْ یکُنْ　　مع اللهِ لَمْ یُعْجِزْه فِی الْأَرْضِ هٰارِبُ
و واللهِ مٰا کـانَ الْـفِرارُ لِـحٰاجَةٍ　　سِوىٰ فَزَعِ الْمَوْتِ الّـذِی أَنـا شٰارِبُ
و قـد قـادنی جُـرمی إلیک بِرِمَّتی　　کما خرّمیتٌ فِی رَحا الْمَوْتِ سٰارِبُ
وَ أَجْـمَعَ کُـلُّ النّـاسِ أَنّک قٰـاتلی　　فـبارٌبّ ظـنٍّ رَبُّـهُ فـیکَ کـاذبُ
وَ مٰـا هُـوَ إلّا الانـتقامُ وَ یَـنْتَهِی　　وَ أَخْـذُکَ مـنه واجـباً لکَ واجبُ

یعنی: گریختم، لیک گریز سودی نبخشید و هرکه با خدا باشد گریزنده‌ای در زمین او را ناتوان نمی‌کند. به خدا سوگند گریز از سرِ نیازی نیست مگر از هراس مرگی که جام آن را به سر خواهم کشید. گناهم لاشهٔ من را سوی تو کشانْد چنان که

مرده سرانجام در آسیاب مرگ در خواهد افتاد. مردم همه همداستانند که تو مرا می‌کشی، چه بسا گمان‌کننده‌ای که در بارهٔ تو خطا کند. این کار جز کشیدن کینی نیست که پایان می‌پذیرد و به هر روی کین کشیدن تو از من کار بایسته‌ای است که باید بدان بپردازی [حقّ توست].

وانگاه کلاهی بلند بر سر او نهادند جامهٔ گشادهٔ با نقش و نگار که زنان پوشند به وی پوشاندند و میمونی آموزش دیده به دنبالش انداختند که پیاپی بر او پس گردنی می‌زد، آن گاه او را به بیرون قاهره بردند تا خونش بریزند و به دارش کشند، لیک او پیش از رسیدن بدان جا کالبد تهی کرده بود، و زان پس سرش بریدند و پیکرش به دار آویختند. حاکم در بزرگداشت فضل چندان زیاده رفت که هنگام بیماری وی دو بار از او دیدار کرد و مردم این کار را از او بزرگ انگاشتند، لیک اندکی پس حاکم برای کشتن فضل دسیسه چید و همین که فضل بهبود یافت او را بکشت.

دستگیری مجدالدوله و بازگشت او به قلمروش

در این سال مادر مجدالدولة بن فخرالدولة بن بویه، فرمانروای ری و جبل مجدالدوله را دستگیر کرد.

چگونگی آن چنین بود که همهٔ فرمان‌ها را مادر او می‌راند و چون خطیر ابوعلی ابن علی بن قاسم وزیر مجدالدوله شد فرماندهان را دلجویی کرد و بر مادر مجدالدوله برانگیخت و پسر را از مادر هراسانید و مجدالدوله به کسی می‌ماند که بازداشت شده است. مادر مجد از ری به دژ رفت و مجدالدوله بر دژ کس گمارد تا آن را پاس دارد. مادر مجدالدوله نیرنگی بازید و سوی بدر بن حسنویه گریزید و از او یاری جست تا به ری بازش گرداند.

شمس‌الدوله، برادر مجدالدوله، همراه سپاهیان همدان نزد مادر آمد و بدر همراه این سپاهیان رو به راه ری نهاد و آن را شهربندان کردند و دو سوی سپاه زمان بسیاری را با یکدگر پیکار آزمودند و بدر پیروزی یافت و به شهر اندر شد و مجدالدوله اسیر گشت. مادرش او را به زنجیر کشید و در دژ به زندانش افکند و برادرش شمس‌الدوله را به فرمانروایی نشاند و باز فرمان از آنِ مادر شد.

بدر به شهر خود بازگشت و شمس‌الدوله نزدیک به یک سال بر اورنگ فرمانروایی بود. مادرش از او ناهنجاری دید و حال آن که برادرش مجدالدوله نرمخوتر و سخن‌پذیرتر بود، پس مادر، مجدالدوله را به فرمانروایی بازگرداند و شمس‌الدوله به همدان رفت و بدر از این رفتار پریشید، لیک سرگرم درگیری با فرزندش هلال بود. مادر مجدالدوله همچنان فرمان می‌راند و نامهٔ شهریاران بدو می‌خواندند و او بدیشان پاسخ می‌فرستاد.

شمس‌الدوله پیک سوی بدر فرستاد و از او یاری جست و بدر برای او سپاهی فرستاد. شمس سپاه را برگرفت و به قم برد و قم را شهربندان کرد، لیک مردمان قم او را جلو گرفتند. سپاهیان به گوشه‌ای از قم زدند و در آن به چپاولگری پرداختند. مردم کوی و برزن بر شهرآشوبان تاختند و نزدیک به هفتصد تن از ایشان راکشتند و مانده‌ها به اردوگاهشان بازگشتند، و زان پس هلال بن بدر پدرش را دستگیر کرد و انجمنش همه پراکنده گشت.

یاد چند رویداد

در این سال گرانی در عراق بالاگرفت و مردم به فریاد آمدند و سپاه گردن فرازید و شورش شد پدید.

در همین سال عبد صمد زاهد از این جهان گذرا رخت بر بست و در آرامگاه احمد به خاک سپرده شد. او به نهایت پاکی و پارسایی رسیده بود.

هم در این سال سیه بادی در ثعلبیه بر حاجیان وزید که زمین در پی آن تیره شد و کس، کس را نمی‌دید. پس تشنگی بسیار بدیشان چیره شد. ابن جرّاح طایی از بهر ستاندن دارایی، آن‌ها را از رفتن باز داشت و چون هنگامه بر ایشان تنگ آمد از رفتن بماندند و حج نگزاردند.

نیز در این سال علی بن احمد ابوحسن، فقیه مالکی، بشناخته به ابن قصّاب دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و نود و هشتم هجری

(۱۰۰۸ میلادی)

غزوهٔ بهیم نُغُر

چون یمین‌الدوله از غزوهٔ پیشگفته آسوده شد و با سپاهش آرام گرفت خود را برای غزوهٔ دیگری بیامود و در ربیع‌الآخر / دسامبر این سال راهی گشت تا به ساحل رود هِندمَنْد رسید. در آن جا ابرهمن بال بن اندبال با سپاهی گران با او رویارو شد و بیشتر روز را با یکدیگر پیکار گزاردند و نزدیک بود هندیان بر مسلمانان چیرگی یابند، لیک خدای بزرگ مسلمانان را بر آن‌ها پیروزی داد و مسلمانان کامیاب شدند و پیِ هندیانِ گریزان را گرفتند و بر سر آن‌ها شمشیر همی فرود آوردند.

یمین‌الدوله پیِ ابرهمن بال گرفت تا آن که ابرهمن به دژ بهیم نُغُر رسید. این دژ بر کوهی بلند بود که هندیان آن را گنجخانهٔ بتِ بزرگشان گردانده بودند و در پهنهٔ سده‌ها هر چه اندوخته و گوهر گرانبها داشتند به این دژ برده بودند و این کار را دین و آیین خود می‌دانستند و درگذر زمان چنان ثروتی در آن جا گرد آمده بود که مانندی برای آن یافت نمی‌شد. یمین‌الدوله بدان جا فرود آمد و آن‌ها را میانگیر کرد و به پیکارشان برخاست.

چون هندیان فراوانی شمار مسلمانان و آهنگ ایشان بر جنگ و یورش‌های پیاپی آن‌ها بدیدند هراسیدند و زنهار طلبیدند و دروازهٔ دژ گشودند و مسلمانان به دژ اندر شدند و یمین‌الدوله با ویژگان و اُستوانان خویش بر دژ فراز شد و چندان گوهر برستانْد که اندازه نداشت. او نود هزار هزار درهم شاهی برگرفت و هفتصد هزار و

چهارصد من آوند[1] زرّین و سیمین برداشت. در این دژ، خانه‌ای بود به درازای سی ذرع و پهنای پانزده ذرع، آکنده از سیم، و دیگر دارایی‌هایی که در این دژ یافت می‌شد. یمین‌الدوله با این غنیمت‌ها به غزنه بازگشت و این گوهرها را در خانهٔ خود به نمایش گزارد و فرستادگان شهریاران که به دربارش آمدند، یمین‌الدوله ایشان را نزد گنج‌ها ببرد و آن‌ها آن دیدند که همسنگی برای آن ندیده بودند.

چگونگی کار ابوجعفر بن کاکَوَیه

او همان ابوجعفر بن دشمنزیار بود که بدو کاکویه می‌گفتند زیرا پسردایی مادر مجدالدولة بن فخرالدولة بن بویه بود و کاکویه در فارسی همان دایی است و مادر مجدالدوله او را بر اصفهان گماشته بود. چون مجدالدوله از مادرش برید هنجار کاکویه نیز به تباهی گرایید و او آهنگ سلطان بهاءالدوله کرد و زمانی نزد او بماند، آن گاه مادر مجدالدوله نزد پسرش به ری بازگشت و ابوجعفر از نزد بهاءالدوله گریخت و نزد مادر مجدالدوله آمد و مادر مجدالدوله باز او را بر اصفهان گماشت و کاکویه در اصفهان استوار شد و فرهنی یافت و از گزارش‌های او آنچه درستی داشته باشد ـ به خواست خدا ـ گفته آید.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / نوامبر این سال در بغداد، واسط، کوفه و از بطائح گرفته تا آبادان برف سنگینی بارید که بلندی آن در بغداد به نزدیک یک ذرع رسید و این برف بیست روز در راه‌ها ببود.

در رجب / مارچ این سال در بغداد شورش افتاد. آغاز آن چنین بود که یکی از هاشمیان از باب بصره نزد ابن معلّم، فقیه شیعی، به مسجد او در کرخ آمد و او را آزار رساند و خوارش داشت. یاران ابن معلّم بر او شوریدند و یکدیگر را برانگیختند

---

۱. آوند: ظرف، کاعیدهٔ آبوند، (برهان).

و آهنگ ابوحامد اسفرایینی و ابن اکفانی کردند و این دو را دشنام دادند و از فقیهان خواستند کار آنان یکسره کنند. ابوحامد و اکفانی گریختند و ابوحامد اسفرایینی به دار قُطن رفت و فتنه بالاگرفت. سلطان گروهی را دستگیر کرد و به زندان افکند و شورش آرامش یافت و ابوحامد به مسجد خود بازگشت و ابن معلّم از بغداد برون فکنده شد. علی بن مَزْید او را میانجی شد و بدین سان به شهر بازگشت.

در همین سال گرانی بسیار در مصر پدید آمد و کار بالاگرفت و خورد و خوراک نایاب شد و در پی آن بیماری وبا گریبانگیر شد و جان بسیاری را گرفت.

هم در این سال در دینور زمین‌لرزهٔ سختی این شهر را لرزاند و سرای‌ها ویران کرد و بسیاری از باشندگان آن جان باختند. شانزده هزار تن به خاک سپرده شدند و زیادی زیر آوار ماندند که پیکرشان یافت نشد.

نیز در این سال حاکم بامرالله، خداوندگار مصر، فرمود تا معبد قُمامه را ویران کنند. قمامه در بیت‌المقدّس بود و همگان آن را قیامت می‌نامند و آرامگاه مسیح (ع) در همین جایگاه است ـ چنان که مسیحیان می‌پندارند ـ و از همه جای برای زیارت آن می‌آمدند. حاکم بامرالله فرمان داد تا همهٔ معبدهای سراسر کشورش در هم کوفته شود و در پیِ فرمان او همهٔ معبدها در هم کوفته شد. حاکم فرمان داد یهودیان و مسیحیان یا اسلام آورند یا به سرزمین روم روند و جامهٔ رومی بر تن کشند. بسیاری از آن‌ها اسلام آوردند. آن گاه فرمان داد تا معبدها باز سازند و هر که خواهد به آیین خود بازگردد و بسیاری از مسیحیانِ مسلمان شده باز مسیحی شدند.

در این سال ابوعبّاس احمد بن ابراهیم ضَبّی، وزیر مجدالدوله، در بروجرد درگذشت. او به بروجرد رفته بود چراکه مادر مجدالدولة بن بویه بدو بدگمان شده بود که به برادر خود شرنگ نوشانده و او را از پای درآورده. چون برادر ابوعبّاس بمرد مادر مجدالدوله از ابوعبّاس دویست هزار دینار بخواست تا برای سوگواریِ برادرش هزینه کند. ابوعبّاس این پول نداد و مادر مجدالدوله او را برون راند و او به بروجرد روی کرد. بروجرد در قلمرو بدر بن حسنویه بود. از آن پس ابوعبّاس پذیرفت دویست هزار دینار را بپردازد و به قلمرو خود بازگردد، لیک پذیرفته نشد و ابوعبّاس در بروجرد بماند تا مرکب خود بدان جهان راند. او وصیت کرده بود در حرم امام حسین (ع) به خاک سپرده شود. به سیّد ابواحمد، پدر سیّد رضی، گفتند:

گور او را به پانصد دینار بخرد، و او در پاسخ گفت: گور کسی که می‌خواهد همسایهٔ نیای من باشد دادوستد نمی‌شود و فرمود تا برای او گوری آماده کردند و با پنجاه تن از یارانش پیکر او را همراهی کردند و در حرم به خاکش سپردند.

اندکی پس از مرگ ابوعبّاس پسرش ابوقاسم سعد و ابوعبدالله جرجانی حنفی و ابوفرج عبد واحد بن نصر، بشناخته به ببغاء شاعر و نگارندهٔ دیوانی پرآوازه، و قاضی ابوعبدالله ضبّی در بصره، و بدیع ابوفضل احمد بن حسین همدانی، نگارندهٔ مقامات بنام و سرایندهٔ سروده‌های نغز همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند. ابوعبدالله جرجانی پس از لمس شدن اندامش بمرد. احمد بن حسین همدانی [بدیع‌الزمان همدانی] ادب را از ابوحسین فارس، نگارندهٔ مجمل، آموخته بود.

در همین سال ابوبکر احمد بن علی بن لال، فقیه شافعی همدانی، در کرانه‌های عکا در شام که آن را به سان ماندگاه خویش برگزیده بود درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و نود و نهم هجری

(۱۰۰۹ میلادی)

آغاز کار صالح بن مرداس

چون عیسی بن خلاط، ابوعلی بن ثمال را در رحبه کشت و رحبه را زیر فرمان گرفت زمانی در آن جا ماندگار شد. آن گاه بدران بن مقلّد عقیلی آهنگ رحبه کرد و رحبه را از عیسیٰ فرو ستاند و رحبه زیر فرمان بدران بماند. حاکم بأمرالله به نمایندهٔ خود در دمشق، لؤلؤ بشاری، فرمان داد سوی رحبه لشکر کشد. لؤلؤ نخست به رقّه رفت و آن را گرفت وانگاه سوی رحبه روان شد و آن جا را نیز ستاند و به دمشق بازگشت.

در رحبه مردی بود ابن مُحکان نام، که بر این شهر چیرگی یافت و به کسی نیاز یافت که پشت او باشد و او را در سرکوبیدن کسانی که آز فرمانروایی بر این شهر داشتند یاری رساند. پس با صالح بن مرداس کلابی نامه‌نگاری کرد. صالح نزد او آمد و زمانی درکنار او ماندگار شد، و زان پس صالح از رای خود بازگشت و ابن مُحکان بر سر رحبه با او ستیزید و درختان را برید. لیک سرانجام با یکدیگر آشتی کردند و صالح دختر ابن محکان به زنی گرفت و به شهر اندر شد. او بیشتر در حلّه ماندگار بود.

ابن محکان با مردم عانه نامه‌نگاری کرد و آن‌ها سر به فرمان او فرود آوردند و ابن محکان خانواده و دارایی خویش نزد ایشان فرستاد و از آن‌ها گروگان ستاند، وانگاه مردم عانه از فرمان او سر تافتند و داراییش ستاندند و گروگان‌های خود گرفتند و فرزندان ابن محکان بازگرداندند. ابن محکان و صالح هم‌سخن شدند و آهنگ عانه

کردند و بدان سو روان شدند. صالح کس گماژد تا ابن محکان را خون ریزد و ابن محکان نابیوسیده کشته شد و صالح به رحبه بازگشت و آن را زیر فرمان گرفت و دارایی‌های ابن محکان ستاند و با مردم این شهر خوشرفتاری کرد و بر همین هنجار ببود جز آن که مردم را به سوی مصریان می‌خواند.

یاد چند رویداد

در این سال ابوعلی بن ثمال خفاجی کشته شد. حاکم بامرالله، خداوندگار مصر، او را بر رحبه فرمان داده بود. او راهی رحبه شد عیسی بن خلاط عقیلی بدو تاخت و کارش ساخت و بر رحبه فرمان یافت. پس از او دیگر کس بر رحبه چیره شد تا آن که کار به صالح بن مرداس کلابی، امیر حلب، رسید.

در این سال ابوعمر بن عبد واحد هاشمی از قضاء بصره برکنار شد. إسناد او در روایت سنن ابی‌داود سجستانی نیکو بود و ما از طریق او شنیده‌ایم. پس از او ابوحسن بن ابی‌شوارب به قضاء رسید. عُصفری سخنسرا در این پاره چنین سروده است:

عندي حديثٌ طريفٌ — بمثلِهِ يُتغنّى
من قاضيَيْنِ يُعزّى — هذا و هذا يُهنّا
فذا يقولُ اكرهونا — و ذا يقولُ استَرَحنا
و يكذبانِ و نَهذي — فمَن يُصدِّقُ منّا؟

یعنی: سخنی نیکو دارم که باید آن را به خنیاگری خواند، و آن این که به یکی از دو قاضی سوگ می‌گویند و به دیگری خجسته باد. این یک می‌گوید ما را واداشتند و آن دیگر می‌گوید آسودگی یافتیم. هر دو دروغ می‌بافند و ما نیز یاوه می‌گوییم، حال سخن کدام یک از ما را باور می‌دارند؟

در همین سال ابوداود بن سیامرد بن با جعفر دیده بر هم نهاد و در گورستان نذور، نزدیک رود معلّی، به خاک سپرده شد. گلدستهٔ آرامگاه او بنام است. ابومحمد نامی، فقیه شافعی، نیز در همین سال درگذشت. او این دو بند را سروده است:

یا ذاالذی قاسَمنی فی البلی　　فــاختارَ أن یُسْکَــنَه اوّلا
ما وُطِّـدتْ نفسی، و لکنّها　　تسـری إلیکـم منزلاً منزلا

یعنی: ای آنکه بلا [دنیا] را پاره‌ای به من ارزانی داشتی، نخست برگزین چیزی که آرامش بخشد. من دل [به دنیا] نبستم ولی کوی به کوی در پی شما می‌آید.

رویدادهای سال چهارصدم هجری
(۱۰۱۰ میلادی)

رویداد نارین در هند

در این سال یمین‌الدوله سوی هند برای غزا سپاه آراست و آهنگ ستاندن آن کرد. او سوی هند روان شد و از میانهٔ آن گذشت و تاراجگری کرد و بت‌های آن فرو افکند و چون شهریار هند خود را از سرکوب او ناتوان یافت بدو نامه نوشت و از او خواست در برابر دریافت پولی که بدو خواهد پرداخت آشتی در پیش گیرد و جنگ را به پایان برد. شهریار هند پذیرفت که با پولی که می‌پردازد پنجاه فیل و دو هزار سوار نیز به یمین‌الدوله دهد که همواره در خدمت او باشند. یمین‌الدوله داده‌های شهریار هند ستاند و به غزنه بازگشت.

ناسازگاری بدر بن حسنویه با پسرش هلال

در این سال بدر بن حسنویه کُرد با پسرش هلال پیکار گزارْد.

انگیزه این جنگ آن بود که پیوند پدر و پسر به تیرگی گراییده بود، چه، بدر از مادر هلال که از شاذنجان بود پس از زاده شدن هلال دوری گزید و هلال بدور از پدر بالید و هیچ بدو نمی‌گرایید و پدر به پسر دیگرش ابوعیسیٰ می‌رسید.

در یکی از روزها هلال با پدرش به نخجیرگاه شد. هر دو شیری دیدند. بدر هرگاه شیری می‌دید آن را به دست از پای در می‌آوژد. هلال بی‌پروانهٔ پدر از اسب فرود آمد و شیر را بکشت. پدرش خشمگین شد و گفت: انگار به گشایش سترگی دست

بازیده‌ای، شیر را با سگ چه تفاوت؟ بدر نکوتر آن دید که هلال را از بهر هیبتش از خود دور کند، پس صامغان را بدو سپرد. این، کار را بر هلال آسان کرد تا در برابر پدر تکروی کند. نخستین کار او آن بود که همسایگی خود با ابن ماضی، امیر شهرزور، را در هم آشوبید. ابن ماضی با پدر او، بدر، همسویی داشت. بدر پسرش، هلال، را از درآویختن به شهرزور باز داشت، لیک هلال سخن پدر نشنود و پیک نزد ابن ماضی فرستاد و او را بیم داد. بدر دوباره در این باره با هلال نامه‌نگاری کرد و او را هراساند که اگر به ابن ماضی تازد او به سود ابن ماضی خواهد جنگید. پاسخ هلال به پدر آن بود که سپاه آراسته و شهرزور را میانگیر کرده وانگاه آن را گشوده است و ابن ماضی را به همراه خانواده‌اش از پای درآورده و دارایی‌هاشان ستانده است. این گزارش بدر را ناخوش آمد و پریشان کرد و بر هلال خشم گرفت.

هلال تباه کردن سپاه پدر بیاغازید و آن‌ها را دل می‌جست و بدیشان دارایی می‌بخشید. بدین سان یاران هلال از بهر نیکوکاری‌های او به آنها و پول‌پردازی بدیشان رو به فزونی نهاد و سربازان از بدر، که خشک‌دست بود، رویگردان شدند. هر یک از پدر و پسر سوی دیگری تاخت تا آن که هر دو سپاه درکنار دروازهٔ دینور ستون آراستند و چون دو لشکر یکدیگر بدیدند کُردها به هلال گرویدند. بدر اسیر شد و او را نزد پسرش، هلال، بردند. از او خواستند پدرش را خون بریزد و گفتند: نباید پس از آن که او را آزردی زنده رهایش کنی. هلال گفت: چندان نمک‌نشناس نشده‌ام که او را خون بریزم. هلال نزد پدر بیامد و گفت: تو فرمانروایی و من کارگردان سپاه تو. پدر از سرِ نیرنگ بدو گفت: کس این سخن از تو نشنود که هر دو کشته می‌شویم. این دژ از آنِ تو و اسم شبِ ستاندن آن چنین و چنان است، دارایی را که در آن دژ نهاده‌ام پاس دار و خود تا هنگامی که مردم فرمانروا می‌خواهند فرمانروا بمان. می‌خواهم دژی را ویژهٔ من گردانی تا به پرستش بپردازم و از کارهای دیگر کناره گیرم. هلال چنین کرد و بخشی از آن پول را به پدر پرداخت.

چون بدر در آن دژ آرام گرفت به آبادانی آن روی آوَرْد و آن را دژبندان کرد و با ابوفتح بن عنّاز و ابوعیسیٰ شاذی بن محمّد، که در اسدآباد بود، نامه‌نگاری کرد و به هر یک نوشت تا آهنگ کرانه‌های هلال کنند و آن جای‌ها را به پریشانی کشند. ابوفتح به قرمیسین تاخت و بر آن چیره شد. ابوعیسی سوی سابور خواست روان

شد و در قلمرو هلال به تاراج برخاست و سوی نهاوند تاخت که زیر فرمان ابوبکر بن رافع بود. هلال او را تا بدان جا پی گرفت و تیغ بر سر دیلمیان فرود آورْد و چهارصد سرباز و نود سرکرده را بکشت و ابن رافع، ابوعیسی را به هلال داد و هلال از گناه او گذشت و از کردارش بازپرسی نکرد و او را همراه خود بُرد.

بدر پیکی نزد سلطان بهاءالدوله فرستاد و از او یاری جست. او فخرالملک ابوغالب را با سپاهی بسیجید و به یاری بدر گسیل داشت. فخرالملک تاخت تا به سابور خواست راه یافت. هلال به ابوعیسیٰ شاذی گفت: سپاهیان بهاءالدوله رسیده‌اند، چه باید کرد؟ ابوعیسیٰ گفت: نکوتر آن است که از روباروییِ آن‌ها باز ایستی و سر به فرمان بهاءالدوله فرود آوری و با پرداخت پول خشنودش گردانی. اگر نپذیرفتند بر آن‌ها تنگ گیر و از پیش رویشان بگریز، زیرا آن‌ها وقت را نخواهند از دست داد و این سپاه را چونان سپاهی مپندار که درکنار دروازهٔ نهاوند دیدارکردی، زیرا پدرت در گذر سال‌ها این سپاه را بارها به خواری کشانده است [و رسیدن هنگام کین‌کشی را چشم می‌کشند]. هلال به ابوعیسیٰ شاذی گفت: نیرنگ بازیدی و خوبیِ من نخواستی و آهنگیدهٔ تو از این سخن که: آن‌ها وقت را نخواهند از دست داد، این است که پدرم نیرو یابد و من به سستی کشیده شوم. پس ابوعیسیٰ شاذی را بکشت و تاخت تا بر سپاه فخرالملک شبیخون زند، و چون بدان جا اندر شد صدای آمدنشان به گوش رسید و فخرالملک به میانهٔ سپاه جهید و کس بر پاسداری کالاها گمارید و خود به جنگ با هلال شتابید. چون هلال دشواری کار بدید انگشت پشیمانی به دندان گزید و دانست که ابوعیسی بن شاذی خوبی او می‌خواست، پس انگشت پشیمانی به دندان خایید که چرا خون او چنین ریخت. در این هنگام پیکی نزد فخرالملک فرستاد و بدو گفت: من برای پیکار نیامده‌ام، بل آمده‌ام تا نزدیک تو باشم و به خواست تو گردن نهم، پس سپاه از جنگ بازگردان که من سر به فرمان تو دارم. فخرالملک بدین سخن دلْ نرم داشت و پیک سوی بدر فرستاد تا گزارش این گفتهٔ هلال بدو رساند. بدر همین که پیک را دید ناسزا و دشنام آغازید و به فخرالملک پیغام فرستاد که: این نیرنگ هلال است که از دیدن سستی خود در برابر تو بر زبان رانده است و اندیشهٔ درست آن است که گلوگاه او رها نکنی. فخرالملک چون این سخن شنید دل آرام داشت، زیرا به بدر بدگمان بود که به هلال گرایش

دارد، پس به سپاه فرمان یورش داد و سربازان به پیکار برخاستند و اندکی پس، هلال را اسیر بیاوردند. او زمین ادب بوسه داد و از فخرالملک خواست وی را به پدر نسپارَد. فخرالملک پذیرفت و اسم شب را برای ستاندن دژ از هلال خواست و هلال اسم شب بدیشان داد. مادر هلال و دیگر دژنشینان از دادن دژ سر باز زدند و زنهار خواستند و فخرالملک آن‌ها را زنهار داد و با یارانش به دژ فراز شد وانگاه از آن فرود آمد و دژ را به بدر سپرد و دارایی و بارهٔ آن جا را، که بسیار بود، فرو ستانْد. گویند در این دژ چهل هزار همیان سیم و چهارصد هزار همیان زر بود که گوهرهای ارزنده، جامه‌ها و جنگ‌افزارها نیز بدان افزوده می‌شد. سخنسرایان در این باره بسیار سروده‌اند. از میان ایشان مهیار چنین سروده است:

فظنّوک تَعبًا بحَمل العراقِ، کأن لم یرَوکَ حملتَ الجِبالا
و لو لم تکن في العلوّ السماء لما کان غُنمک منها هِلالا
سریتَ إلیه، فکنتَ السرارَ له، ولبدر أبیه کَمالا

یعنی: گمان می‌کنند تو کالای عراق را به چیزی می‌گیری، انگار ندیده‌اند که تو کوه را بار کرده‌ای. اگر در بلندای آسمان نبودی هلال را به غنیمت نمی‌ستاندی. به سوی آن دژ رفتی و برای آن پایان ماه بودی و بدر، پدر هلال کمالی داشت[۱].

بندهای این چامه بسیار است.

بازگشت مؤید به فرمانروایی اندلس و فرجام کار او

پیشتر پیرامون چند و چون برکناری و زندانی شدن او سخن گفتیم. پس چون این سال رسید او که نامش هشام بن حاکم بن عبدالرحمان ناصر بود به خلافتش بازگردانده شد. روز بازگشت او نهم ذی‌حجّه / بیست و پنجم جولای بود. فرمانروایی در حکومت او با واضح عامری بود. مؤیّد مردم قرطبه [کوردوبا] را سوی خود کشید و با ایشان نوید گذارْد و بر آن‌ها سپاسه[۲] گزارْد و به بربرهای همراه

---

۱. نیاز به گفتن ندارد که واژگان هلال و بدر نام دو تن در این رویداد بودند و سراینده، نمودهای ماه را با نام کسان در هم آراسته - م.
۲. سپاسه: منّت.

سلیمان بن حاکم بن سلیمان بن عبدالرحمان ناصر نامه نوشت و به فرمانبری از خود و پاسداشت بیعت خویش فرا بخواندشان، لیک آن‌ها نپذیرفتند. او به سپاهیان و مردم قرطبه فرمان داد هشیاری در پیش گیرند و مردم بدو دل بستند.

به مؤیّد گزارش آوردند که شماری از امویان قرطبه با سلیمان نامه‌نگاری کرده‌اند و با او نوید گذارده‌اند که در بیست و هفتم ذی‌حجّه / سیزدهم اوگست در قرطبه باشد تا شهر بدو واگذارند. مؤید نویدگذاردگان را گرفت و به زندان افکند و چون روز نوید رسید بربرها به قرطبه آمدند. سپاهیان همراه باشندگان قرطبه و مؤیّد سوی ایشان برون شدند. بربرها بازگشتند و سپاهیان آن‌ها را پی گرفتند، لیک بدیشان دست نیافتند. فرستادگان میان دو سو آمدوشد کردند، لیک به هم‌رایی نرسیدند.

و زان پس سلیمان و بربرها با پادشاه فرنگان نامه‌نگاری کردند و از او یاری جستند و در برابر، پذیرفتند دژهایی را بدو بازپس دهند که منصور بن ابی‌عامر از ایشان ستانده بود. پادشاه فرنگان پیکی نزد مؤید فرستاد و او را از ماجرا آگاهانید و از او خواست این دژها را بازپس دهد تا با سپاه، سلیمان را یاری نرساند. مؤید با مردم قرطبه رای زد. بدو گفتند بهتر است دژها را بازپس دهد تا مباد فرنگان، سلیمان را یاری رسانند. سرانجام در محرّم ۴۰۱ / اوگست ۱۰۱۰ م آشتی برپا شد و چون بربرها از یاری رساندن فرنگان نومید شدند از ماندگاه خود کوچیدند و در صفر ۴۰۱ / سپتامبر ۱۰۱۰ م در نزدیکی قرطبه رخت افکندند و سوارانشان همه جای را چپاول می‌کردند و شهرها را به ویرانی می‌کشیدند.

مؤیّد و واضح عامری در قرطبه، جلوی باروی بزرگ، بارویی دیگر برافراشتند و خندقی کندند. آن گاه سلیمان چهل و پنج روز پیرامون قرطبه بماند، لیک نتوانست بر آن چیرگی یابد، پس به کرانهٔ زهرا رفت و آن را میانگیر کرد و با باشندگان آن سه روز پیکار گزارْد. در این هنگام یکی از دژبانان شهر زهرا دروازهٔ خود را ـ که می‌بایست پاس می‌داشت ـ به سلیمان سپرد. پس بربرها از بارو فراز شدند و با کسانی که بر بارو بودند جنگیدند و آن‌ها را از آن جا راندند و به زور شهر را ستاندند و بیشتر سربازان آن جان باختند و مردم این شهر به کوه‌ها زدند و مردمانی نیز در مسجد گرد آمدند. بربرها ایشان را گرفتند و سر بریدند و در این میان زنان و کودکان هم نرهیدند. بربرها به مسجد و کاخ و سرای‌ها آتش انداختند و بیشتر این شهر

بسوخت و دارایی‌ها به یغما رفت. و زان پس واضح به سلیمان نامه‌ای نوشت که می‌خواهد پنهانی از قرطبه نزد او رود و بدو سفارش کرده بود که پس از آمدن آهنگ جنگ با مؤیّد دارد. این گزارش به مؤید رسید و او واضح را دستگیر کرد و کشت. کار در قرطبه بالاگرفت و دشواری فزونی یافت و خواربار رو به کاهش نهاد و مرگ و میر فراوان شد. خواربار بربرها از آنچه در شهر یافت می‌شد کمتر بود، زیرا آن‌ها شهر را به ویرانی کشیده بودند. مردم قرطبه کوچیدند و مؤیّد هر که را به سلیمان گرایشی داشت می‌کشت.

در این هنگام بربرها و سلیمان به شهربندان و جنگ با مردم قرطبه روی آوردند و بر آن‌ها تنگ گرفتند. در همین هنگام عبیدالله بن محمّد بن عبدالجبّار در طلیطله رخ نمود و مردم طلیطله بدو بیعت سپردند و مؤیّد سپاهی بدان سو گسیل داشت و مردم طلیطله را شهربندان کرد و آن‌ها باز سر به فرمان فرود آوردند و عبیدالله اسیر شد و در شعبان ۴۰۱ / مارچ ۱۰۱۱ م خونش ریختند.

مردم قرطبه روزهایی با بربرها نبرد آزمودند و بسیاری از ایشان را کشتند و به شمار کشته‌ها، در رود غرقابه شدند و بدین سان بربرها از آن جا کوچیدند و به اشبیلیه رفتند و آن را میانگیر کردند. مؤیّد سپاهی بدان سو فرستاد و از این شهر پشتیبانی کرد و بربرها را از ستاندن آن جلو گرفت. سلیمان با نمایندهٔ مؤید در سرقسطه و جز آن، نامه‌نگاری کرد و آن‌ها را به سوی خود خواند. آن‌ها نیز پذیرفتند و سر به فرمان فرود آوردند. بربرها همراه سلیمان از سرقسطه به دژ رباح رفتند و آن را زیر فرمان گرفتند و هر چه را بود ربودند و آن جا را سرای خود گزیدند وانگاه به قرطبه بازگشتند و آن را میانگیر کردند. بسیاری از باشندگان و سربازان این شهر از ترس و گرسنگی از شهر برون شدند و جنگ بر سرِ گرفتن آن بالاگرفت و سرانجام سلیمان آن را به زور ستاند و او و یارانش هر که را در راه یافتند کشتند و شهر را تاراج کردند و به آتش کشیدند و کشتگان از فزونی شماره نمی‌شدند.

بربرها به خانه‌هایی که نسوخته بود درمی‌آمدند و مردم قرطبه از این کار رنج‌ها دیدند بی‌مانند. مؤید را از کاخش بیرون کشیدند و نزد سلیمان بردند و سلیمان در نیمهٔ شوّال ۴۰۳ / بیست و هشتم اپریل ۱۰۱۳ م به قرطبه درآمد و در همان جا بدو بیعت سپردند.

مؤید با سلیمان ماجراها یافت وانگاه از نزد سلیمان به خاور اندلس روی آوژد.
ابوولید بن فرضی در این شهربندان به ستم کشته شد، خدایش بیامرزاد.

یاد چند رویداد

در این سال حاکم بامرالله از مصر پیکی به مدینه فرستاد و خانهٔ جعفر صادق گشوده شد و یک قرآن، یک شمشیر، یک جامه، یک کاسه و یک تخت از این خانه برون آورده شد.

در همین سال آب دجله چندان کاهش یافت که آب بالادست و نزدیک بغداد را به هم رساندند تا کشتی‌ها بتوانند آمدوشد کنند.

هم در این سال ابومحمّد بن سهلان بیمار شد و بیماری او زورگرفت. او نذرکرد که اگر بهبود یابد در حرم امیر مؤمنان علی (ع) بارویی برافرازد. پس بهبود یافت و فرمود تا در این حرم بارویی برافرازند و این بارو در همین سال ساخته شد. ابواسحاق آرّجانی سرپرستی ساخت آن را بر دوش داشت.

نیز در این سال عدنان بن شریف رضی‌زاده شد.

در این سال نقیب ابواحمد موسوی، پدر رضی، پس از نابینایی درگذشت و پاره‌ای از زمین‌های خود را وقف کارهای نیک کرد. پسر بزرگ او، مرتضی، بر پیکر پدر نمازگزاژد و در سرایش به خاک سپرده شد وانگاه جنازهٔ او به حرم امام حسین (ع) برده شد. سالزاد او ۳۰۴ / ۹۱۶م بود.

در همین سال ابوجعفر حجّاج بن هرمز در اهواز درگذشت، و عمدةالدوله ابواسحاق بن معزّالدولة بن بویه در مصر نیز.

هم در این سال خلیفه قادربالله بیمار شد و بیماریش زورگرفت، تا آن جا که بر او دروغ بستند. پس او با عصایی که در دست داشت به بارعام نشست. ابوحامد اسفراینی بر او درآمد و به این حاجب نعمان گفت. من از سرور خداگرایان می‌خواهم آیه‌ای از قرآن را چنان خواند که مردم بشنوند. قادر بالله این آیه بخواند: «اگر منافقان و کسانی که در دل‌هاشان بیماری هست و شایعه‌افکنان در مدینه [از

کارشان] باز نایستند تو را سخت بر آنان مسلّط می‌کنیم»[۱].

نیز در این سال ابوعبّاس نامی سخنسرا و ابوفتح علی بن محمد بُستی، نویسنده و سخنسرا و دارندهٔ شیوهٔ بنامِ در تجنیس هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. از سروده‌های بستی یکی این است:

یـ أَیّهاالسّـائِلُ عَـنْ مَـذْهَبی — لِـیَقْتَدی فِـیه بِـمِنْهاجی
مِنْهاجیَ الْعَدْلُ وَ قَمْعُ الْهویٰ — فَـهَلْ لِـمِنْهاجیَ مِنْ هٰـاجی

یعنی: ای آن که از آیین من پرسانی تا از روش من پیروی کنی. روش من دادگری و سرکوبیدن هوا و هوس است، پس آیا کسی به این روش من پیروی تواند کرد.

[جاودان خرد]

تا بدین جای کتاب که سال‌های فرمانروایی محمود غزنوی را می‌گذرانیم هر چه چشم کشیدیم، نه در بازگفتِ رویدادهای کلانِ تاریخی و نه در بخش‌های نامیده به «یاد چند رویداد»، هیچ یادی از فردوسی نیافتیم چنان که از این پس نیز هم. از این رو نکوتر آن دیدیم که در پایان سال چهارصدم هجری که سرودن شاهنامه نیز به پایان می‌رسد خود یادی داشته باشیم از او که اگر نبود کاخ سخن فراز نمی‌شد و گوهرهایی چنین سُفته نمی‌گشت، بویژه آن که نگارش این کمترین در این کتاب شاید خویشاوندیِ دوری با سروده‌هایی داشته باشد که چونان خورشیدی ذرّه‌پرور بر تارک ادب پارسی فروزندگی دارد. به هر روی گذشتن از سال‌های سرودن شاهنامه بی‌هیچ اشارتی و ارادتی به سرایندهٔ آن، که بدور از هر گونه دودلی بوستانیِ زبان پارسی بایدش نامید، از نگارنده و همگنان او بسی ناشایست است.

در این جا بر خود می‌بینم با ارجداشتِ یاد یل آوردگاه ادب و تهمتن

۱. احزاب / ۵۹؛ لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ الْمُنٰافِقُونَ وَالَّذِینَ فِی قُلُوبِهِم مَرَضٌ وَالْمُرْجِفُونَ فِی الْمَدِینَةِ لَنُغْرِیَنَّکَ بِهِمْ.

فرزانگی و فرهیختگی و آزندهٔ تیغ توانمند آزادگی و آفرینشگری، آیین خُردی خویش در کَنِشت دانایان و دیده‌وران به جای آرم.

در این پیرامون هر چه رامشگری می‌کنم کلکِ ناتوان از پایبازی باز می‌ماند، بگذریم که نمی‌دانم کس می‌تواند این سخن به سر آورَد یا به همین کوتاه گفته، بسنده بهتر.

پس به سرودهٔ استاد شفیعی کدکنی دل شاد می‌کنیم که ما را آرام بر جای می‌نشانَد و خوشبویهٔ سرودهٔ خویش را بر جان ما می‌فشانَد.

جاودانِ خِرَد

بزرگا! جاودان مردا! هُشیواری و دانایی
نه دیروزی که امروزی، نه امروزی که فردایی
همه دیروزِ ما از تو، همه امروزِ ما با تو
همه فردای ما در تو که بالایی و والایی
چو زینجا بنگرم، زان سوی دَه قرنت همی بینم
که می‌گویی و می‌ردیی و می‌بالی و می‌آیی؛
به گردت شاعرانْ انبوه و هر یک قله‌ای پُشکوه
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
سر اندر ابر اسطوره به ژرفا ژرف اندیشه
به زیرِ پرتوِ خورشید دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوکب از مدارِ جانِ تو تابان
که در منظومهٔ ایران، تو خورشیدی و یکتایی
ز دیگر شاعران خواندم مدیح مستی و دیدم
خود مستی کند آن جا که در تَعظمش تو بستایی
اگر سرنامهٔ کارِ هنرها دانش و داد است
تویی رأس فضیلت‌ها که آغاز هنرهایی
سخن‌ها را همه زیبایی لفظ است در معنی
تو را زیبد که معنی را به لفظ خود بیارایی
گهی در گونهٔ ابر و گهی در گونهٔ باران

همه از تو به تو پویند چو باران که دریایی
چو دست حرب بگشایند مردان در صف میدان
به سان تندر و تنّین همه تن بانگ و هرّایی
چو جای بزم بگزینند خوبان در گلستان‌ها
همه جان، چون نسیم، آرامشی وُابریشم آوایی
بدان روشن روان، قانون اشراقی که در حکمت
شفای پورسینایی و نور طورِ سینایی
پناه رستم و سیمرغ و اِفریدون و کیخسرو
دلیری، بِخردی، رادی، توانایی و دانایی
اگر شهراب، اگر رستم، اگر اسفندیار یَل
به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه‌آرایی
پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها
تویی سیمرغ فرزانه که در هر جای ملجایی
اگر آن جاودانان در غبار کرچِ تاریخ‌اند
توشان در کالبد جانی که شنواری و برجایی
ز بهرِ خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
همه چون عازرند آنان و تو همچون مسیحایی
اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی است
مرا بگذار تا گویم که رمز این معمایی:
اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتوزْ پاتانیم
تویی آن کیمیای جان که در ترکیب اجزایی
طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان
به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشهٔ مایی
تو گویی قصّه بهر کودکِ کُرد و بلوچ و لُر
گر از کاووس می‌گویی ور از سهراب فرمایی
خرَد آموز و مهر آمیز و داد آیین و دین پرور
هُشیوار و خرَد مردی به هر اندیشه بینایی

یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان‌ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوه خارایی
اگر در غارت غُزها وگر در فتنهٔ تاتار،
وگر در عصر تیمور و اگر در عهد این هایی،
همار‌ه از تو گرم و روشنیم، ای پیر فرزانه!
اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی
حکیمان گفته‌اند: «آنجا که زیبایی ست پشکوهی ست»
چو دانستم تو را، دیدم که پشکوهی و زیبایی
چو از دانایی و داد و خرَد داد سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموش به عمدایی
ندانیم و ندانستند قَدرت را و می‌دانند،
هنرسنجانِ فرداها که تو فردی و فردایی
بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می‌شاید
اگر بر ناتوانی‌های این خُردان ببخشایی.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

◻ **تاریخ روضة‌الصفا دوره ۱۵ جلدی (از ظهور خلقت تا سلطنت ناصرالدین شاه قاجار)**
تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی‌خان هدایت / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

◻ **تاریخ طبری دورهٔ ۱۶ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)**
تألیف محمدبن‌جریرطبری / ترجمه ابوالقاسم پاینده / وزیری ۷۱۲۰ صفحه / چاپ ۱۳۷۵ / زرکوب

◻ **تاریخ طبری دورهٔ ۱۷ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)**
تألیف محمد بن جریر طبری / ترجمه ابوالقاسم پاینده / وزیری ۷۱۲۰ صفحه / شمیز

◻ **تاریخ کامل دوره ۱۱ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و سی و ششم هجری)**
عزالدین‌ابن‌اثیر / دکتر محمدحسین روحانی، حمیدرضا آژیر / وزیری ۵۱۴۴ صفحه / گالینگور

◻ **ایران قدیم: تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان**
تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / وزیری ۲۹۶ صفحه / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۸ / گالینگور

◻ **تاریخ سلاجقه: مسامرة الاخیار**
تألیف محمود بن محمد آقسرایی / تصحیح پرفسور عثمان توران / وزیری ۴۴۰ صفحه / چاپ دوم ۱۳۶۳

◻ **سمط العلی للحضرة العلیا: تاریخ قراختائیان کرمان**
تألیف ناصرالدین منشی / تصحیح و تحشیهٔ استاد عباس اقبال آشتیانی / ۱۷۲ صفحه / چاپ دوم ۱۳۶۲

◻ **تاریخ اسماعیلیه (هدایة‌المؤمنین الطالبین)**
تألیف محمدبن زین‌العابدین خراسانی / تصحیح آلکساندر سیمیونوف / وزیری ۲۳۲ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۴ / گالینگور

■ **اسماعیلیه**
تألیف دکتر مهدی محقق / رقعی ۸۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ / گالینگور